تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

مجموعه تاریخ ایران
۲

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

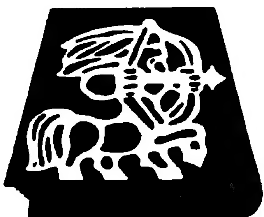
تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دوّم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

متن کامل
با حذف اسناد و روایت‌های مکرر
چاپ‌اول: ۱۳۵۲ هـ ش بنیادفرهنگ‌ایران (موسسه‌مطالعات و تحقیقات‌فرهنگی)
چاپ دوم: بهار ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر
چاپ: چاپچانه
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از ایــن حکایت نسبة درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، تــرجمهٔ تــاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌ردیف اول داشته بود که دریغ بود این‌اثر بزرگ ومفصل وکهن که ورقی زرین از انبوه مآثــریکه تازان پارسی نژاد درقلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل کــه در هیچ مرجع دیگــر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد و جامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قــدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به‌حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت بمن داد. و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد و کاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد دوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

اردیبهشت ماه ۱۳۵۲

فهرست مطالب

سخن از پادشاه پارسی
بابل پس از منوچهر

گفته‌ایم که صحت تاریخ را از مدت عمر شاهان ایران توان شناخت.

و چون منوچهرشاه پسر منشخور نر پسر منشخواربغ درگذشت، فراسیات پسر فشنك پسر رستم پسر ترك برخنیارث و مملکت پارسیان تسلط یافت وچنانکه گفته‌اند به‌بابل آمد و بیشتر ایام در بابل و مهرگان قذق به‌سر می‌برد، و در مملکت پارسیان تباهی بسیار کرد.

گویند: وقتی برمملکت پارسیان تسلط یافت گفت: «در هلاکت مردم شتاب کنیم.» وستم وی بسیارشد و آبادیهای خنارث رو به‌ویرانی نهاد و نهرها وکاریزها کور شد و به‌سال پنجم پادشاهی وی مردم دچار قحط شدند، تا وقتی‌که از مملکت پارسیان سوی قلمرو ترکان رفت.

در این سالها آب فرو رفت و درختان مثمر بی‌بار شد و مردم دربلیه بودند، تا «زو» پسر طهماسب ظهور کرد. و نام «زو» به‌صورت دیگر نیزآمده و بعضی‌وی را زاب پسر طهماسفان گفته‌اند. بعضی دیگر زاغ گفته‌اند، و بعضی راسب، پسر طهماسب پسر کانجو، پسر زاب، پسر ارفس پسر هرانسف پسروندنگ پسر ارنگ، پسر بودخوش پسر مسو پسر نوذر پسر منوچهر دانسته‌اند.

مادر زو پسر مادول دختر وامن پسر واذرگا پسر قود پسر سلم پسرافریذون

بود.

گویند طهماسب در ایام پادشاهی منوچهر هنگامی که برای جنگ فراسیات در حدود ترکان مقیم بود خیانتی کرده بود و شاه براو خشم آورده بود و آهنگ قتل وی داشت، بزرگان مملکت در بارهٔ عفو وی با شاه سخن کردند و دادگری منوچهر چنان‌بود که وقتی کسی به‌گناهی سزاوار کیفرمی‌شد بزرگ و حقیرو دور و نزدیك را برابر می‌گرفت، و تقاضای آنها رانپذیرفت و گفت: «این مایهٔ سستی‌دین است ولی اگر اصرار دارید باید دیگر درمملکت من نماند» واورا از قلمروخویش براند که سوی کشور ترکان رفت و در قلمرو وامن اقامت‌گرفت.

و چنان بود که دختر وامن در قصر به‌زندان بود زیرا منجمان گفته بودند که وی پسری بیارد که وامن را بکشد و طهماسب حیله کرد و دختر را که از وی بار گرفته‌بود و آبستن «زو»بود ازقصر برون‌آورد. پس‌از آن چون مدت کیفر طهماسب به‌سر رسید، منوچهربدو اجازه داد سوی خنارث، مملکت پارسیان، بازگردد و او، مادول دختر وامن را به‌حیله ازکشور ترکان به‌مملکت پارسیان آورد و همینکه مادول به‌کشور ایرانکرد رسید زو را بیاورد.

گویند: زو، در اثنای پیکارها که‌با ترکان داشت وامن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسیات را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان به‌دیار ترکان راند و تسلط فراسیات بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ منوچهر تا وقتی که بوسیلهٔ زو پسر طهماسب به‌ترکستان رانده شد دوازده سال بود.

گویند: بیرون راندن فراسیات‌از مملکت پارسیان به‌روز ابان در ماه ابان‌بود و عجم این روز را عیدگرفتند که از شر و ستم فراسیات رسته بودند، وآنرا پس‌از نوروز و مهرگان عید سوم کردند.

زو، پادشاهی پسندیده رای و رعیت‌نواز بود و بفرمود تا همهٔ تباهی‌ها را که فراسیات درکشور خنارث و قلمرو بابل‌کرده بود به‌اصلاح آرند و قلعه‌های‌ویران

را بسازند و نهرها و قناتها را حفر کنند و آبهای رفته را بر آرند و همه چیزها را از آنچه بوده بود بهتر کرد و هفت‌سال خراج ازمردم برداشت و به‌روزگار وی‌مملکت پارسیان آباد شد و آب فراوان بود و مردم در رفاه بودند.

وی در عراق نهری بکند و آنرا زاب نام داد و بگفت تابردو سوی آن‌شهری بسازند و همانست که آنرا «شهر کهن» گویند، و آنرا ولایتی کرد و«زواجی» نامیدو سه بخش کرد: زاب بالا و زاب میانه و زاب پایین و بفرمود تا تخم‌گل و درخت از کوهستان بآنجا آرند و بکارند.

وی نخستین کس بود که پختنی‌های گونه‌گون برایش فراهم آوردند و خورشهای جوراجور داشت و سپاهیان را از غنائم و اموال که از پیکار ترکان به‌دست آمده بود بهره داد.

وقتی زو، به‌پادشاهی‌رسید و تاج به‌سر نهادگفت: «همه ویرانیهای‌فراسیات جادوگر را آبادمی کنیم.» وی‌گرشاسب پسر اثرط پسر سهم پسر نریمان پسر طورك پسر شیراسب پسر اروشسب پسر طوج پسر افریدون شاه را درکار شاهی وزیر و دستیار داشت و بعضی نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند وی گرشاسب پسر اساس پسر طهموس پسر اشك پسر نرس پسر رحر پسر دورسرو پسر منوچهرشاه بود.

گویند: زو، وگرشاسب در پادشاهی‌انباز بودند، ولی مشهور چنانست که شاهی از آن زو، پسر طهماسب بود وگرشاسب وزیر و دستیار وی بود.

گرشاسب پیش پارسیان بزرگ بود اما پادشاهی نداشت، دوران پادشاهی‌او تا وقتی درگذشت، چنانکه گفته‌اند، سه سال بود.

پس از او کیقباد به‌پادشاهی رسید

وی کیقباد پسر زاغ پسر بوحاه پسر مسو، پسر نوذر، پسر منوچهر بود و

فـرنك دختر بدسا راكه از سران و بزرگان ترك بود، به‌زنی گـرفت و کی افنه و کی کاوس و کی‌ارش و کیبه‌ارش و کیفاشین و کیبه را آورد که پادشاهان و پدر پادشاهان بودند.

گویند: کیقباد وقتی به‌پادشاهی رسید و تاج به‌سرنهاد گفت: «مادیار ترك را ویران‌کنیم و در اصلاح دیار خویش بکوشیم.»

وی مقدار آب جویها و چشمه‌ها را برای آبخور زمین‌ها معین‌کرد و نام و حدود ولایتها وناحیه‌ها را معلوم داشت و مردم را به‌زمینداری ترغیب کرد، و ده‌یك از حاصل زمین را برای مخارج سپاه بگرفت.

گویند: کیقباد در علاقه به‌آبادی و حفظ‌کشور ازدشمن‌وگرد نفرازی همانند فرعون بود. و نیزگویندکه پادشاهان‌کیانی و اعقابشان از نسل وی بوده‌اند و میان وی و ترکان و اقوام دیگر جنگهای بسیار بـود و مابین مملکت پارسیان و قلمرو ترکان بنزدیك رود بلخ اقامت داشت‌که ترکان را از دست‌اندازی به‌قلمروپارسیان باز دارد و خدا بهتر داند.

سخن از کار
بنی‌اسرائیل

اینك از بنی‌اسرائیل و سالارشان از پس یوشع‌بن نون و حـادثه‌ها که به‌ـ روزگار زو، و کیقباد میان آنها رخ داد سخن می‌کنیم:

مطلعان اخبار گذشتگان و امور اقوام سلف خلاف ندارندکه پس از یوشـع سالاری بنی‌اسرائیل باکالب‌بن یوفنا و پس از وی با حزقیل‌بن بوذی بودکه او را ابن‌عجوز می‌گفتند.

از ابن‌اسحاق روایت کـرده‌اندکه حزقیل‌بن بوذی را ابن‌عجـوز از آنرو گفتند که مادرش به‌دوران پیری و نازایی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را

به‌او داد بدینجهت ابن‌عجوز لقب یافت و این آیهٔ قرآن دربارهٔ قوم وی‌بود که‌خدا عزوجل فرماید:

«الم تر الی الذین خـرجوا من دیارهم و هم‌الوف حذر المـوت[1] یعنی: مگر آنها را که از بیم مرگ از دیار خویش‌برون شدند و هزاران بودند نشنیدی»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که گـروهی از بنی‌اسرائیل به‌بلیه و سختی روزگار دچار شده بودند واز بلیهٔ خویش شکایت کردند و گفتند:«کاش می‌مردیم و راحت می‌شدیم.» وخدا عزوجل به‌حزقیل وحـی کرد که قوم تو از بلیه بنالیدند و آرزو کردند که بمیرند و آسوده شوند، با مردن آسوده نخواهند شد مگر پندارند که من‌آنها را از پس مرگ زنده نتوانم کرد، اینك به‌فلان محل برو که آنجا چهار هزار کس مرده‌اند.

(وهب‌گوید: همانهابودند که خداوند آیهٔ الم ترالی الذین‌خرجوا من‌دیارهم را دربارهٔ آنها نازل فرمود) برو وآنهارا نداکن وچنان بود که‌پرندگان ودرندگان، استخوان مردگان را پراکنده بود، وحزقیل آنها را ندادادو گفت: «ای‌استخوانهای پوسیده به‌فرمان خداعزوجل فراهم شوید.» واستخوانهای هر کس فراهم‌آمد. پس از آن‌ندا داد که ای استخوانها به‌فرمان‌خدای‌گوشت بپوشید و استخوانها گـوشت پوشید و پس از گـوشت پوست پوشید و جنبید و حزقیل بار دیگر ندا داد که ای جانها به‌فرمان خدای به‌جسدهای خویش باز گردید و به‌فرمان خدا همه برخاستند و یکباره الله‌اکبر گفتند.

ابن‌مسعود گوید: قصهٔ قوم حزقیل‌چنان بود که آنها دردهکدهٔ داوردان‌بودند که پیش ازشهر واسط بود و طاعون درآنجا رخ داد و غالب مردم آن بگریختندو در بیرون شهر فرودآمدند و بیشتر باقیماندگان هلاك شدند و بیرون شدگـان سالم ماندند و تلفاتشان زیاد نبود وچون طاعون برفت‌سالم بازگشتند وآنها که دردهکده

---

۱ ــ بقره: ۲۴۲

مانده بودند گفتند: «اینان از مادوراندیشتر بودند، اگر ما نیز چون آنها بیرون رفته بودیم تلفات نداده بودیم واگر بار دیگر طاعون بیاید باآنها بیرون شویم.» و بار دیگر طاعون بیامد و آنها فراری شدند و سی و چند هزار کس بودند که به‌همان‌مکان فرود آمدند که دره‌ای وسیع بود و فرشته‌ای از پایین دره ندا داد و فرشتهٔ دیگر از بالای دره ندا داد که بمیرید. و همگی بمردند و پیکرهاشان بپوسید و حزقیل پیمبر بر آنها گذر کرد و چون پیکرهای پوسیده را بدید بایستاد و در کارشان اندیشه کرد و وحی آمد که ای حزقیل می‌خواهی به‌تو بنمایانم که چگونه آنها را زنده می‌کنم؟ گفت: آری، و از قدرت خدای درهلاکت آنها به‌شگفت آمده بود.

آنگاه وحی آمد که ندا بده، و او ندا داد که ای استخوانها به‌فرمان خدای فراهم شوید، و استخوانها به‌سوی همدیگر به‌پرواز آمد و پیکرهای استخوانی شد، سپس خدا وحی کرد که ندا بده ای‌استخوانها به‌فرمان خدای گوشت بپوشید، و گوشت و خون و جامه‌ها که به‌هنگام مرگ داشته بودند، بر آن‌نمودار شد پس‌از آن گفته شد ندا بده و اوندا داد: ای پیکرها به فرمان خدا برخیزید و همه برخاستند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی مردگان برخاستند گفتند: «سبحانك ربنا و بحمدك لا اله الا انت.» و پیش قوم خویش بازگشتند و آثار مرگ برچهرهٔ آنها نمودار بود و هرجامه که می‌پوشیدند چون کفن خاك‌آلود می‌شد آنگاه درمدت‌مقدر بمردند.

سالم نصری گوید: روزی عمر نماز می‌کرد و دو یهودی پشت سروی بودند و یکیشان به‌دیگری گفت: «این همانست؟»

وچون عمر نماز بکرد گفت: «این سخن که گفتید این همانست چه بود؟»

گفتند: «ما در کتاب موسی یافته‌ایم که کسی بیاید که وی رانیز معجز حزقیل دهند که به‌اذن خدا مردگان زنده کرد.»

عمر گفت: «مادر کتاب خویش از حزقیل چیزی نمی‌یابیم، و کسی به‌جز عیسی پسر مریم مرده زنده نکرد.»

گفتند: «مگر در کتاب خدا نیابی که گوید: و پیمبران بودند که قصهٔ آنها نگفتیم.»

عمر گفت: «چرا.»

یهودان گفتند: «قصهٔ زنده کردن مردگان چنان بود که وبایی در بنی‌اسرائیل رخ داد و جمعی از آنها برون شدند و چون یك میل برفتند خدایشان بمیرانید و دیواری بدور آنها ساختند و چون استخوانهایشان بپوسید خداوند حزقیل را برانگیخت که بر آنها بایستاد و سخنها گفت که خدا فرموده بود و خدا آنهارا زنده کرد و آیهٔ الم ترالی الذین خرجوا من دیارهم دربارهٔ آنها نازل شد.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی از پس یوشع‌بن نون خدا عزوجل کالب‌بن یوفنا را بمیرانید، حزقیل‌بن بوذی که لقب ابن عجوز داشت سالار بنی‌اسرائیل شد و همو بود که برای قومی که خدا در کتاب خویش یاد کرده دعا کرد و فرمود: «الم تر الی الذین‌خرجوا من دیارهم».

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که فرار قوم حزقیل از طاعون یا بیماری‌دیگر بود که مردم بکشت و آنها از بیم مرگ بگریختند، و هزارها بودند، و به‌سرزمینی فرود آمدند، وخدا فرمان داد که‌بمیرید، و همگی بمردند. و مردم آنجا بدور آنها دیواری کشیدند تا از درندگان محفوظ مانند، زیرا بسیار بودند و دفنشان میسر نبود و روزگارها سپری شد و استخوان پوسیده شدند، و حزقیل‌بن‌بوذی بر آنها بگذشت و از کارشان شگفتی کرد و بر آنها رحم آورد، و ندا آمد: آیا دوست داری که خدایشان زنده کند؟ گفت: آری. ووحی آمد که آنها را ندا کن که ای استخوانهای پوسیده هر کدام به‌صاحب خویش بازگردید. و حزقیل ندا داد و استخوانها رابدید که به‌جهش آمد و فراهم شد.

آنگاه وحی آمد که بگو ای‌گوشت و عصب و پوست، به‌اذن خدااستخوانها را بپوشید. گوید: و او نظر کرد و استخوانها عصب گرفت سپس گوشت گرفت و پوست و موی‌گرفت تا خلقت آن کامل شد اماجان نداشت.»

آنگاه دعا کرد تا جان بگیرند و از خودبرفت و چون به‌خود آمد قوم‌نشسته بودند و سبحان‌الله می‌گفتند که خدایشان زنده کرده بود.

و نگفته‌اند که حزقیل چه مدت در بنی‌اسرائیل ببود.

و چون خداوند عزوجل حزقیل را بمیرانید ، حادثه‌ها در بنی‌اسرائیل بسیار شد و پیمان خدا را که در تورات بود ترك کردند و بت‌پرست شدند و خداوند الیاس پسر یاسین ، پسر فنحاص پسر عیزار ، پسر هارون پسر عمران را برآنها مبعوث کرد.

محمدبن اسحاق‌گوید: وقتی‌خداوند حزقیل را به‌جوار خویش برد دربنی-اسرائیل حوادث بزرگ رخ داد و پیمان خدا را از یاد ببردند و بت‌پرست شدند و خدا الیاس را به‌پیمبری فرستاد و چنان بود که پیمبران بنی‌اسرائیل پس‌از موسی به‌احیای تورات که فراموش شده بود مبعوث می‌شدند و الیاس به‌دوران یکی از پادشاهان بنی‌اسرائیل بود که احاب نام داشت و نام زنش ازبل بود و پادشاه‌تصدیق الیاس کرده بود و الیاس‌کار وی را سامان داده بود و دیگر بنی‌اسرائیل بتی به‌نام بعل داشتند که آنرا به‌جای خدا می‌پرستیدند.

گوید: و از بعضی مطلعان شنیده‌ام که بعل زنی بود که وی را به‌جای خدا پرستش می کردند.

وخدا حکایت الیاس را با محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین‌گوید:

«وان الیاس لمن المرسلین. اذقال‌لقومه‌الاتتقون. اتدعون بعلاوتذرون احسن الخالقین، الله ربکم و رب آباؤکم الاولین»[1].

۱ــ صافات، ۱۲۳ تا ۱۲۶

یعنی:« والیاس ازپیغمبران بود، وچون به‌قوم خودگفت:چرانمی‌ترسید؟ آیا بعل‌را می‌خوانیدوبهترین آفریدگارتان را می‌گذارید، خدای یکتا پروردگار شما و پروردگار پدران‌قدیم شماست».

الیاس آنها را به‌سوی خدا عزوجل دعوت همی‌کرد و به‌جز پادشاه کسی دعوت وی نپذیرفت.و درشام پادشاهان بودند و هرکدام برناحیه‌ای‌تسلط داشتند و آن پادشاه‌که الیاس با وی بود روزی بدوگفت: «بخدا دعوت ترا بیهوده می‌بینم‌که فلان و فلان (وجمعی از پادشاهان بنی‌اسرائیل راکه به‌جای خدا بت‌می‌پرستیدند. برشمرد) نیز مانند ما می‌خورند و می‌نوشند و در نعمتند و شاهی می‌کنند و رفتارشان‌که به‌پندار تو باطل است‌در دنیایشان نقصی نیاورده و ما بر آنها برتری نداریم.»

گویند، و خدا بهتر داند، که الیاس اناالله گفت و موی برسر وتن او راست شد و سخن شاه را ردکرد و از پیش وی برفت و آن شاه نیز مانند شاهان دیگربه پرستش بتان پرداخت والیاس گفت:«خدایا بنی‌اسرائیل به‌کفر و بت‌پرستی اصرار دارند، نعمت‌خویش از آنها بگیر.»

ابن‌اسحاق گوید: وخدا بدو وحی‌کرد که‌کار روزی آنها را به‌دست تو سپردیم‌که در این باب فرمان دهی.

الیاس‌گفت: «خدایا باران ازآنها بدار.»

و سه سال باران نبارید و حشم و دواب و خزنده و درخت نابود شد و مردم به‌محنت افتادند. و الیاس وقتی آن نفرین‌کرد از بنی‌اسرائیل نهان شدکه برجان خویش بیم داشت و هرجا بود روزی او می‌رسید، و چون در خانه یا اطاقی بوی نان‌بودمی‌گفتند: «الیاس اینجا آمده.» و به‌جستجوی او مزاحم اهل خانه‌می‌شدند.

و الیاس نبی به‌خانهٔ زنی ازبنی‌اسرائیل پناه بردکه پسری بیمار داشت به‌نام الیسع‌بن‌اخطوب، وزن او را پناه داد وکار وی را نهان داشت و الیاس دعاکرد تا

پسر وی از بیماری شفایافت و پیرو الیاس شد و بدو ایمان آورد و همه‌جـا همراه وی می‌رفت.

ٌوالیاس پیرشده بود والیسع جوانی نوسال بود. گویند: خدا به‌الیاس وحی کرد که باران ازبنی‌اسرائیل برگرفتی و به‌جزآنها بسیاری خلق بیگناه را ازچهارپا و پرنده و خزنده و درخت که قصد هلاکشان نداشتم به‌گناه‌بنی‌اسرائیل تباه‌کردی

الیاس‌گفت: «خدایا بگذار من برای آنها دعاکنم و از بلائی‌که بدان‌دچارند گشایش‌آرم، شاید بازآیند و از بت‌پرستی‌چشم بپوشند.» وخدا پذیرفت. و الیاس سوی بنی‌اسرائیل رفت و گفت:«شمـا از محنت به‌جان آمده‌اید و حشم و دواب و پرنده و خزنده و درخت به‌گناه شما نابود شده‌اند وکار شما باطل وفریب است و اگر خواهید این را بدانید وواقف شویدکه خدا برشمـا خشمگین است و دعوت من به‌حق است بتان خویش راکه به‌پندار شما از خدای یگانه بهتر است بیـارید، اگر حاجت شما را برآورد سخن شما درست باشد و اگر برنیاورد بدانید که‌کار شما باطل است و ازآن دست بردارید و من از خدا می‌خواهم‌که بلیه از شمابردارد ودرکارتان‌گشایش‌آرد.»

قوم‌گفتند:«انصاف چنین است.» و بتان وبدعتهای ناپسندخویش را بیاوردند و بخواندندکه اجابت نبود و درگشـایش‌کار اثر نداشت و بدانستندکه رفتارشان باطـل و ضلالت است و گفتند : «ای الیاس ما به‌هلاکت می‌رویم، برای مـا دعا کن.»

و الیاس خدا را بخواندکه بلیه ازآنها بردارد وباران دهد. و ابری چون‌سپر از دریا برآمدکه آنرا بدیدند و ابرهای دیگر باآن فـراهم شد و بارگرفت و خدا باران داد و زمین زنده شد و بلیه برفت.

اما قوم‌از بت‌پرستی دست‌برنداشتند وبدترازپیش‌شدند.

وچون الیاس‌کفرآنها را بدید از خدا خواست‌که جانش رابگیرد تا ازدست

قوم آسوده شود. و خدا وحـی کرد که فلان روز به‌فلان شهر رو و هرچه پیش تو آمد بر آن نشین و بیم‌مدار. و الیاس برفت و الیسع نیز باوی بود. وچـون به‌شهر موعود رسیدند اسبی آتشین بیامد و پیش الیاس بایستاد که بر آن جست و برفت و الیسع بانگ زد: الیاس، الیاس، من چکنم؟ و این آخرین ارتباطشان بود، و خدا به‌الیاس بال داد و جامهٔ نور پوشاند و لذت خـوردن و پوشیدن از او بگرفت و با فرشتگان به‌پرواز درآمد و انسان ـ فرشتهٔ زمینی ـ آسمانی بود.

بگفتهٔ وهب‌بن‌منبه پس‌از الیاس، الیسع پیغمبر بنی اسرائیل شد و چندان که خدا خواست ببود و درگذشت و حادثه‌ها پدید آمد و گناهان بزرگ شد و صندوق عهد به‌دست بنی‌اسرائیل بود که نسلها آنرا از یکدیگر به‌ارث می‌بردند و آرامش در آن بود و باقیماندهٔ میراث آل موسی و آل هرون، و هروقت بادشمنی روبه‌رو می‌شدند، صندوق را پیش می‌بردند و خدا دشمن را هزیمت می‌فرمود.

و چنانکه از بعضی عالمان بنی‌اسرائیل آورده‌اند آرامش، یك سر گربهٔ‌مرده بود و چون در صندوق صدای‌گربه می‌کرد از فیروزی اطمینان مـی‌یافتند و پیروز می‌شدند.

آنگاه پادشاهی به‌نام ایلاف داشتند و خدا کوهشان را که درایلیا بود، مبارك کرده بود و دشمن بدانجا داخل نمی‌شد و در آنجـا به‌چیزی حـاجت نداشتند و چنانکه گفته‌اند خاك را برصخره‌ای فراهم مـی‌کردند و دانه در آن می‌افشاندند و به اندازهٔ قوت سال حاصل برمی‌داشتند و از یك درخت به‌اندازهٔ مصرف سال روغن می‌گرفتند.

وچون بدعتهاشان بزرگ شد وپیمان‌خدا را رهاکردند، دشمنی بیامد وبه‌رسم معهودصندوق‌راپیش‌بردند وحمله کردند وجنگ انداختندتا صندوق از دستشان‌برفت وچون خبربه‌ایلاف رسید که صندوق از دست بنی‌اسرائیل برفت، گردنش خم شد و از غم صندوق بمرد و کارشان آشفته شد و اختلاف افتاد ودشمن برآنها چیره‌شد

و فرزند و زنشان را بگرفت و با آشفتگی و اختلاف ببودند و گاهی درگمراهی فرو می‌رفتند که خدا یکی را بر آنها تسلط می‌داد تا سرنگونشان کند و گاهی به‌توبه‌می‌گراییدند و خدا شر دشمن را از سرشان برمی‌داشت تا وقتی که خداوند طالوت را پادشاهشان کرد و صندوق عهدرا به‌آنها بازگردانید.

از وفات یوشع‌بن نون تا استقرار پادشاهی و بازگشت پیغمبری به‌شموئیل پسر بالی چهارصد و شصت سال بود که‌گاهی کار قوم با قاضیان و سالاران بود و زمانی باکسان‌دیگر بود که برآنها چیره شده بودند.

نخستین کسی که برآنها چیره شد مردی از نسل لوط بود کوشان نام که‌خوار و زبونشان کرد. آنگاه برادر کوچك کالب پسر قنس، بنی‌اسرائیل را از دست وی برهانید و چنانکه گفته‌اند چهل سال سالاری قوم داشت.

آنگاه پادشاهی به‌نام عجلون برآنها مسلط شد و سپس مردی از سبط‌بنیامین به‌نام اهودشل‌دست‌پسر جیرا نجاتشان داد و هشتاد سال سالار قوم بود.

آنگاه پادشاهی ازکنعانیان برآنها تسلط یافت که یافین نام داشت و بیست سال ببود و پس‌از آن یك پیغمبر زن به‌نام دبورا نجاتشان داد و مردی باراق نام مدت چهل سال از طرف وی به‌تدبیر امور بنی‌اسرائیل پرداخت.

آنگاه‌گروهی از اعقاب لوط که مقرشان درحدود حجاز بود برآنها مسلط شدند و هفت سال ببودند. سپس مردی از اعقاب نفثالی پسر یعقوب به‌نام جدعون بن‌بواش نجاتشان داد و چهل سال تدبیر امور بنی‌اسرائیل با وی بود و از پس جدعون پسرش ابی‌ملك سه‌سال سالار قوم بود. پس‌از ابی‌ملك تولغ پسردائی ابی ملك و به‌قولی پسرعمهٔ وی بیست و سه‌سال تدبیر امور کرد.

و پس از تولغ، مردی از بنی‌اسرائیل به‌نام یائیر بیست و دو سال سالار قوم شد.

آنگاه بنی‌عمون که‌گروهی از مردم فلسطین بودند مدت هیجده سال برآنها

تسلط یافتند.

آنگاه یکی از بنی اسرائیل به‌نام یفتح شش سال سالار قوم شد و پس از او بجشون که وی نیز از بنی‌اسرائیل بود مدت هفت سال سالاری کرد، پس‌از او آلون، دهسال، پس‌از او کیرون که بعضی‌ها وی را عکرون خوانده‌اند هشت سال تدبیر امور کردند.

پس‌از آن مردم و شاهان فلسطین مدت چهل سال بر آنها مسلط شدند، پس از آن شمشون که از بنی‌اسرائیل بود، مدت بیست سال سالار قوم شد. و پس از شمشون چنانکه گفته‌اند ده سال بی‌سالار بودند. پس‌از آن عالی‌کاهن به‌تدبیر امور پرداخت و به‌دوران وی صندوق عهد به‌دست مردم غزه و عسقلان افتاد.

وچون چهل سال از روزگار عالی کاهن گذشت، خدا عزوجل شموئیل را به‌پیغمبری برانگیخت و چنانکه گفته‌اند مدت ده سال تدبیر امور با وی شد وچون به‌سبب عصیان خدای به‌دست دشمنان خوار وزبون شده بودند،از شموئیل‌خواستند که پادشاهی برایشان نصب کند که باوی در راه خدا پیکار کنند و شموئیل با آنها سخنانی گفت که خداوند در کتاب عزیز خویش آورده است.

سخن از شموئیل پسر بالی و طالوت و جالوت

خبر شموئیل پسر بالی چنان بود که چون دوران بلیهٔ بنی‌اسرائیل دراز شد که شاهان بیگانه زبونشان کردند و بردیارشان تسلط یافتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به‌اسیری بردند وصندوق عهد راکه آرامش و بقیهٔ میراث آل‌موسی وآل هارون در آن بود و به کمک آن بردشمنان ظفر می‌یافتند، ببردند، از خدای خواستند پیمبری برانگیزد که کارشان را سامان دهد.

سدی گوید: بنی‌اسرائیل باعمالقه که پادشاهشان جالوت بود پیکار کردند

و عمالقه بربنی‌اسرائیل تسلط یافتند و جزیه برآنها نهادند و تورات را بگرفتند و بنی‌اسرائیل از خدا خواستندکه پیمبری برانگیزد تا باوی به‌پیکار روند وچنان بودکه سبط پیمبری نابود شده بود وجز یك زن آبستن نمانده بودکه او رابگرفتند و درخانه‌ای بداشتند مبادا دختری بیارد و با پسری عوض‌کند ازآنروکه دلبستگی بنی‌اسرائیل رابه‌ولود پسرخویش دانسته بود، وزن از خدا خواست‌که پسری به‌او عطاکند و پسری آورد و نام او را شمعون‌کرد، یعنی: خدا دعای مرا شنید. وپسر بزرگ شد و او را در بیت‌المقدس به‌فراگرفتن تورات واداشت و پیری ازعلمای قوم سرپرستی او را به‌عهده‌گرفت و پسر خویش خواند و چون پسر به‌بلوغ رسیدو وقت پیمبری او رسید جبرئیل بیامد و پسر نزدیك پیر خفته بودکه‌کس را بروی امین نمی‌دانست و به‌صدای پیرگفت: «ای شموئیل!»

و پسربیمناك برخاست و به‌پیرگفت: «پدر مرا خواندی؟»

و پیرنخواست بگوید نه، که پسر بترسد وگفت: «پسرم‌برو بخواب.»

و پسر بخفت و جبرئیل بار دیگر او را بخواند و پسر پیش پیرآمدکه مرا خواندی؟

گفت: «برو بخواب، و اگر بار دیگر ترا خواندم جوابم بده.»

بار سوم جبرئیل علیه‌السلام بر او ظاهر شد و گفت: «پیش قوم خویش‌رو و رسالت خدایت را بگزارکه خدا ترا به‌پیمبری آنها برانگیخت.»

و چون شمعون به‌سوی قوم رفت، تکذیبش‌کردند وگفتند: «درکار پیمبری عجله‌کردی و ترا اعتبار ننهیم، اگر راست‌می‌گویی‌پادشاهی معین‌کن‌که در راه خدا پیکارکند و نشان پیمبری تو باشد»

شمعون‌گفت:«هل عسیتم ان‌کتب علیکم القتال الا تقاتلواقالواومالنا الا نقاتل فی‌سبیل‌اللهوقداخرجنا من دیارنا و ابنائنا[1]»

یعنی: تواند بودکه اگرکارزار برشما مقرر شود،کارزار نکنید؟ گفتند: ماکه

---

۱ ــ بقره ۲۴۴

از دیار و فرزندان خویش دور شده‌ایم چگونه کارزار نمی‌کنیم».

و او خدا را بخواند و عصایی نازل شد که طول آن به‌اندازهٔ قامت مردی بود که می‌باید پادشاه قوم شود و به‌بنی‌اسرائیل گفت: «طول قامت وی همانند این عصا است.»

و کسان را با آن اندازه کردند و هیچکس چنان نبود مگر مرد سقایی که باخر خود آب می‌کشید و خرخود راگم‌کرده بود و به‌جستجوی آن بود وچون او را بدیدند باعصا اندازه‌کردند که همانند آن بود و پیمبرشان گفت: «خدا طالوت‌را به‌پادشاهی شما برانگیخت»

قوم‌گفتند:«هرگزچنین دروغ نگفته‌بودی ماازسبط‌پادشاهی هستیم و او نیست و مال ندارد که به‌سبب مال پیرو او شویم.

پیغمبرشان‌گفت:«ان‌الله اصطفاه علیکم و زاده بسطة فی‌العلم و الجسم»[1]

یعنی: خدا او را ازشما برگزید و وی را به‌دانش وتن بزرگی داد.

گفتند: «اگر راست‌می‌گویی نشانه‌ای برپادشاهی وی بیار.

گفت: « ان آیة ملکه ان یاتیکم التـابوت، فیه سکینة من ربـکم و بقیة مما ترك آل موسی و آل هرون»[2].

یعنی: نشان پادشاهی وی اینست که صندوق (معهـود) سوی شمـا آید که آرامشی ازپروردگارتان و باقیمانده‌ای ازآنچه خاندان موسی وهارون واگذاشته‌اند درآنست.

وآرامش طشتی از طلا بود که دل پیمبران را درآن می‌شستند، وخدا آنرا به‌موسی داده بود والواح را درآنجا نهاد و الواح چنانکه شنیده‌ایم از در ویاقوت و زمرد بود و بقیهٔ میراث، عصای موسی وخرده‌های الواح بود. وصندوق وآنچه درآن‌بود درخانهٔ طالوت‌به‌دست‌آمدو به‌پیغمبری‌شمعون‌ایمان آوردند وپادشاهی به

۱– بقره ۲۴۵ ۲– بقره ۲۴۶

طالوت دادند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان صندوق را میان زمین و آسمان بردند و کسان آنرا میدیدند تا به‌نزد طالوت نهادند.

از ابن زید روایت کرده‌اند که فرشتگان هنگام روز صندوق را بیاوردند و پیش قوم نهادند و نابدلخواه معترف شدند و خشمگین برفتند.

سدی گوید: بنی‌اسرائیل با طالوت برون شدند، و هشتاد هزار کس بودند و جالوت مردی تنومند و دلیر بود و پیش سپاه می‌رفت و یارانش به نزد وی نمی‌شدند مگر وقتی که حریف را هزیمت کرده باشد.

و چون برون شدند طالوت گفت:

«ان‌الله مبتلیکم بنهر، فمن‌شرب منه فلیس منی و من لم یطعمه فانه منی.»[1]

یعنی: خدا شما را به‌جوئی امتحان می کند، هر که از آن بنوشد از من نیست وهر که ازآن نخورد از من است.

وآن نهر فلسطین بود و از بیم جالوت از آن بنوشیدند و چهار هزار کس از نهر گذشتند و هفتاد و شش هزار کس برگشتند، و هر که از آن نوشیده بود تشنه بود و هر که بیش از یك کف ننوشیده بود سیراب بود خدا عزوجل گوید:

«فلما جاوزه‌هووالذین آمنوا معه، قالوا لا طاقةلنا الیوم‌بجالوت و جنوده، قال الذین یظنون انهم ملاقوالله کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله و الله مع‌الصابرین[2]».

یعنی: وهمینکه او باکسانی که ایمان داشتند از جوی بگذشت،گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست، آنها که یقین داشتند به‌پیشگاه پروردگار خویش می‌روندگفتند: بسیارشده که‌گروهی اندك بخواست خدا برگروهی بسیارغلبه یافته وخدا پشتیبان صابران است.

---

۱ و ۲ــ بقره، ۲۴۹

و باز سه‌هزار و ششصد و هشتاد و چند کس بازگشتند و سیصد و نوزده کس به‌شمار جنگاوران بدر با وی بماندند.

از وهب‌بن‌منبه روایت کرده‌اند که عیلی مربی شموئیل دو پسر جوان داشت که در کار قربان بدعت آوردند، رسم بود که قربان را برای تقسیم به‌دو قلاب می‌آویختند و هرچه بر آن میماند نصیب کاهن بود و دو پسر وی قلابها نهادند. و نیز وقتی زنان در قدس بنماز بودند متعرض آنها می‌شدند و هنگامی که شموئیل درخانهٔ کاهن خفته بود صدائی شنید که می‌گفت: «شموئیل!»

و او پیش عیلی رفت و گفت: «حاضرم، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: «نه ترا نخواندم برو بخواب.»

وباز صدایی شنید که می‌گفت: «شموئیل!»

باز پیش کاهن دوید و گفت: «حاضرم، مرا برای چه‌خواندی؟»

گفت: «من نخواندم برو بخواب و اگر چیزی شنیدی همانجا که هستی بگو: حاضرم فرمان بده تا عمل کنم.»

وشموئیل برفت و بخفت و باز صدائی شنید که می‌گفت: «شموئیل.»

گفت: «حاضرم،فرمان بده تا عمل کنم.»

صدا گفت: «پیش عیلی برو و بگو علاقه پدری مانع از آن شد که پسرانت را از بدعت درقدس و قربان من و از عصیان من بازداری و من کاهنی را از تو و فرزندانت میگیرم و ترا با دوپسرت هلاك میکنم».

و صبحگاهـان عیلی بپرسید و شموئیل حکـایت را بگفت و عیلـی سخت بیمناك شد و دشمنی از اطراف بیامد و کاهن گفت تا دوپسرش مردم را ببرند و با دشمن پیکار کنند آنها نیز پذیرفتند و صندوق عهد را که عصای موسی و الواح در آن بود با خویش ببرند که به‌کمك آن فیروز شوند، وچون برای پیکار آماده‌شدند عیلی منتظر خبر بود و مردی بیامد و به‌او که بر کرسی نشسته بـود خبر داد که دو

پسرت کشته شدند و جماعت فراری شد.

عیلی گفت: «صندوق چه شد؟»

مرد پاسخ‌داد: «دشمن آنرا ببرد.»

گوید: وعیلی آهی کشید و از کرسی به‌پشت افتاد و بمرد و آنها که صندوق را گرفته بودند آنرا به‌خانهٔ خدایان خویش بردند و زیر بت معبود نهادند که بت روی آن بود وصبحدم بت زیر صندوق بود که باز آنرا روی صندوق نهادند ودوپای بت را به‌صندوق میخ کردند و روز بعد دست و پای بت قطع شده بود و خود بت زیر صندوق افتاده بود و به‌همدیگر گفتند: «مگر ندانید که کس باخدای بنی‌اسرائیل برنیاید آنرا از خانهٔ خدایان خویش بیرون برید.»

آنگاه صندوق را بیرون بردند و در گوشه‌ای از دهکده نهادند و مردم ناحیه‌ای که صندوق آنجا بود دردی در گردن خویش یافتند وگفتند: «این چیست؟»

ودختری از اسیران بنی‌اسرائیل که آنجا بود گفت: «مادام که این صندوق در دهکده باشد بدی بینید.»

گفتند: «دروغ می‌گویی.»

گفت: «نشان راستی گفتارم اینست که دوگاوگوساله دار بیارید که هرگز یوغ برآن ننهاده باشند وصندوق برآن نهید وگوساله‌شان را بدارید وگاوان، صندوق‌را ببرد وچون ازسرزمین شما به‌سرزمین بنی‌اسرائیل درآید یوغ‌را بشکنند و به‌سوی گوسالگان بازگردد.» وچنین کردند وچون گاوان به‌سرزمین بنی‌اسرائیل رسید یوغ بشکست و سوی گوسالگان بازگشت و صندوق در خرابه‌ای که بنی‌اسرائیل حاصل در آن ریخته بودند افتاد و مردم بنی‌اسرائیل سوی آن دویدند و هرکه نزدیك آن شد جان بداد مگر دومرد که اجازه یافتند صندوق را به‌خانهٔ مادرشان ببرند که بیوه بود و صندوق آنجا بود تا طالوت به‌پادشاهی رسید.

کاربنی‌اسرائیل باشموئیل سامان یافته بود اما گفتند: «پادشاهی برای مامعین

کن که درراه خدا پیکار کند.»

شموئیل گفت: «خدای پیکارازشما برداشت.»

گفتند: «ما ازمردم اطراف خویش بیمناکیم و باید پادشاهی داشته باشیم که بدوپناه بریم.»

و خداوندبه‌شموئیل وحی کردکه طالوت رابه‌پادشاهی بنی‌اسرائیل معین کن و روغن مقدس به‌او بمال و چنان شدکه خران پدر طالوت گم‌شده‌بود واوراهمراه غلامی به‌جستجوی آن فرستاد و پیش شموئیل آمدند واز خران پرسیدند وشموئیل به‌طالوت گفت: «خدا تراپادشاه بنی‌اسرائیل کرد.»

طالوت گفت: «مرا؟»

شموئیل گفت: «آری.»

گفت: «مگر ندانی که سبط من زبونترین اسباط بنی‌اسرائیل است.»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ندانی که قبیلهٔ من زبون‌ترین قبایل بنی‌اسرائیل است؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «نشانهٔ پادشاهی من چیست؟»

گفت: «وقتی برگردی پدرت خران خویش را یافته باشد و چون به‌فلان‌جا رسی وحی به‌تورسد.»

آنگاه روغن مقدس بدو مالید و به‌بنی‌اسرائیل گفت:

«ان‌الله قدبعث لکم طالوت ملکا، قالوا انی یکون له‌ا لملک علینا و نحن احق بالملك منه ولم یوت سعة من‌المال، قال: ان الله اصطفاه علیکم فزاده بسطة فی‌العلم والجسم»[1].

یعنی: خدا طالوت را به‌پادشاهی شما نصب کرد. گفتند: ازکجا وی را بهما

۱ــ بقره: ۲۴۹

پادشاهی بود، که ما به‌شاهی از او سزاوارتریم که او را گشادکی مال نیست، گفت: خدا او را از شما برگزید و وی را به‌دانش و تن بزرگی افزود.

سدی گوید: وقتی بنی‌اسرائیل با جالوت وسپاهش روبروشدندگفتند: «خدایا صبری به‌ما عطاکن.» درآنروز پدر داود با سیزده پسر خود جزو عابران نهر بود، و داود از همه پسران کوچکتر بود و چنان شده بودکه روزی داود پیش پدر آمد و گفت: «با فلاخن خود هرچه‌را بزنم بیندازم.»

پدرگفت: «ای پسر ترا مژده بادکه روزیت را در فلاخن نهاده‌اند.»

و بار دیگر پیش پدر آمد وگفت: «به‌کوهستان رفتم و شیری بدیدم وبرآن نشستم وگوشهایش را بگرفتم و مرا نینداخت».

پدرگفت: «پسر! تو را مژده بادکه خدایت این برکت داده‌است.»

و روز دیگر پیش پدرآمد وگفت: «پدر! میان‌کوهها رفتم و تسبیح گفتم و کوهها بامن تسبیح کردند.»

پدرگفت: «پسر! ترا مژده بادکه خدایت این برکت داده است.»

و داود چوپان بود و پدر او را به‌فراهم آوردن خوراکی برای خود و برادران واگذاشته بود و پیمبر بنی‌اسرائیل شاخی بیاوردکه روغن درآن بودبازره آهنین وبه‌طالوت داد وگفت: «کسی‌که جالوت را میکشد این شاخ را برسر نهد و بجوشد تاروغن ازآن بریزد اما برچهره‌اش روان نشود و برسروی چون تاج باشد زره را بپوشد و اندازهٔ وی باشد.»

و طالوت بنی‌اسرائیل را بخواست و با شاخ وزره امتحان کرد و هیچکس چنان نبود که پیمبرگفته بود، و چون‌کس نماند به‌پدر داودگفت: «آیا پسری داری که نیامده باشد؟»

گفت: «آری پسرم داود مانده‌که برای ما خوراکی بیاورد.»

و چون داود بیامد در راه از سه سنگ گذشت‌که باوی سخن کردکه ای

داود ما را بگیر که جالوت را با ما بکشی.

گوید: و داود سنگها را برگرفت و در توبرهٔ خویش نهاد.

طالوت گفته بود: هر که جالوت را بکشد دخترم را به‌زنی به‌او دهم وفرمان او را در ملك خویش روان کنم. وچون داودبیامد شاخ را برسر وی‌نهادند و روغن روان شد وزره را بپوشید واندازهٔ وی بود. وی مردی تنومند بود و هر که زره را پوشیده بود برای وی‌گشاد بود و چون داود بپوشید برای وی تنگ می‌نمود.

آنگاه سوی جالوت رفت و جالوت از همه کسان تنومندتر و دلیرتر بود و چون داود را بدید بیم در دل وی راه یافت وگفت: «ای جوان بازگردکه حیفم‌آید ترا بکشم».

داودگفت: «نه، من ترا می‌کشم.» وسنگها را برآورد و درفلاخن نهاد وهر سنگی راکه برآوردی نامی بگفتی که این به‌نام پدرم ابراهیم، و این دیگر به‌نـام پدرم اسحاق، و این سومی به‌نام پدرم اسرائیل، آنگاه فلاخن را بچرخانید و هرسه سنگ یکی شد و آنرا رهاکرد و میان دوچشم جـالوت خورد و سرش را سوراخ کرد و او را بکشت و به‌هرکس رسید در سرش فرو شد و او را بکشت تاکس در مقابل آن نماند و شکست در سپاه جالوت‌افتاد و داودکه جـالوت را بکشت دختر طالوت را به‌زنی گـرفت و مردم به‌داود متمـایل شدند و او را دوست داشتند، و طالوت از این ماجرا خشمگین شد و به‌داود حسد برد وقصدکشتن وی‌کرد وداود قصد وی را بدانست و مشك شرابی در بستر خود نهاد و طالوت به‌خوابگاه وی رفت و مشك را به‌شمشیر بزد و بدرید و شراب ازآن روان شد و یك قطره‌شراب به‌دهان وی افتاد وگفت: «خدا داود را بیامرزادکه شرابخواره بود.»

پس ازآن داود به‌خانهٔ طالوت رفت و او خفته بود و در بالای سر و پایین پا و راست و چپ وی هر جا دو تیر نهاد و برفت و چون طالوت بیدار شد وتیرها را بدید و بشناخت‌گفت: «خدا داود را بیامرزاد، من به‌او دست یافتم وبکشتمش‌اما

او به‌من دست یافت و ازمن دست بداشت.»

پس ازآن روزی طالوت سوار شد و طالوت را بدیدکه باکسان می‌رفت و طالوت براسب بود و با خودگفت: «امروز داود را میکشم.»

و چنان بودکه وقتی داود بترسیدی‌کس به‌او نرسیدی. و طالوت به‌دنبال‌وی دوید و داود بترسید و بدوید وبه‌غاری درآمد و خدابه‌عنکبوت وحی‌کرد و بردرآن خانه‌ای تنید و چون طالوت به‌غـار رسید و تار عنکبوت را بدیدگفت: «اگر به‌غار درآمده بود خانهٔ عنکبوت را دریده بود.» وازآنجا برگشت.

و دانایان بنی‌اسرائیل، طالـوت را در مورد داود ملامت کـردند، و هرکه می‌خواست طالوت را از داود باز دارد او را می‌کشت و خدا اورا به‌کشتن‌دانایان قوم برانگیخت، و دربنی‌اسرائیل دانائی نماندکه او را نکشت تا زنی را بیاوردکه اسم اعظم می‌دانست و به‌جلاد فرمان داد اورا بکشد ولی جلاد اورانکشت وگفت: «شاید به‌دانایی نیاز افتد.» واورا رهاکرد.

پس ازآن نیت توبه در دل طالوت افتاد و پشیمان شد و بگریست تا مـردم براو رحم‌آوردند و هرشب سوی گورها می‌شد و می‌گریست و بانگ می‌زد شمارا بخدا هرکه داندکه مرا توبه هست بگوید، وچون این‌سخن بسیارگفت یکی ازمیان گورها نداداد‌که ای طالوت همین‌بس نبودکه مارا بکشتی واینك مردگان ماراآزار می‌دهی! وغم‌وگریهٔ او فزون شد.

وجلاد برطالوت رحمت آورد و باوی سخن‌کرد وگفت: «ترا چه می‌شود؟

طالوت گفت: آیا در زمین دانایی هست‌که بامن بگوید آیا مرا توبه‌هست؟

جلاد گفت: «دانی‌که مثل تو چون است، چون پادشاهی است‌که شبانگـاه به‌دهکده‌ای درآمد و خروس بانگ زد و بانگ آنرا به‌فال بد گرفت وگفت هرچه خروس در دهکده‌هست بکشند، و چـون خـواست بخوابد گفت: وقتی خـروس بانگ‌برداشت مارا بیدارکنید، تا به‌راه‌افتیم. بدوگفتند: مگرخروسی به‌جاگذاشتی

که بانگ آن شنیده شود؟ تو نیزدانائی در زمین وانگذاشتی!»

وغم و گریهٔ طالوت شدت گرفت، و چون جلاد استواری او را درپشیمانی بدید، گفت: «اگر ترا پیش دانایی برم او را خواهی کشت؟»

طالوت گفت: «نه»

و جلاد از او پیمان گرفت آنگاه گفت که زن دانا نزد اوست.

وطالوت گفت: «مرا نزد وی ببر که بپرسم آیا مرا توبه هست؟»

و چنان بود که اسم اعظم را اهل یك خاندان می‌دانستند و چون مردانشان هلاك می‌شدند زنان می‌آموختند.

و جلاد به‌طالوت گفت: «اگر او ترا ببیند بترسد و از خود بیخود شود.» و چون نزدیك در رسیدند جلاد طالوت را بگذاشت وپیش زن رفت و گفت: «مگر منت من از همهٔ مردم برتو سنگین‌تر نیست که ترا از کشتن رهاندم و پناه دادم؟»

زن گفت: «چرا.»

گفت: «اکنون حاجتی با تو دارم، اینك طالوت آمده که از توبپرسد آیا او را توبه هست؟»

و زن از ترس بیخود شد و جلاد بدو گفت: «طالوت قصد کشتن تو ندارد و می‌خواهد بپرسد آیا وی را توبه هست؟»

زن گفت: «بخدا ندانم که وی را توبه هست ولی جای قبر پیمبری را می‌دانید؟»

گفت: «بله، قبریوشع‌بن نون را می‌دانم.»

و زن با آنها بیامد ودعا کرد و یوشع ازقبر درآمد که خاك از سراومی‌ریخت و چون آن سه‌تن را بدید گفت: «شما را چه می‌شود، مگر رستاخیز شده؟»

زن گفت: «نه ولی طالوت از تو می‌پرسد آیا توبه دارد؟»

یوشع گفت: «او را توبه‌نیست‌مگر آنکه ازپادشاهی دست بدارد وبافرزندان

خود به‌پیکار رود تا پیش روی وی در راه خدا پیکار کنند و چون آنها کشته شوند وی حمله برد و کشته شود شاید این توبهٔ وی باشد.» آنگاه بمرد و درقبر بیفتاد.

و طالوت غمین‌تر از آنچه بود بازگشت و بیم داشت که فرزندانش به‌دنبال او نروند و چندان بگریست که مژه‌هایش بریخت و تنش نـزار شد و پسرانش که سیزده‌تن بودند نزد وی‌آمدند وحالش پرسیدند و اوحکایت خویش را باآنهابگفت که توبهٔ وی چگونه تواندبود و ازآنها خواست که باوی به‌پیکار روند و مجهزشان کرد و با وی برون شدند و پیش روی وی حمله بردند تاکشته شدند و پس ازآنها طالوت حمله‌کرد وکشته شد و داود به‌پادشاهی رسید و معنـی گفتار خدا عزوجل که وی را پادشاهی و حکمت داد همین است که پیمبری شمعون و پادشاهی‌طالوت داشت .

ونام طالوت‌به‌سریانی شاول‌بود و وی پسرقیس‌پسرابیال‌پسرضرارپسربحرت پسر افیح پسر ابش پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم بود.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبری که از گور برخاست و به‌طالوت گفت که توبهٔوی چگونه باشد، الیسع پسر اخطوب بود.

به‌پندار اهل تورات مدت پادشاهی طالوت ازآغاز تا وقتی که با فرزندان خود در پیکارکشته شد چهل‌سال بود .

سخن از حکایت داود:

و او پسر ایشی پسر عوبد پسر باعز پسر سلمون پسر نحشون پسر عمی‌نادب پسر رام پسر حضرون پسر فارص پسر یهودا پسر یعقوب، پسر اسحاق پسر ابراهیم علیه‌السلام بود.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که داود کوتاه‌قد و سرخموی و تنک موی و

نیک‌سیرت و پاکدل بود.

از ابن‌زید دربارهٔ آیهٔ: الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم، روایت کرده‌اند که خدا به‌پیمبر بنی‌اسرائیل وحی کرد که از جمله فرزندان فلانی مردیست که خدا جالوت را به‌دست وی بکشد و نشان وی این شاخ است که برسر نهد و آب از آن بریزد. و پیمبر پیش وی رفت و گفت‌خدا عزوجل به‌من وحی کرده که جزوفرزندان تو مردی هست که خدا جالوت را به‌دست وی بکشد و آن‌مرد دوازده مرد بیاورد مانند تنه‌های درخت و یکیشان مهارت بسیار داشت و همه را باشاخ تجربه کرد و اثری ندید و آن تنومند ماهر را بازآورد و تجربه را تکرار کرد وخدا به‌پیمبروحی کرد که ما مردان را به‌صورت نگیریم بلکه صلاح دلها را مقیاس کنیم پیمبر گفت: «پروردگارا اوگوید که جز اینان فرزندی ندارد».

خدا عزوجل گفت: «سخن راست نگفت.»

و پیمبر بدو گفت: «پروردگارم سخن ترا راست نداند و گوید پسری جز اینها داری.»

گفت: «ای پیمبر خدای راست‌گفتی، پسری کوتاه‌قد دارم که شرمم‌آید کسان او را ببینند و او را درگله نهاده‌ام.»

پیمبر گفت: «کجاست؟»

گفت: «در فلان درهٔ فلان‌کوه»

و پیمبر برون شده و دره‌را بدید که سیل درآن‌روان‌بود وحایل استراحتگاه داود شده بود و اوگوسفندان‌را جفت‌جفت بردوش ازسیل‌گذر می‌داد وآب به‌آنها نمی‌رسید و چون داود را بدیدگفت: «بی‌گفتگو این همانست، او به‌چهارپا رحم‌آرد و بی‌شك باکسان رحیم‌تر است.» وشاخ را برسروی نهاد وآب بجوشید.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی بنی‌اسرائیل پادشاهی به‌طالوت دادند خدا عزوجل به‌پیمبر بنی‌اسرائیل وحی کرد که به‌طالوت بگو به‌جنگ مردم

مدین رود و همه زندگان آنجا را بکشد که من او را بر آنها غلبه دهم و طالوت پادشاه سوی مدین شد و هر که را آنجا بود بکشت به‌جز پادشاهشان که اسیر شد و مواشی‌آنها را براند و خدا به‌شموئیل وحی کرد که کار طالوت را ببین که در فرمان من خلل آورد پادشاه مدین‌را اسیر گرفت و مواشی‌را بیاورد به‌او بگو که پادشاهی از خاندانش بگیرم و تا به رستاخیز باز نیارم که من آنکس را گرامی دارم که مطیع من باشد و هر که کار مرا خوار دارد وی را خوار کنم.

و شموئیل پیش طالوت رفت و گفت: «چه کردی؟ چرا پادشاه مدین‌را اسیر گرفتی و چرا مواشی را بیاوردی؟»

گفت: «مواشی را آوردم که قربان کنم.»

شموئیل گفت: «خدا عزوجل پادشاهی از خاندان تو برگرفت و تا به‌روز رستاخیز باز نیارد.»

آنگاه خدا عزوجل به‌شموئیل وحی کرد که پیش ایشی برو که پسرانش را به‌تو نشان دهد و آنکه را فرمان دهم روغن مقدس بمال که پادشاه بنی‌اسرائیل شود و شموئیل سوی ایشی شد و گفت: «پسرانت را به‌من نشان بده.»

وایشی بزرگتر پسر خود را بخواند که مردی تنومند و نکو بنظر می‌آمد.

وچون شموئیل اورا بدید وشگفتی کرد و گفت: «الحمدلله، ان‌الله بصیر بالعباد.»

و خدا بدو وحی کرد که چشم تو ظاهر می‌بیند ولی من به‌مکنون دلها واقفم مطلوب این نیست.

پیمبر گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

وایشی شش پسر بدو نشان داد که دربارهٔ هر کدام گفت: «مطلوب این نیست دیگری را بیار.»

و عاقبت گفت: «آیا جز اینان پسری داری؟»

گفت: «آری پسری سرخروی دارم که چوپان گوسفندان است.»

پیمبر گفت: «بفرست بیاید.»

و چون داود بیامد جوانی سرخروی بود وروغن مقدس بدو مالید وبه‌پدرش گفت: «اینرا مکتوم‌دار که اگر طالوت خبر شود او را بکشد.»

و جالوت با قوم خویش سوی بنی‌اسرائیل آمد و اردو زد و طالوت نیز با بنی‌اسرائیل برفت واردو زد و آمادهٔ پیکار شدند.

آنگاه جالوت کس پیش طالوت فرستاد که چرا قوم من وقوم تو کشته‌شوند. به‌جنگ من بیا یا هر که را خواهی به‌جنگ من فرست. اگر ترا کشتم پادشاهی از آن من باشد واگر تو مرا کشتی پادشاهی از آن تو باشد.

پس از آن طالوت کس فرستاد که دراردوی وی‌بانگ زد کی به‌جنگ‌جالوت میرود؟ ودنبالهٔ روایت وحکایت طالوت و جالوت و کشته شدن وی به‌دست داود و رفتار طالوت با داود چنانست که گفته‌ایم.

ابوجعفر گوید: از این روایت معلوم توان داشت که خداوند عزوجل پیش از آنکه داود جالوت را بکشد و پیش از آنکه طالوت‌آهنگ کشتن اوکند پادشاهی به‌او داده بود. ولی روایتهای دیگر چنان بود که داود پس از کشته شدن طالوت و پسرانش به‌پادشاهی رسید.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی داود جالوت را بکشت و سپاه‌وی هزیمت شد مردم گفتند: داود قاتل جالوت است. وطالوت خلع شد و مردم به‌داود اقبال کردند و دیگر نامی از طالوت شنیده نشد.

گوید: چون بنی‌اسرائیل برداودگردآمدند خداوند زبور را به‌وی فرستاد و صنعت آهن آموخت و آهن را برای وی نرم کرد و کوهها و پرندگان رابگفت که وقتی تسبیح کند باوی هماهنگ شوند و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل هیچیك از مخلوق خویش را چنان صوت خوش نداده بود و وقتی زبور می‌خواند وحش

مجذوب می‌شد تا آنجـا که گردن آن را می گرفت وهمچنان به‌صوت داود گـوش می‌داد و شیطانها مزمار و بربط و سنج از آهنگ صوت وی‌ساختند.

داود سخت کوش بود، پیوسته عبادت می کرد وبسیار می گریست. و خدای وصف داود را با پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم بگفت که:

«اصبرعلی ما یقولون واذکر عبدنا داود ذاالاید انه اواب. انا سخرناالجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق[1].»

یعنی : بر آنچه گویند صبوری کن و بندهٔ ما داود را یاد کن که وی‌بازگشت کننده بود ما کوهها را رام وی کردیم که شبانگاه و هنگـام بر آمدن آفتاب تسبیح می کردند.

گویند داود علیه‌السلام به‌شب نماز می کرد و نیمهٔ ایام را روزه می‌داشت و شب و روز چهار هزار کس نگهبانی وی می کردند.

گویند: روزی از پروردگار خویش خواست که به‌منزلت همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب باشد که مانند آنها به‌معرض امتحان درآید و همه فضیلتهای آنـان را داشته باشد.

از سدی روایت کرده‌اند، داود ایام را به‌سه قسمت کـرده بود: روزی میان مردم داوری می کرد و روزی برای عبادت خدا به‌خلوت می‌نشست وروزی بازنان خویش به‌سر می‌برد. و او را نودونه زن بود و در کتابها فضیلت ابراهیم واسحاق و یعقوب را می‌خواند و یکبارگفت: «پروردگارا نیاکان من‌همه نیکی‌ها را برده‌اند، مرا نیز از فضایل آنها عطا کن.»

و خدا عزوجل بدو وحی کرد که نیاکان تو به معرض امتحان آمدند و بلیه‌ها تحمل کردند که تو نکرده‌ای. ابراهیم به‌کشتن فرزند خود مبتلا شد ، اسحاق کور شد ویعقوب به‌غم دوری یوسف دچار شد، ولی تو به اینگونه بلیات نیفتاده‌ای.

۱ــ ص، ۱۷ و ۱۸

داود گفت : «پروردگـارا مرا نیز چون بلیات آنهـا ده و از عطیات آنهـا بهره‌ور کن.»

خدا عزوجل وحی کرد که به‌معرض امتحان می‌روی مراقب باش.

گوید: و روزی چند گذشت و شیطان به‌صورت کبوتر طلائـی بیامد و پیش پای داود افتاد و او به‌نماز ایستاده بود و دست برد که آنرا بگیرد و کبوتر دورشدو داود به‌دنبال آن رفت و دورتر شد تا به‌سوراخی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر از سوراخ به‌پرواز آمد و داود بنگریست کجا می‌رود که کس به‌دنبال آن فرستد.

گوید: وزنی‌را دید که بربام خویش شستشومی کرد وبسیار زیبا بود وزن او رابدید وموی بیفشاند وخویشتن‌را بپوشاند ورفتار وی رغبت وشوق داودرا بیفزود و جستجو کرد وگفتند: شوهر وی درفلان اردوگاه است. وکس به‌فرمانروای اردو فـرستاد که اهـریارا سوی فلان دشمن فرست و بفـرستاد که پیروز شد و به‌داود نوشت. بازکس فرستادکه اورا سوی فلان‌دشمن فرست که نیرومندتربود وبفرستاد و باز فیروز شد.

گوید : فرمانده اردوگاه قضیه را به‌داود نوشت و پاسخ آمدکه او را سوی فلان دشمن فرست و فرستاد و این‌بار شوهر زن کشته شد و داود زن را بگـرفت و اندك مدتی باوی ببود که خدا دوفرشته به‌صورت انسان فرستادکه خـواستند به‌نزد او شوند و روز عبادت داود بود و نگهبانان مانع شدند و از دیوار به‌نمازگاه وی در آمـدند و داود به‌نماز بـودکه آنها را پیش روی خـود نشسته دید و بترسید، گفتند: «بیم مدارکه ما دوحریفیم که یکیمان از دیگری ستم دیده و به‌حق میان مـا داوری کن.»

گفت: «قصهٔ خویش را بگویید.»

یکیشان گفت: «این برادرمن است که نودونه گوسفند دارد و من یکی‌دارم و می‌خواهد گوسفند مرا بگیردکه‌گوسفندان خویش را کامل کند.»

به‌دیگری گفت: «توچه می‌گویی؟»

گفت: «من نودونه گوسفند دارم و برادرم یکی دارد و می‌خواهم آنرا ازوی بگیرم که صدگوسفند داشته باشم و او رضایت نمیدهد.»

داود گفت: «ترا نگذاریم چنین کنی.»

گفت: «نتوانی مرا بازداری.»

داود گفت: «اگر بدین‌کار دست زنی به‌اینجا و اینجایت میزنیم.» وبینی و پیشانی خویش‌را نشان داد.

گفت: « ای داود حق این است که به‌اینجا و اینجای تو بزنندکه نودونه زن داشتی و اهریا یك زن داشت و پیوسته او را به‌معرض خطر فرستادی تا کشته شد و زنش‌را بگرفتی».

و داود نظر کرد وکس را ندید و بدانست که به‌معرض امتحان بوده ودر بلیه افتاده است و به‌سجده افتاد و زاری‌کرد و چهل‌روز سجده‌کرد وگریست و جز به‌ضرورت سر برنداشت و باز به‌سجده رفت وگریست که از اشك وی علف رویید.

پس‌ازچهل‌روزخدا بدو وحی‌کرد که ای داود سربردار که ترا بخشیدم.

گفت: «پروردگارا چگونه‌دانم که مرا بخشیده‌ای توداور عادلی ودرقضاوت ستم نکنی، اهریا به‌روز رستاخیز پیش عرش تو آید و سر خویش‌را به‌دست‌راست با چپ گرفته باشد و خون از رگهای آن بریزد و گوید خدایا از این بپرس چرا مرا کشت».

گوید: و خداوند وحی‌کردکه اگرچنین شود اهریا را پیش خوانم و ازاو بخواهم‌که از تو درگذرد و چون درگذرد وی را بهشت عوض دهم.

داودگفت: «پروردگارا اکنون دانستم‌که مرا بخشیده‌ای.»

گوید: و تا وقتی بمرد از شرم به‌آسمان ننگریست.

از عطای‌خراسانی روایت‌کرده‌اند که داود گناه خویش‌را به‌کف دست‌نوشته

بود که از یاد نبرد و چون آنرا می‌دید دستش می‌لرزید.

گویند: سبب بلیهٔ وی آن بود که روزی باخویشتن گفت تواند روزی بگذراند و گناهی از او سر نزند و روزی که آن ماجرا شد روزی بود که پنداشت بی‌گناه بسر تواند برد.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از حسن روایت کرده‌اند که داود ایام را چهار قسمت کرده بود: روزی برای زنان بود، و روزی برای عبادت، و روزی برای داوری بنی‌اسرائیل، و روزی خاص بنی‌اسرائیل بود که باآنها سخن می‌کرد و سخنانشان را می‌شنید.

یکی ازآن روزها که خاص بنی‌اسرائیل بود از این باب سخن رفت که آیا تواند بود که انسان روزی را بی‌ارتکاب گناه به‌سر برد، و داود در دل گذرانید که چنین کند و چون روز عبادت وی رسید در ببست و گفت کس پیش وی نشود و به تورات پرداخت و در آن اثنا که قرائت قرآن می‌کرد، کبوتری طلائی که از همه رنگهای نکو چیزی داشت پیش روی وی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر پرواز کرد ولی چندان دور نرفت که اورانومید کند وداودبه‌دنبال کبوتررفت تا زنی‌رابدید که شستشو می‌کرد و از خلقت و زیبایی وی به‌شگفت آمد. وچون زن، سایهٔ داود را برزمین بدید، مو بیفشاند و تن بپوشاند، و این رفتار فریفتگی داود را بیشتر کرد، و شوهر زن را با سپاهی فرستاده بود و بدو نوشت که به فلان مکان رود و جایی بود که زنده بازنمیتوانست گشت.

گوید: وشوهر زن برفت و کشته شد و داود از او خواستگاری کرد وبه‌زنی گرفت.

قتاده گوید: شنیده‌ایم که آن زن مادر سلیمان بود.

بگو خدا روز رستاخیز شما دوتن را فراهم آرد وگوید: خــونی را که پیش داود داری بهمن ببخش، گوید: خدایا خون من از آن تست. خدا گوید: بعوض آن در بهشت هرچه خواهی داری.»

به‌پندار اهل کتاب، داود ازپس‌طالوت پادشاهی داشت تا قصهٔ زن اوریا رخ داد و داود به‌گناه افتاد وبه‌توبه مشغول شد و بنی‌اسرائیل او را خوار داشتند وابشا پسر وی برضد پدر برخاست و منافقان بنی‌اسرائیل براو فراهم شدند و چــون خدا عزوجل توبهٔ داود را پذیرفت جمعــی ازکسان به‌طرفداری او برخــاستند وبا پسر خود پیکار کرد تا او را بشکست و یکی از سرداران خویش را به‌تعــاقب او فرستاد وگفت خونش نریزد و اسیرش کند وسردار ، او راکه فــراری بود دنبال کرد و به درختی‌پناه برد و موی بلند وی به‌شاخه‌های درخت پیچید و او را بداشت وسردار به‌او رسید و به‌خــلاف فرمان داود خــونش بریخت و داود سخت غمین شد وبه سردار تعرض کرد.

وهم به‌روزگار داود طاعونی سخت دربنی‌اسرائیل افتاد وآنها به‌محل بیت‌المقدس رفتند ودعاکردندکه خدا بلیهٔ طاعــون را ببرد و دعایشان مستجــاب شد و آنجا رامسجد کردند و این به‌سال یازدهم پادشاهی داود بود وپیش‌ازآنکه بنیان‌آن به‌سررسد داود درگذشت و به‌سلیمان وصیت کردکه آنرا به‌سربرد و قاتل برادر را بکشد وچون سلیمان پدر را به‌خاك سپرد فرمان وی راکاربست و سردار رابکشت و بنای مسجد را به‌پایان برد.

دربارهٔ بنای مسجد روایتی ازوهب‌بن‌منبه هست که‌گوید داود خواست شمار مردم بنی‌اسرائیل را بداند وکسان فرستاد و بگفت تا شمار قوم را به‌وی خبر دهند و خدا باوی عتاب کرد وگفت: «دانی که من با ابراهیم وعده کرده‌ام که نسل وی را برکت دهم و آنها را چون ستارگان آسمان کنم که بشمار نیایند و تو خواستی شمار چیزی را بدانی که من گفته‌ام شمار ندارد، پس یکی از سه‌چیز را اختیار کنید: یاسه

سال شما را به‌گرسنگی مبتلا کنم، یا سه‌ماه دشمن را برشما مسلط کنم، یا سه‌روز مرگ برشما چیره شود.»

داود با بنی‌اسرائیل مشورت کرد و گفتند: «بر گرسنگی سه‌سال صبر نداریم و تسلط سه‌ماههٔ دشمن کسی را به‌جای نخواهدگذاشت و اگر ناچار باشیم مرگ را برگزینیم که به‌دست خداست نه به‌دست غیر.»

وهب گوید: و در یك ساعت از روز هزاران کس از بنی اسرائیل بمردند که شمارشان معلوم نیست وچون داود این بدیدکثرت مردگان را تحمل نتوانست کرد و به‌خدا نالید و دعا کرد و گفت: «خدایا من خطایی کرده‌ام و غرامت آن‌بنی‌اسرائیل دهند، من گفتم که‌بنی‌اسرائیل را شمار کنند و گناه آن به‌گردن من است،ازبنی‌اسرائیل درگذر.»

وخدا دعای اورا مستجاب کردومرگ‌ازبنی‌اسرائیل برداشت. وداودفرشتگان را دیدکه شمشیرها درغلاف کردند وبرنردبان طلائی ازصخره برآسمان بالا رفتند وداودگفت: «باید اینجامسجدی‌ساخت.» وخواست‌بنای مسجد آغازکند وخدا وحی کرد که این‌خانه‌ای‌مقدس‌است وچون‌دست تو به‌خون‌آلوده‌است، بنیانگزار آن‌نباشی ولی پسرتو سلیمان که پس‌از تو پادشاهی بدو دهم و از خونریزی برکنار دارم‌این خانه بسازد. و چون سلیمان به‌پادشاهی رسید خانه را بساخت و حرمت نهاد.

عمر داود چنانکه در حدیث پیمبر صلی‌الله علیه و سلم هست یکصد سال بود، ولی بعضی اهل‌کتاب گفته‌اند عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چهل سال پادشاهی کرد.

سخن از
سلیمان‌بن داود
علیه‌السلام

سلیمان پسر داود پس از پدر پادشاه بنی‌اسرائیل شد و خدا جن و آتش و

پرنده و باد را مسخر وی کرد و پیمبری نیز بدو داد. سلیمان از خدا خواست ملکی بدو دهد که پس‌از وی کس نداشته باشد و خدا دعای وی را مستجاب کرد و ملکی چنان بدو داد.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی سلیمان از خانه به‌بارگاه می‌شد پرندگان بالای سروی بودند و انس و جن مراقب بودند تا بر تخت نشیند.

گویند: سلیمان سفید پوست و تنومند و نکومنظر و پرموی بود و جامهٔ سفید می‌پوشید. وقتی سلیمان به‌صف مردان در آمد داود در امور خویش باوی مشورت می‌کرد و حکایت وی و پدرش و داوری دربارهٔ گوسفندانی که در کشت چریده بود چنان بود که خدای تعالی در کتاب عزیز خویش آورد و فرمود:

«و داود وسلیمان اذیحکمان فی‌الحرث اذنفشت فیه غنم‌القوم و کنـالحکمهم شاهدین، ففهمناها سلیمان و کلا آتیناحکما و علما»[1]

یعنی: و داود و سلیمان را (یادکن) آندم که درکار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود، داوری می‌کردند و ما گواه داوری کردنشان بودیم، و حکم حق را به‌سلیمان فهماندیم و هردو را فرزانگی و دانش داده بودیم.

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که دربارهٔ این آیه گفت: «موستانی بود که خوشه کرده بود و از چرای گوسفندان تباه شد و داود گفت که گوسفندان از آن صاحب موستان باشد.»

سلیمان گفت: «ای پیمبر خدا جز این باید.»

داود گفت: «چه‌باشد؟»

گفت: «موستان را به‌صاحب گوسفندان دهی تا به‌اصلاح آن بپردازد و چنان شود که بود و گوسفندان را به‌صاحب موستان دهی که از آن بهره گیرد و چون موستان

---

۱ ــ انبیاء ۷۸،۷۹

چنان شود که بود، آنرا به‌صاحبش دهی وگوسفندان را نیز به صاحبش دهی.» و معنی گفتار خدای که به‌سلیمان فهماندیم چنین است.»

سلیمان مردی پیکار جوی بود و پیوسته به پیکار بود و هرکجای زمین که پادشاهی بود سوی او می‌رفت ومغلوبش می کرد.

گویند وقتی به‌پیکارمی‌خواست رفت می‌گفت تا چوبی بیارند و خیمه‌برآن زنند و همه مردم و چهارپا وابزار جنگ برآن بارکنند و باد را می‌گفت زیرچوب رود و آنرا بردارد و صبحگاه یکماه راه ببرد و شامگاه یکماه راه بیارد و خدا عزوجل در این باب فرماید: «فسخرناله الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب»[1]

یعنی: پس‌باد را رام وی کردیم که هرجا قصد داشت به‌فرمان وی به‌نرمی‌همی رفت.

وهم او تبارك وتعالی فرماید: «ولسلیمان الریح غدوها شهرورواحهاشهر[2]»

یعنی: «وباد را برای سلیمان رام کردیم که بامداد رفتنش یکماه و شبانگاه رفتنش یکماه راه بود»

گویند نزدیك دجله خانه‌ای هست که درآنجا بعضی یاران سلیمان از جن یا انس خطی نوشته‌اند بدین مضمون که ما اینجا آمدیم و آنرا نساختیم بلکه ساخته بود، صبحگاه از اصطخرآمدیم و نیمروز اینجا بودیم و ان شاءالله برویم و شب درشام باشیم.

ازمحمدبن کعب قرظی روایت‌کرده‌اند که اردوگاه سلیمان یکصد فرسخ‌بود بیست و پنج فرسخ انس بود و بیست و پنج فرسخ جن و بیست و پنج فرسخ وحوش و بیست و پنج فرسخ پرندگان و هزارخانه از آبگینه داشت برچوب که سیصد زن معقود و هفتصد زن مملوك درآن بود و بادآنرا می‌برد و هنگامی که‌میان زمین و آسمان می‌رفت خداوند وحی کرد که این را به‌پادشاهی تو افزودم که‌هریك

۱ــ ص: ۳۵ ۲ــ سبا: ۱۲

از خلایق سخنی کند باد برای تو خبر آرد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در مجلس سلیمان پسر داود ششصد کرسی بود که اشراف انس مجاور سلیمان می‌نشستند و اشراف جن پهلویشان جای می‌گرفتند آنگاه به‌پرندگان می‌گفت تا بر آنها سایه افکنند، آنگاه به‌باد می‌گفت تا آنها را بردارد و به‌یك روز یك ماه راه ببرد.

سخن از غزوات سلیمان و غزوه‌ای که در اثنای آن به‌بلقیس نامه نوشت

نام بلقیس چنانکه نسب‌شناسان گفته‌اند یلمقه دختر الیشرح بود و بعضی گفته‌اند دختر ایلی شرح بود، و به‌قولی دختر ذی شرح ذی جدن پسر ایلی شرح پسر حارث پسر قیس پسر صیفی، پسر سبا، پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان بود و بی‌جنگ و پیکار به‌نزد سلیمان رفت.

سبب نامه نوشتن سلیمان به‌بلقیس چنان بود که روزی درراه هدهد را خواست که نیازمند آب بود و آب یافتن نتوانست و حاضران گفتند این کار هدهد داند و هدهد نبود.

گویند: سلیمان هدهد را خواست از آنرو که در نبوت خلل شده بود.

قصهٔ سلیمان وبلقیس چنانست که درروایت‌ابن‌عباس آمده که وقتی‌سلیمان‌بن داود به‌سفر بود یا قصد سفر داشت برتخت می‌نشست و به‌راست وچپ وی کرسی می‌نهادند وبه‌انس اجازهٔ نشستن می‌داد وپس از انس به‌جن اجازه‌می‌داد تابنشینند، آنگاه به‌شیطانها اجازهٔ نشستن می‌داد، آنگاه به‌پرندگان می‌گفت تا بر آنها سایه کنند و به‌بادمی‌گفت که آنها را بردارد و اوهمچنان برتخت بودو کسان بر کرسی‌ها بودند و صبحگاه یکماه را می‌رفت وشبانگاه یکماه را. برمی‌گشت و بادی ملایم بود نه

طوفان و نه نسیم و میانه بود و چنان بود که سلیمان ازهردسته پرندگان یکی را بر-گزیده بود که سرهمه بود و هروقت مـی‌خواست چیزی از پرندگان بپرسد ازسر آن میپرسید و یك روزکه سلیمان در راه بود به‌بیابانی فرود آمد و از عمق آب پرسید وانسیان گفتند:«ندانیم.» وسلیمان خشمگین شد وگفت: «تا ندانم‌عمق آب چه باشد ازاینجا نروم وشیطانها‌گفتند: «ای پیمبر خدا خشمگین نشو اگر چیزی در این باب توان دانست هدهد داند.» سلیمان‌گفت: «هدهد رابیارید» و او را نیـافتند و سلیمان خشمگین شد وگفت:

«مـالی لااری‌الهدهد ام‌کان من الغايبين. لاعـذبنه عذابا شديدا اولاذبـحنه اولياء‌تيني بسلطان مبين»[1]

یعنی: چرا شانه بسر را نمی‌بینم، مگر او غایب است. وی را عـذاب‌می‌کنم عذابی سخت یا سرش را می‌برم یا دلیل روشن پیش من‌آورد.

و عقوبت پرندگان چنان بود که بال‌آن را می‌کند و در آفتـاب می‌افکندکه پروازکردن نمی‌توانست و خزنده می‌شد یا او را می‌کشت و این عقـوبت پرنده بود.

گـوید: هدهد برقصر بلقیس گـذشت و پشت قصر بستـانی دید و به سبزه مایل شد و آنجا فرودآمد و هدهد بلقیس را در بستان دید و گفت: «اینجا چه‌می-کنی چرا پیش سلیمان‌نیائی؟»

هدهد بلقیس گفت: «سلیمان کیست؟»

هدهدگفت: «خدا پیمبری فرستاده‌که سلیمان نام دارد و باد و جن و انس و پرنده را مسخر اوکرده است.»

هدهد بلقیس گفت: «چه می‌گویی؟»

هدهد گفت:«همین است‌که می‌گویم.»

---

۱ ــ نمل ۲۱

هدهد بلقیس گفت: «این شگفتی‌آور است و شگفت‌تر اینکه پادشاه این قوم زنیست که همه چیز دارد و تختی بزرگ دارد و به‌جای ستایش خدا سجدهٔ آفتاب می‌کند.»

گوید: هدهد، سلیمان را به‌یاد آورد و از بستان پرواز کرد و چون به‌اردو رسید پرندگان پیش وی آمدند و گفتند: «سلیمان ترا تهدید کرد.» و سخنان سلیمان را باوی بگفتند.

هدهد گفت: «پیمبر خدا قیدی نکرد؟»

گفتند: «چرا گفت مگر آنکه عذری آشکار بیارد.»

گوید: وچون هدهد پیش سلیمان آمد بدو گفت: «چرا غایب بودی؟»

گفت: «احطت بمالم تحطبه‌وجئتك من‌سبأبنبأيقين. انی وجدت امرأةتملکهم و اوتيت من کل شيئی ولها عرش عظيم. وجدتها وقومها يسجدون للشمس من‌دون الله وزين لهم‌الشيطان اعمالهم فصدهم عن‌السبيل فهم لايهتدون. الايسجدوا لله‌الذی يخرج‌الخب فی‌السموات والأرض و يعلم‌ما تخفون وما تعلنون اللهلااله‌هورب‌العرش العظيم. قال ستنظر اصدقت‌ام‌کنت من الکاذبين. اذهب بکتابی هذا فالقه‌اليهم‌ثم‌تول عنهم فانظرماذايرجعون»[1]

یعنی: چیزی دیده‌ام که ندیده‌ای و برای تو از سبا خبر درست آورده‌ام زنی دیدم که سلطنت آنها می‌کند و همه‌چیز دارد و او را تختی بزرگ هست. وی را دیدم که با قومش سوای خدا آفتاب راسجده می‌کردند وشیطان اعمالشان را بر ایشان‌آراسته و از راه منحرفشان کرده وهدایت نیافته‌اند. تا خدایی‌راکه‌در آسمانها وزمین نهان را آشکار می‌کند و آنچه را عیان‌کنند می‌داند سجده کنند. خدای یکتا که خدایی جز او نیست و پروردگار عرش بزرگ است. گفت: خواهیم دید آیا راست می‌گویی یا از دروغگویانی. این نامه را ببر و نزد ایشان بیفکن سپس دور

۱ــ نمل ــ ۲۲ تا ۲۸

شو ببین‌چه می‌گویند.

و چون هدهد عذر خویش بنمود و حکایت بلقیس و قوم وی را که از هدهد دیگرشنیده‌بود بگفت. سلیمان گفت: «عذری نکو آوردی خواهیم‌دید که راستگویی یادروغگویی‌این نامهٔ مرا ببرو پیش‌آنها بینداز.»

وهدهد برفت و هنگامی که بلقیس در قصر خویش بود نامه را بینداخت که در دامن وی افتاد و بترسید ونامه را برگرفت و به‌جامهٔ خویش بپوشانید وبگفت تا تخت وی را برون آرند و برون شد و بـرتخت نشست و به‌قوم خویش ندا داد و گفت:

«یاایها الملاءانی‌القی‌الی کتاب کریم.انه‌من سلیمان‌وانه‌بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. الاتعلوا علی و أتونی مسلمین. قالت یاایها‌الملاء افتونی فی‌امری ماکنت قاطعة‌امرا حتی تشهدون . قالوا نحن اولـوا قوة واولوا بأس شدید. والأمر الیك فانظری ماذا تأمرین. قالت ان‌الملوك اذادخلـوا قریة‌افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و کذلك یفعلون.و انی‌مرسلة‌الیهم بهدیة‌فناظرة بم‌یرجع‌المرسلون. فلماجأ سلیمان‌قال‌اتمدونن بمال فما آتانی‌الله خیرمما اتـاکم بل‌انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع‌الیهم فلنأتینهم بجنود لاقبل لهم بهـا و لنخرجنهم منهااذلة وهم صاغرون»[1]

یعنی :گفت ای بزرگان نامه‌ای‌گرامی به‌من افکنده‌اند از جانب سلیمان‌است و به‌نام خدای رحمان رحیم است که برمن تفوق مجـویید و مطیعـانه پیش من‌آیید گفت: ای بزرگان مرادرکارم نظردهید که من بی‌حضورشما فیصل ده کاری نبوده‌ام. گفتند: ما نیرومندیم و جنگاورانی سخت کوش وکار به‌ارادهٔ تست. ببین فرمان تو چیست؟ گفت: پادشاهان وقتی به‌دهکده‌ای درآیند تباهش‌کنند و عزیزانش را ذلیل کنند کارشان‌چنین است. من هدیه‌ای سوی آنها می‌فرستم ببینم فرستادگان چه‌خبر می‌آورند و چون‌نزد سلیمان شد گفت مرا به‌مال مدد می‌دهید؟ آنچه خدا به‌من داده

---

۱ ـ سوره نمل ـ ۲۹ تا ۳۷

بهتر ازآنست که به‌شما داده است شمایید که به‌هدیهٔ خویش خوشدل می‌شوید. نزد ایشان بازگرد. سپاهیانـی به‌سوی شما آریم که تحمل آن نیـارید و ازآنجا به‌ذلت بیرونشان می‌کنیم که حقیر شوند.

گوید: وبلقیس مهره‌ای دست‌نخورده پیش سلیمان فرستاد که این را سوراخ کن وسلیمان از انسیان پرسید که علم آن ندانستند. آنگاه از شیطانها پرسید گفتند: «موریانه را بخوان» و چون موریانه بیامد موئی به‌دهان‌گرفت و در مهـره رفت و پس از لحظه‌ای آنرا سوراخ کرد . و چون فرستادگان بلقیس بازگشتند وی ترسان شد و صبحگاهان به‌راه افتاد و قومش نیز باوی بودند.

ابن عباس گوید: بلقیس هزار سالار همراه داشت که هرسالار ده هزارکس داشت وبقولی هرسالار ده‌هزار هزارکس همراه داشت.

ازعبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که وقتی بلقیس پیش سلیمان رفت سیصدو دوازده سالار همراه داشت و هرسالار ده‌هزارکس همراه داشت.

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌سلیمان مردی پرمهابت بود وهرگز سخن‌آغاز نمـی‌کرد تا از او چیزی بپرسند و روزی برون آمـد و برتخت نشست و در آن نزدیکی غباری دید وگفت «این چه باشد؟»

گفتند «ای پیمبر خدای بلقیس آمده است.»

سلیمان گفت «دراینجا فرودآمده است؟»

مجاهدگوید: ابن‌عباس مکان را برای من وصف کرد که‌آنرا مشخص کـردم ویك فرسخ میان‌کوفه وحیره بود.

گوید : سلیمان رو به‌سپاهیان خویش‌کرد و گفت: «ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین. قال عفریت من‌الجن انا آتیك به‌قبل ان تقوم من مقامك وانـی علیه لقوی امین»[1]

---

۱ ــ نمل ۳۸

یعنی: ای بزرگان کدامتان بیش از آنکه مطیعانه پیش من آیند تخت وی را برایم‌می‌آورید. دیوی‌ازجنیان‌گفت: از آن‌پیش که‌ازمجلس خویش‌برخیزی تخت‌را سوی تو می‌آرم که براین کار توانا و امینم.

سلیمان گفت: «کی آنرا زودتر آرد؟»

قال الذی عنده علم من‌الکتاب انا آتیك به‌قبل ان یرتد الیك طرفك.[1]

یعنی آنکه دانشی ازکتاب (نهان) نزد وی بود گفت من‌آنرا پیش ازآنکه چشم به‌هم زنی پیش تو می‌آرم.

سلیمان بدو نگریست و چون سخنش به‌سر رسید سلیمان به‌تخت خویش نظر کرد و تخت بلقیس را بدید که از زیر کرسی وی نمودار شده بود و چون آنرا بدید گفت:«این از کرم‌پروردگارمن است که می‌خواهد مرا امتحان کند که‌آیا سپاس وی‌می‌گزارم»

گوید: و تخت بلقیس را برای وی نهادند و چون بیامد و باسلیمان بنشست بدوگفت: «آیا تخت تو چنین است؟»

و چون تخت را بدیدگفت «گویی‌همانست».

سپس گفت:«من آنرا درقلعه‌های خویش به‌جا نهادم و سپاهم اطراف آن بودند چگونه‌به‌اینجا آورده‌اند؟»

آنگاه با سلیمان‌گفت: «می‌خواهم‌چیزی از تو بپرسم.»

سلیمان‌گفت: «بپرس.»

گفت: «چه آبیست که زلال است و نه از زمین‌آید و نه‌ازآسمان؟»

گوید :وقتی سلیمان چیزی را نمی‌دانست نخست از انسیان می‌پرسید اگر نمیدانستند از جنیان می‌پرسید و اگر نمیدانستند از شیطانها می‌پرسید.

شیطانهاگفتند: «ای پیمبر خدا این بسیار آسان است‌بگوی تااسبان‌رابدوانند

---

۱ ــ نمل‌ــ ۳۹

و ظرفی از عرق‌آن پر کنند.»

وسلیمان به‌پاسخ بلقیس گفت: «عرق اسبان»

بلقیس گفت «راست گفتی»

آنگاه گفت: «پروردگار چه رنگ دارد؟»

ابن‌عباس گوید: سلیمان از تخت فروجست و به‌سجده رفت. وبه‌گفتهٔ حسن ازخود برفت و از تخت بیفتاد.

ابن عباس گوید : سلیمان برخاست و سپاهیان پراکنده شدند و فرشتهٔ خدا بیامد وگفت: «پروردگارت می‌گوید تورا چه شد؟»

سلیمان گفت: «سؤالی از من کرد که تکرار آن نیارم.»

فرشته گفت: «پروردگارت میگوید که به‌تخت‌خویش بازگرد وبنشین وبلقیس را با سپاهیان همراهش بخوان و همه سپاهیان خویش را که حاضر بوده‌اند بیار و از او و از آنها بپرس که سؤالش چه بود؟»

گوید: سلیمان چنان کرد وچون همگان‌بیامدند وی علیه‌السلام به‌بلقیس گفت: «سؤال توچه بود؟»

بلقیس گفت: «ترا از آب زلالی پرسیدم که نه‌از آسمان باشد نه از زمین.»

سلیمان گفت: «جواب دادم عرق اسبان. دیگر چه پرسیدی؟»

بلقیس گفت: «سؤال دیگری‌نکردم.»

سلیمان گفت: «پس چرا من از تخت افتادم.»

بلقیس گفت: «ندانم‌چرا.»

و از سپاه بلقیس پرسید و جوابشان همان بود که وی‌گفته بود.

و هم از سپاه خویش از انس و جن و پرنده و همهٔ آنها که حضور داشته بودند پرسید و همگی‌گفتند: «ای پیمبر خدای جز آب زلال چیزی از تو نپرسید» و فرشتهٔ خدای به‌سلیمان گفته بود که خدا میگوید به‌جای خویش بازگرد که مشکل از

پیش برخاست.

گوید: و سلیمان به‌شیطانها گفت: «قصری بسازید که بلقیس در آن پیش من آید» وشیطانها باهمدیگر سخن کردند و گفتند: «خدا چیزها را مسخر سلیمان پیمبر خویش کرده و بلقیس ملکهٔ سباست و او را به‌زنی گیرد و پسری بیارد و ما هرگز از بردگی آزاد نشویم.»

گوید: بلقیس ساقهای پرموی داشت و سلیمان به‌شیطانها گفت بنایی بسازند که ساقهای وی را به‌بیند و آنگاه به‌زنی بگیرد. و قصری از آبگینهٔ سبز بساختند و طبقه‌های آبگینه در آن نهادند که گویی آب بود ودردل طبقه‌ها از همه‌جورحیوانات دریا از ماهی ودیگر چیزها نهادند و ببستند و به‌سلیمـان گفتند: «به‌قصردر آی.» و برای سلیمان در اقصای قصر کرسی‌ای نهادند وچون درآمد و آنجـا را بدید سوی کرسی‌رفت و بنشست و گفت: «بلقیس را پیش من آرید.»

به‌بلقیس گفتند: «به‌قصر در آی.» و چون درون شد ماهی‌و حیوانـات را در آب بدید و پنداشت آبگیر است و ساقهای خویش را عریان کرد که از آب‌گذر کند و موهایش به‌ساق پیچیده بود. و چون سلیمان او را بدید چشم ازاو برگرفت وندا داد این بنایی از آبگینه است و بلقیس جامه فرو افکند و گفت: «رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان‌لله رب‌العالمین.»

یعنی: پروردگارا به‌خویش ستم کرده‌ام اینك چون سلیمان مطیع‌پروردگار جهانیان‌می‌شوم.

گوید: سلیمان انسیان را خواست و گفت: «این چه زشت است آنرا باچه توان سترد؟»

گفتند: «ای پیمبر خدای با تیغ.»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.» آنگاه جنیان را خواست و از آنهـا پرسید

گفتند: «ندانیم.»

آنگاه شیطانها را خواست و گفت: «این را باچه توان سترد؟»

گفتند: «باتیغ»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.»

و جنیان بکوشیدند تا نوره برای او ساختند.

ابن‌عباس گوید: این نخستین‌بار بود که نوره بکار رفت.

آنگاه سلیمان بلقیس را به‌زنی گرفت.

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی‌فرستادگان بلقیس پیش وی بازگشتند وسخنان سلیمان را با وی بگفتند گفت: «بخدا دانم که او پادشاه نباشد وما را یارای وی نیست وباوی مقابله نتوان کرد.» و کس پیش سلیمان فرستاد که من باشاهان قوم خویش سوی‌تومی آیم که به‌بینم‌کار توچیست ودینی که به آن‌می‌خوانی چگونه‌است آنگاه بگفت تا تخت وی را که از طلا بود و مرصع به‌یاقوت و زمرد و مروارید، در خانه‌ای نهادند که هفت در پیاپی داشت و درها را قفل زد و چنان بود که زنان خدمت وی می‌کردند وششصد زن‌به‌خدمت داشت وبه‌جانشین خویش‌گفت: «تخت را حفظ‌کن‌که‌کس نزد آن نرود وآنرا نبیند تامن بیایم و با دوازده هزار سالار از شاهان یمن به‌راه افتاد که هرسالار هزاران‌کس همراه داشت و سلیمان جنیان را فرستاده بود که هرروز وشب مسیربلقیس را بدو خبردهند وچون‌نزدیك شد همه‌جن وانس فرمانبرخویش را فراهم‌آورد وگفت: «کدامتان پیش‌از آنکه قوم بلقیس‌بیایند تخت وی را پیش‌من توانید آورد؟»

گوید: بلقیس اسلام آورد و اسلام وی نکوشد.

گویند: وقتی بلقیس مسلمان‌شد وسلیمان از کار وی فراغت یافت‌گفت: «یکی از مردم قومت را انتخاب‌کن تا تو را به زنی او دهم.

گفت: «ای‌پیمبرخدا کسی‌چون‌من که چنان‌شاهی‌وقدرت‌داشته‌ام‌زن‌مردان‌شود!»

سلیمان گفت: «آری. رسم اسلام چنین است وسزاوار نیست چیزی را که خدا حلال کرده حرام کنی.»

بلقیس گفت: «اگر ناچار باید چنین کردمرا به ذوتبع پادشاه غمدان به زنی ده.»

و سلیمان وی را به ذی بتع داد و سوی یمن پس فرستاد و شوهرش را فرمانروای یمن کرد و زوبعه امیر جنیان یمن را خواست و گفت: «مادام که ذی بتع ترا برای قوم خویش به کار گیرد برای وی کار کن». و او نیز برای ذی بتع در یمن کارها کرد و او همچنان پادشاه یمن بود وهرچه می خواست می کرد.

و چون سلیمان پسر داود صلی الله علیه وسلم بمرد و سالی گذشت و جنیان مرگ وی را ندانستند و یکی از آنها بیامد و از تهامه گذشت و وقتی به دل یمن رسید به بانگ بلند فریاد زد که ای گروه جن! شاه سلیمان بمرد. دست بدارید. و شیطانها به خط مسند بردو سنگ بزرگ چنین نوشتند: ما سلحین را در هفتاد وهفت پاییز کار دایم بنا کردیم و صرواح و مراح و بینون و هند وهنید و تلثوم را بساختیم. و این نام قلعه‌ها بود که شیطانها برای ذی بتع ساخته بودند. پس از آن دست بداشتند و برفتند و پادشاهی ذی بتع و بلقیس با پادشاهی سلیمان پسر داود به سر رسید.

ذکر پیکار اسکندر
با پدر زن خود جراده
و حکایت شیطانی که
انگشتر وی راگرفت

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که سلیمان شنید که در یکی از جزایر دریا بنام صیدون پادشاهی بزرگ هست که کسان سوی او راه ندارند که جای وی به دریا بود و خداوند سلیمان را قدرتی داده بود که چیزی به خشکی و دریا تاب مقاومت

وی نداشت که برباد سوی آن توانست رفت. وبه‌همین سبب آهنگ آن شهر کرد و باد او را برآب می‌برد تا با سپاه خود از جن و انس، آنجا فرودآمد و پادشاه‌را بکشت وخلق‌آنجا را اسیرگرفت واز جمله اسیران، دختر شاه بودکه زنی به‌زیبائی وی نبود. و او را خاص خویش‌کرد و به‌اسلام خواند و او بابیمیلی اسلام‌آورد و سلیمان وی را بیشتر ازهمه زنان خود دوست داشت و دل در او بست. اما باوجود منزلتی‌که به‌نزد سلیمان داشت پیوسته غمین وگریان بود وچون سلیمان حال وی بدید غمین شد وگفت: «این غم وگریهٔ دایم از چیست؟»

زن‌گفت: «چون ماجرای پدرم را به‌یادآرم غمین‌شوم.»

سلیمان‌گفت: «خدا پادشاهی‌ای بزرگتراز پادشاهی پدر به‌تو داد و به‌اسلام هدایت فرمودکه از همه چیز بهتر است.»

زن‌گفت: «چنین‌است ولی وقتی از او یادکنم غمم افزون شود اگرگویی‌که شیطانها صورت پدرم را درخانه نقش‌کنندکه صبح و شب آنرا ببینم امیدوارم غم برود ودلم آرام گیرد:» و سلیمان به‌شیطانها گفت تا صورت پدرش را در خانهٔ وی نقش‌کنند و بکردند و پدر را چنانکه بود بدید ولی جان نداشت و آنرا لباس پوشانید و چون سلیمان از خانهٔ وی برون میشد باندیمگان خویش به سجدهٔ او بود چنانکه در ایام پادشاهی او می‌کرده بودند وهرشب چنین‌کرد وسلیمان خبرنداشت تا چهل روز گذشت و خبر به‌آصف‌بن برخیا رسیدکه‌دوست سلیمان بود و هروقت میخواست در غیاب یا حضور سلیمان به‌خانه‌های وی می‌شد و پیش سلیمان آمد و گفت: «ای پیمبرخدا سن من بسیار شده واستخوانم سستی‌گرفته وعمرم به‌سررسیده و وقت رفتنم شده و دوست دارم پیش از مرگ از پیمبران سلف یادکنم و ستایش آنهاکنم و چیزی از امورشان راکه مردم ندانند بگویم.

سلیمان‌گفت: «چنین‌کن» و مردم را فراهم‌آورد وآصف به‌سخن ایستاد واز انبیای سلف یادکرد و از فضائل هریك سخن آورد تا به‌سلیمان رسید و گفت: «در

جوانی بردبار و پارسا وفضیلت‌پیشه بودی، در جوانی کارت استوار بود، درجوانی از ناروایی دور بودی.»

و سلیمــان آزرده شد و به‌خشم آمد و چون به‌خانهٔ خــویش شد آصف را خواست و گفت: «از همه پیمبران سلف سخن کردی و همه را بــی دریـغ ستایش گفتی وچون به‌من رسیدی از فضیلت من درجوانی گفتی و از دوران سالخوردگی خاموش ماندی، مگر درآخر روزگارم چه‌کرده‌ام؟»

آصف گفت: «از چهل‌روز پیش غیر خدا را درخانهٔ تو پرستش می‌کنند.»

سلیمان گفت: «در خانهٔ من؟»

گفت: «در خانهٔ تو.»

سلیمان اناالله گفت و افزود : «دانستم‌که چیزی شنیده بودی که چنان سخن کردی.»

آنگاه به‌خانه رفت و بت را بشکست و زن و ندیمگان وی را عقوبت‌کرد و بگفت تا لباس طهارت بیارند وآن لباسی بودکه دوشیزگان می‌رشتند و دوشیزگان می‌بافتند و دوشیزگــان می‌شستند و زنی‌که خون دیده بــود بدان دست نمی‌زد و وآنرابپوشید و تنها به‌بیابان رفت و بگفت‌تاخاکستر بیارند و برآن نشست وبنالید و پشیمانی کرد و به‌تذلل درخاکستر غلطید ودعا واستغفارکرد وهمی‌گفت«پروردگارا این بلیهٔ آل داوداست‌که جز ترا بپرستند» و بدینگونه تاشب بگریست وتضرع کرد آنگاه به‌خانهٔ خویش بازگشت.

و زنی درخانهٔ سلیمان بود امینه نام‌که وقتی به‌آبریز می‌شد یا زنی‌خواست دید انگشتر بدو می‌داد تا پاکیزه شود و انگشتر را جز باطهارت به‌دست نمی‌کردو پادشاهی وی به‌انگشتر وابسته بود وآنروز به‌رسم همیشه انگشتر به‌اوداد وبه‌آبریز رفت و شیطان دریاکه نامش صخر بود به‌صــورت سلیمان پیش امینه‌آمد و انگشتر بگرفت و برفت و برتخت سلیمان نشست و پرنده وجن و انس براوگرد آمد.

و چون سلیمان بیامد و انگشتر را از امینه خواست گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سلیمان پسر داودم.»

امینه گفت: «دروغ گفتی تو سلیمان پسر داود نیستی، سلیمان بیامد و انگشتر بگرفت و اینك بر تخت پادشاهی است.»

سلیمان بدانست که نتیجهٔ گناهش ظاهر شده و برون شد و برخانه‌های بنی‌اسرائیل می‌گذشت و می‌گفت: «من سلیمانم» و خاك براو می‌ریختند و ناسزا می‌گفتند که این دیوانه را ببینید که پندارد سلیمان پسر داود است. و چون چنین دید به‌دریا رفت و برای مردم دریا ماهی به‌بازار می‌برد و هرروز دو ماهی به‌او می‌دادند و شب یکی را به‌بهای نان می‌داد و دیگری را بریان می‌کرد و می‌خورد و چهل‌روز بدینگونه گذشت به‌شمار ایامی که در خانهٔ وی بت پرستیده بودند. و آصف و بزرگان بنی‌اسرائیل در آن چهل روز از حکومت دشمن خدا به‌حیرت بودند و آصف گفت: «ای گروه بنی‌اسرائیل آیا شما نیز چون‌من اختلاف حکومت پسر داود را دیده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بگذارید تاپیش‌زنان وی روم وبپرسم آیا در امور خاص وی‌نیزچون حکومت عامهٔ ناس تغییری دیده‌اند.» و برفت و بازنان سلیمان گفت: «آیا در رفتار پسر داود تغییری دیده‌اید؟»

گفتند: «بدتر از همه در ایام خون از ما چشم نمیپوشدوغسل جنابت نمیکند»

و آصف اناالله گفت و افزود که این بلایی بزرگ است. و سوی بنی‌اسرائیل رفت و گفت: «رفتار وی باخاصه بتراز عامه است.»

و چون چهل‌روز به‌سر رسید شیطان از تخت بگریخت و به‌دریا گذشت و انگشتر درآن افکند و ماهی‌ای آنرا بلعید و یکی از صیادان، ماهی را بدید و بگرفت و سلیمان آنروز برای اوکارکرده بود و چون شب آمد و دو ماهی او را

بداد یکی همان ماهی بود که انگشتر را بلعیده بود و سلیمان دوماهی خود رابرد و یکی راکه انگشتر در شکم نداشت به‌بهای نان داد و ماهی دیگر را بگرفت وشکم بشکافت که بریان کند و انگشتر را از شکم آن به‌دست آورد و به‌دست کرد وسجدهٔ خدا کرد و پرنده و جن و انس براو گرد آمد و مـردم بیامدند و بدانست که بلیهٔ وی از ماجرای خانه‌اش بود و از گناه خـویش توبه کرد و شیطانهـا را بگفت تا شیطان دریا را بیارند و آنهـا بگشتند تا وی را یافتند و بیاوردند و سلیمان درون سنگی را تهی کرد و شیطان را درآن کرد و آنرا به‌سنگی دیگـر بست و باآهن و سرب محکم کرد و بگفت تا به‌دریا افکنند.

سدی دربارهٔ آیهٔ ولقد فتنا سلیمان گوید: پیکری که بر تخت سلیمان افکنده شد شیطان بود که چهل روز بر تخت وی نشست.

گوید: سلیمان را یکصد زن بود که یکی از آنها جراده نام داشت وازهمه زنان محبوبتر بود و بیشتر از همه بدو نزدیك بود و چون ناپاك بودی یا به‌حـاجت رفتی انگشتر خویش‌رادر آوردی و به‌هیچکس جـز وی اطمینان نکـردی. روزی جراده پیش سلیمان آمد وگفت:«برادر من با فلانی اختلافی دارد میخواهم که‌چون پیش تو آیند به‌سود وی‌داوری کنی.»سلیمان‌گفت: «چنین کنم» اما نکرد و چون به‌بلیه افتاد انگشتر به‌جراده داد و به‌آبریزگاه شد وشیطان‌به‌صورت وی بیامد وگفت: «انگشتر را بده» وانگشتر را بدو داد که برفت و به‌جای سلیمان نشست پس از آن سلیمان بیامد و انگشتر را خواست وجراده‌گفت:« مگر نگرفتی؟»

گفت: «نه» و ازجای خویش سرگردان برون‌شد.

گوید: شیطان چهل روز میان مردم داوری کرد و مردم از احکام وی شگفتی کردند و قاریان و علمای بنی اسرائیل فراهم آمدند و پیش زنـان سلیمان رفتند و گفتند:«ما ازکار این به‌شگفتیم که اگر سلیمان باشد عقلش رفته و احکام او عجیب است.»وزنان بگریستند، پس از آن قاریان و عالمـان بیامدندوخیره دراونگریستند

و تورات خواندند. گوید وشیطان از پیش روی آنها به‌پرواز آمد و به‌پنجره‌رسید و انگشتر باوی بود. آنگاه پروازکرد تا به‌دریا رسید و انگشتر ازدست وی به‌دریا افتاد ویکی از ماهیان دریا آنرا بلعید.

و سلیمان درحال سرگردانی برفت تا به‌یکی از صیادان دریا رسید وگـرسنه بود وگرسنگی وی سخت شد واز صیاد خوردنی خواست و گفت: «من‌سلیمانم.» و یکی از صیادان برخاست و او را با عصا بزد و سرش بشکست و او برساحل‌دریا به‌شستن خون خویش پرداخت و صیادان، همکار خویش را ملامت‌کردند و گفتند: «بدکردی‌که اورا زدی.»

گفت: «پنداردکه سلیمان است.»

گوید: آنگاه دو ماهی بدو دادند و به‌کنار دریارفت و شکم آنرابشکافت و به‌شستن پرداخت و انگشتر خویش را درشکم ماهی یافت و بگرفت وبه‌دست‌کرد و خداشکوه و پادشاهی‌وی راپس آورد و پرندگان به‌دور وی بپرواز آمد وصیادان بدانستندکه وی سلیمان است و به‌عذر خواهی‌از رفتار خـویش آمدند وگفت: «نه عذرتان‌رامیستایم ونه‌رفتارتان راملامت‌می‌کنم‌که‌آنچه شد شدنی بود.» و به‌پادشاهی بازگشت و بفرستاد تا شیطان را بیاوردند و ازآنروز باد و شیطانها مسخروی‌شدند و از پیش مسخر وی نبودند و خدای عزوجل به‌حکایت گفتار وی فرمود:

«وهب لی‌ملکا لاینبغی لاحد من بعدی انك انت الوهاب»[1]

یعنـی : و مـرا سلطنتـی ده که هیچکس از پس من نداشته بـاشد که تو بخشنده‌ای.

گوید: و چون‌شیطان را بیاوردند بگفت تا وی را به‌صندوقی آهنین کردند و ببستند و قفل زدند و با انگشترخویش مهرزد و بگفت تا صندوق را به‌دریا افکنند و همچنان هست تا رستاخیز به‌پا شود ونام این شیطان حبقیق بود.

۱ـ سوره ص، آیه ۳۵

ابوجعفر گوید: سلیمان در پادشاهی خویش که خدا به‌او پس داده بودببود و هرچه می‌خواست از محرابها و مجسمه‌ها وکاسه‌ها و دیگهای بزرگ ودیگرچیزها جنیان برای وی می‌ساختند و از شیطانها هرکه را می‌خواست عذاب می‌کرد وهرکه را مایل بود رها می‌کرد و چون اجل وی در رسید و خدا اراده فرمود، وی را به‌جوار خویش برد.

و قصهٔ مرگ سلیمان چنان بود که در روایت ابن‌عباس از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آمده که فرمود: «سلیمان پیمبر هروقت به‌نماز بود درختی پیش روی خویش می‌دید و ازآن می‌پرسید: نام توچه باشد؟

«و جواب می‌شنید: فلان و بهمان

«می‌گفت: برای چه کاری، برای کاشتن‌که بکارندت یا برای دوا که بنویسندت؟

«یك روزکه دعا می‌کرد درختی پیش روی خویش دید و گفت: نام تو چه باشد؟

«گفت: خروب.

«گفت: برای چه باشی؟

«پاسخ داد: برای ویران‌کردن این خانه.

« سلیمان گفت: خدایا مرگ مرا ازجنیان مکتوم‌دار تا انسیان بدانندکه‌جنیان غیب ندانند. و ازآن درخت عصایی بتراشید و سالی پس از مرگ برآن تکیه‌داشت و جنیان به‌کار خویش مشغول بودند تا موریانه عصا را بخورد و پیکر سلیمان‌بیفتاد و انسیان بدانستند که اگر جنیان دانای غیب بودند در عذاب خفت انگیز باقی نمی‌ماندند.»

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اندکه سلیمان پیمبر یکسال و دوسال و یکماه و دو ماه یا کمتر و بیشتر در بیت‌المقدس به‌خلوت می‌شد و خوردنی و نوشیدنی با خود

داشت و وقتی که مرگش نزدیك بود به‌بیت‌المقدس در آمد و چنان بـود که هرروز درختی در آنجا می‌روید و سلیمان پیش درخت می‌شد و می‌پرسید: نام توچیست ؟ و درخت پاسخ می‌داد که نامم چنین و چنان است و سلیمان مـی‌پرسید: بـرای چه روییده‌ای؟ و درخت پاسخ می‌داد: برای فلان و فلان روییده‌ام و می‌گفت تا آنرا برآرند و اگر برای کشتن روئیده بود بکارند و اگر برای دوا روییده بود برای دوا بکار برند، و درختی بروییدکه خروبه نام داشت وچون پرسید: برای‌چه روییده‌ای؟ پاسخ داد: برای خـراب کردن این مسجد وسلیمان بـا خـودگفت: خدا این مسجد را در زندگی من خراب‌نمیکند مرگ من وخراب بیت‌المقدس از تو است. وآنرا بکند و در باغی که داشت بکاشت، آنگاه به‌محـراب در آمد و به‌نماز ایستاد و بر-عصایی تکیه داشت و بمرد و شیطانها ندانستند و همچنان برای او کار می‌کردند و بیم داشتندکه در آید و عقوبتشان کند.

گویدوچنان بودکه‌شیطانهابه‌دورمحراب فراهم شدند ومحراب ازپیش وپس سوراخها داشت و شیطانی که می‌خواست ممتاز باشد می‌گفت اگر از این سو بروم و ازآن‌سو درآیم چابك باشم و یکی از شیطانها درآمد و بگذشت و اگر شیطانی در محراب سلیمان را می‌دید آتش مـی‌گرفت وآن شیطان بگذشت و صدایـی از سلیمان نشنید و بار دیگر رفت و صدایی نشنید و بار دیگر رفت و در خانه بایستاد و نسوخت و سلیمان را دیدکه مرده افتاده بـود و برون شد وکسان را خبر دادکه سلیمان مـرده است و در بگشودند و اورا برون آوردند و دیدندکه عصـای او را موریانه خورده بود و ندانستند از کـی مرده است و موریانه را برعصا نهـادندکه یك‌روز و یکشب آنرا بخورد و از روی‌آن حساب کـردند و بدانستندکه از یکسال پیش‌مرده است ومردم یقین کردندکه جنیان غیب ندانندکه اگر غیب می‌دانستندپس از مرگ سلیمان به‌کار وی نمی‌پرداختند.

گویدپس ازآن شیطانها به‌موریانه گفتنداگرغذا خوردی بهترین غذابرای تو

آماده می‌شد واگر نوشیدنی می‌خواستی بهترین نوشیدنی برای تو فراهم مـی‌شد ولی برای تو آب وگل آریم. و هرجا باشد آب و گل برای او بـرند و این گل که در داخل چوب می‌بینید همانست که شیطانها برای سپاس از موریانه آورده‌اند.

همه عمر سلیمان پسر داود پنجاه‌وچند سال بود وبسال چهارم پادشاهی‌خود بنای بیت‌المقدس را آغاز کرد.

ابوجعفرگوید: اکنون از پادشاهی که پس از کیقباد شاهی اقلیم بابل ومشرق داشت سخن می کنیم.

از پس کیقباد ،
کیکاوس بپادشاهی رسید

وی‌پسر کیسه پسر کیقباد بود.

گویند روزی که کیکاوس به‌پادشاهی رسید گفت: «خدا این‌زمین‌و مخلوق آنرا به‌ماداد که درکار اطاعت وی بکوشیم.»

وی‌گروهی از بزرگان اطراف قلمرو خویش را بکشت وکشور و رعیت را از دست‌اندازی دشمنان اطراف مصون داشت.

اقامت کیکاوس به‌بلخ بود و پسری‌آورد که به‌جمال وکمـال و خلقت نکو به‌دوران خود همانند نداشت و نام وی را سیاوخش کرد و به‌رستم دلیر پسر دستان پسر برامان سپهبد سیستان و توابـع سپرد تا به‌تربیت وی قیام کند. و رستم‌سیاوخش را به‌سیستان برد و تربیت کرد وهمچنان درکنار رستم بـود و تا طفل بود پرستار و دایه برای وی فراهم‌آورد و چون بزرگ شد معلمان برای تعلیم وی برگزید و چون قدرت سواری‌یافت وی را سواری آموخت تادرفنون‌آداب‌کامل شد ودرسوارکاری سر شد و مردی‌کامل بود که وی را پیش پدر آورد و کیکاوس پسر را امتحان‌کرد و او را شایسته و ماهر یافت وبسیار خرسند شد.

چنانکه گویند کیکاوس دختر فراسیات پادشاه ترکان را به‌زنی گرفته بود و به‌قولی زن وی دختر شاه یمن بود و سودابه نام داشت و جادوگر بود ودرسیاوخش دل بست و او را به‌خویشتن خواند که نپذیرفت و قصهٔ او و سیاوخش دراز است‌و سرانجام چنان بود که سودابه چون امتناع سیاوخش را از بدکاری بدید پدر را با وی بد دل‌کرد و سیاوخش از رستم خواست تا ازکیکاوس بخواهد که او را به جنگ فراسیات فرستد که شاه ترکان وقتی دختر به‌زنی کیکاوس داده بود به‌شرایط خویش عمل نکرده بود و منظور سیاوخش این بود که از پدر دور شود و ازکید سودابه دراماں ماند.

ورستم‌چنین کردوازکیکاوس‌اجازه‌گرفت‌وسپاه‌فراوان همراه‌سیاوخش‌کرد که برای جنگ فراسیات سوی دیار ترکان رفت وچون‌بدانجا رسید میان وی وفراسیات صلح شد و سیاوخش قصهٔ صلح را با پدر نوشت.

اما پدر بدو نامه نوشت و فرمان داد که اگر فراسیات به‌شرایط خویش وفا نکند باوی جنگ‌کند و سیاوخش چنان دید که پیکار فراسیات ازپس صلحی که در میان بوده ونقض نشده مایهٔ ننگ وعاراست و به‌فرمان پدر عمل نکرد و بدانست‌که این همه ازکید زن پدر است که دل در او بسته بود و اقبال ندید و از پدر گریزان شد و نامه به‌فراسیات نوشت و امان خواست که سوی او رود و پدر را رها کند و فراسیات پذیرفت و سفیری که در میانه بود یکی ازبزرگان ترك بود که فیران پسر ویسغان نام داشت.

و چون سیاوخش چنین‌کرد سپاهی که همراه داشت وی را رها کرد و پیش کیکاوس رفت و چون سیاوخش به‌نزد فراسیات رسید وی را گرامی داشت و دختر خویش و سفافرید را به‌زنی وی داد واو مادر کیخسرو نه بود. وفراسیات سیاوخش را گرامی‌داشت وچون ادب و عقل وکمال و دلیری وی را بدید برپادشاهی خویش بیمناك شد و دل با او بدکرد و دوپسر فراسیات و برادرش‌کیدر پسر فشنکان بددلی

وی را بیفزودند و کار سیاوخش را به‌تباهی کشانیدند که براوحسد می‌بردند و برملك خویش بیمناك بودند و فراسیات اجازه داد اورا بکشند. و این قصه دراز است واو را بکشتند و اعضـا ببریدند وزن سیاوخش دختر فراسیات آبستن کیخسرونه بود و وسیله برانگیختند که حمل وی را بیندازند اما نیفتاد.

و چون فیران که درکار صلح میان فراسیات و سیاوخش کوشیده بود از قتل وی خبر یـافت کار فراسیات را نپسندید و وی را از عـاقبت خیانت بیم داد و از خونخواهی کیکاوس و رستم بترسانید و از فراسیات خـواست که وسفافرید دختر خویش را پیش وی گذاشت تاوقتی بار بنهد مولود را بکشد و فراسیات چنین کرد.

و چون وسفافرید بزاد فیران براو و مـولود رقت‌آورد و ازکشتن او چشم بپوشید وکار را پوشیده داشت تا مولود بالـغ شد و چنانکه گفته‌اند کیکاوس «بی» پسرگودرز را به‌دیار ترکان فرستاد و گفت تا مولود زن سیاوخش را بجوید و بـا مادر پیش وی برد. و «بی» بیامد و مدتها نهانی به‌جستجوی مولود بود وکس ازاو نشان نمی‌داد . آنگاه از مولود خبر یافت و تدبیر کرد و مادر و فرزند را از دیـار ترکان پیش کیکاوس برد.

گویند: وقتی کیکاوس ازقتل فرزند خبر یافت گروهی از سالاران خویش و از جمله رستم دلیر پسر دستان و طوس پسر نوذران راکه شجاع و جنگاور بـودند بفرستاد تا از ترکان بسیار کس بکشتند واسیرگرفتند و بـافراسیات جنگهای سخت داشتند و رستم، شهرو شهره دو پسر فراسیات را بـه دست خویش بکشت وطوس نیز کیدربرادر فراسیات را به‌دست خویش بکشت.

گویند شیطانها مطیع کیکاوس بودند و به‌پندار مطلعان اخبار سلف، شیطانها به‌فرمان سلیمان‌پسر داود اطاعت وی‌می‌کردند وکیکاوس‌فرمان‌دادتاشهری برای‌وی ساختند وآنراکیدر و به‌قولی قیقدور نام‌کرد و طـول شهر چنانکه گفته‌اند هشتصد فرسنگ‌بود وبگفت تاحصاری ازسرب وحصاری ازشبه وحصاری ازمس وحصاری

از سفال و حصاری از نقره و حصاری ازطلا به‌دور شهر بر آرند و شیطانها شهررا با همه چهارپا و خزینه و مال ومردم میان آسمان وزمین می‌بردند.

چنان‌بود که کیکاوس می‌خوردو می‌نوشید اما به آبریزگاه نمی‌رفت.

آنگاه خدا عزوجل کس برانگیخت که شهر کیکاوس را ویران کند و او به‌شیطانهای خویش فرمان داد تا کسی راکه آهنگ ویران کردن شهر داشت دفع کنند اما نتوانستند و چون کیکاوس دید که شیطانها تاب دفاع ندارند سران آنها را بکشت.

کیکاوس پیوسته فیروز بود و با هریك از پادشاهان‌درافتاد ظفریافت و چنین بودتااز شوکت وملك و توفیق مداوم به‌اندیشه افتاد که به‌آسمان بالا رود.

از هشام‌بن محمدکلبی روایت کرده‌اند که کیکاوس از خراسان به‌بابل آمد و گفت برهمه زمین تسلط یافته‌ام و بایدکار آسمان و ستارگان و بالای آنرا نیز بدانم و خدا نیرویی بدو دادکه باکسان خود در هوا بالا رفت تا به‌ابرها رسیدند آنگاه خداوند نیرو از آنها بگرفت و بیفتادند و هلاك شدند و او جان به در برد و آنروز به‌آبریز رفت وپادشاهیش تباهی گرفت و زمین پراکنده شد وشاهان، بسیار شدند که باآنها به‌پیکار بود وگاهی فیروز می‌شد و زمانی مغلوب.

گوید : کیکاوس به پیکار دیاریمن رفت و در آن هنگام پادشاه آنجا ذوالاذعار پسرابرهه ذوالمنارپسررائش بود وچون به‌یمن رسید ذوالاذعار به‌مقابلهٔ وی آمد و او فلج بود و پیش از آن برای جنگ برون نمی‌شد و چون کیکاوس با سپاه به‌سوی بلاد وی آمده بود باگروه حمیر و اعقاب قحطان برون شد وبراو ظفر یافت و اسیرش کرد و اردویش را غارت کرد وکیکاوس را در چاهی کرد و طبقی برآن نهاد.

گوید : مردی به‌نام رستم که دلیری نیرومند بود با یاران خود از سیستان درآمد و به‌پندار پارسیان دیاریمن را در نوردید و کبوس راکه همان کیکاوس بود

از زندان رهایی داد.

گوید: به‌پندار اهل یمن وقتی ذوالاذعار از آمدن رستم خبر یافت باسپاه‌سوی او رفت و هردو حریف به‌دور اردوی خویش خندق زدند که ازهلاك سپاهیان‌نگران بودند و بیم داشتند اگر حمله برند کس نماند وصلح کردند که کیکاوس را به‌رستم دهند و جنگ برخیزد.

و رستم کیکاوس را به‌بابل برد و کیکاوس رستم را از بندگی شاه آزاد کرد و سیستان و زابلستان راتیول او کرد و کلاهی زربفت داد و تاج نهاد و گفت تا بر تختی از نقره نشیند که پایه‌های آن طلا باشد و تا مرگ کیکاوس و مدتها بعد آن ولایت به‌دست رستم بود.

گوید: پادشاهی کیکاوس یکصدوپنجاه سال بود.

به‌پندار دانشوران پارسی نخستین کس که در عزا سیاه به‌تن کرد شادوس پسر کودرز بود که در ماتم سیاوخش سیاهپوش شدو این به‌هنگامی بود که خبر قتل سیاوخش به‌کیکاوس رسید و شادوس سیاه پوشید و پیش شاه رفت و گفت چنین کرده که روزی تاریك و سیاه است.

حسن‌بن‌هانی در شعر خویش گفتار ابن کلبی‌را دربارهٔ اسارت‌کاوس به‌دست فرمانروای یمن تأییدکرده آنجاکه گوید: کاووس هفت‌سال در زنجیر ما بود.

پس از آن کیخسرو
پسر سیاوخش
به‌شاهی رسید

هنگامی که «بی» پسر گودرز کیخسرو را از دیار ترك آورد کیکاووس شاهی بدو داد وچون شاه شد وتاج‌برسرنهاد برای رعیت خطبه‌ای بلیغ خواند و گفت که انتقام‌خون پدرش سیاوخش‌را از فراسیات ترك خواهدگرفت. آنگاه به‌گودرزسپهبد

اصفهان و نواحی خراسان نوشت که پیش وی آید و چون بیامد قصد خونخواهی پدر را باوی بگفت و فرمان داد تا سپاه خویش را عرضه کند وسی‌هزار مرد از آنها برگزیند و به‌طوس پسر نوذران ملحق کند تا راهی دیار ترکان شود. گودرز چنان کرد و نخبهٔ سپاه وی به‌طوس پیوست و از جمله کسان که همراه شد بر زافره پسر کیکاووس عموی کیخسرو و «بی» پسر گودرز و بسیاری از برادران وی بودند و کیخسرو به‌طوس گفت آهنگ فراسیات و طرخانهای وی کند و از آن ناحیه دیار ترکان که برادروی فروذ پسرسیاوخش آنجاست گذر نکند. فروذ از زنی به‌نام برزـ آفرید، زاده‌بود که سیاوخش هنگام رفتن سوی فراسیات در یکی از شهرهای ترك داشته بود و به‌وقت آبستنی او را ترك کرده بود.

گویند: طوس درکار فرود خطا کرد وچون ازشهری که وی آنجا بودگذشت به‌سببی میانشان جنگی رفت که فرود کشته شد و چون کیخسرو خبر یافت به‌عموی خویش برزآفره نامه‌ای سخت نوشت و خبر طوس پسر نوذران وجنگ فروذ را بگفت و فرمان داد که طوس را دربند کند و سوی او فرستد و خود او سپاه‌راسوی مقصد برد وچون نامه به‌برزافره رسید سران سپاه را فراهم آورد و نامه را خواند و گفت که طوس را به‌بند کنند و با فرستادگان امین سوی کیخسرو فرستاد وکار سپاه را به‌دست گرفت و از رودمعروف کاسرودگذشت وخبر به‌افراسیاب رسید وگروهی از برادران وطرخانهای خویش را به‌جنگ برزافره فرستاد و درجایی ازدیار ترکان به‌نام واش دوسپاه روبرو شد.

فیران پسرویسغان وبرادرانش‌وطراسف پسرگودرز داماد فراسیات وهماسف پسرفشنگان نیز جزو سپاه بودند وجنگی سخت‌کردند و برزافره وقتی شدت جنگ و بسیاری کشتگان را بدید سستی گرفت و پرچم را بالای‌کوه برد وکار برادران گودرز آشفته شد و به‌یك روز هفتاد کس از آنها کشته شد و از دوگروه بسیار کس هلاك شد و برزافره با همراهان پیش کیخسرو باز گشت وغم و مصیبتشان چندان

بزرگ بود که آرزوی مرگ داشتند که ترسشان از سطوت کیخسرو بیشتر بود.

وچون پیش وی رسیدند برزافره را سخت ملامت کردو گفت: «این شکست از آن خوردید که سفارش مرا به کار نبستید و مخالفت با فرمان شاهان، حاصل بد دارد و پشیمانی آرد.» وماجرای آنها در کیخسرو چنان اثر کرد که چهره‌اش غمین شد وخور و خواب نداشت.

و چون روزی چند از آمدنشان گذشت کس فرستاد و گودرز را خواست و چون بیامد با اوهمدردی کرد وگودرز از برزافره شکایت کرد وگفت که سبب هزیمت او بوده است. کیخسرو گفت: «تو بر پدران ما حق خدمت داری و سپاه وخزینهٔ ما برای خونخواهی در اختیار تو است.» و بفرمود تاآمادهٔ پیکار فراسیات وکشتن او و ویران کردن دیار ترکان شود.

وچون گودرز سخن کیخسرو شنید برخاست و دست وی ببوسید وگفت: «ای پادشاه فیروز! ما رعیت و بندگان تو ایم و آفت و بلیت بر بندگـان بهتر که برشاهان. پسران مقتول من فدای توباشند وما از فراسیات انتقام می‌گیریم و از دیار ترك تلافی می‌کنیم. شاه ازآنچه رفت غمین نباشدواز تفریح نماند که جنگ را زیرو رو هست.» وگفت که فرمان وی راکار می‌بندد وخرسند ازپیش وی برفت.

روز بعد کیخسرو فرمان داد تا سران سپاه و بزرگان مملکت بیایند و چون بیامدند گفت که سرپیکار ترکان دارد وبه‌عاملان خویش درآفاق نوشت که به‌وقت مقرر در صحرای شاه اسطون بلخ فراهم آیند.

سران سپاه در آنجـا گـرد شدنـد وکیخسرو بـا سپهبدان و یـاران آنها و برزافره و خاندان خویش و گودرز و باقیماندهٔ پسرانش آنجا رفت و چـون سپاه کامل شد و مرزبانان فراهم آمدند کیخسرو سپاه را سان دید تا مقدار آن بداند و از حال آن واقف شود. آنگاه گودرز پسر کشوادگان و میلاد پسر گرگین واغص پسر کنیز سیاوخش راکه شوماهان نام داشت خواست و گفت که قصد دارد ازچهارسو

سپاه فرستد تا از دریا و خشکی ترکان را در میان گیرند و سالاری سپاه به‌گودرز می‌دهد و بیشتر سپاهیان را همراه وی می‌کند که از ناحیهٔ خراسان درآید و برزافره و «بی» پسر گودرز و بسیاری از سپهبدان را بدو پیوست و پرچم بزرگ را که درفش کابیان نام داشت بدو داد.

گویند: پیش‌ازآن‌هیچیك از پادشاهان این درفش را به‌سرداری نداده بود و در کارهای بزرگ آنرا با شاهزادگان می‌فرستادند.

به‌میلاد گفت که ازجانب چین‌درآید وگروهی ازسران راکه باگودرزنبودند بدوپیوست. باغص نیزگروهی همانندگروه میلادهمراه‌کرد وگفت‌که از ناحیهٔ خزر درآید. برادران وبنی‌عمان خویش‌را نیزبا سی‌هزارسپاهی‌همراه شومهان‌کرد وگفت که از محلی ما بین راه‌گودرز و میلاد درآید.

گویند: کیخسرو شومهان را به‌جنگ فرستاد از آنرو که‌با سیاوخش نزدیك بود ونذر کرده بود که به‌خونخواهی‌وی برخیزد.

همهٔ این سران براه خویش رفتند وگودرز از ناحیهٔ خراسان به دیار ترك درآمد و از فیران پسر ویسغان آغاز کرد و جنگی سخت در میانه رخ‌داد که دراثنای آن بیژن پسر بی‌خمان پسر ویسغان در جنگ تن به تن کشته شد وگودرز فیران را بکشت. پس ازآن‌گودرز آهنگ‌فراسیات‌کرد وسه‌سپاه هریك ازجهتی‌بدوپرداختند وکیخسرو از راه گودرز به‌دنبال سپاه بیامد و هنگامی به‌سپاه‌گودرز رسیدکه بسیار کس از ترکان وازجمله فیران سرسپهبدان فراسیات راکه نامزد جانشینی او بود با گروهی از برادران فیران چون خمان و اوستهن و گلباد و سیامك و بهرام و فرشخاذ وفرخلاد باپسرش روبن که مقرب فراسیات بود باجمعی ازبرادران‌فراسیات چون زیدرای(یارتدرای) و اندرمان و اسفخرم واخست راکشته بود و برواپسر فشنگان‌کشندهٔ سیاوخش را باسیری‌گرفته بود.

گودرز کشتگان و اسیران و غنیمت‌ها راکه گرفته بود از اسب و مال شمار

کرد . سی‌هزار استر به‌دست داشت و پانصد و شصت و چند هزار کس کشته بود و اسب و نقره و مال بی‌شمار بود و به‌همه سرانی که همراه وی بودند گفت تا اسیر و مقتول خویش را پیش پرچم خود نهند که چون کیخسرو بیاید آنرا ببیند و چون کیخسرو به‌اردو رسید مردان صف کشیدند و گودرز و دیگر سپهبدان از او استقبال کردند. وچون وارد اردوگاه شد پرچمها را یکایك بدید و نخستین جثه‌ای که دید جثهٔ فیران بود که به‌نزدیك پرچم گودرز بود و چون در او نگریست بایستاد و گفت: «ای کوه بلند و قله دست نیافتنی! مگر نگفتم به‌این جنگ نیایی و به‌جای فراسیات طرفدار ما باشی مگر جان خویش را به‌تو بذل نکردم و ملك خویش به‌تو عرضه نکردم اما خوب انتخاب نکردی. مگر تو راستگو و مدافع برادران ورازدار نبودی. مگر ترا از مکر و بیوفایی فراسیات خبردار نکردم ، اما به‌سخنم گوش ندادی و به‌غفلت بودی تا شیران جنگاور نزدیك تو رسیدند و فراسیات برایت کاری بساخت و از دنیا برفتی و خاندان ویسغان را به‌فنا دادی. دریغ از عقل و فهم تو. دریغ از جود و راستگویی تو که اکنون غم تو می‌خوریم»

کیخسرو همچنان رثای فیران گفت تا به‌پرچم «بی»پسر گودرز رسید و چون بایستاد بروا پسر فشنگان رادید که اسیر «بی» بود و از کار وی پرسید گفتند: وی بروا قاتل سیاوخش است که موقع کشتن اعضای اورا بریده است و کیخسرو به‌او نزدیك شد و به‌شکرانهٔ پروردگار سرخم کرد و گفت: «بروا، سپاس خدا که به‌دست من افتادی، تو بودی که سیاوخش را کشتی و اعضای وی را بریدی . تو بودی که زینت از وی گرفتی و از میان ترکان به‌هلاکت وی پرداختی و باکار زشت خود درخت دشمنی کاشتی و این جنگ را پدید آوردی و میان دو گروه آتش افروختی، تو بودی که چهره او را دگرگون کردی و قوت از او ببردی. ای ترك چرا از جمال او باك نداشتی و چرا وی را به‌خاطر نوری که از چهره‌اش تابان بود وانگذاشتی. شجاعت وقوت تو چه شد. چرا برادر جادوکرت ترایاری نمیکند. من ترا نمی کشم که چرا اورا کشته‌ای

بلکه از این جهت می کشم که کاری که نباید کرد کرده‌ای و قاتل وی را به‌سبب خیانت و طغیان می کشم.»

آنگاه بفرمود تا اعضای بروا راببرند پس از آن ویرا بکشند. و«بی»چنین کرد و کیخسرو همچنان از پرچم به‌پرچم و از اسپهبد به‌اسپهبد رفت و به‌نزد هر کدام سخنانی از آنگونه می‌گفت که یاد کردیم تا به‌جایگاه خویش رسید و چون آرام گرفت برزافره عموی خودرا خواست و چون بیامد او را به‌دست راست نشانید و از اینکه گلباد پسر ویسغان را درجنگ تن‌به‌تن کشته بود خرسندی کرد و جایزه نکو داد و فرمانروای کرمان ومکران و اطراف کرد.

آنگاه گودرز راپیش خواند وچون بیامد گفت: «ای‌سپهبد دلیر ایز, فیروزی بزرگ از خدا عزوجل بود واز تدبیر وقوت ما نبود. تو نیز رعایت حق ما کردی و جان خویش وفرزندانت را در راه ما بذل کردی واین‌را به‌یادخواهیم داشت واینك مقام بزرگفرمداررا که وزارت است به‌توارزانی‌میکنیم واصفهان وگرگان‌وکوهستان آنرا به‌تو میدهیم. مردم‌آنجارا نیکو بدار.»

گودرز سپاس گفت و خرسند از پیش کیخسرو برفت . آنگاه بفرمود تا اسپهبدان بزرگ که همراه‌گودرز بودند وسخت‌کوشیده‌بودند ودر کشتن طرخانهای بزرگ و فرزندان فشنگان و ویسغان دست داشتند بیایند چون‌گرگین پسر میلادان و بی شادوك و لخام وگدمیر پسر کودرز و بیژن و برازه پسر بیفغان و فروزه پسر فامدان و زنده پسر شابریغان و بسطام پسر کزد همان و فرته پسر تفارغان. و یکایك پیش‌وی‌آمدند که بعضی را فرمانروایی ولایتهای بزرگ داد و بعضی رابه خدمات شاهانه منصوب کرد.

و چیزی نگذشت که نامه‌ها از میلاد و اغص و شومهان با خبر کشتار ترکان و شکست سپاههای فراسیات یکی از پس دیگری بیامد و به‌آنها نوشت‌که درپیکار ترکان بکوشند و در محلی از دیار ترکان‌که معین کرده بود، بدو ملحق شوند.

گویند: وقتی چهارسپاه فراسیات را در میان گرفتند و کشتار کردند واسیر گرفتند و ویرانی کردند وکار براو تنگ شد و از فرزندان وی جز شیده نماند که جادوگر بود اورا با سپاه ولوازم نبرد سوی کیخسرو فرستاد وچون به‌نزدیك وی رسید کیخسرو بدانست که فراسیات وی‌را برای کید ومکاری فرستاده است اسپهبدان خویش را فراهم آورد و گفت مراقب کار باشند.

گویند کیخسرو از شیده بیمناك شد و بترسید وپنداشت که تاب مقاومت وی ندارد و چهار روز در میانه جنگ بود و یکی از خاصان کیخسرو به‌نام گرد پسر گرهمان کسان کیخسرو را بیاراست وآرایشی نکو بود وکشتار بسیار ازدوسوی شد و مردان خنارث به‌جان کوشیدند و شیده یقین کرد که یارای مقاومت ندارد وفراری شد وکیخسرو ویاران به‌تعاقب وی برخاستند وگرد بدو رسید و باگرز ضربتی بدو زد که ازپای درآمد وکیخسرو برجثهٔ وی بایستاد وآنرا خشن وزشت یافت و لوازم اردوی ترکان غنیمت کیخسرو شد.

و فراسیات خبر یافت وباهمه طرخانهای خود بیامد وچون باکیخسرو روبرو شد جنگی سخت درمیانه رفت که مانندآن دیده نشده بود ومردان خنیارث بامردان ترك درآویختند وکار دراز شد وخون همه‌جا راگرفت وگودرز و پسرانش وگرگین وگرد وبسطام اسیر بسیارگرفتند و فراسیات آنها را بدید که چون شیران خشمگین ازکیخسرو دفاع می کردند و فراری شد وکشتگان را شمار کردند و بیشتر ازیکصد هزار بود.

و کیخسرو و یارانش به‌تعقیب فراسیات بکوشیدند و او پیوسته از ولایتی به ولایتی گریخت تا به‌آذربیجان رسید و در برکه‌ای به‌نام چاه خاسف نهان شد.

سپس او را بگرفتند و چون پیش کیخسرو آوردند وی را در بند آهنین کرد آنگاه سه‌روز برای استراحت بماند و پس‌از آن فراسیات را بخواست و از سبب قتل سیاوخش پرسید که دستاویزی نداشت و بگفت تا او را بکشتند. و «بی»

پسر گودرز برخاست‌ووی را سر برید چنانکه وی سیاوخش را سر بریده بود. آنگاه خون وی را پیش کیخسرو آورد که دست خویش را در آن فروبرد وگفت: «این به انتقام سیاوخش و ستمی که به‌او کردید.» آنگاه با فیروزی و غنیمت و خرسندی‌از آذربیجان بازگشت.

گویند چند تن از فرزندان کیبه جد اعلای کیخسرو و فرزندانشان در جنگ ترکان همراه وی بودند از جمله کی‌ارش پسر کیبه شاه خوزستان و نواحی بابل مجاور آن وکی به‌ارش شاه کرمان واطراف وکی‌اوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین پسر کیسه‌شاه فارس و این کی‌اوجی پدر کی‌لهراست پادشاه بود.

گویند یکی از برادران فراسیات به‌نام کش‌شراسف از آن بس که کیخسرو برادروی را بکشت سوی دیار ترکان رفت و برملك برادر تسلط یافت و پسری به نام خرزاسف داشت که پس از پدرشاهی ترکان یافت و مردی جبار و طغیانگر بود و همین برادرزاده فراسیات بود که با منوچهر وگودرز پیکار کرد وگودرز پسر کشوادگان‌پسر دسحره پسرفرحین پسرحر پسررسودپسر اورب پسرداح پسررسك پسر ارس پسر وندنگ‌پسررعرپسر بودراحا یسر مسواگ‌پسر نوذر پسرمنوچهربود.

و چون کیخسرو از خونخواهی سیاوخش فراغت یافت و در ملك خویش آرام گرفت به‌کار پادشاهی بی‌رغبت شد و به‌زهد پرداخت و به‌سران خاندان و بزرگان مملکت گفت که سر کناره‌گیری دارد که سخت بیمناك شدند و تضرع کردند وخواستند که همچنان شاهی کند. امادر اواثرنکرد و چون نومید شدند گفتنداکنون که اصرار داری یکی را نامزد پادشاهی کن که او را به‌شاهی برداریم و لهراسف حاضربودو کیخسرو با دست‌بدو اشاره کردو گفت که‌جانشین ووصی‌منست‌ولهراسف جانشینی کیخسرو راپذیرفت وکسان بدواقبال کردند و کیخسرو نهان شد. بعضی‌ها گفته‌اندگوشه گرفت وکس ندانست کجا مرد و مرکش چسان بود و بعضی‌ها سخن دیگر گفته‌اند.

پس ازکیخسرو و لهراسف به‌ترتیبی که وی‌گفته بود به پادشاهی رسید. فرزندان کیخسرو کاماس و اسپهر ورمی‌ورمین بودند و مدت پادشاهی وی شصت سال بود.

اکنون بحکایت بنی‌اسرائیل
از پس سلیمان پسر داود
علیه‌السلام باز می‌گردیم:

پس‌از سلیمان پسر داود پسر وی رحبعم پادشاه همه بنی‌اسرائیل شد ومدت پادشاهی وی هفده‌سال بود. پس ازآن ممالك بنی‌اسرائیل پراکنده شد و ابیا پسر رحبعم پادشاهی سبط یهودا و بنیامین داشت و اسباط دیگر یوربعم پسرنابط غلام سلیمان را به‌پادشاهی برداشتند و این به‌سبب قربانی بودکه جراده زن سلیمان در خانهٔ وی برای بتی کرده بود و خدا گفته بودکه چیزی از پادشاهی فرزندان وی را ببرد و مدت پادشاهی رحبعم چنانکه گفته‌اند سه‌سال بود.

پس از آن آسا پسرابیا نیز چون پدر به‌پادشاهی سبط یهوداو سبط بنیامین رسید و مدت پادشاهی وی چهل و یکسال بود.

سخن از حکایت‌اسا
پسرابیاوزرج هندی

از وهب‌بن منبه روایت‌کرده‌اندکه یکی از شاهان بنی‌اسرائیل به‌نام آساپسر ابیا مردی پارسا بود و پایش لنگ بود و یکی از شاهان هند به‌نام زرج جباری بدکاره بود و مردم را به‌پرستش خویش خواند و ابیا بت پرست بود و دوبت داشت که به‌جای خداپرستش‌می‌کرد ومردم رابه‌پرستش‌آن می‌خواند و مردم بنی-

اسرائیل را به‌گمراهی کشید و همچنان بت پرستید تا بمرد.

و پس‌از وی پسرش اسا به‌پادشاهی رسید و منادی فرستاد تا ندا دهد که کفر و کافر بمرد و ایمان و مؤمن بماند و بت وبت‌پرستی برافتاد و اطاعت خدا برقرار شد و از این پس هرکس از بنی‌اسرائیل در ملك وروزگار من بکفر سربرداردا‌و را بکشم که طوفان و غرقهٔ دنیا و فرورفتن دهکده‌ها و باریدن سنگ و آتش از آسمان به‌سبب نافرمانی خدا و عصیان وی بود از اینرو از معصیت خدا بداریم‌و در اطاعت وی بکوشیم تا زمین را از لوث گناه پاك کنیم و با مخالفان بجنگیم واز دیار خویش برانیم.

و چون قوم وی این سخنان بشنیدند بنالیدند و نپسندیدند وپیش‌مادرشاه‌شدند و از رفتارپسر با خدایان خویش شکوه کردندکه می‌خواست آنها را از دینشان‌دور کند و به‌عبادت پروردگار بکشاند. و مادر شاه تعهد کرد که باوی سخن کند و او را به‌پرستش بتان ایام پدر بازبرد.

وهنگامی که شاه نشسته بود واشراف و بزرگان قوم پیش وی بودند مادرش بیامدوشاه‌به‌احترام مادرازجای برخاست وخواست اورا به‌جای خویش بنشاند ولی مادرنپذیرفت وگفت: «پسر من‌نیستی اگرخواست مرا نپذیری و هرچه‌گویم‌نکنی که اطاعت‌من مایهٔ رشاد وبهره‌وری است ونافرمانی من موجب خسران. پسرم! شنیده‌ام که‌کاری بزرگ آغازیده‌ای و گفته‌ای که قومت از دین بگردند و به‌خدایان خویش کافرشوند ورسم پدران بگذارند، رسم نو آورده‌ای و بدعت نهاده‌ای و پنداشته‌ای که شوکت ترا بیفزاید وقدرت ترا استوار کند. پسرم! خطا کرده‌ای وگناه آورده‌ای و مردم را به‌جنگ خویش کشانیده‌ای و خواسته‌ای آزادگان را بندهٔ خویش کنی‌و ضعیفان رابرضدخویش نیرودهی، رأی‌دانشوران را خوار کرده‌ای و به‌خلاف نظر خردوران رفته‌ای و تابع رأی سفیهان شده‌ای و این همه از سبکسری و خردسالی‌و نادانی کرده‌ای. اگر سخن من نپذیری وحق من نشناسی از نسل پدر نباشی وچون‌تو

کسی سزاوارشاهی نباشد. پسرم! قوم خویش را به‌کجا می‌کشانی؟ شاید کلمـاتی همانند موسی به‌تو داده‌اند که با آن فرعون را غرق‌کرد و قوم خویش را ازظلمات رهایی داد.

شاید نیرویی چون داود به‌تو داده‌اند که شیر را بکشت و دهان گرگ بدرید وجالوت جبار را بکشت یا ملك و حکمتی برتر از سلیمانت داده‌اند که‌سرحکیمان بود و حکمت وی سرمشق اخلاف بود. پسرم اگر نیکـی سوی تو آید من ازهمه کس بیشتر بهره برم و اگر جز این شود من از همه سیه‌روزتر شوم.»

وچون شاه این سخنان بشنید سخت به‌خشم آمد و دلتنگ شد و گفت:

«مادر! روا نباشد که بادوست و دشمن بریك سفره نشینم و روا نباشد که جز پروردگارخود راپپرستم. اگراطاعت‌من کنی هدایت یابی و اگر نکنی گمراه شوی. باید خدا راپپرستی ومنکر همه خدایان‌جز او شوی وهر که این سخن نپذیرد دشمن خدا باشد و من یاری خدامی‌کنم که بندهٔ اویم.»

مادرشاه‌گفت: «من از بتان خـویش دست ندارم واز دین‌پدرانم نبرم ورسم خویش به‌گفتار تو دیگرنکنم و خدایی راکه‌گویی نپرستم.»

شاه گفت: «مادر! این‌سخن رابطهٔ مرا باتوبرید.» وبفرمودتا اورا بیرون‌کردند و به‌غربت انداختند. آنگاه به‌حاجب و عسس خویش‌گفت‌که اگر درکار خـویش اصرارکنداو را بکشید. و چون اسباط اطراف‌وی این بشنیدند از مهابتش‌بلرزیدند ومطیع او شدند و تدبیر دیگرندانستند و گفتند:«کسی‌که با مادر خویش چنین‌کرد اگرمخالفت‌کنیم و به‌دین وی نگرویم باما چه‌خواهدکرد؟» و حیله‌هـا کردند و خدا مکرشان را نابودکرد.

و چـون تحمل این‌کار نداشتند و از دین خـویش نتوانستند برید همسخن شدندکه از دیار وی بگریزند و دردیـار دیگر اقـامت‌گیرند و آهنگ زرج پادشاه هندکردندکه وی را به‌مخالفت آسا و پیروانش وادارند و چون پیش زرج شدندبه

او سجده بردند و اوگفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما بندگان توایم.»

گفت: «ازکدام بندگان منید؟»

گفتند: «ما از سرزمین توایم، سرزمین شام و به پادشاهی توهمی بالیدیم و پادشاهی خردسال و سفیه در میان ما پدید آمد و دین ما را بگردانید و رای ما را خوار شمرد و پدران ما راکافر دانست و از خشم ما باك نداشت و اینك سوی تو آمده‌ایم‌که قصه با تو بگوییم و تو به‌پادشاهی ما سزاوارتری. ما سران قوم خودیم سرزمین ما مال بسیار دارد و مردم ضعیف و معاش مرفه و آبادی بسیار وگنج‌ها و سی پادشاه. همین مردم بودندکه یوشع‌بن نون جانشین موسی آنها را به‌دریا برد. ما و زمینمان ازآن توایم.بلاد ما بلاد تست و هیچکس آنجا مخالف تونیست و بی‌پیکار به‌مال و جان تسلیم تواند».

زرج گفت: «دعوت شما را نپذیرم و به‌پیکارقومی‌که شاید مطیع‌تر از شما باشند نیایم تا رسولان امین از قوم خویش بفرستم و اگرکارچنان باشدکه‌گفتید به سود شما باشد و شما را شاهان آن سرزمین‌کنم و اگر سخنتان دروغ باشد شمارا عقوبتی‌شایستهٔ‌دروغگویان‌کنم.»

گفتند: «سخن به‌انصاف‌کردی وحکم عادلانه‌آوردی و بدان رضایت‌داریم».

زرج بگفت تا آنها را روزی مقرر دهند و از قوم خویش مردم امین‌برگزید تا به‌خبرگیری فرستد و سفارش‌کرد و تهدیدکردکه اگر دروغ گویند عقوبت‌شوند واگر راست‌گویند نکویی بینند وگفت: «شما را به‌خاطر امانت و دینداری ونیك‌اندیشیتان می‌فرستم تا چیزی ازسرزمین مرا ببینید و احوال آن بجویید و ازدانش مردم و شاه وسپاه و شمارشان و شمار آبها و دره‌ها و راهها و دربندهای آسان و سخت خبرآرید چنانکه گویی آنجا را عیان دیده باشم و از خزینه چندان یاقوت‌و مرجان و لباس‌ببریدکه چون ببینند راغب آن شوند و از شما بخرند.» وآنها را به

خزانه فرستاد تاازآن برگرفتند و لوازم خشکی ودریا داد وقومی که سوی وی‌آمده بودند راهها را وصف کردند و جاها را یاد نمودند وآنها درزی بازرگانان برفتند تا به‌ساحل دریا فرود آمدند و ازآنجـا به‌کشتی نشستند و به‌ساحل ایلیا رسیدند و برفتند تا وارد آن شدند و بارگشودند وکالای خویش بنمودند و مردم را به‌خـرید دعوت کردند وکس به‌کالای آنها اقبال نکرد و تجارتشان رواج نیافت و در مقابل چیزکم چیز بسیار دادندکه درآنجـا بمانند و اخبـارشان بدانند و درکارشان تحقیق کنند وآنچه راکه شاهشان خواسته بود به‌دست آرند.

پادشاه آسا مقرر داشته بودکه هریك از زنان بنی‌اسرائیل‌که شوهر نداشته باشد اما در زی زنان شوهر دار درآید او را بکشند یا از ولایت سوی جزایر دریا برانند زیرا ابلیس برای اهل دین کیدی بدتر از زنان ندارد و چنان شدکه زنان بی‌-شوهر با نقاب و جامهٔ کهنه برون می‌شدند تاکس آنها را نشناسد و چون امینان شاه هند از کالای خـویش چیزی راکه صد درم قیمت داشت به‌یك درم مـی‌دادند زنان بنی‌اسرائیل شبانگاه ونهانی به‌خرید آمدندکه اهل دینشان ندانند وکالای قوم فروخته شد و آنچه می‌خواستند خریدند و اخبار شهر و قلعه‌ها و شمار آنهـا را بدانستند و کالای مرغـوب خویش را از در و مـرجان و یاقـوت برای هدیهٔ شاه نگهـداشته بودند و از اهل شهر از خبر وی پرسش می کردندکه شاه از آنها چیزی نخریده‌بود وگفتند: «اگرشاه توانگر است چرا چیزی ازما نخرد که‌کالاهای طرفه داریم و آنچه خواهد و نظیرآن در خزانه ندارد به‌او دهیم و اگر توانگر نیست چراکالای مانبیند که هرچه خواهد بی‌بها بدو دهیم.» مردم شهرگفتندکه وی چندان مکنت و خزینه وکالا داردکه‌کس نظیرآن نداشته و خزینه‌هـاکه موسی از مصر آورده و زیورهـا که بنی‌اسرائیل از فرعونیان گرفتند و چیزهاکه یوشع‌بن نون جانشین موسی‌فراهم کرد و چیزهاکه سلیمان سالار خردمندان و شاهان از مکنت و ظـروف بی‌نظیرگرد آورد به‌نزد اوست.

امینان شاه هند گفتند: «پیکار اوچگونه است؟ شوکت وی به‌چیست وسپاهش چند است واگر شاهی سوی وی آمد که ملکش را پاره کند چگونه پیکار کند وشمار سپاهش چند است و چقدر مرد واسب به‌عرصهٔ جنگ آرد و آیا مهابت وی از کثرت مکنت وخزینه است که دارد؟»

قوم به پاسخ گفتند: «سپاه پـادشاه آسا کم است و نیروی وی اندك‌تر است ولی وی‌را دوستی هست که اگر او را بخواند و ازاو کمك بخواهد که کوهها را از پیش بردارد تواند برداشت.»

امینان گفتند: «دوست پادشاه کیست و شمار سپاهش چیست و جنگاوری وی چگونه است و سپاه و کشتی چند دارد و محل ومقر وی کجاست؟»

پاسخ دادند که مقر وی بالای آسمانهاست وبرعرش خویش نشسته وسپاهش شمار نـدارد که همهٔ مخلوق بندهٔ اویند. اگر دریا را گوید به‌خشکی ریزد و اگـر رودها را فرماید فرو رود مقر او را دیدن و شناختن نتوان و او دوست و پشتیبان آسا است.»

و امینان همه اخبار آسا را بنوشتند و بعضی ازآنهـا به‌نزد وی‌شدند و گفتند: «ای پادشاه از تحفه‌های دیار خویش هدیه‌ای داریم که می‌خواهیم به‌توپیشکش کنیم یا از ما بخری که به‌تو دهیم.»

شاه گفت: «بیارید ببینم» وچون بیاوردند گفت: «آیا این بماند و صاحبانش بمانند؟»

گفتند: «نه فناشود و صاحبانش فنا شوند».

اسا گفت: «مرا بدان نیازی‌نباشد، چیزی خواهم که رونق آن نرود و بماند و صاحبانش بمانند.»

امینان از پیش وی برون شدند و هدیهٔ آنها را پس داد و ازبیت‌المقدس سوی زرج هندی رفتند و چون پیش وی رسیدند دفتر خبر خـویش بگشودند و آنچه از

کار شاه بنی‌اسرائیل دانسته بودند بگفتند و از دوست آسا سخن آوردند.

وچون‌زرج سخنانشان بشنید آنهارا به‌عزت خویش و آفتاب وماه که‌معبودشان بود سوگند داد که از آنچه درمیان بنی‌اسرائیل‌دیده‌اند چیزی مکتوم‌ندارند و آنهانیز چنان‌کردند و چون از خبرگفتن فراغت یافتند وخبر اسا پادشاه قوم ودوست وی را بگفتند زرج گفت: «چون بنـی‌اسرائیل‌دانسته‌اندکه شما به‌جاسوسـی رفته‌اید واز کارشان خبر یافته‌اید از دوست اسا سخن‌کرده‌اند و دروغ‌گفته‌اند و خواسته‌اندشما را بترسانندکه دوست اسا بیشتر از من سپـاه و ابزار ندارد و قـوم وی دلیرتر و جسورتر از قوم من نباشند اگر هـزار کس به‌مقـابلهٔ من آرد من بیشتر آرم.» آنگاه بگفت‌تا به‌همه پیروان وی نوشتندتا ازهرولایت سپاه فراهم‌کنند وازیاجوج وماجوج وترك وفارس واقوام دیگرکه مطیع وی بودندکمك خواست وچنین‌نوشت:

«اززرج، جبار هند و پادشاه زمینها، به‌هرکس‌که نامهٔ من بدورسد مرا زمینی هست‌که حاصل‌آن رسیده ومی‌خواهم‌که عاملان‌فرستیدتا هرچه دروکنند غنیمت‌آنها کنم و این قوم از من دورند و برقسمتـی از سرزمین من چیره شده‌اند وبندگان مرا مقهورکرده‌اند و آنها را به‌کسانی بخشم‌که با من برضدشان قیام‌کنند اگرتجهیزات ندارید تجهیزات شما پیش من است‌که خزاین من‌بسته نیست.» وکسان ازهرولایت براو فراهم آمدند واسب وسوار وپیاده ولوازم‌آوردند وچون فراهم شدند ازخزاین خویش سلاح‌وتجهیزات داد وبگفت‌تا شمارشان‌کنند ویك هزار هزار ویکصد هزار بودند به‌جزسپاهی‌که ازبلاد وی‌آمده‌بود وبگفت‌تا یکصدمرکب‌آماده‌کنندواستر آن را چهار چهارببستند وبرهر چهار استرتخت وخیمه‌ای تعبیه‌کردند ودرهرخیمه‌کنیزی بنشاندند وباهرمرکب ده‌خادم وپنج فیل همراه‌کردند وهرسپاه وی یکصد هزار شد و یکصدکس ازسران‌آنها را خاصهٔ خویش‌کردکه با وی سوارشوند و در هرسپاه کسان‌نهاد وخطبه خواند وبه‌جنگ ترغیب‌کرد وچون انبوه جماعت رابدید وباآنها برفت شوکت و شکوه وی در دل حاضران بیفزود و بزرگ شد.

آنگاه زرج گفت: «دوست آسا کجاست؟ آیا تواند که وی را ازمن مصون دارد؟ هیچکس برمن چیره شدن نتواند. اگر آسا و دوست وی مرا وسپاهم رابنگرند جرأت پیکارم نکنند زیرا در قبال هرسپاهی‌او هزار سپاهی دارم. به‌زودی آسا اسیر من شود و قوم وی را به‌اسیری‌آرم» و همچنان آسا را تحقیر کرد وسخنان ناروادر بارهٔ‌او گفت.

وچون قصهٔ زرج‌ورفتار وی‌به‌آسارسید پروردگار خویش را بخواند و گفت: «خدایا توکه آسمانها وزمین و مخلوق‌آنرا به‌قدرت‌آفریدی و همه چیز در قبضهٔ‌تو است، توکه ملایمت داری و سختی نیز داری ازتو خواهم‌که به‌خطاهای ماننگری‌و گناهانمان راکیفر ندهی و رحمت خویش راکه خاص‌خلایق کرده‌ای شامل ماکنی. ضعف ما و قوت دشمن بنگر، قلب ما وکثرت دشمن ببین، غم و تنگنای ما و شادی وآسایش دشمن ببین وزرج و سپاهش را به‌قدرتی‌که فرعون وسپاهش را غرق‌کردی و موسی وقومش را نجات دادی به‌دریا غرق‌کن از تو خواهم‌که‌ناگهان عذاب خویش را برزرج وقومش فرودآری.»

در جواب به‌آسا گفته شدکه سخن تو را شنیدم و تضرع تو به‌من رسید. من برعرش خویش هستم و اگر زرج هندی وقوم وی را غرق‌کنم بنی‌اسرائیل و دیگران ندانند باآنها چه‌کرده‌ام ولی دربارهٔ زرج و قوم وی قدرت‌نمایی‌کنم تا زحمت ایشان ببرم وغنیمتشان نصیب توکنم و سپاهشان‌را به‌دست تودهم تادشمنان تو بدانندکه دوست‌آسا دوست خودرا رها نکند و سپاه وی هزیمت نشود و مطیع وی نومید نگردد من او را مهلت دهم تا ازکار خویش فراغت یابد آنگاه وی‌را به‌ـ بندگی سوی توکشانم و سپاهش بندگان تو وقومت شوند.»

و زرج وکسانش بیامدند و برساحل ترشیش فرودآمدند و بیک‌روزجویهارا بخشکانیدند و سبزه‌زارهارا محوکردند و پرندگان برآنها فرودآمد و وحش ازآنها گریز نتوانست وچون به‌دومنزلی ایلیا رسیدند زرج ازآنجا سپاه خود را در ایلیا

پراکند ودشت و کوه از آنهـا پرشد و دل مردم شام از ترسشان آکنده شد و هـلاك خویش‌را معاینه دیدنـد.

و آسا قصه بشنید وگروهی ازقوم خویش را سوی‌آنها گسیل داشت وبگفت تا از شمار و کارشان خبر آرند و فرستادگان آسا برفتند و از بـالای تپه‌ای قوم را بدیدند و سوی آسا بازگشتند وگفتند: «تاکنون چشم و گوش بنی‌آدم چون‌آنهـا و فیـلان و اسبان و سوارانشان ندیده و نشنیده و بـاور نداشتیم که بدین شمار و سلاح مردم تواند بود که عقل ما از شمارشان ناتوان شده و یارای جنگشان نداریم‌و امیدمان ببرید.»

وچون مردم شهر این بشنیدند جامه دریدند و خاك به‌سر ریختند و درکوچه و بازار ناله سردادند و از همدیگر وداع کردند.

آنگاه پیش شاه رفتند وگفتند ما همگی سوی این‌قوم شویم و دست اطاعت دهیم شاید به‌ما رحم‌آرند و در دیارمان واگذارند.

شاه‌گفت: «خدا نکندکه دست در دست‌کافران نهیم و خـانه وکتاب خدا را به‌بدکاران‌واگذاریم.»

گفتند: «پس چاره‌ای بساز و ازدوست و پروردگارت‌که ما را به‌نصرت وی وعده می‌دادی‌وبه‌ایمان وی می‌خواندی یاری بخواه،اگر این‌بلیه از ما برندارددست در دست دشمن می‌نهیم شاید ازکشته‌شدن برهیم».

آساگفت: «پروردگار مرا جز به‌تضرع وخواری نرم نتوان‌کرد.»

گفتند: «سوی وی‌شو شاید اجابت توکند و برضعف ما رحم‌آردکه دوست در این‌حال‌دوست خود را وانگذارد.»

آسا به‌نمازگاه رفت و تاج از سربنهاد و خرقه پوشید و برخاکسترنشست. آنگاه دست به‌دعا برداشت و با دلی غمین و تضرع فراوان و اشك روان خدا را بخواند وگفت: «خدایا! پـروردگار هفت‌آسمان و پروردگار عرش عظیم. خدای

ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط، تو که هرجـا که خواهی از خلق نهان مانی و مقر تو را نتوان دانست و ازکنه عظمت تـو خبر نتوان یافت. تو آن بیداری که به‌خواب‌نرود و آن تازه‌ای که به‌گذشت‌شب‌وروز کهنه نشود،خدایاترا به‌آن دعا می‌خوانم که ابراهیم خلیل خواند و آتش براو خامـش کردی و او را به‌صف نیکان بردی و دعایی که موسی کلیم تو خواند و بنی‌اسرائیل را از ظلمت رهانیدی و از عبودیت آزادکردی و از دریا به‌خشکی رسانیدی و فرعون وکسانش را غرق کردی و به‌آن تضرع که بندهٔ تو داودکرد و اورا برداشتی و از پس ضعف قـوت دادی و برجالوت جبار فیروزکردی و او را بشکستی و به‌دعایی که سلیمان کرد و حکمتش دادی و رفعت بخشیدی و پادشاه همه جنبندگان کردی. تـو که مردگان را زنده‌کنی و جهان را فانی کنی و تنها و جاوید بمانی و فانی نشوی و تازه باشی و کهنگی نگیری، خدایا خواهم که به‌من رحم آری و دعایم‌اجابت کنی که مستمندم و ازهمه بندگان ضعیفتروبیچاره‌تر وبلیه‌ای بزرگ و مصیبتی سخت پیش‌آمده که‌کس جز تو رفع‌آن نتواند و ما به‌جز تو قوت و وسیله نداریم برضعف ما چنانکه اراده فرمایی رحم‌کن که هرکه را خواهی چنانکه خواهی‌رحم فرمایی.»

عالمان‌بنی‌اسرائیل نیزاز بیرون دعا می‌کردند ومی‌گفتند: «خدایابندهٔ‌خویش را اجابت‌کن‌که به‌تو پناه‌آورده و او را به‌دشمن وامگذار و بیادآر که دوستدار تو است و از مادر وهمه مخلوق به‌جز مطیعان تو جدایی‌گرفته است.»

خداآسارا که در نمازگاه به‌سجده بود به‌خواب برد آنگـاه فرستادهٔ خدا بیامدوگفت: «ای‌آسا دوست دوست خویش را به‌دشمن‌نگذارد، خدا عزوجل گوید که محبت خویش برتو افکنده‌ام و یاری ترا واجب دانم و دشمن از تودفع‌کنم و هـرکه به‌من تکیه کند زبون نشود و هرکه قوت ازمن دارد سستی نگیرد. تـو،به هنگام گشایش مرا خوانده‌ای و به‌هنگام سختی ترا وانگذارم. تو به‌هنگام امان مرا خوانده‌ای و به‌هنگام ترس ترا رها نکنم. خدای توانا گوید قسم می‌خـورم که اگر

آسمان و زمین و همه مخلوق آن به‌خلاف تو باشند برای تو چاره‌ای پدید آرم و چیزی از ربانیت خویش بفرستم که دشمنانم را بکشند. من باتوام و دست هیچکس به‌تو و یارانت نرسد.»

و آساخندان از نمازگاه درآمد و پیام خدارا باآنها بگفت و مؤمنان تصدیق وی کردند و منافقان به‌تکذیب‌وی‌پرداختند و بـاهم گفتند: «آسالنگ برفت ولنگ بیامد اگر راست می‌گوید و خدا اجابت اوکرده باید پای او را درست کرده‌باشد. ولی مارا فریب می‌دهد و به‌امید سرگرم می‌کند تا جنگ شود و نابود شویم.»

در آن اثنای که شاه ازکرم خدای سخن می‌کرد فرستادگان زرج بیامدند و وارد ایلیا شدند ونامه‌ها از زرج برای آسا همراه داشتندکه درآن به‌وی و قومش ناسزاگفته بود و منکر خدا شده بود و نوشته بود: دوست خود راکه مایهٔ گمراهی قومت شده بخوان تا باسپاه خویش به‌جنگ من‌آید و برمن ظاهر شود و دانم‌که‌نه او و نه دیگری تاب من نداردکه من زرج شاه‌هندیم.

و چون آسا نامه‌ها را بخواند اشك از دیدگانش روان شد و به‌نمازگاه در- آمد ونامه‌ها را درپیشگاه خدا بگشود وگفت: «خداباهیچ چیز را ازدیدارتوخوشتر ندارم اما بیم دارم این نورکه به‌روزگـار من نموده‌ای خـاموشی گیرد. شاهد این نامه‌ها بوده‌ای و دانی‌که درآن چیست اگر هدف آن من بودم مهم نبود امابنده‌ات زرج‌سرخلاف تو دارد و ناسزا گوید و به‌ناروا فخرکند و به‌ناحق سخن آرد و تو شاهد و حاضر بوده‌ای.»

خدا به‌آسا وحی‌کردکه کلمات من تغییر نیابد و وعدهٔ من خلاف ندارد و فرمانم دگر نشود از نمازگاه برون‌شو و سپاهت را بگو تا فـراهم شوند وبا پیروان خویش بروید و برزمینی بلند بایستید.

آسا برون شد و پیام خدا را با قوم خـویش بگفت و دوازده‌کس از سران بنی‌اسرائیل برون شدند و هریك تنی چند همراه داشتند و چون می‌رفتند به مـردم

گفتند که به‌کار دنیا نپردازند و بر تپهٔ کوتاهی در قبال زرج بایستادند و از آنجا او و قومش را بدیدند.

و چون زرج آنها را بدید سرتکان داد و تمسخر کرد و گفت: «برای اینها سپاه آوردم و مال خرج کردم!» و کسانی را که وصف آسا و قوم وی گفته بودند بخواست و گفت: «با من دروغ گفتید که پنداشتید شمار این قوم بسیار است» و بگفت تا آنها را با امینانی که به‌خبرگیری فرستاده بود بکشتند.

دراین اثنا آسا تضرع همی کرد و به‌خدا متوسل بود.

زرج گفت: «ندانم بااین قوم چکنم شمارشان در قبال ما چنان اندکست که با آنها جنگ نباید.» و کس پیش آسا فرستاد و پیغام داد که دوست تو که ما را به‌او تهدید کردی و پنداشتی که شما را از قدرت من مصون می‌دارد کجاست؟ آیا تسلیم من می‌شوید تا حکم خویش دربارهٔ شما روان کنم، یا در انتظار پیکار منید؟

آسا جواب داد که ای تیره‌روز ندانی چه‌گویی مگر خواهی با ضعف خویش بر پروردگارت چیره شوی یا به‌اندك خویش با بسیار او برآیی؟ وی از همه چیزها تواناتر و بزرگتر وقاهرتراست وبندگانش زبونتر وضعیف‌تر از آنند که اورا آشکار ببینند. اینك او بامنست وهر که خدا باوی باشد مغلوب نشود. ای تیره‌روز هرچه داری بیار تاببینی چه برسرت آید.

و چون قوم زرج صف کشیدند و به‌جای خویش رفتند، زرج تیراندازان خویش را بگفت تاتیراندازی کنند و خدای ازهرآسمان فرشتگان به‌یاری وپشتیبانی آسا و قوم وی فرستاد و آسا آنها را در جاهایشان توقف داد و چون مشرکان تیر انداختند میان خورشید و زمین حایلی پدید آوردند که گویی ابری بود و فرشتگان تیرها را از آسا و قومش دور کردند. آنگاه فرشتگان تیرها را سوی قوم زرج انداختند و هر که تیری انداخته بود تیرش بدو رسید و همه تیراندازان زرج کشته شدند.

در این اثنــا آسا و قــومش حمد خدا مــی‌گفتند و تسبیح او می‌کــردند و فرشتگان ظاهر می‌شدند و چون زرج تیره روز آنها را بدید ترس در دلش افتاد و تدبیر ندانست و گفت: «آسا کیدی عظیم وجادویی مؤثردارد. بنی‌اسرائیل نیزچنینند و هیچ دانــا با مکرشان برنیاید که آنرا از مصر آموخته‌اند و به کمك آن از دریــا گذشته‌اند.»

آنگاه شاه هندی به‌قوم خویش ندا داد که شمشیرهارا بکشید وبه‌یکباره‌حمله برید وآنهارا درهم بکــوبید وهندوان شمشیر کشیدند و به‌فرشتگان حمله بــردند و فرشتگان‌آنها را بکشتند و جز زرج وزنانش و نزدیکانش کس نماند.

و چون زرج این‌ماجرا‌بدید باکسان خود فراری‌شد وهمی‌گفت: «آسا آشکار بود اما دوست وی نهانی مرا تباه‌کرد. و او وهمراهانش را دیدم‌که ایستاده بودندو جنگ نمی‌کردند وجنگ‌در قوم من افتاده بود.»

و چون‌آسا فرار زرج را بدیدگفت: «خدایا زرج فراری شد اما اگر میان ماو او حایل نشوی بار دیگر قوم خویش را به‌جنگ ما آرد».

وحی آمدکه هندوان را تو نکشتی بلکه من کشتم. به‌جــای خود باش‌که اگر درمیانه نباشم همهٔ شما را هلاك‌کنند. زرج در چنگــال من است و هیچکس از جانب من یاری او نکند و ازچنگ من رهایی نیابد.من اردوهای اورا باهمه نقره و کالا و چهارپا به‌تو بخشیدم. این پاداش تو است‌که به‌من متوسل‌شدی وبرای‌کمکی که به‌تو دادم مزد نخواهم.

زرج برفت تا به‌دریا رسید و خواست از آنجا بگریزد و یکصدهزار کس با او بود وکشتیها آماده کردند و برآن نشستند و چــون به‌دریا روان شدند خدا از اطراف زمینها و دریاهــا بادها به‌آن دریا فرستاد و امواج از هــرسو درهم افتاد و کشتیها را به‌هم زد تا بشکست و هر که باوی بود غرق شد و موج چنان آشفته بود که مردم شهرهای اطراف بترسیدند و زمین بلرزید و آسا کس فرستادکه خبربگیرد

و خدا بدو وحی کرد که تو وقومت واهل دهکده‌ها فرود آیید وغنیمتی راکه‌خدایتان داده به‌قوت بگیرید و شکر آن بگزارید که هر که ازاین اردوها چیزی بگیرد براو حلال باشد.

و قوم آسا فرود آمدند و شکر وتقدیس خداگفتند و مدت سه‌ماه اردوهارا به دهکده‌های خویش می‌بردند و خدا بهتر داند.

پس از آسا یهوشافاط پسرش به‌پادشاهی رسید و بیست‌وپنج سال پادشاهی کرد و بمرد.

آنگاه عتلیا و به‌قولی‌عزلیا دختر عمرم مادراخزیا به‌پادشاهی رسید وفرزندان ملوک بنی‌اسرائیل را بکشت و جز یواش پسر اخرنا کس نماند که او نیز نهان مانده بود.

آنگاه یواش و یارانش عتلیا را بکشتند و پادشاهی وی هفت‌سال بود.

پس از او یواش پسر اخزیا به‌پادشاهی رسید و عاقبت به‌دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن اموصیا پسر یواش به‌پادشاهی رسید و بیست‌ونه‌سال پادشاهی کرد و عاقبت به‌دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن عوزیا پسر اموصیا به‌پادشاهی رسید. عوزیارا غوزیا نیزگفته‌اند و مدت پادشاهی وی پنجاه‌ودوسال بود تا بمرد.

پس از آن یوتام پسر عوزیا به‌پادشاهی رسید و شش سال پادشاهی کرد تا بمرد .

پس از آن احاز پسر یوتام به پادشاهی رسید و شانزده سال پادشاهی کرد تا بمرد .

پس از آن حزقیا پسر احاز به‌پادشاهی رسید. گویند وی دوست شعیا بود که از انقضای عمر او خبر داد و به‌پیشگاه پروردگار تضرع کرد که عمرش افزوده شدو

مهلت یافت و شعیا به‌او اعلام کرد. ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق‌دوست شعیا که این‌حکایت از او بود صدیقه نام داشت.

سخن از صاحب قصه شعیا و سخاریب

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل موسی را از حوادث بنی‌اسرائیل خبر داده بود و فرمود: «و قضینا الی بنی‌اسرائیل فی‌الکتاب لتفسدن فی‌الارض مرتین‌و لتعلن علوا کبیرا. فاذاجاء وعد اولیهما بعثنا علیکم عبادا لنا اولی باس شدیدفجاسوا خلال الدیار و کان وعدا مفعولا. ثم رددنا لکم الکرة علیهم و امددناکم باموال و بنین و جعلناکم اکثر نفیرا ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها فاذا جاء وعد الآخرة لیسوء وجوهکم و لیدخلوا المسجد کما دخلوه اول مرة و لیتبروا ماعلوا تتبیرا عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا و جعلنا جهنم للکافرین حصیرا»[1]

یعنی: و در آن کتاب به‌پسران اسرائیل اعلام کردیم که دوبار دراین سرزمین فساد می‌کنید و سرکشی می‌کنید سرکشی بزرگ. و چون موعد نخستین آن بیامد بندگانی داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشتیم تا در داخل دیارشان کشتار کردند و این وعده‌ای انجام شده بود. آنگاه برضد آنها دولت به‌شما دادیم و به‌مالها و فرزندان مددتان دادیم وعده شما را فزونتر کردیم. اگر نیکی کنید به‌خویش نیکی کرده‌اید و اگر بدی کنید برای خودتان است وچون موعد دیگر بیامد (آنها را گماشتیم) تا بزرگانتان را حقیر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار اول شده بودند و به‌هرچه تسلط یافتند نابود کنند نابودکردن کامل. ممکن است پروردگارتان رحمتان کند و اگر بازکنید ما نیز کنیم و جهنم را زندان کافران

۱- بنی‌اسرائیل ۴ تا ۸

کرده‌ایم.

بنی‌اسرائیل حادثه‌ها وگناهها داشتند و خدا با آنها مهربان و بخشاینده و نکوکار بودو از جمله ماجراهایشان‌حکایت صدیقه‌بود که یکی‌ازپادشاهان‌بنی‌اسرایل بود و چنان بود که‌چون خدا کسی‌را پادشاهی بنی‌اسرائیل می‌داد پیغمبری‌می‌فرستاد که وی را هدایت کند ومیان او و خدای واسطه باشد و درکار قوم باوی سخن کند. این پیمبران کتاب منزل نداشتند و مأمور پیروی از تورات و احکام آن بودند و کسان را از معصیت منع می‌کردند و به‌اطاعت ترغیب می‌کردند وچون این‌پادشاه بیامد خداوند شعیا پسر امصیا را باوی برانگیخت و این پیش از بعثت عیسی و زکریا و یحیی بود و شعیا همان بودکه ظهور عیسی و محمد را بشارت داد. واین پادشاه مدتی شاهی بنی‌اسرائیل و بیت‌المقدس داشت و چون ایام ملك او بـه‌آخر رسید و حوادث بزرگ رخ داد و شعیا نیز با او بود خداوند عزوجل سنحاریب پادشاه بابل را برضد آنها برانگیخت و او ششصد هزار پرچم داشت و بیامد تا در اطراف بیت‌المقدس فرود آمد و پادشاه بیمار بود و ساق پای او زخمدار بود و شعیای پیمبر به‌نزد وی آمد و گفت:«ای‌پادشاه! سنحاریب پادشاه بابل با سپاهش و ششصدهزار پرچم برتو فرود آمده‌اند و مردم بترسیده‌اند و وحشت کرده‌اند».

وقضیه برشاه‌گران بود وگفت: «ای پیمبر خدای‌آیا دربارهٔ این حادثه وحیی آمده که خدا با ما و سنحاریب و سپاهش چه خواهد کرد؟»

پیمبر بدوگفت: «وحیی که دراین‌باب سخن کند به‌من نیامده است.»

دراین اثنا خدا عزوجل به‌شعیای پیمبر وحی کرد که پیش‌شاه بنی‌اسرائیل‌شو و بگوکه وصیت‌کند و از خاندان خویش هرکه را خواهد به جانشینی برگزیند و شعیای پیمبر پیش صدیقه پادشاه بنی‌اسرائیل آمد وگفت: «پروردگارت‌به‌من وحی کردکه بگویم وصیت‌کنی وازخاندان خویش هرکه‌را خواهی به‌جانشینی‌برگزینی که خواهی مرد.»

و چون شعیا این سخن با صدیقه بگفت وی رو به‌قبله‌کرد و نماز کـرد و تسبیح گفت و دعا کرد و گریست و باگریه و تضرع و اخلاص و توکل وصبر وظن صادق به‌خدای، گفت: «ای خدا! ای‌پروردگارپروردگاران‌وخدای خدایان! ای‌قدوس متقدس، ای رحمان، ای رحیم بخشاینده، ای رئوفی که خور و خواب نداری، عمل‌و رفتار نکوی مرا با بنی‌اسرائیل به یاد آر که همه از تو بوده و بهتر از من دانی که نهان و آشکار من از تو است»

و خدای رحمان دعای اورا اجابت کرد که بنده‌ای پارسا بود و به‌شعیا وحـی کرد و فرمان داد به‌صدیقه پادشاه بگوید که خدا دعایت را اجابت کرد وپذیرفت و رحم آورد که گریهٔ تورا بدید ومرگت را پانزده‌سال پس انداخت و ترا از دشمنت سنحاریب پادشاه بابل و سپاهش رهایی داد.

و چون شعیا این سخن باشاه بگفت درد ازوی برفت و بدی وغم ببرید وبه سجده افتاد و گفت: «ای خدای من وپدرانم! سجده و تسبیح و تکریم و تعظیم تو می‌کنم تویی که پادشاهی به‌هر که خواهی دهی و از هر که خواهی گیری. هر که را خواهی عزت‌دهی و هر که را خواهی زبون‌کنی. دانای غیب و آشکاری اول و آخر وظاهروباطن تویی که دعوت من پذیرفتی و به‌تضرع من رحم آوردی».

و چون شاه سر برداشت خدا به‌شعیا وحی کرد که به‌شاه صدیقه بگـو به‌یکی از بندگان خود بگوید تاآب انجیر بیارد و برزخم نهد که شفا یـابد و به‌شود وشاه چنین کرد و شفا یافت.

و شاه به شعیای پیغمبر گفت: «از خدا بخواه به‌ما بگوید با دشمن مـا چه خواهد کرد؟»

خدا عزوجل به‌شعیای پیمبر گفت: «به‌شاه بگو شر دشمن را از تو بردارم و ترا ازآنها رهایی دهم و صبحگاهان همگی‌به‌جز سنحاریب و پنج‌تن از دبیران‌وی بمیرند.» و صبحگان بانگزنی بردر شهر آمد وبانگ زد ای‌پادشاه بنی‌اسرائیل خدا

شر دشمن از تو برداشت و سنحاریب و کسانش هلاك شدند.

و چون شاه برون آمد سنحاریب را بجست و میان مردگان نیافت و کس به جستجوی او فرستاد که او را با پنج‌تن از دبیرانش که یکی‌شان بخت‌نصر بود در غاری یافتند و زنجیر کردند و پیش شاه بنی‌اسرائیل آوردند که چون آنها را بدید به‌سجده افتاد و از هنگام طلوع خورشید تا پسینگاه به‌سجده بود آنگاه به‌سنحاریب گفت: «کار پروردگار ما را چگونه می‌بینی که ما غافل بودیم و شما را به‌قدرت خویش بکشت».

سنحاریب گفت: «پیش از آنکه از دیارم در آیم شنیده‌بودم که پروردگارتان شما را یاری می‌کند اما سخن نشنیدم و از سبکسری به‌تیره روزی افتادم. اگر شنیده بودم و تعقل داشتم به‌جنگ شما نمی‌آمدم اما تیره روزی برمن و همراهانم چیره شد.»

پادشاه بنی‌اسرائیل گفت: «ستایش خدای توانا را که چنانکه خواست شر شما را برداشت. اینکه تو و همراهانت را باقی گذاشت برای حرمت تو نبود بلکه از آنرو بود که بدتر از آن بینید و در دنیا و آخرت تیره روزیتان فزون شود و به قوم خویش خبر دهید که خدای ما با شما چه کرد و عبرت خلف شوید. اگر چنین نبود خدای باقیتان نگذاشته بود که خون تو و همراهانت به‌نزد خدا ازخون‌بوزینگان ناچیزتر است.»

آنگاه شاه بنی‌اسرائیل سالار نگهبانان خویش را بگفت تا به زنجیرشان کرد و هفتاد روز به‌دور بیت‌المقدس بگردانید و هرروز دونان جوین به‌هر کدامشان می‌داد.

سنحاریب به پادشاه بنی‌اسرائیل گفت: «کشته شدن از آنچه با ما می‌کنی بهتراست هرچه را فرمان داری به‌کار بند.» و شاه آنها را سوی زندان اعدام‌فرستاد و خدا به‌شعیای پیمبر وحی کرد که به‌شاه بنی‌اسرائیل بگو که سنحاریب‌وهمراهانش

را رها کند تا قوم خویش را بیم دهند و آنها را حرمت نهد و مرکب دهد تا به بلاد خویش رسند.

شعیای پیغمبر این پیام باشاه بگفت و او چنین کرد وسنحاریب و همراهان برفتند تا به‌بابل رسیدند و چون به‌آنجا رسیدند مردم را فراهم‌آورد و به‌آنها‌گفت که خدا باسپاه وی‌چه‌کرد وکاهنان و جادوگران اوگفتند: «ای‌پادشاه بابل ماحکایت پروردگار آنها وپیمبرشان را باآن وحـی که به‌وی فرستاده بـود برای تو گفتیم اما اطاعت ما نکردی وکسی باخدای این‌قوم مقاومت نیاردکرد.»

کار سنحاریب که بنی‌اسرائیل را ترسانید و آنگـاه خدا شر وی‌را برداشت تذکار و عبرت‌آموز شد. پس‌ازآن سنحاریب هفت‌سال زنده بود و بمرد.

بعضی اهل‌کتاب پنداشته‌اندکه این پادشاه بنی‌اسرائیل‌که سنحاریب به‌سوی او رفت لنگ بودولنگی وی از عرق النسأ بود و سنحاریب به‌سبب‌بیماری وضعفی که داشت طمع در ملك وی بست و پیش از سنحاریب یکی ازپادشاهان بابل به‌نام لیفر سوی او رفته بود و بخت‌نصر پسرعمو ودبیر این شاه بود و خدا بادی فرستاد که سپاه وی را هلاك‌کرد و او و دبیرش جان به‌در بردند. و این شاه بابلی به‌دست پسرش‌کشته شد و بخت‌نصر از قتل یار خود خشمگین شد و پسر پدرکش‌رابکشت پس ازآن سنحاریب که در نینوی مقرداشت باشاه آذربیجان سوی شاه بنی‌اسرائیل رفت و شاه آذربیجان سلمان چپ دست بود و سنحاریت وسلمان اختلاف‌کردند و بجنگیدند تا سپاهشان به‌نابودی رفت و اموالشان غنیمت بنی‌اسرائیل شد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند آنکه‌به‌جنگ‌حزقیا‌یارشعیارفت،سنحاریب‌پادشاه‌مرصل‌بود وچون‌باسپاه خویش‌بیت‌المقدس را محاصرکرد خدافرشته‌ای‌فرستادویکصدوهشتادو پنجهزارکس‌ازسپاه‌وی‌رابکشت‌ومدت‌پادشاهی‌این‌پادشاه‌بنی‌اسرائیل‌بیست‌ونه‌سال‌بود.

پس ازآن منشا پسر حزقیا سی‌وپنج سال پادشاهی‌کرد.

پس از او آمون پسر منشا دوازده سال پادشاهی‌کرد تا به‌دست یاران‌خویش

کشته شد.

پس از او یوشیا پسر آمون سی‌ویکسال پادشاهی کرد تا به‌دست فرعون بینی بریده و عاجز مصر کشته شد.

پس از او یاهواحاز پادشاه شد و فرعون‌بینی بریده به‌جنگ وی آمد و اورا بگرفت و سوی مصر برد و یویاقیم پسر یاهـواحاز را به‌جای پدر پادشاهـی داد و خراجی براو نهاد و یویاقیم خراج‌را از بنی‌اسرائیل می‌گرفت وپادشاهی وی‌دوازده سال بود پس از او یویاحین پسر یویاقیم پادشاه‌بنی‌اسرائیل شد، و سه‌ماه پس‌از آغاز پادشاهی، بخت‌نصر به‌جنگ وی‌آمد و اورا بگرفت و به‌بابل برد و متنیا عموی‌وی را به‌جایش نشاند و او را صدیقیا نامید. و صدیقیا به خلاف بخت‌نصر رفت که به‌جنگ وی آمد، و او را بگرفت و بند نهاد و میل کشید و فرزندش را پیش رویش سربرید و شهر و هیکل را به‌ویرانی داد و بنی‌اسرائیل را اسیر کـرد و با شاه اسیر به بابل برد و آنجا ببودند تاکورش پسر جاماسب پسر اسب، به‌سبب خویشاوندی که باآنهـا داشت به‌بیت‌المقدس بازشان برد، زیرا مادر کورش جـاویل و به‌قولی حاویل اسرائیلی بود. وهمه مدت پادشاهی صدیقیا باسه‌ماه پادشاهی یویاحین ده‌سال و سه‌ماه بود.

پس ازآن پادشاهی بیت‌المقدس و شام از اشتاسب پسر لهراسب شد و عامل وی بخت‌نصر بود.

از محمدبن اسحاق روایت کـرده‌اند که وقتی صدیقه پـادشاه بنی‌اسرائیل که حکـایت وی را از پیش بگفتیـم درگذشت کار بنی‌اسرائیل آشفته شد و به‌رقـابت برخاستند و همدیگر را بکشتند و شعیای پیمبر مبعوث بود اما به‌او اعتنا نکردند و اطاعت نیاوردند و چون چنین کردند خدا به‌شعیا گفت میان قوم به‌سخن برخیز تابه زبان تو وحی کنم و چون به‌پا خاست خدا زبانش را به وحی بگردانید و وعظشان کرد و تذکار داد و از حوادث بترسانید و نعمتهای خدا را برشمرد و گفت که به‌

معرض حوادثند. و چون شعیا سخن به‌سر برد، براو تاختند که بکشندش و از آنها بگریخت و به‌درختی رسید که بشکافت و به‌درون آن شد و شیطان برسید و گوشهٔ لباس اورا بگرفت و به‌قوم نشان داد واره بردرخت نهادند وببریدند واورابادرخت به‌دونیم کردند.

قصهٔ شعیا را و اینکه قوم وی او را بکشتند از محمدبن سهیل بخاری نیز شنیده‌ام.

ذکر خبر لهراسب
و پسرش بشتاسب
و ویرانی بیت‌المقدس
به‌دست بخت‌نصر

پس از کیخسرو لهراسب پسر کیوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین به‌پادشاهی پارسیان رسید و کیخسرو او را به‌پادشاهی برگزیده بود. و چون تاج برسرنهاد گفت: «ما نیکی را بردیگر چیزها برتری دهیم.» و برتختی ازطلای مرصع به‌اقسام جواهر نشست و فرمان داد تا به‌سرزمین خراسان بلخ را بنیادکردند و آنرا «حسنا» خواند و دیوانها پدید آورد وشاهی وی نیروگرفت که برای خویش سپاه برگزید و زمین را آبادکرد و خراج‌گرفت تامقرری سپاه بدهد و بخت‌نصر را برگماشت که بقولی نام وی به‌فارسی بخترشه بود.

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که لهراسب شاه برادرزادهٔ کاوس بود و شهر بلخ را بنیادکرد و درایام وی شوکت ترك بالاگرفت و مقر لهراسب به‌بلخ‌بود که باترکان پیکار داشت، گوید و بخت‌نصر به‌روزگار لهراسب بود و سپهبد ناحیهٔ غرب دجله مابین اهواز تا سرزمین روم بود و برفت تا به‌دمشق رسید و مردم آنجا باوی به‌صلح آمدند و یکی از سرداران خویش را بفرستاد که سوی بیت‌المقدس شد

و با پادشاه بنی‌اسرائیل که از فرزندان داود بود صلح کرد و از او گروگانها گرفت‌و از آنجا بازگشت و چون به‌طبریه رسید مردم بنی‌اسرائیل به‌پادشاه خویش تاختند وخونش‌بریختندوگفتند: «به‌بابلیان‌گروگان دادی و مارا زبون کردی.» و آمادهٔ‌پیکار شدند و سردار بخت‌نصر ماجرا را بدو نوشت و پاسخ آمد که گروگانها را گردن بزند و به‌جای خود باشد تا وی بیاید و بخت‌نصر برفت تا به‌بیت‌المقدس رسید و شهر را به‌زور بگرفت و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند باسیری گرفت.

گویند: بخت‌نصرارمیای پیمبر را درزندان بنی‌اسرائیل یافت و خدا او را برانگیخته بودکه بنی‌اسرائیل را از ماجرای بخت‌نصر بیم دهد و اعلام‌کندکه اگر توبه نکنند وازاعمال خویش دست برندارند خداکسی را برآنها مسلط می‌کند که جنگاوران را بکشد وزن وفرزند به‌اسیری برد.

بخت‌نصر به‌ارمیاگفت: «قصه چیست»؟

ارمیاگفت‌که خدایش برانگیخته تا قوم را از سرنوشتشان خبرکند و او را دروغزن دانسته‌اند و به‌زندان افکنده‌اند.

بخت‌نصرگفت: «چه بدمردمی بوده‌اندکه نافرمانی فرستاده خداکرده‌اند.» و آزادش‌کرد و بنواخت.

و ضعیفان بنی‌اسرائیل که به‌جا مانده‌بودند به‌دور ارمیافراهم‌آمدوگفتند:«بد کردیم و ستم آوردیم و اکنون از آنچه‌کرده‌ایم به‌پیشگاه خدا توبه می‌بریم از خدا بخواه‌که‌توبهٔ ما را بپذیرد.» و او پروردگارخویش را بخواند و وحی آمدکه چنین نخواهند کرد، اگر راست می‌گویند با تو دراین شهر بمانند. و ارمیا فرمان خدای را به‌آنها بگفت. گفتند: «چگونه در شهری‌که ویران شده وخدا برمردمش خشم‌آورده بمانیم.» و نخواستندبمانند و بخت‌نصر به‌شاه مصر نوشت‌که گروهی‌از بندگان من به‌سوی تو گریخته‌اند آنها را نزد من باز فرست وگرنه به‌جنك تو‌آیم‌و دیار تو را پایمال اسبان‌کنم. وشاه مصر بدو نوشت‌که‌اینان بندگان تو نیستند بلکه

آزادگانند.

و بخت‌نصر بدو حمله برد و بکشتش و مردم مصر را اسیر گرفت. آنگاه به‌سرزمین مغرب رفت و تا اقصای آنجا رسید. ازان پس بسیاری از مردم فلسطین و اردن را اسیر گرفت که دانیال و پیمبران دیگر از آن‌جمله بودند.

گوید: در آن روزگار بنی‌اسرائیل پراکنده شدند و بعضی‌شان به‌سرزمین‌حجاز در یثرب و وادی‌القری و دیگر جاها مقر گرفتند.

گوید: آنگاه خدا عزوجل به‌ارمیا وحی کرد که من بیت‌المقدس را آباد می‌کنم آنجا برو و فرود آی. وارمیا برفت و آنجا ویرانه بود و باخود گفت: «سبحان‌الله خدا به‌من گفته دراین شهر فرود آیم که‌اینجا را آباد می‌کند، کی اینجا آباد تواندشد وچگونه خداوند آنرا ازپس مرگ زنده می‌کند.» آنگاه سربه‌زمین نهاد و بخفت و خر خودرا با سبدی که خوراکی در آن بود همراه داشت و هفتادسال در خواب بماند تا بخت‌نصر و پادشاه بالا دست وی هلاك شدند.

مدت پادشاهی لهراسب یکصدوبیست سال بود و پس ازاو بشتاسب‌پسرش به‌پادشاهی رسید و خبر یافت که دیار شام ویران شده و درندگان به‌سرزمین‌فلسطین فراوان شده و از انسیان کس آنجا نمانده و میان اسرائیلیان بابل ندا داد که هر که می‌خواهد به‌شام باز گردد، و یکی از خاندان داودرا پادشاه آنها کرد و فرمان داد که بیت‌المقدس را آباد کند ومسجد آنرا بسازد واسرائیلیان باربستند وبیت‌المقدس را آباد کردند و خدا چشمان ارمیا راگشود و شهررا نگریست که چگونه آباد می‌شد و بنیان می‌گرفت وهمچنان درخواب بود تا یکصدسال گذشت، آنگاه خدا وی‌را بر انگیخت وپنداشت بیشتر ازساعتی نخفته و شهر را خراب و بی سکنه دیده بود و چون بدان نگریست گفت: «دانم که خدا برهمه‌چیز تواناست.»

گوید: بنی‌اسرائیل در بیت‌المقدس مقیم شدند وکارشان سامان گرفت و بسیار شدند تا به‌دوران ملوك‌الطوایف، رومیان برآنها تسلط یافتند و پس از آن

هرگز فراهم نشدند.

هشام گوید: ظهور زرادشت که مجوسیان وی را پیمبر خویش پندارند، به‌روزگار بشتاسب بود و به‌پندار جمعی از علمای اهل‌کتاب زرادشت از مردم فلسطین بود و خادم یکی از شاگردان ارمیا بود و مقرب او بود و با وی خیانت کرد و دروغ‌گفت که نفرینش کرد ولك و پیس‌گرفت و به‌دیار آذربیجان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد واز آنجا پیش بشتاسب رفت که به‌بلخ مقر داشت وچون پیش وی شد ودین خویش را وانمود بشتاسب دل در آن بست و مردم را به‌قبول آن وادار کرد و برسر این‌کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. ومدت پادشاهی بشتاسب یکصدو دوازده سال بود.

ولی دیگر اهل خبر و مطلعان امور سلف گفته‌اند که کی لهراسب با مردم مملکت‌خویش روش پسندیده داشت وپادشاهان‌اطراف‌ایرانشهررا به‌شدت‌سرکوب کرد ویاران خویش را تفقد بسیار می‌کرد. در حفر نهرها و بنیاد ساختمان و آبادی شهرها همت بلند داشت واندیشهٔ بسیار، و شاهان روم و مغرب وهند و جاهای‌دیگر هرسال باج به‌او می‌دادند و در نامه‌ها حرمت وی می‌داشتند و او را شاه شاهان می‌خواندند که از شوکت وی بیمناك بودند.

گویند: بخت‌نصر از اورشلیم‌گنج ومال فراوان‌برای‌وی‌آورد وچون‌نیروی وی سستی‌گرفت پسر خویش بشتاسب را پادشاهی داد وگوشه‌گرفت وکارملك بدو سپرد. ومدت پادشاهی لهراسب چنانکه‌گفته‌اند یکصدوبیست سال بود.

گویند بخت‌نصر که به‌جنك بنی‌اسرائیل رفت بخترشه نام داشت و مردی‌از عجم بود واز فرزندان گودرز، وبسیار مدت بزیست و عمرش از سیصدسال بیشتر بود ودرخدمت لهراسب‌شاه‌پدربشتاسب بودولهراسب اورا سوی شام وبیت‌المقدس فرستاد تا یهودان را از آنجا بیرون‌کند و آنجا رفت وبازگشت وپس از لهراسب درخدمت پسرش بشتاسب بود و پس ازاو در خدمت بهمن بود و بهمن درشهربلخ

مقر داشت و بلخ را حسنا گفتند و همو بخت‌نصر را بفرمـود تا به‌بیت‌المقدس رود و یهود را بیرون کند و سبب آن بود که فرمانروای بیت‌المقدس برفرستادگان‌بهمن تاخته بود و بعضی از آنها را کشته بود و چون بهمن خبر یافت بخترشه را خواست و وی را شاه بابل کرد و گفت تاآنجا رود و از آنجا به‌شام و بیت‌المقدس درآید و سوی یهودان رود و مردان را بکشد وزن و فرزند به اسیری‌گیرد. و گفت هر که را خواهد ازاشراف وسران برای همراهی‌خویش برگزیند و وی‌ازخاندان‌پادشاهی، داریوش پسر مهری را که از فرزندان ماذی پسر یافث پسر نوح بود برگزید و او خواهرزادهٔ بخترشه بود.

وهم‌کورش کیکوان را برگزید که از فرزندان غیلم پسر سام بود و خزانه‌دار اموال بهمن بود با اخشویرش پسر کورش پسر جاماسب که لقب عـالم داشت بـا بهرام پسر کـورش پسر بشتاسب . و بهمن این چهار کس را که از خـاندان وی و خاصان او بودند همراه بخترشه‌کرد و سیصدتن از اساوره را با پنجـاه هزار سپاه بدو پیوست و اجازه داد که هرچه‌خواهد مقرر کند. و بخترشه با آنها برفت تا به‌بابل رسید و یك‌سال آنجا بماند تا لوازم وابزار جنك‌آماده کند. و گروهـی عظیم براو فراهم‌آمد و از آن‌جمله مردی از فرزندان سنحاریب شاه بود که به‌جنك حزقیا پسر احاز پادشاه شام و بیت‌المقدس و یار شعیای پیمبر رفته بود ونام این مرد بخت‌نصر بود و پسر نبوزرادان پسر سنحاریب شاه موصل بود وسنحاریب پسر داریوش بود که نسب از نمرود پسر کوش پسرحام پسر نوح داشت.

و این نوادهٔ سنحاریب به‌سبب رفتاری‌که حزقیا و اسرائیلیان به‌وقت پیکار سنحاریب باجد وی‌کرده بودند برای پیکار بنی‌اسرائیل به‌بخترشه پیوست و اورا وسیله انتقام کرد و بخترشه او را باگروهی فراوان ازپیش فرستاد و ازپی او رفت.

و چون سپاهها به‌بیت‌المقدس رسید بخترشه ظفر یافت‌که خدا اراده فرموده بود بنی‌اسرائیل را عقوبت‌کند و اسیرگرفت وخانه‌را ویران‌کرد و به‌بابل بازگشت

و یویاحن پسر یویاقیم پادشاه وقت بنی‌اسرائیل راکه از فرزندان سلیمان بودهمراه برد و متنیاعم یوحسا را پادشاهی داد و او را صدقیا نام‌کرد.

. وچون بخت‌نصر به‌بابل رسید صدقیا بخلاف وی برخاست و بخت‌نصر بار دیگر به‌جنك وی رفت و ظفر یافت و شهر وهیکل را ویران‌کرد و صدقیارا بندنهاد و میل کشید و فرزند وی را سربرید. سپس او را همراه خویش به‌بابل برد و بنی‌اسرائیل به‌بابل ماندند تاوقتی‌که دوباره به‌بیت‌المقدس بازگشتند.

و غلبهٔ بخت نصر موسوم به‌بخترشه بر بیت‌المقدس مطابق این روایت چهل‌سال بود. پس ازآن فرزند وی اولمردوخ به‌پاخاست و بیست‌وسه‌سال پادشاهی آن ناحیه داشت وچون بمرد پسرش بلتشصر یکسال پادشاهی‌کرد.

و چون بلتشصر پادشاهی یافت‌کار وی آشفته شد. بهمن وقتی به‌مشرق رفت او را معزول‌کرد و به‌جای وی داریوش ماذوی راکه به‌ماذی پسر یافث پسر نوح انتساب داشت پادشاهی بابل و نواحی مجاور چون شام و جاهای دیگر داد و او بلتشصر را بکشت و سه‌سال در بابل و ناحیه شام پادشاهی‌کرد پس ازآن بهمن وی را عزل‌کرد و کیرش غیلمی راکه از فرزندان غیلم پسرسام پسر نوح بود به‌جای‌وی نصب‌کرد. و غیلم همان بودکه وقتی جامر با ماذی به‌مشرق می‌رفت همراه وی‌بود و چون پادشاهی بابل به‌کیرش رسید به‌بهمن نوشت که با بنی‌اسرائیل مداراکند و اجازه دهد هرجا بخواهند مقر گیرند و به‌سرزمین خویش بازگردند و هرکه را برگزینند فرمانروای آنهاکند. و اسرائیلیان دانیال پیمبر را برگزیدندکه امورشان را به‌عهده گرفت وکیرش سه‌سال پادشاهی بابل و اطراف داشت و این سالها از وقت تسلط بخت‌نصرتا پایان‌کاروی و فرزندانش وپادشاهی کیرش غیلمی دوران خرابی بیت‌المقدس به‌شمار است و هفتادسال است‌که همه را به‌بخت‌نصر منسوب دارند.

پس از آن یکی از خویشان بهمن به‌نام اخشوارش پسرکیرش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پادشاهی بابل یافت و او یکی از چهار سالار بود که بخترشه

هنگام رفتن به‌شام برگزیده بود. و شاهی بابل از آن یافت که از پیش بخت‌نصر به‌وضعی شایسته پیش بهمن بازگشت. و کر اردشیر پسر دشکال که از جانب بهمن فرمانروایی ناحیهٔ سند و هند داشت بخلاف وی برخاسته بود و ششصد هزار کس پیرو او بودند و بهمن امور آن ناحیه را به‌اخشو یرش سپرد و بگفت تا سوی کر اردشیر رود و او چنان کرد و با وی بجنگید و او را بابیشتر یارانش بکشت و بهمن کار وی‌را بیفزود و چند ولایت بدو داد و او درشوش مقر گرفت و اشراف‌را فراهم آورد و گوشت به‌مردم خورانید و شراب نوشانید و شاهی بابل با ناحیهٔ هندوحبش و مجاور دریا داشت و به‌یك‌روز برای صدوبیست سالار پرچم بست و باهرسالار هزار مرد از دلیران سپاه فرستاد که یکیشان درجنك با صدمرد برابر بود.

مقر اخشویرش به‌بابل‌بود ولی درشوش بسیارمی‌ماند وازاسیران بنی‌اسرائیل زنی به‌نام اشتر دختر حاویل را به‌زنی‌گرفت و اشتررا مردخای که پسرعم و برادر شیری وی بود پرورده بود ومادر مردخای اشتر را شیر داده بود و سبب زناشویی اخشویرش با اشتر آن بود که زن خویش وشتارا که جمیل و زیبا وجلیل بود بکشت از آنرو که شاه گفته بود بی‌پرده درآید که مردم او را به‌بینند وجلالت وجمال وی را بشناسند و او نپذیرفت وشاه اورا بکشت وازکشتن وی بسیار بنالید وبدو گفتند زنان دنیا را بنگرد وچنان کرد و اشتر را دوست داشت که اسرائیلی بود

به‌پندار نصاری اشتر وقتی‌اخشویرش به‌بابل رفت اشتربرای وی پسری‌آورد که اورا کیرش نام کرد.

پادشاهی اخشویرش چهارده سال بود و مردخای تورات به‌او آموخته بود و به‌دین بنی‌اسرائیل درآمده بود و از دانیال پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و کسانی که با وی بودند چون حننیا و میشایل وعازریا چیزآموخته بود. و از او خواستند اجازه دهد به‌بیت‌المقدس روند و نپذیرفت و گفت اگر هزار پیمبر از شما بامن باشند تا زنده‌ام یکیشان ازمن جدا نشود.

اخشویرش کار قضا را به دانیال داد و همه‌کار خویش را بدو سپرد و بگفت تا همه چیزها را که در خزینه بود و بخت نصراز بیت‌المقدس گرفته بود در آرد و بازپس برد، و به‌بنیان بیت‌المقدس پرداخت که در ایام کیرش پسر اخشویرش بنیان گرفت و آباد شد.

و مدت پادشاهی کیرش به‌روزگار بهمن و خمانی بیست‌ودوسال بود وبهمن به‌سال سیزدهم پادشاهی کیرش بمرد و مرگ کیرش به‌سال چهارم پادشاهی خمانی بود. پس همه پادشاهی کیرش پسر اخشویرش بیست‌ودوسال بود.

چنین است مطالبی که اهل سیرت و خبر دربارهٔ بخت‌نصر و کار وی با بنی‌اسرائیل آورده‌اند. ولی مطلعان سلف در این‌باب سخنان دیگر گفته‌اند.

از جمله روایت‌سعیدبن جبیر است که گوید: یکی ازمردم بنی‌اسرائیل وقتی قرائت می‌کرد به این عبارت رسید که بعثنا علیکم عبادا لنا اولی بأس شدید[1] یعنی: بندگانی داشتیم با صلابت سخت که‌بر آنها گماشتیم. و بگریست ودیدگانش پراشك شد. آنگاه کتاب را ببست وگفت: «این چیزی است که خدا از روزگار خواسته.» آنگاه گفت : «پروردگارا این‌مرد راکه هلاك بنی‌اسرائیل را به‌دست او داده‌ای به‌من بنما.» ومستمندی از اهل بابل را به‌خواب دید که بخت‌نصر نام‌داشت‌و این اسرائیلی مردی توانگربود وبامال وغلام آهنگ بابل کرد. گفتند: «کجا خواهی رفت؟» گفت:«سر تجارت دارم.» و در بابل به‌خانه‌ای فرودآمد و آنجا را به‌کرایه گرفت وهیچ‌کس جزاو درخانه نبود ومستمندان را می‌خواند و ملاطفت می‌کرد و هرکس بیامد اورا عطاداد وگفت: «آیا مستمندی جز شما هست؟»

گفتند : «آری مستمندی از خاندان فلان هست که بیمار است وبخت نصر نام دارد.»

اسرائیلی وبه‌غلامان خویش گفت‌سوی او رویم. وچون پیش او رسیدگفت:

---

۱) نحل ۶

«نام تو چیست؟»

گفت: «بخت‌نصر.»

اسرائیلی به غلامان خویش گفت تاوی را بردارند و پیش خود برد و پرستاری کرد تاشفا یافت وجامه پوشید وروزی داد. آنگاه اسرائیلی اعلام کرد که قصد رحیل دارد و بخت‌نصر بگریست و اسرائیلی گفت «گریهٔ تو ازچیست»؟

گفت: «از آن می گریم که با من آن همه نیکی کردی و چیزی ندارم که ترا عوض دهم».

اسرائیلی گفت «چیز ساده‌ای هست که اگر به پادشاهی رسیدی ازمن دریغ نداری.»

و بخت‌نصر به دنبال او می‌رفت و می گفت «مرا مسخره می کنی؟» مانعی نمی‌دید که درخواست او را بپذیرد اما اعتقاد داشت که او را مسخره می کند.

اسرائیلی بگریست و گفت: «می‌دانم که چرا ازقبول درخواست من سرباز می‌زنی که‌خدای عزوجل می‌خواهد قضای خویش را به‌سر برد که در کتابی ثبت شده‌و روزگار کار خود را می کند.»

وچنان شد که صیحون پادشاه پارسی بابل گفت: چه می‌شد اگر طلیعه‌ای به‌شام می‌فرستادیم.

گفتند: «چه زیان دارد که‌بفرستی.»

گفت: «چه کسی را درنظر دارید»؟

گفتند: «فلانی.»

و صیحون آن مرد را بفرستاد و یکصدهـزار سکه به‌او داد و بخت‌نصر در مطبخ وی بود و فقط برای خوردن به‌آنجا می‌رفت و چون طلیعه دار به‌شام رسید دیدکه‌آنجا بیش از همه‌جا اسب و مرد دلیر دارد و آشفته‌خاطر شد وچیزی نپرسید. و بخت‌نصردرمجالس مردم‌شام‌همی رفت ومی گفت: «چرا شما به‌جنگ بابل نمی‌روید اگر بروید خزانهٔ آن آسان به‌دست شما افتد».

وبجواب‌می‌گفتند: «ماجنك ندانیم و جنگاور نیستیم»ومجلسی نبودکه ندید.

آنگاه بازگشتند و طلیعه‌دار آنچه را دیده بود با شاه گفت و بخت‌نصر به‌سواران شاه‌می‌گفت: «اگرشاه مرا بخواهدچیزی دیگربگویم.» وشاه‌او رابخواست واو خبر خویش بگفت و بیفزودکه فلانی چون دیدکه‌آنجا بیش از همه‌جا اسب و مرد دلیر داردآشفته خاطر شد و چیزی نپرسید. ولی من درمجالس شام با مردم نشستم و چنین و چنان گفتم و چنان و چنین پاسخ دادند . و طلیعه‌دار به‌بخت‌نصر گفت: «مرا رسوا کردی یکصدهزار سکه بگیر وازاین‌گفتگو دست بردار.»

گفت: «اگر همه خزینهٔ بابل را بمن دهی دست برندارم.»

و روزگارکار خویش بکرد وشاه‌گفت چه شود اگر سپاهی به‌شام فرستیم که اگر فرصتی یافتند ضرب شصتی بنمایند وگرنه بازآیند.

گفتند: «چه زیان دارد»؟

گفت: «باکی نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی»

گفت: «نه. مردی را که خبر شام با من بگفت می‌فرستم.» و بخت‌نصر را بخواست و بفرستاد. و چهار هزار کس از نخبهٔ سواران خویش باوی همراه کرد که برفتند و در ولایت تاختند و چندان‌که خدا خواست اسیر گرفتند و ویرانی و کشتارکردند. در این اثنا صیحون درگذشت وگفتند: «مردی را جانشین اوکنید.»

گفتند: «تأمل‌کنید تا یارانتان از شام بازآیندکه سواران شمایند وشاید رای دیگر زنند.»

و تأمل‌کردند تا بخت‌نصر با اسیر و مال بیامد وهمه را میان مردم‌پخش‌کرد وگفتند: «هیچکس برای شاهی ازاو سزاوارتر نیست.»

وکسان دیگرگفته‌اندکه بخت‌نصرازآنرو به‌جنك بنی‌اسرائیل رفت‌که یحیی پسر زکریا راکشته بودند.

ذکر بعضی گویندگان این سخن:

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی صیحائین خبر یافت که پادشاه بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا علیهما السلام را کشته است بخت‌نصر را به جنگ بنی‌اسرائیل فرستاد.

از ابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل پس از شعیا مردی از بنی‌اسرائیل راکه یاشیه نام داشت پادشاهی داد و خضر را پیمبر آنها کرد. و بگفتهٔ وهب‌بن‌منبه نام خضر ارمیا پسر خلقیا بود واز سبط هارون بود.

از وهب‌بن‌منبهٔ یمنی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل وقتی ارمیا را به‌پیمبری بنی‌اسرائیل برانگیخت بدو گفت: «ای ارمیا پیش از آنکه‌ترا بیافرینم برگزیدمت و پیش ازآنکه ترا در شکم مادر نقش بندی کنم پاکیزه‌ات کردم و پیش ازآنکه‌بالغ شوی پیغمبرت کردم و پیش‌ازآنکه به‌کمال رسی امتحانت کردم وبرای کاری بزرگ انتخاب کردم.»

آنگاه خداوند ارمیارا سوی پادشاه بنی‌اسرائیل فرستاد که او را هدایت کند و ازپیش خدا به‌وی خبر آرد.

گوید: «آنگاه در بنی‌اسرائیل بدعتهای بزرگ رخ داد و مرتکب گناهها شدند و محارم را حلال شمردند و نعمتهای خدا راکه از سنحاریب وسپاه وی نجاتشان داده بود از یاد ببردند و خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که به‌نزد قوم خویش رو و آنچه را به‌تو می‌گویم با آنها بگوی و نعمتهای مرا به‌یادشان آر و از بدعتهاشان سخن کن.»

ارمیا گفت: «اگر نیرویم ندهی ضعیفم و اگر هدایتم نکنی خطا کنم و اگر یاریم نکنی زبون شوم».

خدا عزوجل گفت: «مگر ندانی که همه کارها به‌ارادهٔ من است و دلها و دستها را به‌دست دارم و چنانکه خواهم بگردانم. اطاعت‌من‌می کنی و من خدای بی مانندم و آسمانها و زمین و هرچه‌در آن هست باکلمهٔ من به‌پا شده است. من بادریاها سخن کردم و فهمید و فرمان دادم و عمل کرد و حدآنرا معین کردم و از آن تجاوز نکند وموجهای چون‌کوه بیاید و چون به‌حد مقرر رسد از بیم فرمان من به‌ذلت اطاعت اوفتد. من با توام و با وجود من بدی به‌تو نرسد. من ترا به گروهی بزرگ از مخلوق خویش فرستاده‌ام که رسالت مرا ابلاغ کنی وچون همه کسانی که پیروتو شوند پاداش بری واز پاداش آنها چیزی کم نشود و اگر قصور کنی گناهت همانند آنها باشد که درگمراهیشان واگذاشته‌ای و چیزی از گناه آنها کم نشود. سوی قوم خویش شو وبگوخداوند پارسایی پدران شما را به یادتان‌می آرد ومی‌خواهد شمارا به‌توبه وادارد و ازآنها بپرس که پدران آنها از اطاعت من چه‌دیده‌اند و ازمعصیت من چه کشیده‌اند. آیاکسی پیش ازآنها اطاعت من کرده که از اطاعت من تیره‌روز شده باشد یا عصیان من کرده که باعصیان من نیکروز شده باشد؟ چهار پایان‌که جاهای خوب را به‌یاد آرند سوی‌آن روند اما این قوم در مرتع هلاکت به‌چرا رفته‌اند احبار و راهبانشان بندگان مرا بندهٔ خویش کرده‌اند و به‌عبادت غیرمنشان واداشته‌اند وبه‌خلاف کتاب من درمیانشان داوری‌می کنند چنانکه کار من‌فراموششان شده و یاد مرا از خاطر برده‌اند و نسبت به‌من جور شده‌اند و امیرانشان و سرانشان کفران نعمت من کرده‌اند و از مکرمن ایمن شده‌اند وکتاب مرا به‌یکسو نهاده‌اند و پیمان مرا فراموش کرده‌اند و بندگان من اطاعتشان کرده‌اند اطاعتی که درخور کسی جز من نیست وروا نیست که درکار عصیان من اطاعت ایشان کنند و بدعتهاشان راکه از جسارت و غرور در دین من آورده‌اند و بررسولان من بسته‌اند پیروی کنند. جلال من والاست و مکانت من بالاست وشأن من بزرگ است وروا نیست که‌کسی را درکار عصیان من فرمان برند و بندگان مخلوق مرا به‌جای من

خدا شمارند. قاریان و فقیهانشان درمسجدها عبادت می کنند و به آبادی آن‌می‌پردازند اما به‌دین، دنیا مــی‌جویند و فقه نه به‌خاطر علم می‌آموزند و علم نه برای عمل فـرا می‌گیرند. فرزندان‌پیمبران‌بسیارند اما مقهور ومغرور که تابع‌جماعتند و آرزودارند که از نصرت و حرمت پدران بهره‌ور شوند و پندارندکه بی‌راستی وتفکر وعبرت آموزی سزاوار آن توانند بود و به‌یاد نیارندکه پدرانشان‌چگونه مرا یاری کرده‌اند و در قبال بدعتگران درکار من کوشیده‌اند و جان و خون بذل کرده‌اند و صبور و راستگو بوده‌اند تاکار من بالاگرفته و دین من نفوذ یافته . من با این قـوم مدارا کرده‌ام شاید بازآیند و عمرشان را درازکردم شاید بیندیشند و از آسمان بارانشان دهـم و زمین را برویانم و عافیتشان دهم و بردشمن فیـروزشان‌کنم ولـی پیوسته طغیانشان بیفزاید و از من دورتر شوند . تاکی چنین باشد ! مگر می‌خـواهند مرا فریب دهند یا استهزاکنند! به‌عزتم قسم فتنه‌ای بیارم‌که عاقل در آن متحیر ماند و حکمت حکیم ورأی مدبر به گمراهی افتد . جباری، سنگدل وسرکش و مهیب و بی‌رحم را برآنها تسلط دهم با پیروانی چون سیاهی شب دیجور و سپاهی چـون پاره‌های ابرو کشتی‌ها چون موج که وزش پرچمش چون پرواز بازان باشد و حملهٔ سوارانش چون پرواز عقابان.»

آنگاه خدا عزوجل به‌ارمیا وحی‌کرد که من‌مردم بنی‌اسرائیل‌را به‌یافث‌هلاك کنم ویافث مردم بابلندکه از فرزندان یافث پسر نوح علیه‌السلامند.

چون ارمیا وحی خدا بشنید بنالید وبگریست و جامه بدرید وخاکستر به‌سر ریخت وگفت: «روزی‌که تولد یافتم وروزی‌که تورات‌آموختم ملعون‌باد .بدترین ایام‌من روزی بودکه از مادر بزادم. مراآخر پیمبران‌کردندکه دچـار شر شوم اگر خیری برای من می‌خواست مرا آخر پیمبران بنی‌اسرائیل نمی‌کردکه به‌خـاطر من تیره‌روزی وهلاك به‌آنها رسد.»

چون خدا عزوجل تضرع وزاری وسخن وی‌را شنید ندا دادکه ای‌ارمیاوحی

من سخت بود؟

گفت: «آری پروردگارا. پیش از آنکه بنی‌اسرائیل را در وضعی ناخوشایند ببینم مرا هلاك فرمای».

خدا عزوجل فرمود: «بعزت وجلالم قسم بیت‌المقدس وبنی‌اسرائیل‌را هلاك نکنم مگر آنکه تو بگوئی.»

ارمیا از گفتار پروردگار خرسند و خوشدل شد وگفت: «قسم به‌آنکس که موسی‌را به‌حق برانگیخت هرگز به‌پروردگارم نگویم‌که بنی‌اسرائیل را هلاك‌کند.»

آنگاه ارمیا پیش پادشاه بنی‌اسرائیل رفت و وحی خدا را با وی بگفت که خورسند شد.

شاه‌گفت: «اگرپروردگارمان عذابمان‌کندبه‌سبب‌کثرت‌گناهان ماست واگراز ما درگذرد ازقدرت اوست.»

ازوحی خدا سه‌سال‌گذشت و عصیان و بدکاری بنی‌اسرائیل‌بیفزود وهلاکشان نزدیك شد ووحی کمتر شد که آخرت‌را از یاد بردند ووحی خدا از آنها برگرفته‌شد و به‌کار دنیاسرگرم شدند و پادشاهشان‌گفت: «ای بنی‌اسرائیل پیش از آنکه سطوت خدای برسد وقومی سنگدل را سوی شما فرستد ازاین رفتار بازآیید‌که خدا توبه پذیر است و به‌نیکی‌گشاده‌دست و با توبه‌گران مهربان.»

اما قوم نخواستند از رفتار خویش دست بدارند وخدا در دل بخت‌نصرپسر نبوزراذان‌پسرسنحاریب‌پسرداریاس‌پسرنمرود (همان‌که‌باابراهیم‌دربارهٔ‌پروردگارش محاجه‌کرد) پسر فالغ پسرعابر افکندکه سوی بیت‌المقدس رود وآن‌کندکه جدوی سنحاریب می‌خواست‌کرد وبا ششصدهزار پرچم درآمد وآهنگ مردم بیت‌المقدس داشت.

و چون به‌راه افتاد به‌پادشاه بیت‌المقدس خبر دادندکه بخت‌نصر باسپاه‌قصد شما دارد. شاه ارمیارا پیش‌خواند وچون بیامدگفت: «آن وحی که‌خداکرده بودکه

می‌گفته بود مردم بیت‌المقدس را هلاك نكند چه شد؟»

ارمیا گفت: «پروردگار من خلاف وعده نکند ومن بدو اطمینان دارم.»

وچون وقت نزدیك شد وهنگام زوال پادشاهی بنی‌اسرائیل‌رسید وخداارادهٔ هلاکشان فرمود فرشته‌ای را فرستاد و گفت: «پیش ارمیا برو وازاو فتوی بخواه و موضوع استفتا را باوی بگفت.»

فرشته به‌صورت مردی‌ازبنی‌اسرائیل به‌نزد ارمیا آمد که بدو گفت:«کی‌هستی؟»

گفت: «من‌یکی ازبنی‌اسرائیلم، آمده‌ام دربارهٔ خویشاوندانم ازتوفتوی‌بگیرم که طبق فرمان خدای باآنها نیکی کرده‌ام و حرمت داشته‌ام اما حرمت من دشمنی آنهارا بیفزود. ای‌پیمبر خدا درکار آنها فتوی بده.»

ارمیا گفت: «نکویی کن و با خویشاوندان به‌فرمان خدا رفتار کن وامید خیر داشته باش».

گوید: فرشته از پیش وی برفت و چند روز بعد به‌صورت همان مردبیامد و به‌نزد او بنشست وارمیا گفت: «کی هستی»؟

گفت: «همان کسم که به‌استفتاء درکار خویشاوندانم پیش تو آمدم.»

پیمبر خدا باوی‌گفت: «رفتارشان نکو نشد و با تو بهتر نشدند؟»

گفت: «ای پیمبر خدای قسم به‌آنکه ترا به‌حق برانگیخته هرنیکی که کسی با خویشاوندان خودکرده باشد باآنها کرده‌ام وبیشتر».

پیمبر گفت: «پیش کسان خود بازگردوباآنها نیکی کن واز خدایی که بندگان پارسای خودرا به‌صلاح آرد بخواه که میان شما صلح افکند و به رضای خویش هم‌سخن کند واز خشم خویش برکنار دارد.»

فرشته ازپیش ارمیا برفت وروزی چندگذشت وبخت‌نصر وسپاهش که بیشتر از ملخ بودند بیت‌المقدس‌را در میان داشتند و بنی‌اسرائیل سخت بیمناك بودند و شاه بنی‌اسرائیل که سخت آشفته بود ارمیا را خواست و گفت: «ای پیمبر خدا

وعدهٔ پروردگارت چه شد؟»

ارمیا گفت: «من به پروردگارم اطمینان دارم.»

هنگامی که ارمیا بردیوار بیت‌المقدس نشسته بود و از یاری موعود خدای خوشدل بود فرشته بیامد و پیش او نشست وارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «من همانم که دوبار دربارهٔ کارکسانم پیش تو آمدم.»

پیمبر بدو گفت: «هنوز از رفتار خویش باز نیامده‌اند؟»

فرشته گفت: «ای‌پیمبر خدای بررفتاری که تاکنون بامن می‌کردند صبوربودم و می‌دانستم که جز خشم من بلیه‌ای نخواهند دید وچون امروز پیش‌آنها رفتم دیدم به‌کارهای خلاف رضای خدا دست زده‌اند؟»

پیمبر گفت: «کارشان چیست؟»

گفت: «ای‌پیمبر خدا کاری بزرگ است که مایهٔ خشم خداست اگر رفتارشان مانند پیش بود خشمگین نمی‌شدم و صبور بودم و امید داشتم ولی امروز به‌خاطر خدای و به‌خاطر تو خشمگین‌شدم و آمدم که ترا خبر دهم. ترا بخدایی که به‌حق مبعوث‌کرد درحق‌آنها نفرین کن که خدا هلاکشان کند».

ارمیا گفت: «ای‌پادشاه آسمانها و زمین اگر برحق و صوابند نگاهشان دار و اگر عاصی تواند واز کارشان خشنود نیستی هلاکشان کن.»

چون کلمه ازدهان ارمیا درآمدخدا عزوجل‌صاعقه‌ای از آسمان‌به‌بیت‌المقدس فرستاد که قربانگاه را بسوخت وهفت درآنرا به‌زمین فرو برد.

وچون ارمیا این را بدید بنالید و جامه درید و خاك به‌سر کرد وگفت: «ای پادشاه زمین وای ارحم‌الراحمین! وعده‌ای که بامن نهادی چه‌شد؟»

ندا آمد که ای ارمیا این بلیه به‌فتوای تو که بافرستادهٔ ماگفتی‌بدانها رسید. و ارمیا بدانست که مقصود همان فتوی است که سه بار داد و آن مرد فرستادهٔ پروردگار بود و از میان مردم بگریخت وهمدم درندگان شد و بخت نصر با سپاه

به‌بیت‌المقدس درآمد و در شام تاخت و تازکرد و از بنـی‌اسرائیل چندان بکشت که نابود شدند و بیت‌المقدس را ویران‌کرد و به‌سپاه خویش گفت‌که هرکدام سپر خویش را از خاك پر کنند و در بیت‌المقدس بریزند و چندان خاك در آن ریختند که پرشد .

آنگاه به‌سرزمین بابل بازگشت و اسیران بنی‌اسرائیل را باخود ببرد وبگفت تا همهٔ مردم بیت‌المقدس را فراهم آرند و همه بزرگ وکـوچك به‌نزد وی فراهم آمدند و یکصدکودك از آن‌جمله برگزید وچون خواست غنیمت سپاه را میـانشان تقسیم کند سپاهیانی کـه با وی بودند گفتند: «ای پادشاه همه غنایم ما از آن تـو باشد واین کودکان راکه از بنی‌اسرائیل برگزیدی میان ما تقسیم‌کن.»

بخت‌نصر چنان‌کرد و به هرکس چهار غلام رسید ودانیال وحنانیا وعزاریا و میشابل از آن‌جمله بودند.

و هفت هزارکس از خاندان داود بود ویازده هزارکس از سبط یـوسف و برادرش بنیامین بود و هشت هزار از سبط اشتر پسر یعقوب بود و چهـارده هزار ازسبط زبالون و نفثالی پسران یعقوب بود و چهارهزارکس از سبط روبیل و لاوی پسران یعقوب بود وچهارهزار ازسبط یهودا پسر یعقوب بود.

بخت نصر بـاقیماندهٔ بنی‌اسرائیل را سه‌گروه‌کرد: یك سوم را به‌شام مقر داد و یك سوم را به‌اسیری برد ویك سوم را بکشت و ظروف بیت‌المقدس را با هفتادهزارکودك به‌بابل‌برد واین حادثهٔ اول‌بودکه خداوند عزوجل به‌سبب بدعتها و ستمگریهای بنی‌اسرائیل به‌آنها فرستاد .

و چـون بخت‌نصر با سران بنی‌اسرائیل سوی بابل بـاز گشت ارمیا با خر خویش بیامد و ظرفی از فشردهٔ انگور با یك سبد انجیر همراه داشت و چون به‌ایلیا درآمدو ویرانی آن بدید شك در دل‌او افتاد وگفت: «خدا تاکی این شهر مرده را زنده خواهدکرد؟» و خدا او را با خرش به‌حال مرگ برد و یکصدسال همچنان

ببود. فشردهٔ انگور و سبدانجیر همان‌جا بود وخدا چشمها را بسته بود که کس اورا ندیدآنگاه وی را زنده کرد.

«قال کم لبثت. قال لبثت یوما اوبعض یوم. قال بل لبثت مأة عام فانظر الی طعامك و شرابك لم یتسنه و انظر الی حمارك و لنجعلك آیة للناس و انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما[1]»

یعنی: گفت چه مدت بوده‌ای؟ گفت یك‌روز یا قسمتی ازروز بوده‌ام. گفت (نه) بلکه صدسال‌بوده‌ای. خوردنی ونوشیدنی خویش بنگر که دگرگون نشده! و درازگوش خویش را بنگر! ترا برای‌مردم عبرتی خواهیم‌کرد. استخوانها را بنگر که چگونه بلندشان‌کنیم سپس آنرا به‌گوشت بپوشانیم.

وخر خود راکه باوی مرده بود بدید که عروق و عصب آن به‌هم پیوست و گوشت‌آورد وکامل‌شد و روح در آن روان شد وبرخاست وبانگ برداشت وفشرده انگور و انجیر را دیدکه به‌همان‌حال مانده بود ودگرگون نشده‌بود. وچون‌قدرت خدا را بدیدگفت: «دانم که خدا برهمه چیز تواناست».

پس از آن خدا ارمیا را زنده نگهداشت وهموست که در بیابانها و شهرها دیده می‌شود.

بخت‌نصر چندان که خدا خواست پادشاهی کرد آنگاه خوابی دید و از آنچه می‌دید درشگفت بود و چیزی بدان رسید و آنچه را دیده بود از یاد برد و دانیال و حنانیا و عزاریا و میشایل را که از نسل پیمبران بودند بخواند و گفت: «چیزی به‌خواب دیدم و حادثه‌ای شد و آنرا که مایهٔ شگفتی بود ازیاد بردم. به‌من بگویید چه‌بود؟»

گفتند: «به‌ما بگو چه بود تا تأویل‌آن باتو بگوییم.»

گفت: «به‌یاد ندارم و اگرتأویل آنرا نگویید شانه‌های شمارا می کنم.»

---

۱ ــ بقره ۲۵۹.

آنها از پیش بخت‌نصر برون شدند و خدارا بخواندند و استغاثه کردند و بنالیدند و خواستند که موضوع خواب را به‌آنها اعلام کند و خدا چنان کردو پیش بخت‌نصر رفتند و گفتند: «مجسمه‌ای در خواب دیدی.»

گفت: «راست‌گفتید.»

گفتند: «پاها و ساقهای آن از سفال بود و زانو و ران آن از مس بود و شکمش از نقره بود و سینه‌اش از طلا بود و سر وگردنش ازآهن بود.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: « در آن اثنا که مجسمه را نگاه می‌کردی و از آن در شگفت بودی سنگی ازآسمان بیامد وآنرا بکوفت و این حادثه مجسمه را از یاد تو برد.»

گفت: «راست‌گفتید، اما تأویل آن چیست؟»

گفتند: «تأویل آن چنین است که تو پادشاهی شاهان را دیده‌ای که بعضی را پادشاهی کمتر و بعضی را بهتر و بعضی را بیشتر است: مرحلهٔ اول پادشاهی سفال است که از همه سست‌تر و نرم تر است. و بالای آن مس است که بهتر است و استوارتر و بالای مس نقره است که از آن بهتر است. و بالای نقره طلا است که از آن بهتر است. پس ازآن آهن است که پادشاهی تو است که از همه شاهان قوی تری و از گذشتگان تواناتر. و صخره‌ای که دیدی خدا از آسمان فرستاد و مجسمه را بکوفت پیمبری است که خدا از آسمان برانگیزد وهمهٔ این چیزها را بکوبد وکارها باوی‌شود.»

پس از آن مردم بابل به بخت‌نصر گفتند: «این غلامان بنی‌اسرائیل که خواستیم به‌ما دهی و دادی از وقتی به‌خانهٔ ما آمده‌اند، زنانمان از ما بریده‌اند و دلبستهٔ آنها شده‌اند و رو سوی آنها دارند، یا بیرونشان کن یا بکش.»

بخت‌نصر گفت: «کار آنها باشماست، هرکه خواهد غلامان‌خویش‌رابکشد.»

و چون برای کشتن آوردندشان بنالیدند و گفتند: «پروردگارا ما از گناه

دیگران بلیه‌تحمل می‌کنیم.» و خدا بر آنها شفقت و رحم آورد و وعده داد که پس از کشته شدن زنـده‌شان کند و همگی کشته شدند به جز آنها که بخت‌نصر باقی گذاشت .

دانیال وحنانیا و عزاریا ومیشایل ازجملهٔ باقیماندگان بودند.

وچون خدا اراده فرمود بخت‌نصر را هلاك کند بااسیران بنی‌اسرائیل گفت: «می‌دانید این خانه که خراب کردم چه بود واین مردمی که بکشتم کیان‌بودند؟»

گفتند: «این‌خانه خدا ویکی از مساجد وی بود واینان ازنسل پیمبران بودند و ستم کردند و به‌تعدی پرداختند وعصیان آوردند و ترا به‌سبب گناهانشان بر آنهـا تسلط دادند و پروردگارشان پروردگار آسمانها وزمین و همه مخلوق است وگرامی و مصون و عزیزشان دارد و چون عصیان او کردند به‌هلاکتشان داد و بیگانه را بر آنها مسلط کرد.»

گفت: «به‌من بگویید چگونه برآسمان بالا توان رفت تا بالا روم وهر که را در آنجا هست بکشم و پادشاهی آنجا بگیرم که ازکار زمین و مردم آن فـراغت یافته‌ام.»

گفتند: «قدرت این‌کار نداری و هیچکس ازخلایق قادر به‌آن نیست.»

گفت: «باید بگویید وگرنه همه‌تان را میکشم.»

وآنها بگریستند و به‌درگاه خدا بنالیدند و خداقدرت خویش را برانگیخت تا ضعف وزبونی وی راآشکار کند وآن پشه‌ای بود که به‌سوراخ بینی‌اش رفت و وارد مغزش شد و به‌اصل مخ نیش زدن گرفت و قرار وآرام نداشت تا سر اورادر محل مخ بکوبند. وچون مرگش در رسید به‌حاجبان خودگفت: «وقتی بمردم سرم را بشکافید و ببینید این‌که بود که مرا کشت؟» و چون بمرد سر او را شکافتند و پشه را دیدند که به‌اصل مخ او نیش می‌زند تا خداوند قدرت و توانایی خویش را به‌بندگان بنماید.

خدا باقیماندهٔ اسیران بنی‌اسرائیل را رهایی داد و رحمشان کرد وسوی شام وایلیا، مسجد مقدس، بازبرد ودرآنجا بناساختند وبسیار شدند وازآنچه بوده‌بودند بهتر شدند و پندارندکه خداوند اسیران مقتول را نیز زنده کردکه به‌آنها پیوستند. وخدا بهتر داند.

و چون اسرائیلیان به‌شام در آمدند پیمان خدارا نداشتندکه تورات از دست آنها رفته‌بود وسوخته وفنا شده بود و عزیرکه از اسیران بابل بود و به‌شام بازگشته بود شب و روز برتورات می‌گریست و از مردم بریده بود ودر دل دره‌ها وبیابانها تنها می‌رفت وکارش گریه بود. روزی نشسته بودکه مردی سوی وی‌آمد و گفت: «ای‌عزیرگریه‌ات از چیست؟»

گفت: «برکتاب وپیمان خدا می‌گریم که میان مابود و خطاهـای ما و خشم پروردگارمان چنان شدکه دشمن‌را برما چیره کردکه مردانمان را کشت و دیارمان را ویران کرد وکتاب خدا راکه میان ما بود و دنیا وآخرت ما جز به‌کمك آن‌سامان نگیرد، بسوزانید. اگر برتورات نگریم برچه چیز بگریم.»

آن‌شخص گفت: «آیا دوست داری‌که تورات به‌تو بازگردد.»

گفت: «آیا چنین چیزی شدنی است؟»

گفت: «آری برگرد و روزه بدار و تطهیرکن و جـامه پاکیزه کن وفـردا همین‌جا بیا.»

عزیر بازگشت و روزه گرفت و تطهیرکرد و جامه پاکیزه کرد و بوعده‌گاه رفت وآن مردکه فرشتهٔ خدا بود با ظرف‌آبی پیش وی‌آمد وآب‌را بد و نوشانید که تورات درسینهٔ وی نمودارشد وسوی بنی‌اسرائیل بازگشت وتورات را باحلال و حرام وسنتها و فریضه‌ها وحدودآن برای بنی‌اسرائیل نوشت‌که بیشتر از هرچیز دوست داشتند وکارشان به‌کمك آن سامان یافت وعزیر میان‌آنها بود و حق خدا را می‌گذاشت. آنگاه خدا وی رابه‌جوار خویش‌برد وبدعتها میان بنی‌اسرائیل پدیدآمد

وگفتند که عزیر پسر خدا بود، وخدا پیمبری فرستاد که کارشان را به‌صلاح آرد و تعلیم دهد وبه‌عمل تورات وادار کند.

جمعی دیگر ازوهب‌بن منبه دربارهٔ بخت‌نصر و جنگ وی با بنی‌اسرائیل سخنان دیگر آورده‌اند که از ذکر آن چشم‌پوشیدیم تاکتاب دراز نشود.

سخن از
جنگ بخت‌نصر
با عرب

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که آغاز منزل گرفتن عربان به‌سرزمین عراق واستقرار درحیره و انبار چنان بود که خدا عزوجل به‌برخیا پسر احسا پسر زربابل پسر شلتیل ازاعقاب یهودا وحی کرد که پیش بخت‌نصر برو وبگو به عربان حمله برد که خانه‌هاشان کلون و درندارد و باسپاه به‌دیار آنها بتازد ومردان بکشد و اموالشان راغارت کند وبگو که آنها کافرشده‌اند وبه‌جز من‌خدایان دیگر گرفته‌اند و پیمبران ورسولان مرا تکذیب کرده‌اند.

گوید: برخیا ازنجران بیامد تا به‌بابل به‌نزد بخت‌نصررسید ونام وی‌نبوخذ-نصر بود وعربان نام او را عربی کرده بودند. بیامد و فرمان خدای را با وی بگفت واین به‌دوران معدبن عدنان بود و بخت‌نصر به‌بازرگانان عرب که دردیار وی‌بودند تاخت. آنهامال وکالا به‌بابل می‌آوردند وحبوبات وخرما وجامه می‌بردند، وهرکه را به‌دست‌آورد فراهم کرد و درنجف قلعه‌ای استوار بساخت وهمه را درآنجا نهاد ونگهبان گماشت. آنگاه به‌مردم‌ندا داد وبرای جنگ آماده شدند وخبر درمیان‌عربان مجاور پخش شد وبعضی قبایل آنها به‌صلح آمدند وامان خواستند. بخت‌نصر در-بارهٔ آنها با برخیا مشورت کرد که گفت: «اینکه پیش ازقیام‌تو ازدیار خویش بیرون شده‌اند به‌معنی بازگشت از کارهای پیشین است ازآنهابپذیر و نیکوشان بدار.» و

بخت‌نصر آنها را درسرزمین سواد برساحل فرات منزل داد که در آنجا اردوگاه ساختند و آنرا انبار نام‌کردند.

گوید: و مردم‌قلعه را رها کرد اما تا بخت‌نصر زنده بود در آنجا بماندند و چون بمرد به‌مردم انبار پیوستند وقلعه‌که نام حیره داشت ویران ماند.

ولی یکی دیگر ازمطلعان اخبار سلف چنین آورده که وقتی معدبن عدنان تولد یافت بنی‌اسرائیل به‌کشتن پیمبران خویش آغاز کردند و آخرین کس که کشته شد یحیی پسر زکریا بود. مردم رس برپیمبر خود هجوم بردند و او را بکشتند ومردم حضور به‌پیمبر خویش حمله بردند وخونش بریختند و چون به‌کشتن پیمبران‌جری شدند خداوند اجازه داد نسلی که به‌روزگار معدبن عدنان بود فنا شود و بخت‌نصر را برضد بنی‌اسرائیل برانگیخت و چون وی از خراب‌کردن مسجد اقصی وشهرها فراغت یافت و بنی‌اسرائیل را درهم‌کوفت و به‌سرزمین بابل برد به‌خواب دید یا یکی از پیمبران بدو گفت که‌به‌دیار عرب درآید وانسان وچهارپا زنده نگذارد وهمه را درهم بکوبدکه اثر از آنها نماند و بخت‌نصر میان ایله وابله سپاهی فراهم آورد که وارد سرزمین عرب شدند و هرچه جنبنده بود بکشتند و خدای تعالی به‌ارمیا و یوحنا وحی کرد که خدا قوم شما را بیم داد وبس نکردند و پس‌از پادشاهی بندگان شدند وپس از عیش نعیم به‌گدایی افتادند ومردم عربه را نیز بیم‌دادم اما لجاجتشان بیفزود و بخت‌نصر را بر آنها تسلط دادم که انتقام بگیرم . اینک معدبن عدنان را دریابیدکه محمد صلی‌الله علیه وسلم از فرزندان اوست که در آخرالزمان وی را برانگیزم وپیمبری را بدوختم‌کنم ومعد را به‌وی عزت دهم.

دو پیمبر برون شدند و زمین برای آنها پیچیده شده و از بخت‌نصر پیش افتادند وعدنان را بدیدند وسوی معد رفتند و وی دوازده ساله بود و برخیا او را بر براق سوار کرد و پشت سروی سوار شد و درساعت به‌حران رسیدند وزمین برای ارمیا پیچیده شد واو نیز به‌حران رسید و عدنان و بخت‌نصر در ذات عرق رو به‌رو

شدند و بخت‌نصر عدنان را بشکست و به‌دیار عرب تاخت وعدنان را تعقیب کرد تا به‌حضور رسید ووقتی آنجا رسیدکه بیشتر عربان ازاطراف عربه در حضور فـراهم آمده بودند ودوگروه خندق زدند وبخت‌نصرکمین نهاد. گویند این نخستین کمین بود. آنگاه منادی ازدل آسمان ندا دادکه انتقام پیمبران را بگیرید. و از پس وپیش شمشیر درآنها نهادند و ازگناهان خویش‌پشیمان شدند و بنالیدند وعدنان وبخت‌نصر از یکدیگر بازماندند وآنهاکه درحضور نبودند وآنهاکه پیش از هزیمت جان‌به‌در برده بودند دوگروه شدندگروهی به‌ریسوب شدندکه عك آنجا بود وگروهی دیگر آهنگ و بار کردند.

گوید: وخدای از این آیات آنها را منظور داردکه فرمود:

«وکم قصمنا من قریة کانت ظالمة و انشأنا بعدها قوما آخرین. فلما احسوا بأسنا اذاهم منه یرکضون . لاترکضوا و ارجعوا الی ما اترفتم فیه ومساکنکم لعلکم تسئلون . قالوا یا ویلنا اناکنا ظالمین . فمازالت تلك دعواهم حتی جعلناهم حصیدا خامدین»[1]

یعنی : چقدر دهکده‌ها راکه ستمگر بودند درهم شکستیم و از پس آنهـا گروهی دیگر پدید آوردیم. وچون صلابت مارا احساس کردند ازآن گریزان‌شدند نگریزید، به‌سوی لذتها و مسکنهای خویش بازگردید شاید سراغ شما مـی‌گیرند. گویند ای وای برما که ستمگر بوده‌ایم. ادعایشان پیوسته همین بود تا درو شده و بیجانشان کردیم.

بخت‌نصر با اسیرانی‌که ازعربه فراهم‌آورده بود به‌بابل بازگشت وآنها را در انبار جاداد وآنجارا انبار عرب‌گفتند و نام انبار یافت. پس از آن نبطیان نیز باآنها بیامیختند و چون بخت‌نصر ازعربه بازآمد عدنان بمرد و دیار عرب در ایام زندگانی بخت‌نصر ویران بماند.

۱ــ سوره انبیاء آیات ۱۱ تا ۱۵.

و چون او بمرد معد پسرعدنان با پیمبران بنی‌اسرائیل صلوات‌الله علیهم به‌مکه رفت و آثار آن را به‌پا داشت و حج کرد و پیمبران نیز با وی حج کردند. آنگاه معد از مکه به ریسوب رفت و مردم آنجا را فراهم آورد و پرسید از اعقاب حارث پسر مضاص جرهمی کی به جا مانده است؟ حارث کسی بود که با دوس عبق پیکار کرده بود وبیشتر مردم جرهم را نابود کرده بود. گفتند: «جرهم پسر جلهمه مانده است» ومعد معانه دختر وی را به زنی گرفت و نزار پسر معد از او زاد.

سخن از
پادشاهی بشتاسب
وحوادث ایام او

مطلعان اخبار سلف ازعجم وعرب گفته‌اند که وقتی بشتاسب‌پسر کی‌لهراسب تاج به‌سر نهاد در آغاز پادشاهی گفت: «ما اندیشه‌وعمل و دانش خویش را صرف وصول به‌نیکی می‌کنیم.»

گویند: وی شهر فسارا در فارس بنیاد کرد و درهند وبلاد دیگر آتشکده‌ها ساخت و هیربدان بر آن گماشت و هفت کس از بزرگان مملکت را مرتبت داد و هریك از نواحی ملك را به‌یکی از آنها سپرد.

به سال سی‌ام پادشاهی بشتاسب زرادشت پسر اسفیمان ظهور کرد و دعوی پیمبری داشت وبشتاسب را به‌دین خویش خواند که دراول نپذیرفت وسپس به‌دین وی‌گروید و کتاب وی را که وحی می‌پنداشت پذیرفت.

کتاب زرادشت بر پوست دوازده هزار گاو حك شده بود و به‌طلا منقش شده بود و بشتاسب آنرا در استخر در جایی به‌نام در بیشت نهاد و هیربدان بر آن گماشت و تعلیم آنرا به‌عامه ممنوع داشت.

بشتاسب در ایــن روزگــار با خرزاسف پسر کی سواسف بــرادر فراسیات پادشاه ترك به‌صلح بود و از جمله شرایط صلح این بود که بشتاسب بردرخرزاسف اسبی داشته باشد مانند اسبان نوبتی که بر در پادشاهان نگهدارند وزرادشت بگفت که با شاه ترکان به‌دشمنی برخیزد و او پذیرفت و اسب و نگهبان آنرا بخواست و خرزاسف خبر یافت و خشمگین شد، و او جادوگــری بی‌باك بود، و دل به‌جنگ بشتاسب نهاد و نامه‌ای سخت بدو نوشت و اعلام کرد که کاری بزرگ آورده و گفتهٔ زردشت را پذیرفته است و بگفت که زرادشت را سوی او فرستد و قسم خورد که اگر نکند به‌جنگ وی آید و خون وی و خاندانش را بریزد.

و چون فرستاده با نامه پیش بشتاسب آمد وی سران خاندان وبزرگان مملکت خویش را فراهم آورد که جاماسف عالم و منجم قوم وزرین پسر لهراسب از آن جمله بودند و به‌پاسخ شاه ترکان نامه‌ای سخت نوشت و اعلام جنگ کــرد و خبر داد که اگــر خرزاسف از جنگ بماند او نخواهد ماند و بسوی یکدیگر رفتند و هریك سپاهی بی‌شمار همراه داشت و زرین برادر بشتاسب و نسطور پسر زرین و اسفندیار و پشوتن پسران بشتاسب و خاندان لهراسب همراه وی بودند. خرزاسف نیزگوهرمز واندرمان راکه برادران وی بودند با خاندان شاهی و بیدرفش جادوگر همراه داشت. زرین در این جنگها کشته شد و بشتاسب سخت غمین شد و پسرش اسفندیار جای او را پر کرد و بیدرفش در جنگ تن به تن کشته شد و شکست در ترکان افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد و خرزاسف فراری شد و بشتاسب به‌بلخ بازگشت.

وچون سالی چند از این جنگها بگذشت مردی به‌نام قرزم بــرضد اسفندیار فتنه‌گری کرد ودل بشتاسب باوی‌بد شد و او را پیاپی به‌جنگ فرستاد سپس بگفت تا وی را به‌بند کردند و به‌دژی فرستاد که زندان زنان بود و بشتاسب سوی کرمان و سیستان رفت و از آنجا به‌کوهستان طمدر رفت که علم دین آموزد و متنسك شود و

لهراسب پدر بشتاسب که پیری فرتوت و از کار افتاده بود با خزاین واموال وزنان شاه و خطوس با نوی حرم در بلخ بمانـد و جاسوسان به خرزاسف خبر دادنـد و چون قضیه را بدانست ، سپاهی بی‌شمار فراهم‌آرد و از دیـار خویش سوی بلخ راند و امید داشت برضد بشتاسب و مملکت وی فرصتی به‌دست‌آورد و چون بـه حدود ملك پارسیان رسید گوهرمز برادر خویش راکه نامزد جانشینی وی بود بـا جمع فـراوان از مـردان جنگی پیش فرستاد و بگفت تـا با شتاب برود و در دل مملکت مردم بکشد و بر دهکده‌ها و شهرها حمله برد. گوهرمز چنین کـرد و خون بسیار بریخت و بی‌حرمتی فراوان کـرد و خرزاسف از دنبال وی برفت و دفترهـا بسوخت و لهراسف وهیربدان بکشت و آتشکده‌ها ویران کرد وبراموال و گنجها تسلط یافت و دو دختر بشتاسب راکه یکی خمانی و دیگری باذافره نام داشت اسیر کرد و پرچم بزرگ راکه درفش کابیان نام داشت بگرفت و به‌تعاقب بشتاسب پرداخت و بشتاسب از او بگـریخت و در ناحیهٔ مجاور فارس در کوهستان طمدر حصاری شد و حوادث سخت بر او رخ داد.

گویند: وقتی کار براو سخت شد جاماسب را پیش اسفندیار فرستاد که او را از زندان درآورد و پیش شاه‌آورد که او را بنواخت و وعده داد که تاج برسر او نهد و چنان کند که لهراسب با وی کرده بود و کار سپاه و پیکار بـا خرزاسف را بدو سپرد و چون اسفندیار سخن پدر بشنید به‌تعظیم وی خم شد و از پیش او برفت و سپاه راسان دید و شب را به‌تعبیه سپاه گذرانید و صبحگاهان بگفت تا شیپورزدند و سپاه را فـراهم‌آورد و سوی اردوگاه تـرکان روان شد و چون ترکان سپاه وی بدیدند به مقابله‌آمدند وگوهرمز و اندرمان باآنها بودند و جنگ افتاد و اسفندیار نیزه به‌دست چون برق جهنده یورش‌آورد و با ترکان درآویخت و زخمهای بسیار زد و چیزی نگذشت که در سپاه ترك رخنه افتاد و ترکان بدانستند که اسفندیار از زندان درآمده و بهزیمت رفتند و به‌چیزی نپرداختند و اسفندیار بازگشت ودرفش

بزرگ را که پس گرفته بود افراشته با خویش ببرد و پیش بشتاسب شد که از ظفر وی خرسند شد و بگفت تا ترکان را دنبال کند و سفارش کرد که اگر به‌خرزاسف دست یافت او را به‌انتقام لهراسب بکشد وگوهرمزواندرمان را به‌خونخواهی فرزندان وی زنده نگذارد وقلعه‌های ترکان را ویران کند و شهرها بسوزد ومردمش را به انتقام مردان دین بکشد و اسیر بگیرد و از سران و بزرگان هر که را خواسته بود با وی فرستاد.

گویند: اسفندیار از راهی که پیش ازاوکسی نپیموده بود به‌دیارترکان‌درآمد و از مراقبت سپاه وکشتن درندگان و تیراندازی به‌سیمرغ کارها کرد که پیش از او کس نکرده بود و شهر معتبر ترکان راکه دزروئین نام داشت بگرفت و شاه و برادران وسپاهیان وی را بکشت و اموال وی را غارت کرد وزنان وی را به‌اسیری گرفت و دو خواهرخویش را رهاکرد و به‌پدر فتحنامه نوشت و در این کار به‌جز اسفندیار، فشوتن برادر وی وآذرنوش و مهرین پسران ابسه نیزهنرنمایی کردند.

گویند: برای وصول به‌شهر از رودهای بزرگ چون کاسروذ و مهرروذ ویك رود بزرگ دیگرگذشتند و اسفندیار به‌یك شهر دیگر فراسیات که و هسکمگ نام داشت درآمد و دیار ترکان را درهم‌کوفت و به‌اقصای حدود آن و دیار تبت و دربند صول‌رسیدآنگاه ولایت‌ترکان را پاره‌پاره کرد وهرناحیه‌رابه‌یکی‌ازسران ترك داد و امانشان داد و بر هریك ازآنها خراجی نهادکه هرسال سوی بشتاسب فرستد و به‌بلخ بازگشت.

آنگاه بشتاسب که به‌کارهای اسفندیار حسد می‌برد او را به‌سیستان به‌جنگ رستم فرستاد.

ازهشام‌بن محمدکلبی روایت‌کرده‌اندکه‌بشتاسب اسفندیار را ولیعهد خویش کرد و به‌پیکار ترکان فرستادکه فیروز شد و پیش پدر بازگشت که بدوگفت: «این رستم چیزی ازکشور ما را به‌دست دارد و پندارد که کابوس وی را از بندگی شاه

آزادکرده واطاعت نیارد برو و او را پیش من آر.» و اسفندیار سوی رستم شد و رستم او را بکشت.

مدت پادشاهی بشتاسب یکصدو دوازده سال بود و پس از آن بمرد. بعضی‌ها گفته‌اند که یکی از بنی‌اسرائیل که سمی نام داشت به‌پیمبری سوی بشناسب مبعوث شده بود و سوی بلخ رفت وبه‌شهر درآمد و بازرادشت پیمبر مجوس و جاماسب دانـا پسر فحـد بنشست و سمی به‌عبرانی سخن می‌کرد و زرادشت این زبـان را آموخته بود وگفتـار سمی را به‌فارسی می‌نوشت و جاماسب ناظرآنها بـود و از اینرو وی را جاماسب داناگفتند.

بعضی عجمان پنداشته‌اندکه جاماسب پسر فحد پسر «هـو» پسر حکاو پسر نذکاو پسر فرس پسر رج پسر خوراسرو پسر منوچهر شاه بود . و زرادشت پسر یوسف‌پسرفردواسف پسر اریحد پسرمجدسف پسر جخشنش پسر فاقیل پسرحدی پسرهردان پسرسفمان پسرویدس پسر ادرا پسررج پسرخوراسر و پسر منوچهربود.

گویندکه بشتاسب و پدرش لهراسب دین صابیان داشتند تا وقتی کـه سمی وزرادشت دین خویش را بیاوردند و این به‌سال سی‌ام پادشاهی بشتاسب بود و نیز گفته‌اندکه پادشاهی بشتاسب یکصدوپنجاه سال بود.

ازآن هفت‌کس‌که بشتاسب مرتبت‌داد یکی بهکاسد بودکه دردهستان‌گرگان مقر داشت و قارن فهلوی‌که درولایت نهاوند مقرداشت و سورین فهلوی‌که مقروی سیستان بود واسفندیار فهلوی‌که مقروی ری‌بود. بعضی‌هاگفته‌اند پادشاهی بشتاسب یکصدو بیست سال بود.

سخن از شاهان یمن به دوران بشتاسب و بهمن پسر اسفندیار

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که بعضی‌ها پنداشته‌اند کابوس به دوران سلیمان پسر داود علیهماالسلام بود و از شاهان یمن که به‌روزگار سلیمان بودند و هم از بلقیس دختر ایلیشرح سخن آوردیم.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بلقیس پادشاهی یمن به یاسر پسر عمرو پسر یعفر رسید که او را یاسر انعم گفتند و این نام ازآنرو یافت که به انعام وی پادشاهی قوم نیرو گرفته بود و کارشان سامان یافته بود.

به‌پندار اهل یمن، یاسرانعم به‌پیکار سوی مغرب رفت تا به‌دره‌ای به‌نام دره شن رسید که پیش از او کس آنجا نرسیده بود و چون آنجا رسید از بسیاری شن گذر نیافت و در اثنای اقامت وی شن گشوده شد و یکی از خاندان خویش را که عمرو نام داشت بگفت تا با کسان خود عبور کردند و برفتند و باز نگشتند و چون چنین دید گفت تا بتی مسین بساختند و برسنگی بر کنار دره نصب کردند و به خط مسند برسینهٔ آن نوشتند که این بت از یاسرانعم حمیری است.

گوید: پس از وی تبع، تبان اسعد به پادشاهی رسید و نام وی ابوکرب بود و به‌روزگار بشتاسب وارد شیر بهمن پسر اسفندیار بود و از یمن به‌راهی که رائش رفته بود سوی کوهستان طی رفت و ازآنجا آهنگ انبار کرد و چون به‌جای حیره رسید و شب بود به‌حیرت افتاد و بماند وآنجا حیره نام یافت.

پس ازآن برفت وگروهی از مردم ازد ولخم و جذام و عامله و قضاعه را به جاگذاشت که بنا ساختند و بماندند وبعدگروهی ازطی وکلب وسکون و بلحارث-

بن کعب و ایاد به آنها پیوستند و ابوکرب سوی انبار رفت و از آنجا سوی موصل و آذربیجان رفت و با ترکان رو به‌رو شد و آنها را شکست داد و مردان بکشت و زن و فرزند اسیر کرد، آنگاه به یمن بازگشت و روزگاری بزیست و شاهان از او بیمناك بودند و تعظیم وی کردند و هدیه فرستادند و فرستادهٔ پادشاه هند با هدیه‌ها و تحفه‌ها از حریر و مشك و عود و دیگر کالای هند پیش وی آمد و ابوکرب چیزها دید که ندیده بود و گفت: «این همه از دیار شما آید؟»

فرستاده گفت: «گزندت مباد از دیار ما کمتر آید و از چین بیشتر آید.» و وصف دیار چین و وسعت و آبادانی و فراوانی تحفه‌های آن بگفت و اوقسم خورد که به پیکار چین رود و با مردم حمیر ازراه ساحل تا سرزمین کائك وسیه کلاهان برفت و یکی از یاران خویش را که نابت‌نام داشت با سپاه بسیار سوی چین فرستاد که کشته شد و تبع برفت تا به‌چین رسید و مردان بکشت و هرچه را بدید درهم کوفت.

گوید: و به‌پندار یمنیان رفتن و آمدن و اقامت وی‌به چین هفت سال بود و دوازده هزار سوار از حمیر در تبت به‌جای نهاد که اهل تبت از آنهایند و هم‌اکنون خویشتن را عرب شمارند وخوی ورنگ عرب دارند.

از موسی‌بن طلحه روایت کرده‌اند که تبع با قوم عرب بیامد تا بیرون کوفه که یکی از منزلهای راه بود به‌حیرت افتادند و ضعفای قوم آنجا بماندند وحیره‌نام یافت وتبع برفت و وقتی بازگشت بناساخته بودند وازهمه قبایل عرب ازبنی‌لحیان وهذیل وتمیم وجعفی وطی و کلب آنجا مقیم بودند.

سخن از اردشیر
بهمن و دختر
وی، خمانی

پس ازبشتاسب نوادهٔ وی اردشیر بهمن به‌پادشاهی رسید. گویند: وی روزی

که تاج برسر نهاد وپادشاه شد گفت: «ما به‌وفا پابندیم و مدیونیم که با رعیت نیکی کنیم.» و اورا اردشیر درازدست گفتند از آنرو که به‌همه ممالك مجاور دست‌انداخت و پادشاه اقلیمها شد.

گویند: وی در سواد عراق شهری بنیاد کرد و آباد اردشیر نام کرد وهمان دهکده بهمینیاست که اکنون در زاب بالا هست. درناحیهٔ دجله نیز شهری بنیاد کرد و بهمن اردشیر نام کرد که همان ابله است. و هم او به خونخواهی پدر به سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش ازواره و پسرش فرمرز را بکشت و برای روزی سپاه وخرج هیربدان و آتشکده‌ها ومصارف دیگر مال بسیار گرفت.

اردشیر بهمن پدر دارای بزرگ و پدر ساسان بود و آخرین ملوك پارسیان اردشیر بابك وفرزندان وی ازنسل ساسان بودند.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بشتاسب، اردشیر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب به‌شاهی رسید و چنانکه گویند متواضع وپسندیده خوی بود ونامه‌های وی به‌نام اردشیر بندهٔ خدا و خادم خدا ومدبر امور شما صدور می‌یافت. گویند وی بایك هزارهزار سپاه به‌جنگ روم نزدیك رفت.

ودیگران گفته‌اند که بهمن بمرد و دارا درشکم مادر بود و خمانی را به‌پاس پدرش بهمن پادشاه کردند و شاهانزمین خراجگزار بهمن بودند وبه‌شوکت وتدبیر از بزرگترین شاهان پارسیان بود و نامه‌ها و مکتوبها داشت که از نامه‌ها و پندنامهٔ اردشیر برتر بود.

مادر بهمن استوریا بود یا استار و او دختر یائیر پسر شمعی پسر قیس پسر منشا پسر طالوت شاه پسر قبس پسر ابل پسر صارور پسربحرث پسر افیح پسر ایشی پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل الرحمان علیه‌السلام بود و مادر فرزندان بهمن، راحب دختر فنحس از اولاد رحبعم پسر سلیمان پسر داود

علیهما‌السلام بود. و بهمن زر بابل پسر شلتایل و بـرادر راحب را فرمـانروایی بنی‌اسرائیل داد و ریاست جالوت را بدو سپرد و سپس به تقاضای خواهرش او را سوی شام پس‌آورد.

بهمن دوپسر داشت دارای بزرگ وساسان و دخترانش فرنگ وبهمن دخت بودند و معنی بهمن خوش نیت است و خمانی پس ازاو به‌پـادشاهی رسید و مدت پادشاهی بهمن هشتادسال بود.

پس از آن خمانی دختر بهمن به‌پادشاهی رسید و اورا به‌پاس نیکوییهای‌پدر وهم به‌سبب‌کمال عقل‌وجمال وسوارکاری و دلیری‌که داشت به‌پادشاهی برداشتند و لقب وی شهر آزاد بود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که پادشاهی خمانی ازآنجا بودکه وقتی‌دارای بزرگ را ازبهمن بارگرفت از او خواست که تاج برشکمش نهد و پادشاهی به‌دارا دهد و بهمن چنین‌کرد و تاج به‌دارا دادکه در شکم خمانی بود و ساسان پسر بهمن‌رفتار شاهانه‌گرفته بود و به‌پادشاهی خود یقین داشت و چون‌کـار پدر بدید سوی استخر رفت وگوشه‌گرفت و از روش پیشین به‌در رفت وعابد شد و بالای‌کوهها رفت وبه‌عبادت پرداخت وگوسفندی چند داشت‌که به‌کار آن می‌پرداخت و مردم این‌کار را زشت ورسوا دانستند وگفتند: «ساسان چوپان شده» وبه‌همین‌سبب بودکه او را به‌چوپانی منسوب داشتند.

مادر ساسان دختر شالنیال پسر یوحنا پسر اوشیا پسر اقون پسرمنشی پسر هازقیاپسراحاذ پسر یوثام پسر عوزیا پسر یورام پسریوشافط پسرابیا پسر رحبعم‌پسر سلیمان پسرداود علیهما‌السلام بود.

گویند: وقتی بهمن بمرد، پسرش دارا در شکم خمانی بود و پس ازچند ماه که پادشاهی‌کرد او را بزاد ونخواست این را علنی‌کند و او را به‌صندوقی نهاد و گوهری گرانقدر همراه وی‌کرد و به‌رودکر استخر و به‌قولـی به‌رود بلخ افکند. و

تابوت به‌دست آسیابانی از اهل استخر افتاد که طفل کوچك وی مرده بود و چــون دارا را بیافت، او را پیش زن خویش برد و از زیبایی وی و گرانقدری گوهری که همراه داشت خرسندی کرد و پرستاری او کردند وچون رشد کرد و خمانی مقر شد که بد کرده وپسر را درخطر هلاك انداخته کارش علنی شد وچون به‌کمــال رسید و امتحانش کردند همه صفات شاهزادگان داشت و خمانی تاج بدوداد و کار شاهی‌را به‌دست گرفت و خمانی به‌فارس رفت و شهر استخر را بنیاد کرد و پیاپی سپاه به‌ـ جنگ روم فرستاد و فیروزی یافت ودشمنانرا بشکست وازدست اندازی به‌مملکت خویش بازداشت، و رعیت درایام پادشاهی او در رفاه و ارزانی بود.

وقتی‌خمانی‌سپاه به‌جنگ روم فرستاد واسیران بسیار برای‌وی‌آوردندبگفت تا بنایان رومی که درانمیان بودند درهرگوشه از حوزهٔ استخر بنایی بلند و شگفت آور به‌سبك روم بسازند، یکی ازبناهادرشهر استخر بود و دیگری درراه دارابگرد دریك فرسخی شهر بود وسومی در چهار فرسخی شهر در راه خراسان‌بود وخمانی در طلب رضای خدا عزوجل سخت بکوشیدونصرت وظفریافت وخراج از رعیت برداشت و مدت پادشاهی وی سی‌سال بود.

اکنون به‌قصهٔ
بنی‌اسراییل
باز می‌رویم

و تــاریخ ایامشان را تا به‌وقت انجام بــا تاریخ شاهان ایران که معاصرشان بوده‌اند، یاد می‌کنیم:

ازپیش گفتیم که چرا گروهی از اسیران بنی‌اسرائیل که بخت‌نصر با خود به‌ـ بابل برده بود به بیت‌المقدس بازگشتند و این به‌روزگار کیرش، پسر اخشویــرش بود که از جانب بهمن پسر اسفندیار پادشاهی بابل داشت و چهار سال پس از وی

نیز از جانب خمانی شاه آنجا بود و خمانی پس از مـرگ کیرش پسر اخشویرش بیست و شش سال پـادشاه بود و همهٔ پادشاهی وی سی سال بود و مدت ویرانـی بیت‌المقدس از آنوقت که بخت‌نصر آنرا ویران کرد تا وقتی آباد شد چنانکه اهل کتب قدیم‌وعالمان اخبار گفته‌اند هفتادسال‌بود که بعضی‌به‌روزگار بهمن‌پسراسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود وبعضی دیگر به‌روزگار خمانی بود چنانکه دراین کتاب آوردیم.

به‌پندار بعضی‌ها کیرش همان بشتاسب بود و بعضـی دیگر منکر این سخن شده‌اند وگویند کی ارش عموی جد بشتاسب‌بود، یعنی کی ارش‌برادر کیکاوس‌پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود وبشتاسب‌شاه پسر کی‌لهراسب‌پسر کبوجی پسر کیمنوش پسر کیکاوس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود.

گویند: کی‌ارش هرگز ازجانب کیکاوس و کی‌خسرو‌پسر سیاوخش وازجانب لهراسب‌پادشاه‌نبود، بلکه‌درخوزستان ونواحی مجاور آن‌از سرزمین بابل‌فرمانروایی داشت و بسیار بزیست و والا قدر بود.

و چون بیت‌المقدس را آبادکرد و بنی‌اسرائیل به‌آنجا بازگشتند عزیر نیزبا آنها بود واز پیش حکایت او وحکایت بنی‌اسرائیل را آورده‌ام وپیش ازآن وبعد ازآن پادشاه بنی‌اسرائیل ازجانب شاهان ایران معین می‌شدکه با مردی از پارسیان بود یا یکی از اسرائیلیان بود تا وقتی‌که ناحیهٔ ایشان به‌یونانیان و رومیان رسید که اسکندر وقتی دارا را بکشت براین ناحیه تسلط یافت وهمهٔ مدت‌آن چنانکه‌گفته‌اند هشتادوهفت سال بود.

اکنون از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچك وکیفیت هلاك وی و خبر ذوالقرنین و پادشاهی دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب که لقب چهر آزاد داشت، سخن می‌کنیم:

گویند وی مقیم بابل بود و برپادشاهی تسلط داشت وشاهان اطراف خراجگزار وی بودند ودرفارس شهردارابگرد رابساخت واسبان‌پست رامرتب کرد وبه‌داراپسر خویش‌سخت دلبسته‌بود، ازهمین رونام خویش‌بدو داد و ولیعهد خویش کردو وزیر داراکه مردی خردمند بودورسن نام داشت‌بانوجوانی که‌بادارای کوچك بزرگ‌شده بود وسری نام داشت دشمنی داشت و به‌نزد شاه‌فتنه‌گری کرد. وچنانکه‌گفته‌اند شاه شربتی‌به‌سری داد او رابکشت و داراکینه رسن وجمعی ازسران راکه برضد سری همدستی‌کرده بودند به‌دل‌گرفت و مدت پادشاهی دارا دوازده سال بود.

پس ازآن پسر وی دارا پسر دارا پسر بهمن به‌پادشاهی رسید و مادر وی ماهیاهنددختر هزار مرد پسربهراد مه بود. و چون تاج به‌سرنهادگفت: «هیچکس را به‌ورطهٔ هلاك نیندازیم و هرکه درآن افتد برونش نیاریم.»

گویند: وی شهردارارا به‌سرزمین جزیره بساخت و برادرسری را دبیری داد و وزیر خویش‌کردکه باوی و برادرش انس داشته بود و او شاه را با یارانش بد دل‌کرد و بعضی از آنها را به‌کشتن داد و خاص و عام از شاه به‌وحشت افتادند و بیزاری‌کردند و او جوانی مغرور و سخت سروکینه توز و جبار بود.

از هشام‌کلبی روایت کرده‌اندکه از پس دارا پسر اردشیر، دارا پسر دارا چهارده سال پادشاهی کرد و رفتار وی با رعیت پسندیده نبود و سران آنها را بکشت و اسکندر بر او تاخت که مردم مملکت از وی به‌جان آمده بودند و می‌خواستند از اوآسوده شوند و بسیاری از سران و بزرگان قوم به‌اسکندرپیوستند

و اسرار دارا را با وی بگفتند و به‌سرزمین جزیره با هم رو بـه‌رو شدند و یکسال جنگ بود آنگاه فرمان داد تنی چند از یاران دارا وی را بکشتند و سرش را پیش اسکندر بردند و فرمان دادتا آنها را بکشتند و گفت: «سزای کسی که بر پادشاه خویش جری شود چنین است.»

اسکندر، روشنك دختر دارا را بزنی گرفت و به هندوستان ونواحی مشرق تاخت، سپس از آنجا بازگشت و آهنگ اسکندریه کرد و به‌سرزمین سواد بمرد و او را در تابوتی از طلا به‌اسکندریه بردند.

مدت پادشاهی اسکندر چهارده‌سال بود و به‌روزگار وی ملك روم فراهم‌آمد وپیش‌از اسکندر پراکنده بود و ملك پارسیان پراکنده شد وپیش از اسکندر فراهم بود.

دیگری گوید: وقتی دارا پسر دارا بـه‌پـادشاهی رسید بـه‌سرزمین جزیره شهری وسیع بنیاد کرد و دارنوانامید و همانست که اکنون دارا نام دارد و شهر را آبادکـرد و هرچه بایسته بود درآن فراهم‌آورد و فیلقوس پدر اسکندر یونانی از مردم‌مقدونیه یونان بود و شاه‌آنجا و ولایتهای دیگر بود و با دارا صلح کرد که هر ساله خراجی سوی او فرستد و چون فیلقوس بمرد اسکندر پسر وی به‌شاهی رسید و خراج پدر را نفرستاد و دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جـوانی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چوگان وگویی را با پیمانه‌ای کنجد برای او فرستاد ونوشت که وی کودك است وباید باگوی وچوگان بازی کند و به پادشاهی نپردازد و اگر چنین نکند و تدبیر امور پادشاهی کند کس بفـرستد و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به‌اندازه دانه‌های کنجدست کـه برای او فرستاده است.

و اسکندر به‌پاسخ نوشت که نامه وی را فهمید وچوگان وگورا مبارك گرفت که چوگان کره را بزند وبکشد وزمین‌را به‌کره مانندکرد وگفت که ملك دارا را به

ملك خویش پیوست کند و ولایت اورا به‌حوزهٔ خویش برد و کنجد را نیز همانند چوگاندانده که روغن دارد وازتلخی وتندی به‌دوراست و کیسه‌ای پرازخردل با نامه سوی دارا فرستاد و نوشت کـه خردل اندك است ولی تندی و تلخی وقوت بسیار دارد و سپاه وی چنان است.

و چون جواب اسکندر به‌دارا رسید سپاه خویش را فـراهم آورد و آمادهٔ پیکار اسکندر شد. اسکندر نیز آماده شد وسوی قلمرو دارا روان شد و دارا خبـر یافت و به‌سوی اسکندر تاخت و چون رو به‌روشدند جنگی سخت در انداختندکه سپاه دارا بشکست و دو تن از نگهبانان داراکه گویند از مردم همدان بودند دارا را از پشت ضربت زدندواز اسب بینداختند و مقصودشان از این کار تقرب به‌اسکندر بود

اسکندرگفته بودکه دارا را اسیربگیرند و نکشند. و چون ازکار دارا خبر یـافت سوی وی رفت و به‌وقت جان دادن او رسید و از اسب به‌زیرآمد و بالای سر وی نشست وگفت‌که هرگز سرکشتن او نداشته وآنچه رخ داده به‌خلاف رای وی بوده وگفت: «هرچه خواهی بخواه‌که به‌انجام رسانم.»

داراگفت: «مرادو حاجت هست، یکی آنکه انتقام مرا از قاتلانم بستانی و دیگرآنکه دخترم روشنك را به‌زنی بگیری.»

و اسکندر هردو را پذیرفت وبگفت تاکشندگان دارا را بیاویزند و روشنك را زن خویش‌کرد و قلمرو دارا راگرفت و پادشاهی وی ازآن اسکندر شد.

بعضی مطلعان اخبار سلف‌گفته‌انـد این اسکندر کـه با دارای‌کوچك پیکار کرد برادر وی بود و دارای بزرگ مادر اسکندر را به‌زنی گرفته بـود و او دختر پادشاه روم بود و هلای نام داشت و او را پیش داراآوردند و بـوی بد داشت و شاه بگفت تا تدبیری کنند. دانایان قـوم گفتند وی را با بوته سندر علاج باید کرد و تـن به‌جوشانده سندر بشست و بسیاری ازآن بوی بد برفت ولـی همه نرفت و

شاه از آن بوی که مانده بود از او بیزار شد و رها کرد و پیش کسانش فرستاد و زن از شاه بارگرفته بود و پسری آورد و او را به‌نام درختی که بوی از وی برده بود و به‌نام شاه سندروس نامید و نام اسکندروس از آنجا آمد.

گوید و چون دارای بزرگ بمرد پادشاهی به‌پسرش دارای کوچك رسید و شاهان روم هرسال به‌دارای بزرگ خراج می‌دادند و چون پدر هلای پادشاه روم وجد مادری اسکندر بمرد پادشاهی به‌دختر زادهٔ وی رسید و دارای کوچك کس فرستاد که خراجی که باید بدهی واسلاف تو می‌دادند دیر شد، خراج ولایت‌خویش بفرست‌وگرنه به‌جنگ‌تو آییم. وجواب آمد که من مرغ‌را بکشتم‌وگوشت آن‌بخوردم و از آن جز پروپای نماند اگر خواهی با توبصلح باشم، و اگر خواهی پیکار کنیم.

و دارا سپاه بیاراست و آهنگ پیکار کرد و اسکندر به دو حاجب دارا گفت: «او را بکشید به هرچه خواهید» و حاجبان چیزی خواستند اما از بقای خویش سخن نیاوردند وچون دو سپاه آمادهٔ پیکار شد حاجبان دارا وی را در میدان پیکار ضربت زدند و اسکندر بیامد و او در خون خفته بود در لحظات آخر بود و فرود آمد و خاك از چهرهٔ او پاك کرد و سرش به‌دامن گرفت و گفت: «ای شریف شریفان و آزاده آزادگان وشاه‌شاهان حاجبانت ترا کشتند و من به‌این کار راضی نبودم هرچه خواهی بگوی.»

دارا وصیت کرد که دخترش روشنك را به‌زنی بگیرد و آزادگان پارسی را نگهدارد و بیگانه بر آنها نگمارد.

اسکندر گفتهٔ او را پذیرفت. و چون قاتلان دارا پیش اسکندر آمدند آنچه را خواسته بودند بداد و گفت: «به‌شرط شما کار کردم امابقای خویش‌نخواسته بودید پس شما رابکشم که‌قاتل پادشاهان را باقی گذاشتن جز به‌امان صریح روا نباشد.» و آنها را بکشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که به‌روزگار دارای بزرگ، شاه روم به‌وی خراج می‌داد و او بمرد و اسکندر شاه روم شد و مردی دوراندیش و توانا و با تدبیر بود و به جنگ یکی از پادشاهان مغرب رفت و ظفر یافت و خویشتن را قوی دید و بردارای کوچك بشورید و از فرستادن خراج سالانه سرباز زد و دارا خشم‌آورد و نامه‌های سخت نوشت و میانه تیره شد و سپاه فراهم‌آوردند و آهنگ یکدیگر کردند و در مرز مقابل شدند و نامه‌ها در میانه رفت و اسکندر از پیکار دارا بترسید و وی را به صلح خواند و دارا در کار وی با یاران خویش رای زد و او را به‌جنگ ترغیب کردند که دل با وی بد داشتند.

دربارهٔ مرز ومحل تلاقی دارا و سکندر اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند مقابله درناحیهٔ خراسان و مجاور خزر بود که پیکاری سخت کردند و سلاحها به‌کار افتاد واسکندر براسبی عجیب بود که بوکفراسب نام داشت.

گویند آنروز یکی از پارسیان حمله برد وصفها بشکافت و اسکندر را به‌شمشیر ضربتی زد که جان وی به‌خطر افتاد واسکندراز کار وی‌شگفتی کرد و گفت: «این از سواران فارسی‌است که ازدلیریشان سخن بود» وکینه یاران دارا بجنبید و دوتن از نگهبانان وی‌که از مردم همدان بودند با اسکندرنامه نوشتند و فرصتی جستند و به‌دارا ضربت زدند که سبب مرگ وی شد و بگریختند.

گویند وقتی بانگ برخاست و خبر به‌اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید وی جان می‌داد و باوا سخن‌گفت وسرش را به‌دامن نهاد و بگریست وگفت: «از امانگاه خویش آسیب دیدی ومعتمدانت با تو خیانت‌کردندو میان دشمنان تنها ماندی هرچه‌خواهی از من بخواه که خویشاوندی‌را رعایت کنم.» گوید: مقصود وی خویشاوندی میان سلم وهیرج دوپسر افریذون بود و از حادثهٔ وی سخت بنالید و خدا را سپاس داشت که دست به‌خون وی نیالوده بود. ودارااز اوخواست که دخترش روشنك را زن‌خویش‌کند وانتقام‌خون وی‌رابگیرد واسکندر

پذیرفت و آن‌دو کس که به‌دارا حمله کرده بودند بیامدند و پاداش خواستند و اسکندر بگفت تا هردو را گردن بزنند و بیاویزند و ندا دهند که هر که باشاه خود جری‌شود و با مردم ولایت خود خیانت کند سزایش چنین باشد.

گویند: اسکندر کتب‌وعلوم و نجوم و حکمت از پارسیان گرفت که به‌سریانی وسپس به‌رومی برگردانیده شد.

گویند: پسران دارا اشك و سودا را و اردشیر بودند و یك دختر داشت که روشنك بود و مدت پادشاهی وی چهارده‌سال بود.

بعضی‌ها گفته‌اند باجی که پدر اسکندر به‌شاهان پارسی می‌داد تخمهای طلا بود و چون اسکندر به‌شاهی رسید دارا کس فرستاد و باج خواست و اسکندر پاسخ داد مرغی را که تخم طلایی میکرد کشتم وخوردم، و آمادهٔ جنگ شد.

اسکندر پس از دارا پسر دارا به پادشاهی رسید. از پیش سخن کسی را که گوید وی برادر دارا وپسر دارای بزرگ بود یاد کردم.

رومیان و بسیاری از نسب‌شناسان گویند که اسکندر پسر فیلقوس بود.

بعضی‌ها گفته‌اند پسر بیلبوس پسر مطریوس و به‌قولی مصریم پسر هرمس پسر هردس پسر مبطون پسر رومی پسر لمطی پسر یونان پسر یافث پسر ثوبه پسر سرحون پسر رومیه پسر مرنط پسر نوفیل پسر رومی پسر اصفر پسر یفز پسرعیص پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل‌الرحمان صلی‌الله علیه وسلم بود.

اسکندر پس ازمرگ دارا ملك وی را به‌قلمرو خویش‌پیوست وپادشاه‌عراق و روم ومصر وشام شد وسپاه خویش را سان دید وچنانکه‌گفته‌اند یکهزاروچهارصد هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و ششصدهزار سپاه دارا بود.

گویند: وقتی اسکندر به‌تخت نشست گفت: «خدا ما را عوض دارا کرد، و به خلاف تهدید وی‌توفیق داد.»

وی همهٔ شهرها و دژها و آتشکده‌ها را که در قلمرو پارسیان بود ویران کرد

و هیربدان را بکشت و کتابهایشان را با دیوانهای دارا بسوخت و یکــی از مردان خویش را به‌مملکت دارا گماشت و سوی هندوستان رفت و پادشاه آنجا را بکشت و شهر وی را بگشود و از آنجا به‌چین رفت و چنان کرد که در هندوستان کرده‌بود و همه جهان مطیع وی شد و تبت و چین را به قلمرو خویش آورد و با چهارصد مرد به‌جستجوی چشمهٔ زندگانی جاوید به‌ظلمات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشید جنوبی است وهیجده روز درظلمات راه پیمود و برون آمـد و سوی عراق بازگشت و ملوك‌الطوایف را پادشاهی داد و دراثنای راه درشهر زور بمرد.

به گفتهٔ بعضی‌ها هنگام مرگ سی‌وشش سال داشت وجثهٔ وی را به‌اسکندریه پیش مادرش بردند.

به‌پندار فارسیان مدت شاهی اسکندر چهارده‌سال بود.

وبه‌پندار نصاری مدت پادشاهی وی سیزده‌سال و چند ماه بود وقتل دارا به‌سال سوم پادشاهی وی بود.

گویند: وی بگفت تاشهرها بسازند وسیزده شهر بنیاد کرد وهمه‌رااسکندریه نام داد: یکی به‌اصفهان بود که جی نامید ومـانند بهشت ساخته بود و سه شهر به‌خراسان بود که هرات ومرو وسمرقندبود وبه‌سرزمین‌یونان ودیار هیلافوس‌نیزشهری برای پارسیان ساخت با شهرهای دیگر.

و چون اسکندر بمرد پادشاهی را به‌پسر وی اسکندروس عـرضه کردندکه نپذیرفت وعبادت وگوشه‌گیری را برگزید و یونانیان چنانکه گویند بطلمیوس‌پسر لوگوس را به‌شاهی برداشتند و پادشاهی وی هشتادوهشت سال بود.

به‌روزگار یونانیان، در زندگی اسکندر و پس از او پیش از آنکه پادشاهی به رومیان رسد شاهی از یونانیان بود و بنی‌اسرائیل در بیت‌المقدس و اطراف آن دین و ریـاست داشتند نه برطریق پادشاهـی، تا وقتی که پس از قتل یحیـی پسر زکریا علیهماالسلام پارسیان و رومیان آثارشان را ویران کردند و خـودشان را از

از آنجا براندند.

آنگاه از پس بطلمیوس پسر لوگوس بطلمیوس دیانوس چهل سال پادشاهی شام و مصر و نواحی مغرب داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست‌وچهار سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس فیلافطر یازده‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس افیفانس بیست‌ودوسال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست‌ونه‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس ساطر هفده‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس احسندر یازده‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوسی که از پادشاهی گم شد هشت‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس دونسیوس شانزده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس قالو بطری هفده سال پادشاهی داشت.

و همهٔ اینان یونانی بودند و همه شاهان یونانی پس از اسکندر بطلمیوس لقب می‌گرفتند چنانکه شاهان پارسی خسرو لقب می‌گرفتند و یونانیان را مقدونی نیز گفتند.

پس از قالو بطری چنانکه گویند پادشاهی شام از رومیان خالص شد و نخستین کس از آنها که پادشاه شد کایوس یولیوس بود که پنجسال پادشاهی کرد.

پس از او اگوستوس سی‌وشش‌سال پادشاهی شام داشت و به‌سال چهل و دوم پادشاهی وی عیسی پسر مریم علیه‌السلام تولد یافت و تولد وی سیصدوسه‌سال پس از قیام اسکندر بود.

سخن از خبر پارسیان پس از مرگ اسکندر که سیاق تاریخ بر پادشاهی آنهاست.

مطلعان اخبار سلف دربارهٔ کسی که پس از اسکندر در عراق پادشاهی کردو درکار ملوك‌الطوایف که تا هنگام پادشاهی اردشیر بابکان شاهی اقلیم بابل داشتند اختلاف کرده‌اند.

هشام کلبی گوید: پس از اسکندر بلاکوس سلیکس پادشاه شد و پس از او انتیحس به‌پادشاهی رسید. گوید و انتیحس شهر انطاکیه را بنیادکرد و سوادکوفه در تصرف این پادشاهان بود و درناحیهٔ جبال و اهواز و فارس رفت و آمد داشتند تا مردی به‌نام اشك ظهور کرد و او پسر دارای بزرگ بود و تولد ورشد وی به‌ری بوده بود. و گروهی بسیار فراهم آورد و آهنگ انتیحس کرد و برسواد تسلط یافت و از موصل تاری و اصفهان به‌دست وی افتاد و بسبب نسب و شرف که داشت و هم به‌سبب فیروزی وی دیگر ملوك‌الطوایف به تعظیم او پرداختند و برتری وی بشناختند و در نامه‌ها نام وی را مقدم داشتند و او نیز وقتی نامه می‌نوشت از نام خویش آغاز می‌کرد و اورا شاه نامیدند و هدیه فرستادند ولی عزل ونصب هیچیك ازآنها باوی نبود.

گوید: پس ازوی گودرز پسر اشکان به‌پادشاهی رسید وهم اوبود که باردوم به‌بنی‌اسرائیل حمله برد و به‌گفتهٔ حطلعان، خدا عزوجل وی‌را به‌سبب قتل یحیی پسر زکریا بربنی‌اسرائیل مسلط کرد وبسیار کس بکشت که هرگز جماعتشان چون پیش نشد و خدا پیمبری ازآنها بگرفت و زبونشان کرد.

گوید: رومیان به‌سالاری پادشاه بزرگشان به‌خونخواهی انتیحس که اشك پادشاه

بابل او را کشته بود به‌دیار پارسیان حمله بردند و پادشاه بابل بلاش پدر اردوان‌بود که اردشیر پسر بابکان وی را بکشت وبلاش به‌ملوك‌الطوایف‌نامه نوشت‌که رومیان برای حمله به دیارشان فراهم آمده‌اند و جمع سپاهشان چندان است‌که وی تاب مقاومت ندارد و اگر جلوگیری آنها نتواند بر شاهان دیگر نیز ظفر یابند و هریك از ملوك‌الطوایف چندان‌که توانست مرد وسلاح ومال سوی بلاش فرستاد وچهار-صدهزارکس براو فراهم آمد و فرمانروای حضر راکه یکی از ملوك‌الطوایف بود و شاهی وی از مرز سواد تا جزیره بود سالاری داد و او برفت تا با شاه روم رو به‌رو شد و او را بکشت واردویش را غارت‌کرد و همین قضیه رومیان را به‌بنیان قسطنطنیه وادارکرد که جای پادشاهی را از رومیه به‌آنجا بردند و بنیان‌گزار شهر قسطنطین بود و او نخستین پادشاه روم بود‌که نصرانی شد وهم او بود‌که باقیمانده بنی‌اسرائیل را از فلسطین و اردن بـرون راند که پنداشته بود عیسی پسر مریم را کشته‌اند و چوبی راکه پنداشتند مسیح را بر آن آویخته‌اند بگرفت و رومیان آنرا بزرگ شمردند و به‌خزاین خویش بردند و تاکنون به‌نزد آنهاست.

گوید : ملك‌پارسیان پراکنده بود تا اردشیر به‌پادشاهی رسید. هشام این همه را گفته اما مدت پادشاهی قوم را نگفته است.

یکی دیگر از مطلعان اخبار فارسیان‌گوید پس از اسکندر ملك دارا به‌دست کسانی به‌جز شاهان پارسی افتاد ولی همگیشان مطیع شاه دیار جبل بودند واطاعت وی می‌کردند.

و اینان شاهان اشکانی بودندکه اکنون بعنوان ملوك‌الطوایف خوانده می‌شوند:

گوید: مدت پادشاهی ملوك‌الطوایف، دویست وشصت و شش‌سال بود.

دراین مدت اشك پسر اشکان ده‌سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشکان شصت‌سال پادشاهی کرد، و به‌سال چهل و یکم پادشاهی وی، عیسی پسر مریم به‌سرزمین فلسطین ظهور کـرد، و چهل سال پس از عروج عیسی بتوس پسر اسفیساتوس پادشاه رومیه به‌بیت‌المقدس حمله بـرد و همهٔ مردان آنجارا بکشت و زن وفرزندشان را اسیر کرد وبگفت تا شهررا ویران کردند، چنانکه سنگ روی سنگ نماند.

پس ازآن، گودرز پسر اشکانان بزرگ، ده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بیژن اشکانی بیست‌ویکسال پادشاهی کرد.

پس ازاوگودرز اشکانی نوزده‌سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسی اشکانی چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو هرمزاشکانی هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان اشکانی دوازده سال پادشاهی کرد.

پس ازاو خسرو اشکانی چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بلاش اشکانی بیست‌وچهارسال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان کوچك اشکانی سیزده سال پادشاهی کرد.

پس ازآن اردشیر پسربابك به‌پادشاهی رسید.

بعضی‌ها گفته‌اند که ملوك‌الطوایف که اسکندر مملکت را میانشان تقسیم کرده بود، پس از او پادشاهی کردند و هرناحیه پادشاهی داشت به‌جز سواد که تا پنجاه و چهار سال پس از مرگ اسکندر به‌دست رومیان بود، و یکی از ملوك‌الطـوایف که از نسل شاهان‌بود، پادشاهی جبال و اصفهان داشت، و پس‌ازوی فرزندانش برسواد تسلط یـافتند و پادشاهان آنجا و ماهـات و جبال‌واصفهـان شدند و سالاری دیگـر ملوك‌الطوایف یافتند که رسم چنین بود که وی و فرزندانش را تقدم دهند ازاینرو درکتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به‌همین بس کردند و نام شاهـان دیگر

نیامد.

گـویـد: عیسی پسر مریم صلـی‌الله علیه وسلم پنجاه و یکسال پس از آغـاز حکـومت ملوك‌الطـوایف در اوری‌شلم بزاد و همه روزگارشان از اسکندر تا قیام اردشیر پسر بـابك و قتل اردوان و استقرار شاهـی وی دویست و شصت و شش سال بود .

گوید: وازجمله‌شاهانی که‌برجبال فرمانروایی‌داشتند وپس ازآنهافرزندانشان برسواد چیره شدند اشك پسر حـره پسر رسان پسر ارتشاك پسر هرمز پسر ساهم پسر ران پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود.

گوید:پارسیان پندارند که اشك پسر دارا بود.

گوید:بعضیشان گفته‌اند که‌اشك پسراشکان بزرگ بود ووی از فرزندان‌کیسه پسر کیقباد بود و ده‌سال پادشاهی کرد.

پس از وی اشك پسر اشك پسر اشکان بیست‌ویکسال پادشاهی کرد.

پس ازاو شاپور پسر اشك پسر اشکان سی‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاوگودرز بزرگ پسر شاپور پسر اشکان ده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بیژن پسرگودرز بیست‌ویك‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاوگودرز کوچك پسر بیژن نه‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو نرسه پسرگودرز کوچك چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو هرمز پسر بلاش پسر اشکان هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان بزرگ پسر اشکان دوازده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو خسرو پسر اشکان چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو به‌آفرید اشکانی نه‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بلاش اشکانی بیست‌وچهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچك اشکانی به‌پادشاهـی رسید . وی پسر بلاش پسر

فیروز پسر هرمز پسر بلاش پسر شاپور پسر اشك پسر اشکان بزرگ بود وجدش کیسه پسر کیقباد بود که گویند قلمرو وی از همه اشکانیان بیشتر بود و از همه تواناتر و بلندآوازه‌تر شد و بیشتر از همه برملوك‌الطوایف چیره بود.

اردوان ولایت استخر را که به‌اصفهان پیوسته بود بگرفت و از آنجا برگور و دیگر نواحی فارس تسلط یافت و شاهان آنجا اطاعت وی کردند که مهابت ملوك‌الطوایف داشت و مدت پادشاهیش سیزده سال بود . و پس از وی پادشاهی اردشیر آغاز شد.

بعضی‌ها گفته‌اند پس از اسکندر نود پادشاه در عراق و شام و مصر بر نود قوم پادشاهی داشتند که همگی پادشاهان مداین را که اشکانیان بودند ، بزرگ می‌داشتند .

گوید: از اشکانیان افقورشاه پسر بلاش پسر شاپور پسر اشکان پسر اش جبار پسر سیاوش پسر کیکاوس شاه شصت و دو سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر افقور پنجاه و سه سال پادشاهی کرد و مسیح و یحیی علیهما السلام به‌روزگار وی بودند.

پس از او گودرز پسر شاپور پسر افقور پنجاه و نه سال پادشاهی کرد، و هم او بود که به‌خونخواهی یحیی پسر زکریا به‌بنی‌اسرائیل حمله برد.

پس از او برادرزاده‌اش ابزان پسر بلاش پسر شاپور چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز پسر ابزان پسر بلاش سی و یك سال پادشاهی کرد.

پس از او برادرش نرسی پسر ابزان سی و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمزان پسر بلاش چهل و هشت سال پادشاهی کرد.

پس از او فیروزان پسر هرمزان پسر بلاش سی و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر فیروزان چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان پسر بلاش پنجاه‌وپنج سال پادشاهی کرد واو آخرین‌پادشاه اشکانی بودکه اردشیر بابکان اورا بکشت.

گوید : مدت پادشاهی اسکندر و پادشاهی دیگر ملوك‌الطوایف در نواحی مختلف پانصدوبیست‌وسه‌سال بود.

سخن از حوادثی که به روزگارملوك‌الطوایف بود :

به‌پندار پارسیان شصت و پنج سال پس از تسلط اسکندر بر سرزمین بابل پنجاه و یکسال پس از آغاز شاهی اشکانیان، مریم دختر عمران عیسی پسر مریم علیه‌السلام را بزاد، ولی به‌پندار نصاری تولد عیسی سیصد و سه سال پس از تسلط اسکندر بود و نیز پنداشته‌اندکه تولد یحیی پسر زکریا شش ماه پیش ازتولدعیسی علیه‌السلام بود.

گویندکه مریم سیزده ساله بودکه عیسی را بار گرفت و عیسی تا به‌هنگام عروج سی‌ودوسال وچند روز بزیست ومریم شش‌سال پس از عروج وی زنده بود و عمر وی پنجاه‌و چند سال بود.

بعضی‌ها پنداشته‌اندکه عیسی‌سه‌ساله بودکه برکنار رود اردن یحیی را بدید و یحیی پیش از عروج عیسی کشته شد، و زکریا پسر برخیا و پدر یحیی با عمران پسر ماثان پدر مریم دو خواهر را به‌زنی داشتند وآنکه زن زکریا شده بود، مادر یحیی بود وآن دیگرکه زن عمران پسر ماثان بود مادر مریم بود، و وقتی عمران پسر ماثان بمرد مادر مریم باردار بود وچون مریم تولد یافت، زکریا ازپس مرگ مادر سرپرست وی شد از آنروکه خالهٔ وی، خواهر مادرش، زن زکریا بود. نام مادر مریم حنه دختر فاقودپسرقبیل بود و نام خواهرش، مادر یحیی، اشباع دختر

فاقود بود. وقتی زکریا سرپرست مریم شد، وی نامزد یوسف پسر یعقوب پسر ماثان پسر الیعازار پسر الیوذ پسر احین پسر صادوق پسر عازور پسر الیاقیم پسر ابیوذ پسر زربابل پسر شلتیل پسر یوحنیا پسر یوشیا پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر احاز پسر یوثام پسر عوزیا پسر یورام پسر یهوشافاط پسر اسا پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهماالسلام بود ویوسف پسر عموی مریم بود.

ولی طبق روایت ابن‌اسحاق نسب مریم چنین بود:

مریم دختر عمران پسر یاشهم پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسراحزیق پسر یوثام پسر عزریا پسر امصیا پسر یاوش پسر احزیهو پسر یارم پسر یهشافاط پسر اسا پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان.

و یحیی پسر زکریا وپسر خالهٔ عیسی کوچك بود که پیمبر شد و به‌شام رفت وکسان را بخواند، آنگاه یحیی وعیسی فراهم‌آمدند و از آن پس که یحیی عیسی را تعمید داد ازهم جدا شدند.

گویند یحیی عیسی را با دوازده‌تن از حواریان فرستاد که کسان‌را تعلیم دهند و ازجمله چیزها که حرام کردند نکاح دختر برادر بود. از ابن‌عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

و پادشاه بنی‌اسرائیل را برادرزاده‌ای بود که دل دراو بسته بود ومی‌خواست وی را به‌زنی بگیرد و هرروزیك حاجت ازاو روا می‌کرد وچون‌مادر دختر ازقضیه خبر یافت‌بدوگفت: «وقتی پیش شاه‌شدی وپرسید چه می‌خواهی بگو می‌خواهم که یحیی پسر زکریارا سر ببری.»

و چون دختر برفت شاه‌پرسید: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که یحیی پسر زکریا را سرببری.»

شاه‌گفت: «جز این چیزی بخواه»

دخترگفت: «جزاین چیزی نمی‌خواهم».

و چون دختر اصرار کرد، شاه یحیی را بخواند و طشتی بخواست و یحیی را سر برید و قطره‌ای از خون وی به‌زمین ریخت و همچنان بجوشید تاخداعزوجل بخت‌نصررا برانگیخت و پیرزنی از بنی‌اسرائیل پیش وی‌آمد و خون‌را بدو بنمود وخدا به‌دل وی انداخت که از بنی‌اسرائیل چندان بکشدکه خون‌آرام شود و هفتاد هزار کس از یك‌نسل بکشت وخون از جوشیدن بازماند.

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که یکی ازبنی‌اسرائیل به‌خواب دیدکه خرابی بیت‌المقدس و هلاك بنی‌اسرائیل به‌دست پسرکی یتیم‌است به‌نام بخت‌نصرکه با مادر بیوهٔ خود به‌بابل مقردارد و رسم بنی‌اسرائیل چنان‌بود که صدقه می‌دادند وخوابشان راست می‌شد.

اسرائیلی‌به‌جستجورفت‌تا به‌به‌نزد مادربخت‌نصر فرودآمد و او به‌هیزم چینی رفته بود و چون بیامد بستهٔ هیزم را که به‌سر داشت بیفکند و گوشهٔ خانه نشست و اسرائیلی با وی سخن کرد و سه درم بدو داد و گفت با یك درم گوشت بخر و با درم دیگر نان و به‌دیگر درم شراب. و بخوردند و بنوشیدند تا روز دوم شد آنگاه‌به‌بخت‌نصر گفت:«می‌خواهم که‌مرا امان نامه‌ای‌نویسی شاید روزی شاه‌شوی.»

بخت‌نصر گفت: «مرا مسخره کرده‌ای؟»

اسرائیلی گفت: «ترا مسخره نکرده‌ام، چه زیان که با این‌کار بامن کرم کنی.»

مادرمخترالنصر بااوگفت: «ترا چه زیان اگر شاه شدی چیزی از کف نداده‌ای.»

و بخت نصر امان‌نامه‌ای برای وی بنوشت و اسرائیلی گفت: «شاید بیایم و کسان اطراف تو باشند و نگذارند پیش تو آیم، نشانه‌ای بگذارکه مرا بدان توانی شناخت.»

بخت‌نصر گفت: «امان‌نامهٔ خویش را برنیی بالاببر که‌ترا بشناسم.»

واسرائیلی وی را بپوشانید وعطا داد.

و چنان بودکه شاه بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را گرامی می‌داشت و

مقرب وی بود و درکارهای خویش با او مشورت می‌کرد وکاری‌را جز به‌رأی‌وی به‌سر نمی‌برد و شاه برسر آن بودکه دختر زن خویش رابه‌زنـی بگیرد و از یحیی پرسیدکه وی را از نکاح دختر زن منع‌کرد ومادر دختر خبر یـافت وکینهٔ یحیی را به‌دل‌گرفت و وقتی دختر به‌مجلس شراب شاه می‌رفت جامه‌ای نازك و سرخ‌بدو پوشانید و خوشبوکرد وزیور آویخت و روی‌آن پوششی‌سیاه به‌تن وی‌کرد وپیش شاه فرستاد وگفت‌که شاه‌را شراب دهد وعشوه‌کند و اگر اورا خواست نگـذارد تا هرچه‌خواهدبدهد واگرپرسید چه می‌خواهد گوید می‌خواهم‌که سریحیی پسرزکریا را درطشتی بیارند.

و دختر چنان‌کرد و به‌شاه شراب داد و عشوه‌کرد وچون‌شراب اورا بگرفت دختر را خواست وگفت: «نگذارم تاآنچه می‌خواهم بدهی.»

شاه‌گفت: «چه می‌خواهی؟»

دخترگفت: «می‌خواهم پیش یحیی پسر زکریا فـرستی وسر وی را در این طشت پیش من‌آرند.»

شاه‌گفت: «وای برتو چیز دیگر بخواه.»

دخترگفت: «جزاین چیزی نمی‌خواهم.»

و چون دختر نپذیرفت،کس فرستادکه سریحیی را درطشت بیاورد وتاوقتی آنرا پیش شاه نهادند سخن می‌کرد ومی‌گفت: «به‌تو حلال نیست.»

چون صبح شد خون یحیی جوشش داشت و شاه بگفت تاخاك برآنریختند وخون ازخاك برآمد وباز خاك ریختند وخون برآمد، و همچنان خاك ریختند تابه‌ـ بلندی دیوار شهر رسید وخون ازجوشش باز نماند.

و صیحائین خبر یـافت و مـردم را نـدا داد و مـی‌خواست سپاهـی سوی بنی‌اسرائیل فرستد و مردی را سالاری سپاه دهد و بخت‌نصر پیش وی‌آمد وگفت: «این مرد راکه فـرستاده‌ای سست است، من به‌شهر درآمده‌ام و سخن مردم آنجـا

شنیده‌ام مرا بفرست.»

و صیحائین بخت‌نصر را فرستاد واو برفت تا بدانجا رسید، و بنی‌اسرائیل‌در شهرهای خود حصاری شدند وبخت‌نصر یارای آنها نداشت و چون کار ماندن براو سخت شد ویارانش گرسنه‌ماندند وخواستند بازگردند پیرزنی از بنی‌اسرائیل بیامد وگفت: «سالار سپاه کیست؟»

وچون پیرزن را پیش بخت‌نصر آوردند گفت: «شنیده‌ام که می‌خواهی پیش ازگشودن شهر سپاه خویش را ببری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری دراز مانده‌ام ویارانم گرسنه‌اند وبیش ازاین‌تاب‌ماندن ندارم.»

زن‌گفت: «اگراین شهررا برای تو بگشایم هرچه خواهم‌به‌من می‌دهی‌وهر که را بگویم می‌کشی وچون بگویم دست بدار دست می‌داری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری»

زن‌گفت: «چون صبح شود سپاه خویش‌را چهارگروه کن و هرگروه‌را بریك گوشهٔ شهر بدار که دست به‌آسمان بردارند وبانگ زنند که خدایا به‌حق خون یحیی پسر زکریامارا فیروزی ده و دیوارها فرو ریزد.»

وچنان‌کردند و شهر فرو ریخت، واز اطراف‌آن درآمدند.

وزن‌به‌بخت‌نصر گفت: «به‌انتقام این خون‌کشتارکن‌تاآرام‌گیرد.» و اورابه‌نزد خون یحیی برد که برخاك بسیار بود.

و بخت‌نصر چندان‌کس بکشت که خون آرام‌گرفت و هفتاد هزار مرد و زن کشته شد.

وچون خون‌آرام‌گرفت زن‌گفت: «دست بدار که‌وقتی پیمبری کشته شودخدا عزوجل راضی نشود مگر قاتل وی با همه کسانی که به‌قتل وی رضا داده‌اند کشته شوند.» وصاحب امان‌نامه بیامد و بخت‌نصر از او و اهل خانه‌اش دست بداشت و

بیت‌المقدس را ویران کرد و بگفت تا لاشه درآن افکنند و هر که لاشه‌یی در آن‌افکند سرانهٔ این‌سال را ندهد. رومیان نیز بخت‌نصر را برویرانی یاری دادند از آنـرو که بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

و چون بخت‌نصر بیت‌المقدس را ویران کرد، سران و بزرگان بنی‌اسرائیل‌را با دانیال و علیا و عزریا و میشائیل که از نسل پیمبران بودند با رأس‌الجالوت همراه ببرد وچون به‌سرزمین بابل رسید صیحائین مرده بود وبه‌جای او شاه شد و دانیال و یاران وی‌را بیشتر ازهمه‌گرامی داشت و مجوسان حسد بردند و فتنه‌گری کـردند و گفتند دانیال ویاران وی خدای ترا نمی‌پرستند و ازذبیحهٔ تو نمی‌خورند.

وبخت‌نصر آنها راخواست‌پرسش کرد که پاسخ دادند: «مارا خدایی‌هست که اورا پرستش می‌کنیم واز ذبیحهٔ شما نمی‌خوریم».

وبخت‌نصر بگفت تا گودالی بکندند و آنها را که شش کس بـودند با شیری درنده به‌گودال انداختند که آنهارا بخورد، وباهم‌گفتند: «برویم وبخوریم وبیاشامیم.» وچون باز گشتند دیدند که آنها نشسته‌اند و شیر جلـوشان دست به‌زمین نهـاده و هیچیك را زخمی نکرده بود ویکی با آنها بود، وچون همه را برشمردند هفت‌کس بودند .

بخت‌نصر گفت: «این هفتمی کیست، آنهـا شش‌کس بودند، و هفتمـی که یکی از فرشتگان بود نـزدیك وی آمد و سیلی زد که جزو وحوش شد و هفت‌سال چنان بود.»

ابوجعفر گوید: «این روایتها که آورده‌ام و روایتها که نیـاورده‌ام و گوید که چون بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشتند، بخت‌نصر به‌جنگ آنها رفت، به‌نزد اهل سیرت و خبر و اطلاع از اخبار سلف و به‌نزد سایر ملل خطاست که همه اتفاق دارند که بخت‌نصر وقتی به‌جنگ بنی‌اسرائیل رفت که شعیا پیمبر خویش‌را به‌روزگار ارمیا پسر خلقیا کشته بودند و از روزگار ارمیا و ویرانی بیت‌المقدس تا تولد یحیی

پسر زکریا به‌گفتهٔ یهود و نصاری چهارصدوشصت‌ویك سال بود واین‌در کتابهایشان مشخص است و از هنگام ویرانی بیت‌المقدس تا آبادانی آنرا که به‌روزگار کیرش پسر اخشویرش سپهبد بابل از جانب اردشیر بهمن پسر اسفندیـار بود، هفتاد سال شمارند و ازآبادانی بیت‌المقدس تا ظهـور اسکندر که مملکت بنی‌اسرائیل را به‌مملکت خویش پیوست هشتادوهشت سال دانند وازپس تسلط اسکندر تاتولدیحیی پسر زکریارا سیصدوسه‌سال دانند.

مجوسان نیز دربارهٔ مدت ویرانی بیت‌المقدس وکاربخت‌نصر بابنی‌اسرائیل تا تسلط اسکندر بربیت‌المقدس و شام وکشته شدن دارا، بانصاری و یهود موافقندو درفاصلهٔ پادشاهی اسکندر ومولد یحیی اختلاف دارند و پندارندکه پنجاه و یکسال بوده‌است واختلاف‌میان‌مجوس ونصاری‌دربارهٔفاصلهٔ پادشاهی اسکندرتا مولدیحیی وعیسی همانست که گفتم.

به‌پندار نصاری یحیی ششماه پیش از عیسی تولد یافت و قاتل وی یکـی از پادشاهان بنی‌اسرائیل موسوم به هیردوس بود به‌سبب زنی هیروذیا نام که زن برادر فیلقوس برادرشاه بود و شاه عاشق وی شده بود و به‌فجور رضـایت داد و دختری داشت به‌نام دمیی وهیردوس می‌خواست تا هیروذیا زن‌برادر خویش زناکند ویحیی اورا منع کرد وگفت حلال نیست و هیردوس دلباختهٔ دختروی‌بود وروزی دختر که او را شیفتهٔ خویش‌کرده بود خواهشی کرد و شاه پذیرفت و به‌یکـی از یاران خود گفت فرمـان وی را کار بندد و دختر گفت سریحیی را بیارند وآوردند و چـون هیردوس خبررا بدانست حیران شد وسخت بنالید.

گفتار مطلعان اخبار و امور جاهلیت را در این باب ازپیش ضمن روایت هشام‌کلبی‌آورده‌ام.

گفتار ابن اسحاق در این باب چنین است‌که بنی‌اسرائیل پس از بازگشت از سرزمین بابل بدعتها پدیدآوردند و خداوند عزوجل رسولان سوی آنها فرستاد

که بعضی را تکذیب کردند و بعضی را بکشتند و آخرین پیمبرانی که خدا فرستاد زکریا و یحیی پسر زکریا و عیسی پسر مریم بودند که همه از خاندان داود علیه‌السلام بودند و نسب یحیی چنین بود: یحیی پسر زکریا پسر ادی پسر مسلم پسر صدوق پسر نحشیان پسر داود پسر سلیمان پسر مسلم پسر صدیقه پسر برخیه پسر شفاطیه پسر فاحور پسر شلوم پسر یهفاشاط پسر آسا، پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود.

گوید: وچون خدا عزوجل عیسی علیه‌السلام را از میان بنی‌اسرائیل بالا برد و یحیی پسر زکریا صلی‌الله علیهم وسلم را بکشتند و به‌قولی زکریا را نیز بکشتند، خداوند یکی از پادشاهان بابل راکه خردوس نام داشت برانگیخت که با اهل بابل سوی آنها رفت و وارد شام شد وچون بر آنها غلبه یافت بایکی از سالاران سپاه خویش که نبوزراذان فیلدار نام داشت گفت: «من قسم خورده‌ام که اگر بر اهل بیت‌المقدس غالب شدم چندان از آنها بکشم که خونشان در اردوگاه من روان شود، مگر آنکه کسی برای کشتن نماند.» و فرمان داد از آنها بکشد تا خونشان روان شود و نبوزراذان وارد بیت‌المقدس شد و در قربانگاه بایستاد و خونی را دید که جوشان بود وگفت: «ای مردم بنی‌اسرائیل قصه این خون جوشان چیست به‌من بگویید و چیزی را مکتوم ندارید.»

گفتند: «این خون قربانی است که ماکرده‌ایم و خدا نپذیرفته و چنانکه می‌بینی پیوسته می‌جوشد و از یکصد سال پیش قربان کرده‌ایم و جز این یکی همه پذیرفته شده است»

گفت: «سخن راست بیاورید.»

گفتند: «اگر چون روزگار اول بود پذیرفته می‌شد ولی پادشاهی و پیمبری از ما برفته از اینرو پذیرفته نشده است.»

نبوزراذان در مقابل آن خون هفتصد و هفتاد کس از سران آنها را بکشت و خون آرام نشد و بگفت تا هفتصد تن از جوانان آنها را روی خون سر بریدند و

از جوشش نیفتاد و چـون این بدیدگفت: «ای بنی‌اسرائیل وای بر شما از آن پیش کـه یکتن از شما را زنـده نگذارم وهمه را بکشم سخن راست‌گویید و بـه فرمان خدای خویش کردن نهیدکه دیر روزگاریست در زمین پادشاهی داشته‌اید و هـر چه خواسته‌اید کرده‌اید.»

وچون اسرائیلیان سختی کار وشدت کشتار را بدیدندگفتند: «این خون یکی از پیمبران‌ماست که مارا ازبسیاری چیزها که‌مایهٔ خشم خدا بود منع می‌فرمود و اگر اطاعت‌وی کرده‌بودیم هدایت‌یافته بودیم وما را ازآمدن‌شماخبرمی‌داد اماتصدیق او نکردیم و خونش بریختیم.»

نبوزراذان‌گفت: «نام وی چه بود؟»

گفتند: «نامش یحیی پسر زکریا بود.»

گفت: «اکنون راست گفتید و خدایتان‌انتقام خون وی را از شما می‌گیرد.» و چون نبوزراذان دیدکه آنها سخن راست آوردند سجدهٔ شکر کـرد، آنگاه به کسان خود گفت:«درهای شهررا ببندید و هرکس ازسپاه خردوس‌راکه‌اینجا هست بیرون برید.» و بابنی‌اسرائیل بماند وگفت: «ای یحیی پسر زکریـا خدای مـن و خدای تو دانندکـه قومت به‌سبب توچه‌کشیده‌اند و چه مقدارکشته داده‌اند، به‌اذن خدا پیش ازآنکه‌یکی ازقوم ترا زنده نگذارم آرام‌گیر.» و به‌اذن خدا خون یحیی آرام‌گرفت و نبوزراذان دست ازکشتن آنهـا بداشت وگفت: بخدای بنی‌اسرائیل ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و یقین دارم‌کـه پروردگاری جز او نیست و اگـر خدایی جز او بودکارها سامان نداشت، اگر شریك داشت‌آسمانها و زمین به‌جای نمی‌مانـد و اگـر فرزند داشت سامان نبود و تبارك و تقدیس و تسبیح وکبریـا و تعظیم، ملك‌الملوکی را رواست‌کـه هفت‌آسمان را به‌علم و حکمت و جبروت و عزت خویش بدارد و زمین را بگسترده و میخها درآن نهاده‌که نلرزد و پروردگار مرا چنین باید بود و ملکش‌چنین باشد.»

و به‌یکی از پیمبران باقیمانده وحی آمد که نبوزراذان نو ایمانی صادق است.
و نبوزراذان به بنی‌اسرائیل گفت که دشمن خدا خردوس به‌من گفته چندان از شما بکشم که خونتان دراردوگاه روان شود و من نافرمانی او نتوانم و باید چنین کنم.
گفتند: «هرچه را فرمان‌داری کار بند.»
و بگفت تا خندقی بکندند و ازچهارپایان خویش از اسب و استر وخروگاو و گوسفند وشتر بیاوردند و سر بریدند تا خون در اردوگاه روان شد و بگفت تا کشتگانی راکه از پیش کشته بودند بر چهارپایان افکندند که روی آنرا بگرفت و خردوس پنداشت هرچه در خندق هست از مردم بنی‌اسرائیل است و چون خون به اردوگاه وی رسید کس پیش نبوزراذان فرستاد که از کشتن آنها دست بدار که خونشان به‌نزد من رسید و از آنچه کرده بودند انتقام گرفتم.
آنگاه خردوس سوی بابل بازگشت و بنی‌اسرائیل هلاك شده بودند یا نزدیك هلاك بودند و این حادثهٔ آخرین بود که خدا عزوجل به بنی‌اسرائیل نازل فرمود و به‌پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم خبر داد. حادثهٔ اول از بخت‌نصر و سپاه وی بود، آنگاه خدا حادثهٔ دیگر بیاورد که از خردوس و سپاه وی بود، و این بزرگتر بود که دیارشان ویران شد و مردانشان کشته شدند و زن و فرزندشان اسیر شدند و خدا عزوجل فرماید: «و بهرچه تسلط یافتند نابود کنند، نابود کردن کامل.»
اکنون سخن به‌حکایت عیسی پسر مریم و مادر او باز می‌بریم:
مریم و یوسف بن یعقوب، پسر عم وی، به خدمت کنیسه بودند و چنانکه گفته‌اند وقتی مریم آب نداشت و یوسف آب نداشت کوزه می‌گرفتند و به‌غاری که آب خوشگوار آنجابود می‌رفتند و کوزهٔ خویش راپر آب می‌کردند و به کنیسه باز می‌گشتند و آن روز که جبرئیل مریم را بدید و درازترین وگرمترین روز سال بود مریم آب نداشت و به‌یوسف گفت: «می آیی برای آب گرفتن برویم؟»

یوسف گفت «من آنقدر آب دارم که تا فردا بدان بس کنم.»

مریم گفت: «ولی بخدا من آب ندارم.» و کوزه بر گرفت و تنها برفت و به‌غار درآمد و جبرئیل را آنجا دید که خدا عزوجل وی را به‌صورت مردی درآورده بود که بدو گفت: «انما انا رسول ربك لاهب لك غلامازكيا. قالت انی یکون لی غلام و لم یمسسنی بشرولم‌اك بغيا. قال كذلك قال ربك هوعلی هین و لنجعله آیة للناس و رحمة منا وكان امرا مقضيا.[1]»

یعنی: گفت من فرستادهٔ پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم. گفت کجا مرا پسری باشد که کسی مرا ندیده و زناکار نبوده‌ام. گفت پروردگارت چنین گفته که این برمن آسان است تا آنرا آیت کسان و رحمت خویش کنم و کاری انجام شده بود.

و چون چنین گفت تسلیم فرمان خدای شد و جبرئیل درگریبان وی دمید و برفت و مریم کوزهٔ خویش راآب کرد.

ازوهب‌بن‌منبه‌روایت کرده‌اند که وقتی‌خداعزوجل‌جبرئیل‌را سوی‌مریم‌فرستاد فرشته‌به‌صورت مردی درآمد و مریم گفت: «اگر پرهیزکار باشی از تو به‌رحمان پناه می‌برم»وجبرئیل درگریبان‌پیراهن‌وی‌دمیدودم‌جبرئیل‌به‌رحم‌رسیدوعیسی‌رابارگرفت.

گوید: خویشاوند مریم یوسف نجار با وی بود و سوی مسجدی که نزدیك کوه صهیون بود میرفتند و این مسجد از بزرگترین مسجدهای بنی اسرائیل بود و مریم و یوسف به‌خدمت مسجد در بودند که خدمت آن فضیلتی بزرگ بود و بدان رغبت داشتند و همه‌کار آنرا ازروشنی و رفتن و پاك کردن به‌عهده داشتند وهیچکس ازمردم روزگار کوشاتر و عابدتر ازآنها نبود.

و نخستین کس که بارداری مریم را بدانست یوسف بود که آنرا بزرگ و زشت شمرد و ندانست چه‌گوید که اگر می‌خواست وی را متهم کند پارسایی او را

۱ــ مریم ۱۹ تا ۲۱

به‌یاد می‌آورد و اینکه هرگز از او غایب نبوده است و اگر می‌خواست وی را بی‌ـ گناه‌داند آبستنی او را می‌دید وچون کار براو سخت شد بامریم سخن کرد و نخستین سخن وی آن بود که گفت: «دربارهٔ تو چیزی در دل دارم که دوست داشتم از یاد ببرم ولی نتوانستم. و پندارم که گفتگو از آن بهتراست.»

مریم گفت: «سخن نیکو بگوی.»

یوسف گفت: «جز سخن نیك نگویم به من بگو آیا کشت بی‌بذر بروید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا درختی بی‌باران بر آید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا فرزندی بی‌مرد آید؟»

مریم گفت: «آری؟»

آنگاه مریم گفت: «مگر ندانی که خدا وقتی کشت را بیافرید آنرا بدون بذر آفرید و بذر از کشتی آمد که خدا آنرا بی‌بذر رویانده بود. مگر ندانی که خدا درخت‌را بی‌باران برویانید و به قدرت خویش وقتی درخت را بیافرید باران را مایهٔ زندگی آن کرد. مگر پنداری که خدا نمیتوانست درخت را برویاند و از آب کمك گرفت و اگر آب نبود قدرت رویاندن آن را نداشت.»

یوسف گفت: «چنین نمی‌گویم و می‌دانم که خدا به‌قدرت خویش هرچه را خواهدگوید بباش و بباشد.»

مریم بدو گفت: «مگرندانی که‌خداعزوجل آدم‌وهمسراو رابی‌مردوزن آفرید؟»

گفت: «چرا.»

وچون مریم این سخن بگفت این اندیشه به‌خاطر یوسف راه یافت که حالت وی از جانب خدا عزوجل‌است وچون رازپوشی‌وی‌را بدیدپرسیدن از اونتوانست. و یوسف خدمت مسجد را به‌عهده گرفت و همه کارهای مریم را انجام می‌داد که تن

لاغر و رنگ زرد و تیرگی چهره و برجستگی شکم وضعف و آشفتگی نگاه وی را می‌دید و مریم از آن پیش چنین نبود.

وچون وقت وضع مریم رسید خدا عزوجل بدو وحی کرد که ازسرزمین‌قوم خویش بیرون شو که اگر به تو دست یابند عیب گیرند و فرزندت را بکشند و او پیش خواهر خویش رفت که در آن هنگام یحیی را آبستن بود و چون دیدار کردند و مادر یحیی آبستنی وی را بدید به‌سجده افتاد و به‌عیسی ایمان‌آورد.

آنگاه یوسف مریم را برخر خود نشاند و آهنگ مصر کرد وبرخر به‌جز جل چیزی نبود و برفتند تا به‌مرز مصر و انتهای دیار قوم بنی‌اسرائیل رسیدند و مریم را درد زادن گرفت و به آخور خری درکنار نخلی پناه برد و هنگام زمستان بود و دردزادن سخت شد و به‌نخل پناه برد و آنرا به‌برگرفت و فرشتگان او را در میان گرفتند و به دور او صف‌کشیدند وچون بزاد غمگین بود وبدو گفته شد الاتحزنی قدجعل ربك تحتك سریا. و هزی الیك بجذع‌النخله تساقط علیك رطبا جنیا. فکلی و اشربی و قری عینا فاماترین من‌البشر احدا فقولی انی نذرت‌الرحمن صومافلن اکلم‌الیوم انسیا[1].»

یعنی: غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد. تنه خرمابن را سوی خویش بجنبان که خرمای تازه پیش تو افکند. بخور و بنوش و دلت بیاساید، اگر از آدمیان‌کسی را دیدی بگو برای خدا روزه‌ای نذرکرده‌ام و امروز با کسی سخن نکنم.

وخرما براو می‌افتاد واین به‌وقت زمستان بود وبت‌ها که به‌جای خداپرستیده می‌شد هرکجا بود وارونه شد و شیطانها بترسیدند و وحشت کردند و سبب‌آن ندانستند وباشتاب پیش ابلیس شدندکه به‌تقلید عرش خدای‌که برآب بود درلجه‌ای سبزجای داشت و به‌تقلید پرده‌های نورکه پیش روی رحمان‌آویخته بود پرده

---

۱ ــ مریم ۲۲ تا ۲۶

داشت و شش ساعت از روزگذشته بود که پیش وی رسیدند و چون ابلیس گروه آنها را بدید به‌وحشت افتاد که از آن پس که پراکنده شده بودند هرگز فراهمشان ندیده‌بود و آنهارا دسته به‌دسته می‌دید و چون حال بپرسید گفتند: «در زمین حادثه‌ـ ای شده که بتان را وارون کرده. برای هلاك بنی‌آدم چیزی بهتر از آن نبود که به شکم بتان‌می‌شدیم وباکسان‌سخن می‌کردیم و کارشان را سامان می‌دادیم وپنداشتند بت است که سخن می‌کند و از پس این حادثه بتان در چشم‌آدمیان حقیروزبون شده و بیم هست که پس از این هرگز پرستش‌آن نکنند وبدانکه پیش از آنکه پیش توشویم همه‌زمین‌را بگشتیم و دریاها را زیر وروکردیم و چیزی ندانستیم.»

ابلیس گفت: «این حادثه‌ای بزرگ است ودانم که از من نهان داشته‌اند به جای خود باشید.»

آنگاه به‌پروازآمد و سه ساعت بگشت وبه‌محل تولد عیسی علیه‌السلام گذر کرد وچون فرشتگان رابه‌دور آن دید بدانست که حادثه بزرگ آنجاست وخواست از بالا بدانجا فرودآید اما سرها و بازوهای فرشتگان تاآسمان بود و راه نبود و خواست از زیر زمین به‌آنجا درشود اماقدمهای فرشتگان پائین‌تر ازآنجاکه ابلیس می‌خواست گذرکند فرورفته بود، خواست ازمیان‌آنهاگذرکند اما او را دورکردند و به‌ناچار سوی یاران خویش برگشت وگفت: «همه‌زمین را از مشرق ومغرب و خشکی و دریا و فضای بالا بگشتم‌و در اثنای سه ساعت به‌همه‌جا رسیدم.» وآنها را از تولد مسیح خبر داد وگفت: «آنرا از من نهان داشته بودند و پیش از او هیچ مولودی‌در رحم زنی جانگرفت که ندانستم و زنی‌نزادمگر حاضر بودم و امیدهست کسان را خیلی بیشتر ازآنچه بدو هدایت می‌شوند به وسیلهٔ او به‌گمراهی بکشانم که هیچ پیمبری برای من و شما سخت‌تر از او نبوده است.»

و همانشب قومی به آهنگ عیسی برون شدندکه ستاره‌ای طلوع کرده بود که‌هرگز ندیده‌بودند و از پیش گفته می‌شدکه‌طلوع آن ستاره ازنشانه‌های‌مولودیست

که درکتاب دانیال از او سخن هست، و به‌طلب او برون شده بودند و طلا و مرو کندر همراه‌داشتند وبه‌یکی از پادشاهان شام‌گذشتند که پرسید کجا میروید، وچون حکایت را بـا وی بگفتند گفت: «چـرا از همه چیزها طلا و مروکندر بـرای وی هدیه می‌برید؟»

گفتند: «این چیزها مثال اوست که طلا سالار همه کالاهاست و این پیمبر نیز سالار مردم روزگار خود است و مر زخمها و شکستگی‌ها را به‌کند ، و این پیمبر نیز هربیماری را شفا دهد و دودکندر به‌آسمان رسد و هیچ دود دیگر نرسد و این پیمبر را نیز خدا به‌آسمان بالا برد و به‌روزگار وی هیچ‌کس دیگر بالا نرود.»

و چون این سخنان بگفتند شاه اندیشهٔ کشتن مولود را در دل‌گرفت وگفت: «بروید و چون جـای او را یا فتید به‌من بگویید که من نیز چون شما به‌کـار وی دلبسته‌ام.»

آن‌گـروه برفتند و هدیه‌هایی را کـه همراه داشتند به‌مریم دادنـد، و چون خواستند سوی‌آن پادشاه بازگردند و جای عیسی را با وی بگویند، فرشته‌ای‌آنهـا را بدید وگفت: «سوی وی باز نگردید و مکان مولود را به‌او مگویید که سرکشتن وی دارد.» وآنها از راه دیگر بازگشتند.

و مریم مولود خویش را برهمان خرنهاد ویوسف نیز با او بود وبه‌سرزمین مصر درآمدند و این همان فلاتی بودکه خداوند عزوجل فرمود:

«و آوینا هما الی ربوة ذات قرار و معین[1]»

یعنی: و برفلاتی‌که جایگاهی باآب جاری داشت جایشان دادیم.»

و مریم دوازده سال مولود خویش را از مردم نهان داشت و کس را از او خبر نداد و هیچکس را براو امین ندانست و به‌وقت درو به‌خوشه چینی می‌رفت و گهواره به‌یك شانه داشت و ظرفی‌که خوشه درآن باید ریخت به‌شانهٔ دیگر، تاوقتی

---

۱ ــ مؤمنون، ۵۰

که عیسی دوازده ساله شد و نخستین آیتی که مردم از او دیدند چنان بود که مادرش به‌خانهٔ دهقانی ازمردم مصر مقر داشت که گنج وی را دزدیده بودند وجز مستمندان کس در خانهٔ او مقر نداشت و نمی‌خواست آنها را متهم کند و مریم از بلیهٔ دهقان غمین شد و چون عیسی غم مادر را از بلیهٔ صاحب خانه بدید گفت: «مادر، دوست داری که مال اورا بیابم؟»

مریم گفت: «آری پسرم.»

عیسی گفت: «به‌او بگو مستمندان خانهٔ خویش راپیش من فراهم آرد.» ومریم به‌دهقان بگفت و او همه مستمندان خانه را پیش عیسی فراهم آورد و چون فراهم شدند، عیسی به‌سوی دو مرد رفت که یکی کور بود و دیگری شل بود و شل را به گردن کور سوار کرد و گفت: «او را بردار.»

کور گفت: «توان این کار ندارم»

عیسی صلی‌الله علیه وسلم گفت: «پس چگونه دیشب او را برداشتی!»

و چون این سخن بشنیدند کور را برانگیختند تاشل را برداشت و چون بایستاد شل به‌پنجرهٔ خزانه رسید و عیسی گفت: «دیشب نیز به‌همین صورت برای ربودن‌مال توحیله کردند که کوراز نیروی‌خویش‌وشل ازچشمان‌خویش کمك گرفت.»

وکوروشل گفتند: «راست‌میگوید.» ومال دهقان را بدادند که درخزانه‌نهاد و گفت: «ای مریم نصف آنرا بگیر.»

مریم گفت: «من این کار نخواهم کرد.»

دهقان گفت: «به‌پسرت بده.»

مریم گفت: «شأن و حرمت وی بیش از من است.»

و دهقان برای پسر خویش عروسی کرد و جشنی بپاکرد و همه مردم مصر را فراهم‌آورد و چون عروسی به‌سر رسید جمعی ازاهل شام که دهقان دعوتشان نکرده بود بیامدند تا براو فرود آمدند و دهقان شراب نداشت و چون عیسی بدید که خاطر

وی بدین مشغول است به‌یکی از خانه‌های دهقان درآمد که دو ردیف خمره در آن بود ودست به‌دهان خمره‌ها کشید که پرازشراب‌شد ودراین‌هنگام دوازده‌سال‌داشت.

و چون عیسی چنین کرد مردم از شأن وی و نیرویی کـه خدا بدو داده بـود حیرت‌کردند و خدا عزوجل به‌مریم وحی کرد که او را به‌شام ببر و او چنان‌کرد و همچنان در شام ببود تا عیسی سی ساله سد و وحی بدو آمد و مدت پیمبری او سه سال بود. آنگاه خدا وی را سوی خویش بالابرد.

وچون ابلیس عیسی را بدید تاب وی نداشت وبه صورت مردی سالخورده و نیك منظر درآمد و دوشیطان دیگر همراه داشت که به‌صورت وی درآمده بودند و میان مردم آمدند.

به‌پندار وهب بن منبه‌گاه بودکه یکبار پنجاه هزار بیمار به‌نزد عیسی فراهم می‌شد وهر که می‌توانست بدو می‌رسید و هر که نتوانست رسید عیسی صلی‌الله‌علیه وسلم سوی او می‌شد و به‌دعا علاجش می‌کرد و ابلیس به‌صورتی‌که مردم از نیکی منظرش به‌شگفت بودند پیش وی‌آمد و چون او را بدیدند به‌دورش فراهم‌آمدند و برای‌آنها از عجایب‌سخن‌کرد و از جمله گفت: «کار این مرد عجیب است که در گهواره سخن کرد ومرده زنده‌کرد و ازغیب خبر داد وبیمارشفا داد و اوخداست.»

یـکی از دو همراه ابلیس‌گفت: «ای پیر! نادرست‌گفتی و بدگفتی کـه روا نباشد خدا بربندگان نمایان شود و در رحم جای‌گیرد و شکم زنان جای وی نباشد، ولی این مرد پسر خداست.»

آندیگر گفت: «نادرست گفتید، هر دو خطا کردید و ندانستید، روا نباشد که خدا فرزندگیرد ولی او نیزخدایی همانند خداست.»

و چون ابلیس و دو همراه وی سخن خویش بگفتند نهان شدند و دیگر کسی آنها را ندید.

از ابن‌مسعود وگروهی از یاران پیمبر روایت کـرده‌اندکه مریم دچار حیض

شد و از محــراب به‌یکسو رفت و پس دیوار نهان شد و خدا عزوجل دربــارهٔ او فرماید: «فانتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا. قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان کنت تقیا قال انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زکیا[1].»

یعنی: آنرم که درجایی روبه‌آفتاب از کسان خود دوری گرفت درمقابل آنها پرده‌ای آویخت وروح خویش را بدو فرستادیم که انسانی به‌خلقت‌تمام براونمودار شدگفت اگرپرهیزکاری به‌خدای رحمان‌از توپناه می‌برم. گفت‌من فرستادهٔ‌پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم.

آنگاه‌روپوش‌وی برگرفت‌و دو آستین‌اوبگرفت‌و درگریبان پیراهنش‌دمید که ازپیش‌رو بازبودو دم‌به‌سینهٔ وی‌در آمدوبارگرفت وخواهرش‌زن زکریا شبی‌به‌دیدار وی‌آمد وچون‌در بگشود، پیش‌وی نشست وگفت: «ای مریم می‌دانی که من آبستنم»

مریم گفت: «می‌دانی که من نیز آبستنم؟»

زن زکــریاگفت: «آنچه درشکم مــن است به‌آنچه درشکم تواست سجده می‌کند.» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و کلمهٔ خدا را تصدیق کرد» و زن زکریایحیی را بیاورد و چون هنگام وضع مریم رسید به‌جانب شرقی محراب شد و درد زادن او را سوی نخلی کشانید و به حال درد می‌گفت: «ای‌کاش از ایــن پیش مرده بودم و فراموش شده بودم» و جبرئیل بدو ندا داد الاتحزنی قدجعل ربك‌تحتك سریا.»

یعنی: «غم مخور که پروردگارت‌آقایی پیش تو نهاد.»

وچون عیسی را بزاد شیطان برفت و به‌بنی‌اسرائیل خبر داد که مریم بزایید و شتابان بیامدند و او را بخواندند و پیش قوم آمد و مولــود را به‌بغل داشت و گفتند: «یا مریم لقدجئت شیئا فریا یا اخت هرون ماکان ابوك امرأ سوء و ماکانت

۱ــ مریم، ۱۶ تا ۲۱.

امك بغيا»[1]

یعنی: ای‌مریم حقا که کاری شگفت‌انگیز کرده‌ای. ای‌خواهر هرون نه‌پدرت مرد بدی بود و نه مادرت زناکار بود.

مریم از اعقاب‌هارون برادر موسی بود و به‌سبب قرابت او را خواهرهارون خواندند و چون‌خواستند بیشتر بااوسخن کنند به‌عیسی اشاره کرد که خشمگین‌شدند و گفتند: «اینکه مارا تمسخر می‌کند و گویدبااین کودك‌سخن کنیم از زنا کردنش‌بدتر است.» و به‌مریم گفتند: «کیف نکلم‌من کان فی‌المهد صبیا»[2]

یعنی: چگونه بااین که کودك و درگهواره است‌سخن کنیم؟

وعیسی سخن کرد و گفت: «انی عبدالله آتانی‌الکتاب وجعلنی نبیا و جعلنی مبارکا اینما کنت.»[3]

یعنی: من بندهٔ خدایم که کتابم داده و پیغمبرم کرده و هرکجا باشم فزون‌مایه‌ام‌کرده است.

بنی‌اسرائیل گفتند هیچکس جز زکریا وی را آبستن نکرد که پیوسته پیش او می‌رفت و به‌جستجوی او برآمدند وزکریا ازآنها بگریخت و شیطان به‌صورت چوپانی براو نمودار شد و گفت: «ای زکریا هم‌اکنون به‌تو می‌رسند ازخدا بخواه تااین درخت‌را بشکافدو داخل‌آن شوی.» واو خدا را بخواند و درخت‌بشکافت و داخل آن شد و گوشهٔ ردای وی بیرون ماند وبنی‌اسرائیل به‌شیطان‌گذشتند و گفتند: «ای چوپان‌آیا مردی رااینجا ندیدی؟»

شیطان‌گفت: «چرا این درخت‌را جادو کرد که بشکافت و واردآن شد و این رشته ردای اوست».

وقوم بیامدند ودرخت را باره‌ها ببریدند وزکریا درآن بود. و هیچ یهودی

---

۱ ــ مریم، ۲۷، ۲۸ ۲ ــ مریم، ۲۹

۳ــ مریم، ۳۰

را نه‌بینی که این رشته در ردای او نباشد.

و هنگامی که عیسی بزاد همه بتها که به‌جای خدا می‌پرستیدند به‌رو درافتاد.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خدا عــزوجل به‌عیسی گفت که از دنیا برون خواهد شد از مرگ بنالید و براو سخت بود و حواریان را بخــواست و غذایی برای آنها درست کرد و گفت: «امشب پیش من باشید که مرا با شما کاری هست.» و چون پیش وی فراهم شدند شامشان داد و به‌خدمتشان ایستادو چــون از غذا فراغت یافتند دستهایشان را شست و به‌دست خود پاکیزه‌شان کرد ودستهایشان را به‌جامهٔ خویش مالید و این‌کار را بزرگ شمردند و نپسندیدند.

عیسی گفت: «هر که امشب کارمرا انکار کند ازمن نباشد ومن نیز ازاونباشم.» و آنها خاموش ماندند.

وچون عیسی از این کار فراغت یافت گفت: «آنچه‌امشب کــردم و به‌خدمت شما ایستادم و دستان شما را به‌دست خویس شستم، سرمشق شماباشدکه من ازشما بهترم. با یکدیگر تکبر نکنید وخدمت همدیگــر کنید چنانکه من‌خدمت‌شما کردم و کاری که با شما داشتم و خواستم ازشما کمك گیرم این است که دعا کنید ودر کاردعا بکوشید که خدا مرگ مرا عقب اندازد.»

وچون خواستند دعاکنند ودر کاردعا بکوشند خوابشان‌گرفت‌و دعانتوانستند کرد وعیسی آنها رابیدارکردن گرفت وگفت: «سبحان‌الله یکشب بــر کــار من صبر نیارید و بامن کمك نکنید.»

گفتند: «بخدا ندانیم چه شد به‌صحبت بودیم‌و صحبت دراز شد وامشب‌تاب صحبت نداریم و چون خواهیم دعاکنیم نتوانیم.»

عیسی گفت: «چوپان را ببرند و گوسفندان پراکنده شود.» و سخنانی‌نظیر این گفت و از مرگ خویش خبر داد. آنگاه گفت: «پیش از آنکه خروس سه‌بــار بانگ زند یکی از شما منکر من شود و مرا به اندکی درهم بفروشد و بهــای مرا

بخورد.»

و حواریان برون رفتند و پراکنده شدند و یهودان به‌جستجوی عیسی بودند و شمعون راکه یکی از حواریان بود بگرفتند وگفتند این از یـاران اوست، و او انکارکرد وگفت: «من از یاران عیسی‌نیستم.» سپس دیگری او را گرفت وهمچنان انکارکرد و بانگ خروس شنید وبگریست، و چون صبح درآمد یکی ازحواریان پیش یهودان‌آمد وگفت: «چه می‌دهید که مسیح را به‌شما بنمایم؟» و سی‌درم بـرای او معین کردند که‌بگرفت و یکی را به‌آنها نمودکه همانند عیسی بود، واورابگرفتند و بند کردند و به‌ریسمان بستند و ریسمان را بکشیدند و گفتند: «تو که مـرده زنده کردی و شیطان را براندی و دیوانه را شفا دادی‌چرا خـویشتن را از این ریسمان رها نکنی؟» وآب دهان براو انداختند وخار براو افکندند تا پیش‌داری بـردند که می‌خواستند وی را برآن بیـاویزند و خدا او را به‌آسمان بالا برد و همانند وی را بیاویختند و هفت‌روز بردار بود و مادر عیسی و زنی‌که او را علاج‌کرده بود و از جنون شفا داده بود بیامدند وپیش مصلوب بگریستند وعیسی‌صلی‌الله‌علیه وسلم‌بیامد وگفت: «گریهٔ شما برای چیست؟» و به‌او گفتند.

گفت: «خدا مرا به‌آسمان بالا برد وبدی به‌من نرسید وهمانند مرا گرفتند به حواریان بگویید که در فلان‌جا مرا به‌بینند.» و یازده‌کس ازحـواریان، وی را در آنجـا بدیدند وآنکس‌که او را فروخته بود و به‌یهودان وا نموده بـود نبود و از یاران سراغ او را گرفت‌که گفتند : «ازکار خویش پشیمان شد و خود را خفه‌کرد و بکشت.»

عیسی‌گفت: اگر توبه کرده بود خداوند توبهٔ اورا می‌پذیرفت.»

آنگاه ازحال‌جوانی یحیی نام‌که به‌دنبال‌آنها بودپرسش‌کرد وگفت: «اونیز با شماست اورا ببرید که هریك ازشما به‌زبان قومی سخن‌کند و آنها را بیم دهد و دعوت کند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که خدا عزوجل مدت سه ساعت عیسی را بی‌جان کرد آنگاه وی را به‌آسمان بالا برد.

ولی ابن‌اسحاق گوید که به‌پندار نصاری خداوند هفت ساعت او را بیجان کردپس از آن زنده کرد و گفت: «فرودآی ودر کوه‌پیش مریم مجدلیه‌رو که‌هیچکس چون او برتو نگریسته و هیچکس مانند وی غم تو نخورده و او حواریان را فراهم آرد و آنها را در زمین بپراکن تا دعوت خدا کنند که تو اینکار نکردی.» و خدا او را پیش مریم مجدلیه برد و کوه پرنور شد و حواریان به‌نزد وی آمدند و آنها را بپراکند و گفت آنچه را خدا بدو فرمان داده از جانب وی با مردم بگویند.

آنگاه حدا عزوجل وی‌را سوی خویش بالا برد و بال داد وجامهٔ نور به‌تن کرد ولذت خور ونوش از او ببرد و با فرشتگان به‌پرواز آمد وباآنها به‌دورعرش است و انسانـ فرشتهٔ‌آسمانی ـ زمینی است.

و حواریان سوی آنجاها که گفته بود پراکنده شدند و شبی که عیسی فرود آمد همان شبی است که نصاری بخور سوزند. از جمله حواریان و پیروانی که عیسی فرستاد پطرس حواری بود که پولس را با وی فرستاد که از پیروان بود و حواری‌نبود که سوی رومیه فرستاده شد و اندراییس ومتی‌را به‌سرزمین آدمخوران فرستاد که سرزمین سودان بود و توماس را به‌سرزمین بابل فرستاد و فیلبس را به‌قیروان وکارتاژ فرستاد که همان افریقیه باشد و یحنس را به‌دفسوس فرستاد که دهکدهٔ جوانان اصحاب کهف بود و یعقوب را به‌اوری‌شلم فرستاد که همان ایلیای بیت‌المقدس بود و ابن تلما را به‌عرابیه فرستاد که سرزمین حجاز بود و سیمن را به سرزمین بربر فرستاد که پیش از افریقیه است و یهودا را که از حواریان نبود سوی اریوبس فرستاد و زکریا یوطا را به‌جای یوذس نهاد که او را فروخته بود.

از زرقی روایت کرده‌اند که یکی از زنان مانذر داشت که بالای جماً رود که کوهی است در عقیق و بیرون مدینه و من با وی برفتم و چون به‌بالای کوه شدیم گوری بزرگ دیدیم که دو سنگ بزرگ بر آن بود یکی به نزدیك سر و دیگری به‌نزدیك پاها و نوشته‌ای به‌خط مسند بر آن بود که من ندانستم چیست ودوسنگ را برداشتم و درسرازیری کوه سنگینی کرد ویکی را بینداختم ودیگری را پایین آوردم و به‌مردم‌سریانی زبان‌نشان دادم وگفتم: آیا نوشتهٔ آنرا شناسند؟ ونشناختند و بهزبور نویسان یمن و کسانی که خط مسند می‌نوشتند نشان دادم و آنرا نشناختند.

گوید: و چون کسی را نیافتم که خط را بشناسد سنگ را زیر صندوقی انداختم و سالها بماند، آنگاه کسانی از دیار پارسیان بیامدند که به‌طلب خزران می‌رفتند و به‌آنها گفتم: «آیا شما خط دارید؟»

گفتند: «آری»

سنگ را به‌آنها نشان دادم که بخواندند و به خط آنها بود و چنین بود: «این قبر پیمبر خدا عیسی پسر مریم است» وخطاب به‌مردم این دیار بود که‌در آن روزگار عیسی میان آنها مرده بود و برسر کوه به‌گورش کرده بودند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه به‌باقیمانده حواریان تاختند و درآفتابشان انداختند و عذابشان دادند ومیان کسان بگردانیدند وشاه روم که یهودان زیر تسلط وی بودند و بت پرست بود این قضیه بشنید و بدو گفتند: «یکی در میان این قوم بنی‌اسرائیل بود که بر او تاختند و وی را بکشتند و می‌گفت که پیمبر خداست و عجایب نموده بود و مرده زنده کرده بود و بیمار شفا داده بود و ازگل شکل مرغی ساخته بود و در آن دمیده بود که به‌اذن خدا مرغی شده بود و از غیب خبر داده بود.»

شاه روم گفت: «وای برشما چرا حکایت وی وآنها را با من نگفته بودید که اگر خبر داشتم وی‌را به‌دست یهودان رها نمی‌کردم.» آنگاه کس فرستاد وحواریان را از چنگ آنها درآورد و از دین و کارعیسی بپرسید و خبر وی را با شاه بگفتند

که پیرو دین آنها شد و سرجس را بجست و بیافت و داری را که بر آن آویخته شده بود برگرفت و گرامی داشت و نگهداشت که به تن وی خورده بود و به بنی‌اسرائیل تاخت و بسیار کس از آنها بکشت وریشهٔ نصرانیگری روم از آنجابود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که مولد عیسی علیه‌السلام به‌سال چهل و دوم پادشاهی اگوستوس بود واوگوستوس پس از آن مدتها پادشاهی کرد وهمه مدت پادشاهی‌وی پنجاه‌وشش سال بود و به‌قولی چند روز بیشتر بود.

گوید: هنگامی که یهودان برضد مسیح برخاستند ریاست بیت‌المقدس با قیصربود و پادشاه بیت‌المقدس از جانب قیصر هیردوس بزرگ بود که رسولان شاه پارسیان که سوی مسیح فرستاده بود به‌خطا پیش وی شدند و گفتند که شاه پارسیان آنها را فرستاده تا تحفهٔ طلا و مرو کندر را که همراه دارند به مسیح پیشکش کنند که طلوع ستاره وی را دیده‌بودند و از روی نجوم‌تولد وی را دانسته‌بود و تحفه‌ها را در بیت لحم فلسطین به‌مسیح دادند و چون هیردوس خبر آنها را بدانست به‌جستجوی مسیح برآمد که او را بکشد و خدا به فرشته فرمان داد تا قصد شاه را به یوسف که با مریم به کیسه بود بگوید و فرمان داد که کودك را با مادر وی به مصر برد.

و چون هیردوس بمرد فرشته به‌یوسف که در مصر بود خبر داد که هیردوس بمرد وارکلاوس پسرش به‌جایش نشست و آنکه قصد جان‌کودك داشت برفت واو مسیح را به‌ناصرهٔ فلسطین برد تاسخن شعیای پیغمبر محقق شود که‌گفت: «دعوت تو از مصر باشد»

و چون ارکلاوس بمرد هیردوس کوچك پادشاه شد وهمو بود که همانندمسیح رادر ولایت‌خویش برصلیب کرد و در آن وقت ریاست از آن شاهان یونانی و رومی بود وهیردوس وفرزندانش از جانب آنها بودند ولی‌لقب شاه داشتند وشاهان‌بزرگ لقب قیصر داشتند. شاه بیت‌المقدس به‌وقت صلیب کردن مسیح هیردوس کوچك

بود که شاهی از جانب طیباریوس پسر اکوستوس داشت اما منصب قضا نداشت و یک‌مرد رومی بنام فیلاطوس ازجانب قیصر منصب قضا داشت ولسوس پسر بهرس ریاست جالوت داشت.

گویند کسی که همانند عیسی بود و به‌جای او آویخته شد یک‌مرد اسرائیلی‌بود که ایشوع پسرفندیرانام داشت.

پادشاهی طیباریوس بیست‌وسه‌سال وچند روز بود که هیجده‌سال وچند روز تا به‌وقت عروج مسیح بود وپنج‌سال پس از آن بود.

سخن از پادشاهان رومی به‌سرزمین شام از عروج مسیح تا به‌روزگار پیمبر ما

ابوجعفر گوید: به‌پندار نصاری از پس طیباریوس پادشاهی شام از فلسطین و غیره به‌گایوس پسر طیباریوس رسید ومدت پادشاهی وی چهارسال بود.

پس از او پسر دیگر طیباریوس به‌نام کلودیوس چهارده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو نیرون چهارده سال پادشاهی کرد و همو بود که فطرس و پولس را بکشت و وارونه بیاویخت.

پس از او بوطلایوس چهارماه پادشاهی کرد.

پس از او اسفسیانوس پدر تتوس ده سال پادشاهی کرد و به سال سوم پادشاهی خویش و سال چهلم عروج عیسی علیه‌السلام تتوس پسر خود را سوی بیت‌المقدس فرستاد که آنجا را ویران کرد و به‌خونخواهی مسیح بسیار کس از بنی‌اسرائیل بکشت.

پس ازاوتتوس پسر اسفسیانوس دوسال پادشاهی کرد.

پس ازاو دومطیانوس شانزده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو نارواس شش‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو طرایانوس نوزده‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو هدریانوس بیست‌ویکسال پادشاهی کرد

پس ازاو تتورس پسر بطیاتوس بیست‌ودوسال پادشاهی کرد

پس ازاو مرکوس و پسرانش نوزده سال پادشاهی کردند

پس ازآنها کوذوموس سیزده‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو فرطناجوس ششماه پادشاهی کرد

پس ازاو سبروس چهارده‌سال پارشاهی کرد

پس ازاو انطنیاوس هفت‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو مرقیانوس شش‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو انطینانوس چهارسال پادشاهی کرد

پس ازاو الحسندروس سیزده‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو کسمیانوس سه‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو جوردیانوس شش‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو فلیفوس هفت‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو داقیوس شش‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو گالوس شش‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو والریانوس وکالیونس پانزده‌سال پادشاهی کردند

پس ازآنها کلودیوس یك‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو کریطالیوس دوماه پادشاهی کرد

پس ازاو اورلیانوس پنج‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو تیقتوس ششماه پادشاهی کرد

پس ازاو فولوریوس بیست‌وپنج روز پادشاهی کرد.

پس ازاو فرابوس شش‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاوکوروس ودو پسرش دوسال پادشاهی کردند.

پس ازآنها دوقلطیانوس شش‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو محسمیانوس بیست‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو قسطنطینوس سی‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو قسطنطین سی‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو قسطنطین بیست‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو الیانوس منافق دوسال پادشاهی کرد.

بس ازاو یویانوس یکسال پادشاهی کرد.

پس ازاو والمطیانوس وگرطیانوس ده‌سال پادشاهی کردند.

پس ازآنها خرطانوس ووالنطیانوس کوچك یکسال پادشاهی کردند.

پس ازآنها تیاداسیس بزرگ هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو ارکادیوس وانوریوس بیست‌سال پادشاهی کردند.

پس ازآنها تیاداسیس کوچك و والنطیانوس شانزده سال پادشاهی کردند.

پس ازآنها مرکیانوس هفت سال پادشاهی کرد.

پس از اولاون شانزده سال پادشاهی کرد.

پس از اوزانون هیجده سال پادشاهی کرد.

پس از اوانسطاس بیست وهفت سال پادشاهی کرد.

پس از اویوسطنیانوس هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او یوسطنیانوس پیر بیست سال پادشاهی کرد.

پس از او یوسطنیس دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او طیباریوس شش سال پادشاهی کرد.

پس ازاو مریقیس و تاداسیس پسرش بیست‌سال پادشاهی کردند.

پس‌از آنها فوقا هفت‌سال وششماه پادشاهی کرد و کشته شد.

پس ازاو هرقل سی‌سال پادشاهی کرد و همو بود که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم به‌او نامه نوشت.

طبق‌گفته اینان از هنگام آبادی بیت‌المقدس از پس ویرانی بخت‌نصر تا به وقت هجرت‌هزارو بیست و چند سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به‌وقت هجرت نهصدوبیست و چند سال بود که از وقت ظهور اسکندر تاتولد عیسی سیصدوسه‌سال بود و از تولد تاعروج عیسی سی‌ودوسال بود و از عروج عیسی تا به‌وقت هجرت پانصدوهشتادوپنج سال وچند ماه بود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که قتل یحیی پسر زکریا به‌دست مردم بنی‌اسرائیل به روزگار اردشیر پسر بابك وسال هشتم پادشاهی وی بود وبخت‌نصر ازجانب شاپور شاه پسر اردشیر بابك برای پیکار یهودیان سوی شام رفت.

سخن‌از اقامت‌عربان در حیره و انبار

از جمله حوادث ایام ملوك‌الطوایف اقامت بعضی قبایل عرب در حیره و انبار بود واین قبایل از روستاهای عراق آمده بودند.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که وقتی بخت نصر بمرد عربانی که در حیره‌مقرشان داده بود به مردم انبار پیوستند و حیره بی‌سکنه ماند و مدتی بدینسان سر کردند و کسی از دیار عرب نیامد و در انبار فقط مردم آن بودند و کسانی که از حیره آمده بودند از قبایل عرب واعقاب اسماعیل ونسل معد پسر عدنان بودند.

وچون فرزندان معد پسرعدنان و دیگر قبایل عرب که با آنها بودند بسیار شدند و سرزمین تهامه و نواحی مجاور آنرا پر کردند جنگها میانشان رخ داد و

حادثه‌ها بود و به‌طلب جای وسیع و ییلاق سوی دیار یمن ومرتفعات شام‌برون‌شدند و بعضی قبایل نیز برفتند تا به‌ناحیهٔ بحرین فرود آمدند و جماعتی از ازد آنجا مقر داشتندکه به روزگار عمران پسر عمرو آنجا آمده بودند و از باقیمانده بنی‌عـامر بودند وعامر ماء السماء لقب داشت‌وپسرحارثهٔ غطریف پسر ثعلبه پسر امروء القیس پسر مازن پسر ازد بود.

وعربانی‌که از تهامه‌آمدند مالك و عمر دوپسر فهم پسر تیم‌الله پسر اسد پسر وبره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسرالحاف پسر قضاعه بودند.

و مالك پسر زهیر پسر عمر وپسر فهم پسر تیم‌الله‌پسر اسد پسر وبره با جمعی از قومشان.

و حیقار پسرحیق پسر عمیر پسر قنص پسر معد پسرعدنان باهمه بنی‌قنص.

واین کسان نیز به‌آنها پیوستند:

غطفان پسر عمرو پسر طمثان پسر عوذ مناة پسر یقدم پسر افصی پسردعمـی پسر ایاد پسر فزار پسر معد پسرعدنان.

و زهره پسر حارث پسر شلل پسر زهر پسرایاد.

وصبح پسر صبح پسر حارث پسردعمی پسر ایاد.

وجمعی از قبایل عـرب که دربحرین فراهم آمدند پیمان تنوخ بستند، یعنی اقامت، و تعهدکردندکه‌یار وپشتیبان همدیگر باشند ونام تنوخ برآنها بماند و چنان شدکه گویی قبیله‌ای بودند.

گوید وقبایلی ازنمارةبن‌لخم نیز باآنها مقیم شدند.

و مالك پسر زهیر، جذیمةالابرش پسر مالك ازدی را دعوت‌کـردکه با وی مقیم شود و لمیس خواهر خویش و دختر زهیر را زن اوکرد و جذیمه باگروهی از قوم ازد آنجـا مقیم شدند واز قبایل مقیم، مالك وعمرو پسران فهم و ازد هم پیمان شدند ویك سخن بودند.

فراهم آمدن این قبایل در بحرین وهم پیمان‌شدنشان به دوران ملوک‌الطوایف بود که اسکندر پس از کشتن دارا پسر دارا شاه پارسیان پادشاهیشان داده بود و ولایتها را بر آنها تقسیم کرده بود و وقتی اردشیر پسر بابك شاه پارسیان بر ملوك‌الطوایف ظفر یافت و مغلوبشان کرد همه مردم مطیع وی شدند و پادشاهی بر وی استوار شد.

گوید: وملوك‌الطوایف از آنرو نام یافتند که قلمرو هریکیشان زمینی اندك بود، چند قصر وخانه بود واطراف آن خندقی بود و دشمن نزدیك وی بود و مانند وی زمینی اندك داشت ویکیشان چون برق به‌دیگری حمله می‌برد وبازمی‌گشت وعربانی که در ناحیهٔ بحرین مقر داشتند دل در روستای عراق بسته بودند و می‌خواستند عجمان را از دیار عرب مجاور آن برانند یا باآنها شریك شوند و اختلافات ملوك‌الطوایف را فرصتی دانستند و سرانشان همسخن شدند که سوی عراق روند و جماعتشان با اینکار همداستانی کردند. حیقاربن حیق وقوم وی و جمعی دیگر نخستین گروهی بودند که بدانجارسیدند وارمانیان که به‌سرزمین بابل ونواحی مجاور آن تا موصل مقر داشتند با اردوانیان یعنی ملوك‌الطوایف به جنگ بودند و قلمرو ملوك‌الطوایف دهکدهٔ نفر درسواد عراق تا ابله وحدود بادیه بود و عربان را به‌دیار خویش راه ندادند.

گوید: وعاد را ارم گفتند وچون عادفنا شد ثمودرا ارم گفتند، و ارمانیان یعنی نبطیان سواد باقیمانده ارم بودند که دمشق‌را نیزارم گفتند.

گوید: و این قوم که از بحرین آمده بودند ازسواد عراق دوری گرفتند ومیان عربان انبار وعربان حیره پراکنده شدند که باقیماندگان قنص‌بن معد از آنها هستندو تیرهٔ عمروبن عدی‌بن نصربن ربیعه‌بن عمروبن حارث بن مسعودبن مالك‌بن عمم‌بن نماره‌بن لخم به‌آنها انتساب دارند.

گوید: این گفتهٔ مضر وحمادراویه است که‌درست نیست‌ودر بارهٔ قنص‌بن معدچیزی

درستتر ازسخن جبیربن مطعم نیست که‌گوید نعمان از اعقاب وی بود.

گوید و انبارراا از آنرو انبارگفتند که ذخیرهٔ آذوقه در آن بود و کسری روزی کسان خویش را از آنجا می‌داد.

پس از آن مالك و عمر و پسران فهم بن تیم‌الله و مالك‌بن زهیربن فهم‌بن تیم‌الله و غطفان‌بن عمروبن طمثان و زهربن حارث و صبح‌بن صبح و عشایر مقیم‌با آنها به انبار پیش شاه ارمانیان رفتند و نمارةبن قیس‌بن نماره با نجده که قبیله‌ای از عمالیق بودند و به‌کنده و ملکان‌بن کنده انتساب داشتند با مالك و عمرو پسران فهم با هم‌پیمانان خویش به‌نفرپیش شاه اردوانیان رفتند که آنهارا درقلعه‌ای که بخت‌نصر برای تجار عرب بنا کرده بود جای داد و مقیمان نفر و مقیمان انبار همچنان ببودند و از عجمان برکنار بودند تا تبع اسعد ابوکرب پسر ملیکرب با سپاه خویش آنجا رسید وضعیفان سپاه راکه یارای رفتن و بازگشتن نداشتند آنجا گذاشت که به‌این قلعه نشینان ملحق شدند و باآنها درآمیختند.

کعب‌بن جعیل تغلبی شعری دارد بااین مضمون: تبع درسفری که باقوم حمیر به‌جنگ می‌رفت به‌حیرهٔ مردم عدن فرودآمد.

و تبع برفت وبازگشت و آنهاراکه مقیم‌شده بودند به‌حال‌خویش بازگذاشت وسوی یمن بازگشت.

و از همه قبایل بنی‌لحیان که باقیمانده جرهمیان بودند از جعفی وطی و کلب و تمیم کس میان آنها بود و باقیماندگان جرهم جزبه حیره نباشند.

ابن کلبی گوید: لحیان باقیماندهٔ جرهمیانند.

و بسیاری از مقیمان انبار و حیره و اطراف حیره به‌ساحل فرات و مغرب آن تا حدود انبار در سایبانها و خیمه‌ها مقرگرفتند و به‌خانه‌های ساخته درنیامدند و با مردم شهری آمیزش نکردند وجماعتشان میان انبار وحیره پیوسته‌بود وعربان‌بیرونی نام‌گرفتند.

و نخستین کس از آنها که در ایام ملوك‌الطوایف به‌شاهی رسید مالك‌بن فهم بود و مقر وی در حدود انبار بود و چون مالك بمرد برادرش عمروبن فهم شاه شد وچون عمرو بمرد جذیمةالأبرش‌بن مالك‌بن فهم‌بن غانم‌بن دوس ازدی شاهی یافت.

ابن کلبی گوید دنبالهٔ نسب وی چنین بود: دوس‌بن عدنان‌بن عبدالله‌بن‌نصربن زهران‌بن کعب‌بن حارث‌بن کعب‌بن عبدالله‌بن‌مالك‌بن‌نصربن ازدبن غوث‌بن‌مالك‌بن زیدبن کهلان‌بن‌سبا.

گوید بقولی جذیمةالأبرش از عربان عاربهٔ قدیم، ازبنی و باربن‌امیم‌بن لوذبن سام‌بن نوح بود و جذیمه به رای و تدبیر و دلیری و دوراندیشی از همه شاهان عرب سر بود و نخستین‌کس بود که شاهی سرزمین عراق داشت و عرب را به‌خویشتن پیوست و با سپاه به‌جنگ رفت. وی برص داشت و عربان نخواستند بصراحت از برص وی سخن‌آرند و او را جذیمه روشن یا جذیمه ابرش گفتند و ابرش یعنی دورنگ.

قلمرو جذیمه مابین حیره و انبار وبقه وهیت و اطراف آن و عین‌التمر و حدود دشت تا غمیر و قطقطانه و خفیه و مجاور آن بود و خراج به‌وی می‌رسید و کسان به‌نزد وی می‌شدند. وی در ناحیهٔ جو و اطراف آن به‌قوم طسم و جدیس حمله برد و به‌حسان‌بن تبع اسعدبن ابی کرب برخورد که در یمامه به‌طسم و جدیس حمله برده بود و جذیمه با سپاه خود بازگشت و سپاه تبع به‌دسته‌ای از فرستادگان جذیمه دست یافتند و نابودشان کردند و جذیمه در این‌باب شعری سوزناك گفت.

شاعر جاهلی در بارهٔ پیکارهای وی با اقوام کهن و عربان عاربه و غارتها که کرد گوید:

«جذیمه در یبرین مقردارد.

«و همه چیزها راکه‌عاد به‌روزگار خود داشت.

«تصرف کرده‌است.»

جـذیمه به‌کاهنی و پیشگویی پرداخت و دوبت داشت که آنرا ضیزنان گفتند و جای ضیزنان در حیره معروف است و به‌وسیلهٔ آن باران می‌خواست و بر دشمن ظفر می‌جست وقوم ایاد درعین اباغ بود واباغ یکی از عمالیق بود که براین‌چشمه مقرداشته بود وجذیمه با ایاد به‌پیکار بود ازآنرو که جوانی صاحب‌جمال ازقوم‌لخم بنام عدی پسرنصر پیش خالگان ایادی خویش بود و با جذیمه از وی سخن کـرده بودند وجذیمه به‌پیکار ایادیان رفت.

و ایادیان کسان فرستادند که جذیمه را مست کـردند و دوبت را بربـودند و ببردند و به‌جذیمه پیام دادند که بتانت ازتو بیزار بودند و به‌ما راغب بودند که پیش ما شدند اگر پیمان کنی که به‌جنگ ما نیایی بتان‌را به‌تو باز دهیم.

جذیمه گفت: «عدی‌پسر نصررا نیز به‌من دهید.» وعدی را با بتان بدو دادند و ایادیان‌را واگذاشت وعدی را به‌خویشتن پیوست و شرابدار خویش کرد.

وچنان شد که رقاش دختر مالك وخواهر جذیمه، عدی‌را بدید وعاشق او شد ونامه نوشت و گفت: «مرا ازشاد خواستگاری کن که نسب و مقام داری.»

عدی پـاسخ داد: «جرئت نیارم که با وی دراین باب سخن آرم وامید ندارم که ترا زن من کند.»

رقاش گفت: «وقتی به‌شراب نشست و ندیمانش حضور داشتند وی را شراب خالص بده و شراب دیگران را باآب بیامیز و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که رد نکند و دریغ نیارد و چون مرا به‌زنی تو داد قوم را شاهـد گفتار وی گیر.»

وجوان لخمی چنان کرد که رقاش گفته بود وچون شراب جذیمه را گرفت رقاش‌را از او خواستگاری کرد وجذیمه خواهررا به‌زنی او داد وعدی برفت وهمان شب باوی عروسی کرد و صبحگاهان جذیمه‌اورا دید که زعفران خوشبوی‌مالیده‌بود

وسبب ندانست و گفت: «ای عدی این چیست؟»

گفت: «آثار عروسی است.»

گفت: «عروسی با کی؟»

گفت: «بارقاش.»

گفت: «وای بر تو، کی اورا زن تو کرد؟»

گفت: «شاه اورا زن من کرد.»

وجذیمه به‌پیشانی خویش زد وازپشیمانی برزمین غلطید وعدی بگریخت.

و کس یاد او نکرد و جذیمه کس پیش خواهر فرستاد و شعری به‌این‌مضمون پیام داد:

«به‌من بگو ودروغ‌نخواهی گفت.»

«آیا باآزاده‌ای زناکردی یا بامرد دورگه.»

«یا با غلامی که تو سزاوار غلامی.»

«یا باسفله‌ای که شایستهٔ آنی.»

رقاش پاسخ داد: «تو مرا زن مردی عرب معروف و والا نژاد کردی وبا من مشورت نکردی ومن اختیار خویش نداشتم.»

وجذیمه ازاو دست بداشت وعذرش را پذیرفت.

وعدی سوی ایاد رفت وباآنها ببود و روزی با تنی چند از جوانان به‌شکار شد و یکیشان تیری بزد که عدی بیفتاد وبمرد.

و رقاش آبستن بود وپسری بزاد و نام وی‌را عمرو کرد وبپرورد وچون‌بزرگ شد اورا عطرزد ولباس فاخر پوشید و بیاراست و پیش جذیمه آورد که چون او را بدید محبتش‌را به‌دل‌گرفت و به‌فرزندان خویش پیوست و باآنها ببود.

اتفاقا در سالی پرعلف که قارچ فراوان بود شاه برون شد و در باغی برای او فرش گستردند عمرو نیز با کودکان به‌چیدن قارچ مشغول شد، وقتی کودکان

قـارچ خوبی به دست می‌آوردند میخوردند و چون عمرو به‌دست می آورد نگه‌ـ می‌داشت. آنگاه کودکان دوان آمدند و عمرو پیشاپیش آنها بود و شعری می‌گفت بدین‌مضمون:

«من این را چیده‌ام و اختیارآنرا دارم، وقتی چیدم‌که هـر که چیزی می‌چید به‌دهان می‌نهاد.»

و جذیمه اورا به‌حضور خواند و جایزه داد.

آنگاه جن عمرو را بربود و جذیمه مدتی به‌جستجوی او در آفاق بگشت و خبـری از او نشنید و دست از جستجـو بداشت، اتفاقا دو مـرد یکی بنام مالك و دیگری عقیل که هردوپسرفارج بودند به‌قصدآنکه چیزی به‌شاه هدیه‌کنند سفرکردند و برلب آبی فـرودآمدند وکنیزی به‌نام ام‌عمر همراه داشتندکه دیگی برای آنهـا بـارگذاشت و غذایی آماده‌کرد و در آن اثناکه غذا می‌خوردند مردی خـاك‌آلود ژولیده موی که ناخنهای دراز وحالی‌تباه داشت‌بیامد وبه‌کناری نشست و دست‌دراز کرد. کنیز استخوان پاچه‌ای بدو دادکه‌بخورد وکفافش ندادوبازدست درازکردکنیز گفت «اگر استخوان ساق‌به‌بنده بدهی استخوان بازو می‌خواهد.» و این برای مردم زیاده طلب مثال شد ، آنگـاه به‌آن دوشخص شراب داد و دهـان مشك را بست . عمروبن عدی‌گفت:

«ای ام‌عمر، جام را به‌ما ندادی در صورتـی که گردش جام به‌طرف راست است ولی ای ام‌عمر، این یارجام نگرفته بدتر ازآن دیگران نیست.»

آن دومرد گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «اگرمرا نشناسید نسبم را می‌شناسید، من عمروبن عدی هستم.»

آنها برخاستند و اورا ببوسیدند و سرش را بشستند وناخن بگرفتند ومویش کوتـاه کردند و ازلباسهای خوب خودشان بدو پوشانیدند وگفتند: «برای پـادشاه گرانقدرتر ومرغوبتر از خواهرزادهٔ اوکه خدایش پس فرستاد هدیه‌ای نیست.»

آنگاه برفتند تا به درجذیمه رسیدند واورا به‌وجود عمرومژده‌دادند که‌بسیار خرسند شد و اورا به‌نزد مادرش فرستاد و به‌آنها گفت: «شما چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم مادام که توهستی وما هستیم ندیم تو باشیم.»

گفت: «ندیمی ازشما باشد.» وندیمان معروف جذیمه همانها بودند، ومتمم‌بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که به‌وسیلهٔ خالدبن ولید در جنك بطاح کشته شده بود هم ایشان‌را منظور دارد که‌گوید: «به‌روزگاران دراز ما چون ندیمان‌جذیمه بودیم تاآنجاکه‌گفتند ازهم جدا نخواهندشد وچون پراکنده شدیم‌گویی من ومالك باآن انس دراز یك شب باهم نبوده‌ایم.»

و ابوخراش هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش ازما مالك وعقیل، دوستان جانی جدا شده‌اند.»

مادر عمرو بدو پرداخت وخدمه را بفرستاد تا درحمام‌کار وی‌را سامان دهد وچون برون شد جامه‌های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق نذری که داشت یك طوق طلا به‌گردن اوکرد وگفت به‌حضور دایی خودرود. چون داییش ریش اورا با طوق گردنش بدید گفت: «عمرو ازسن طوق گذشته است» عمروباجذیمه دایی‌خود ببود وهمه‌کارهای اورا به‌عهده‌گرفت.

و پادشاه‌عرب به سرزمین جزیره و مرتفعات شام، عمروبن ظرب‌بن حسان‌بن اذینة‌بن سمیدع‌بن هوبر عملقی وبه‌قولی عملیقی بود.

وجذیمه سپاهی از عربان فراهم آورد وسوی او شد وآهنگ پیکار اوداشت و عمروبن ظرب با سپاه خویش‌از شام بیامد و روبه‌رو شدند و پیکاری سخت کردند وعمروبن ظرب کشته شد و سپاهش پراکنده شد و جذیمه با سپاه‌خود با سلامت و غنیمت بازگشت.

و پس ازعمرو دخترش زبا به‌پادشاهی رسید ونام وی نائله بود.

و سپاه زبا از باقیماندهٔ عمالیق وعربان عاربه و قبایل قضاعه بود و خواهری

داشت زبیبه نام وبر کنارهٔ غربی فرات قصری استوار برای وی بساخت وزمستان‌را پیش وی به‌سر می‌کرد بهار را دربطن‌النجار می‌گذرانید و به‌تدمر می‌رفت.

و چون کار زبا استقرار یافت به‌خونخواهی پدر آهنگ جنگ جذیمة‌الابرش داشت وخواهر وی زبیبه که زنی هوشیار وصاحب رای بود گفت: «اگر به‌پیکار جذیمه روی و فیروز شوی انتقام خویش گرفته باشی اما اگر کشته شوی ملکت‌برود که جنگ به‌یك حال نیست و خطای آن تلافی‌ناپذیر است توفیق و سختی وحادثه ندیده‌ای وندانی سرانجام کار چه باشدو بخت از که برگردد.»

زبا گفت: «رای تو صوابست» ونیت بگردانید وراه مکروفریب گرفت وبه‌جذیمه نوشت که پادشاهی زنان خوش نباشد وکسی را جز توهمشان خویش‌ندانم، پیش من آی وشاهی خویش باشاهی من فراهم کن و دیار من به‌دیار خویش ملحق کن وکار مرا باکار خویش عهده کن.»

و چون نامه زبا به‌جذیمه رسید و فرستادگان وی بیامدند طمع وی بجنبید و به‌قبول دعوت وی راغب شد و یاران قدیمی و خردمند خویش را فراهم آورد و مشورت کرد و همسخن بودند که برود وشاهی او را به‌کف آرد مگر قصیر واوقصیر بن‌سعد لخمی بود و پدرش سعد یکی از کنیزکان‌جذیمه را به‌زنی گرفته بود وقصیر را آورده بود. وی که مردی خردمند و دوراندیش بود و به‌نزد جذیمه مقامی‌داشت رای موافق نداد وگفت: «رای سست است و خیانت عیان» و این مثل‌شد و به‌جذیمه گفت: «بدو بنویس اگر راست گوید پیش تو آید وگرنه در دام وی نیفتاده‌ای که‌پدر او را کشته‌ای.»

ولی جذیمه رای قصیررا نپذیرفت و خواهرزادهٔ خویش عمروبن عدی را بخواست و ازاو رای خواست و عمرواو را به‌رفتن ترغیب کرد وگفت: «مردم‌نماره که قوم منند به‌صف زبا رفته‌اندو اگر می‌توانستند به‌تو می‌پیوستند.» و جذیمه رای او راکار بست و خلاف رای قصیر کرد و قصیر گفت: «رای قصیررا اطاعت نکنند»

و این مثل شد.

ونهشل‌بن حری‌بن ضمره‌بن جابر تمیمی دراین‌باب گوید:

«مولایی که خلاف من کرد ورای خویش را به‌کار بست.»

«چنانکه در بقه کس اطاعت قصیر نکرد.»

«و چون سرانجام‌کار عیان شد.»

«آرزو کرد که اطاعت من کرده بود.»

و عربان‌گفتند «دربقه کار تمام‌شد» واین مثل شد.

و جذیمه، عمرو بن عدی را جانشین خود کرد وعمرو بن عبدالحی‌را سالاری سپاه داد.

آنگاه‌باسران‌قوم‌خویش‌برفت‌واز کنارهٔ غربی‌فرات رهسپارشد وچون‌به‌فرضه رسید قصیر را پیش‌خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

قصیر گفت: «در بقه ازرای چشم پوشیدی.» واین مثل شد.

انگاه‌فرستادگان زبابا هدیه‌ها وتحفه‌هابه‌استقبال جذیمه‌آمدند وبه‌قصیر گفت: «چه می‌بینی؟»

قصیر گفت: «چیزی اندك درحادثه‌ای بزرگ» واین مثل شد.»

سپس گفت: «سپاه به تو می‌رسد اگر پیش روی تو شدند این زن راست می‌گوید.»

و اگر به‌دو سوی شدند و ترا از پس احاطه‌کردند سر خیانت دارند و بر عصا نشین که من برعصا به دنبال تو می‌آیم و عصا اسب جذیمه بود که مانند نداشت و سپاه بیامد ومیان وی وعصا حایل شد و قصیر سوار آن بود و چون جذیمه وی را بدید که برعصا می‌رود گفت: «دوراندیشی برپشت عصا است» و این مثل شد. و نیز گفت: «هر که برعصا باشد گمراه نشود.» واین نیز مثل شد. وقصیر تا غروب آفتاب برعصا برفت واسب سقط شد که راهی دراز رفته بود وبرجی آنجا بساختند که برج

عصا نام‌گرفت وعرب گفت: «بهترین چیزی که عصا آورد» و این مثل شد.

و جذیمه برفت تا بر زبا در آمد و چون زبا وی را بدید پایین تنه خود را برهنه کرد و موهای آنرا بافته بود و گفت: «رسم عروس چنین است.» و این مثل‌شد.

جذیمه گفت: «کار به‌نهایت رسید وزمین بخشکید وخیانت نمایان شد.»

زبا گفت: «این‌بسبب کمیابی تیغ‌یاتنگدستی‌نیست، رسم‌بعضی‌ها چنین‌است» و این مثل شد.

آنگاه گفت: «شنیده‌ام‌که خون پادشاهان هاری را علاج کند.» سپس‌او را بر سفرهٔ چرمین نشانید و بگفت تا طشتی از طلا بیاوردند و بنهادند و چندان شراب بدو داد که مست شد وبگفت تا رگهای ویرا بزدند و طشت را پیش برد بدو گفته بودند اگر چیزی از خون جذیمه برون طشت بریزد، به‌خونخواهی او برخیزند. و رسم نبودکه پادشاهان را گردن بزنند جز در پیکار و این از حرمت پادشاهی بود وچون دستش سست شد بیفتاد و چیزی ازخون وی بیرون طشت ریخت.

زبا گفت: «خون شاه را هدر مکنید.»

جذیمه‌گفت: «به‌خونی که صاحبش هدر داده اهمیت مدهید» واین مثل‌شد.

و جذیمه بمرد و زبا خون‌وی را بجوشانید و به‌پنبه پیچید و درجعبه‌ای نهاد.

قصیراز آنجا که عصا سقط‌شده بودپیش عمروبن‌عدی رفت‌که در حیره بود و میان‌کسان وفاق آورد که‌گروهی‌با عبدالجن جرمی‌بودند وگروهی‌با عمروبن عدی بودند و در میانه برفت و بیامد تا صلح کردند و عمروبن عبدالجن مطیع عمروبن عدی شد و مردم نیز بدوروی آوردند.

آنگاه قصیربه عمربن‌عدی‌گفت: «آماده شوو‌خون داییت را وامگذار.»

عمروگفت : «با زباکه چون عقاب از دسترس من به دور است چه توانم کرد؟»

و این مثل شد.

زبا از کاهنهٔ خویش پرسیده بود که سرانجام کار وپادشاهی وی چیست؟ و کاهنه گفته بود: « هلاك تو به دست غلامی زبون و غیر امین باشد که عمروبن عدی نام دارد ، بهدست وی نمیری، بهدست خویش بمیری ، اما بهسبب او باشد.»

و زبا از عمرو بیمناك شد و از جایی که بود بهقلعهای داخل شهر بود نقبی زد وگفت اگر حادثهای رخ دهد از نقب بهقلعهٔ خویش روم و مرد مصوری را که دردیار وی بهتر ازاو کس‌نبود پیش‌خواند وگفت: «ناشناس پیش عمروبن‌عدی روو باکسان وی بیامیز و هنر خویش بنمای و تصویر عمرو را نشسته و ایستاده بالباس عادی و باسلاح آماده کن وپیش من آر.» و مصور برفت‌تاپیش عمرو رسید وفرمان زبارا انجام داد وپیش وی بازگشت که زبا می‌خواست عمروبن عدی را بههرحال ببیند بشناسد و از او حذرکند.

گوید: وقصیر بهعمروبن عدی گفت: «بینی مرا ببر وپشت مرا زخمدار کن.»

عمروگفت: «چنین‌نکنم که سزاوار این‌کار نیستی.»

قصیرگفت: «پس مرا بخودم واگذار وکس ملامت تو نکند.»

ابن کلبی گوید: پدر زبا نقب را برای او و خواهرش‌آماده کرده بود و قلعه داخل شهر از خواهر وی بود.

گوید : و عمرو بدوگفت: «تو بهتردانی» و قصیر بینی خود ببرید و پشت خود را زخمدارکرد و عرب گفت: «قصیربینی خویش‌را برای حقهای برید.» واین مثل شد.

و چون قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش را زخمدارکرد برون شد گویی فراری بود وچنین وانمودکه عمرو این‌کارها را با وی‌کرده بود ازآنروکه پنداشته بود قصیر درکار زبا دایی وی‌را فریب داده است و برفت تا پیش‌زبا رسید و بدوگفتند: «قصیر بردراست.» و اورا پیش زبا بردندکهبینیش بریده بود وپشتش

زخمدار بود.

گفت: «این چیست که می‌بینم.»

قصیر گفت: «عمروبن‌عدی پنداشت که من دایی اورا فریب داده‌ام و وی را به‌آمدن پیش تو ترغیب کرده‌ام و با او خیانت کرده‌ام و با تو همدست بوده‌ام و چنین کرد که میبینی. و اینك پیش تو آمده‌ام و دانم که به‌نزد هیچکس خوارتر از تو نیستم.»

زبا باوی ملاطفت آورد و حرمت کرد و وی را مردی دوراندیش و در کار پادشاهان مجرب ودانا یافت.

و چون قصیر بدانست که زبا بدو اعتماد کرده با وی گفت: «مرا درعراق مال بسیار هست و آنجا تحفه و جامه و عطر هست مرا سوی عراق فرست تامال‌خویش بیارم و از جامه‌های نکو و کالا و بوی‌خوش آنجا برای تو بیارم که سود فراوان بری و شاهان را بدان نیاز باشد که تحفه‌ای چون تحفه‌های عراق نیست.» وهمچنان زبا راترغیب کرد تا وی را رها کرد و کاروانی بدو داد و گفت: «سوی عراق‌رو و کالایی را که به‌تو داده‌ام بفروش و از تحفه‌های آنجا از جامه و چیزهای دیگر برای مابخر.»

قصیر با آنچه زبا داده بود سوی عراق شد وناشناس به‌حیره آمد و پیش عمروبن عدی شد و حکایت با او بگفت و افزود: «پارچه و تحفه و کالا به‌من ده شاید خدا ترا به‌زبا دسترس دهد و انتقام خویش بگیری ودشمن را بکشی.»

عمروبن‌عدی آنچه را بایسته بود بدو داد و به‌اقسام جامه و چیزهای دیگر مجهز کرد که همه‌را پیش زبا برد وبدو بنمود که شگفتی کردوخرسند شد واعتمادش بدو فزونی‌گرفت وبیشتر از بار اول کالا بدو داد وبرفت تا به‌عراق رسید و عمروبن عدی را بدید وازپیش وی چیزها که پنداشت زبا می‌پسندد بار کرد وازهیچ کوششی وانماند وتحفه وکالاهای خوب هرچه توانست برداشت.

و بارسوم به‌عراق آمد وحکایت باعمرو بازگفت وافزودکه یاران وسربازان معتمد خویش‌را فراهم آر و جوالها آماده کن.

ابن‌کلبی‌گوید قصیر اول‌کس بودکه جوال ساخت.

وگفت: «برهرشتر دومرد دردوجوال بارکن وگره در جوالها را به درون نه که چون بشهر زبا درآیند ترا بردرنقب او واگذارم و مردان از جوالها درآیند و برمردم شهر بانگ زنند و هر که به‌چنگشان آید بااو جنگ‌کنند و اگر زبا به‌آهنگ نقب‌آمد اورا با شمشیر بزنی.»

وعمر چنان‌کردکه قصیرگفته بود و مردانرا در جوالها بارکرد و شتران را که مرد واسلحه بارداشت سوی زبا برد، وچون به‌نزدیك شهر وی رسیدند، قصیر جلوتر رفت ومژده داد وخبر دادکه جامه وتحفهٔ بسیار آورده و از او خواست‌که بیاید وقطارهای شتر را با بارهای‌آن ببیند.

ابن‌کلبی‌گوید:قصیر روزکمین می‌کرد وشب راه می‌سپرد واو نخستین‌کس بودکه به‌روزکمین‌کرد و به‌شب راه سپرد.

و چون زبا بیامد، شتران را دید که از سنگینی بارگویی پاهای آن در زمین فرو می‌شد و به‌قصیر گفت: «چرا شتران کند می‌رود، مگرسنگ یا آهن باردارد؟»

و شتران وارد شهر شد وچون شترآخر رسید دروازه‌بان بیحوصله شده بود و سیخی راکه به‌دست داشت به جوالی فروکردکه به‌کفل مردی‌که درآن‌بود فرو رفت وبادی‌ازاو رهاشد ودروازه‌بان گفت: «بشتا بسقا.» و این به‌زبان نبطی یعنی در جوالهاشری هست، واین مثل شد.

وچون شتران به‌وسط شهر رسید بخفت و قصیر عمرو را به‌در نقب برد و آنجارا بدو بنمود و مردان از جوالها درآمدند وبه‌مردم شهر بانگ زدند و شمشیر در ایشان نهادند و عمروبن‌عدی‌بردر نقب ایستاد و زبافراری بیامدکه به‌نقب درآید و عمرو را ایستاده دید و از روی صورتی‌که مصور وی کرده بود او را بشناخت

و انگشتر خویش را بمکید که زهر در آن بود و گفت: «به‌دست خـودم نه به‌دست عمرو» واین مثل شد آنگاه عمرو پیش آمد وبا شمشیر بزد و اورا بکشت و از شهر غنیمت گرفت و به‌عراق بازگشت.

پس از جذیمه، پادشاهی به‌خواهرزاده‌اش عمروبن عدی رسید واو نخستین کس بود که حیره را مقر شاهان عرب کرد و نخستین کس ازشاهان عربی عراق‌بود که مردم حیره درکتب خویش از او به‌بزرگی یاد کردند، و شاهان بنی‌نصـر نسب از او دارند.

عمروبن‌عدی‌پادشاهی کردتاعمرش به‌یکصدوبیست‌سال رسید ودراین‌روزگار دراز پادشاهی مستقل ومستبد بود، جنگها کرد وغنیمتها گرفت و کسان‌پیش‌وی‌آمدند و با ملوك‌الطوایف سروکاری نداشت، آنها نیز کاری بااو نداشتند تـا اردشیر پسر بابك با پارسیان بیامد.

این سخن دربارهٔ جذیمه و خواهرزاده‌اش عمروبن عدی بگفتیم از آنروکه پیش از این دربارهٔ شاهان یمن گفته‌ایم که ملکشان نظام نداشت وهرکه سالاری‌یافت برولایت خویش بود و از آن بیش نبود و اگر کسی از آنها سربرداشت و از محل خویش تجاوز کرد و از ولایت خویش دورتر رفت اگرچه مسافتی دراز پیمود نه از اینرو بود که او یا پدرانش در آنجا پادشاهی مستقر داشته بودندبلکه چون‌بعضی رهزنان سرگردان بودند که به‌غافلگیری مردم از ناحیه‌ای به‌ناحیه‌ای هجوم می‌بردند و چون تعقیب می‌شدند ثبات نداشتند ، کار پادشاهان یمن چنین بود وگاه و بیگاه یکیشان ازولایت خویش برون می‌شد وغنیمت می‌گرفت وچون بیم تعاقب می‌رفت به‌جای خویش باز می‌شد و هیچکس به‌جز مردم ولایت وی مطیعش نبود و خراج نمی‌داد تا به‌روزگار عمروبن عدی خواهرزاده جذیمه که از او سخن آوردیم واو و فرزندانش چنانکه گفتیم در نواحی عراق و صحرای حجاز عرب از جانب شاهان پارسی پادشاهی داشتند وکار عربان قلمرو خویش را سامان می‌دادند تا پرویز پسر

خسرو، نعمان‌بن منذر را بکشت و شاهان پارسی پادشاهی آنها را به کسان دیگر دادند و اینسخنان دربارهٔ جذیمه و عمروبن عدی از اینرو گفتیم که می‌خواهیم همه تاریخ را برسیاق شاهان پارسی یاد کنیم و برصحت حکایت‌ها که دربارهٔ آنها آورده‌اند شاهد بیاریم. کار خاندان نصربن ربیعه و دیگرعاملان ملوک پارسی بر مرز عربان صحرای عراق به‌نزد مردم حیره روشن بود و درکنیسه‌ها وکتابهایشان مشخص بود.

هشام کلبی گوید: من اخبار عرب و انساب آل‌نصربن‌ربیعه ومدت عمرآنها راکه عامل‌خسروان‌بودند وتاریخ پادشاهیشان را ازدیرهای‌حیره‌درآوردم که‌پادشاهی وهمه‌کارشان آنجاست.

ولی ابن‌اسحاق گوید که ربیعة‌بن نصر لخمی خوابی دید که پس از ذکر تسلط حبشه بریمن، خواب وی را با تعبیر شق و سطیح دربارهٔ آن بیاریم و چون ربیعة‌بن نصر از سئوال شق و سطیح فراغت یافت این اندیشه در دلش افتاد که پیشگویی آنها دربارهٔ کار حبشه بناچار رخ می‌دهد و برای فرزندان و خاندان خویش لوازم سفر عراق فراهم‌آورد و به‌شاپور پسر خرزاد نامه‌نوشت که آنهارادر حیره مقر داد.

نعمان‌بن‌منذر پادشاه حیره از باقیمانده بنی‌نصر بود. وی نعمان پسرمنذرپسر نعمان پسر منذر پسر عمرو پسرعدی پسر ربیعه پسرنصر بود.

ابوجعفر گوید: اکنون ازکار طسم و جدیس سخن می‌کنیم که حکایت‌آنها نیز به‌روزگار ملوک‌الطوایف بود.

و فنای جدیس به‌دست حسان پسرتبع‌بود وسابقا از تبعان‌حمیرکه به‌روزگار ملوک پارسیان بوده‌اند سخن‌کرده‌ایم.

از ابن‌اسحاق و دیگر مطلعان عرب روایت کرده‌اندکه طسم و جدیس از ساکنان یمامه بودندکه درآن روزگار از همه‌جاسرسبزتر وآبادتر و حاصلخیزتربود

و از همه جور میوه و باغهای شگفت‌انگیز و قصور بلند داشت و پادشاهی از طسم داشتند که ستمگر وجبار بود وچیزی مانع هوس او نتوانست شد و نام وی عملیق بود واین پادشاه مردم جدیس‌را زبون‌کرده بود وخسارت زده بود وازجمله‌ستمهای وی‌آن بود که فرمان داده بود هیچ دوشیزه‌ای ازمردم جدیس را پیش شوهر نبرند مگر اورا پیش شاه برند و دوشیزگی او بردارد.

و یکی ازمردم جدیس که اسودبن غفار نام داشت با سران‌قوم خویش‌گفت: «این‌ننگ و زبونی را می‌بینید که برسگ روا نیست اطاعت من کنید که مایه عزت روزگاران ورفع مذلت است.»

گفتند: «فرمان توچیست؟»

گفت: «من برای شاه وکسان وی از قوم طسم غذایی‌آماده می‌کنم‌و چون بیامدند با شمشیر به‌آنها حمله می‌بریم و من شاه را می‌کشم و هریك از شما یکی از آنهارا بکشد.»

و جدیسیان رای اورا پذیرفتند و باوی همسخن شدند، آنگاه اسود غذایی آماده‌کرد و قوم خویش را بگفت تا شمشیرها را از غلاف درآوردند و در ریگ نهان‌کردند وبه‌آنها گفت: «وقتی قوم بازیورشان‌دامن‌کشان بیامدند شمشیربرگیرید وپیش از آنکه بنشینند به‌آنها حمله برید و بزرگان قوم‌را بکشید که وقتی آنها را کشتید فرومایگان چیزی نباشند.»

و شاه بیامد وکشته شد، سران قوم‌را نیز بکشتند و به‌سفلگان هجوم بردند و نابودشان‌کردند.

و یکی از مردم طسم به‌نام ریاح‌بن مره بگریخت و به‌نزد حسان‌بن‌تبع‌رفت و از اوکمك خواست و حسان با قوم حمیر برون شد و چون به‌سه منزلی یمامه رسیدند ریاح به‌حسان گفت: «گزندت مباد مرا خواهری هست که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در جهان دوربین تراز او نیست و سوار را از سه‌شب راه به‌بیند و

بیم دارم که قوم را از تو خبردار کند. بهریك از یاران خود فرمان بده تا درختی از زمین بکند و آنرا جلو خود گیرد و راه رود.» و حسان چنان فرمان داد و بکردند و راه‌پیمود و یمامه نظر کرد و آنها را بدید و بهقوم جدیس گفت: «حمیر بهراه افتاده است.»

گفتند: «چه می‌بینی؟»

گفت: «مردی می‌بینم میان درختی که استخوان کتی را گاز می‌زند یاپاپوشی را می‌دوزد.»

و قوم سخن او را باور نداشتند و کار همچنان بود که اوگفته بود و حسان صبحگاهان بر آنها تاخت و نابودشان کرد و دیارشان را ویران کرد و قصرها و دژهایشان را درهم کوفت. در آن روزگار ناحیه یمامه را جو ودهکده می‌گفتند.

و یمامه دختر مره را پیش حسان آوردند و بگفت تا چشم وی را درآرند و رگهای سیاه در آن بود. بدوگفت: «این رگهای سیاه چیست؟»

گفت: ازسنگ سیاهی است که اثمد نام دارد واز آن سرمه می‌کشیدم وحسان بگفت تا ناحیهٔ جورا یمامه نام کنند.

و حسان‌بن تبع که جدیس را نابود کرد ذومعاهر بود و پسر تبع تبان اسعد ابوکرب پسر ملیکرب بود و پدر تبع‌بن حسان بود که به پندار اهل یمن سوی مکه رفت و کعبه را جامه پوشانید ودرهٔ مطابخ این نام از آن یافت که مطبخ‌ها در آن بنا کرد ومردم را غذا داد واجیاد از آنرو اجیاد نام‌گرفت که اسبانوی آنجا بود واجیاد بمعنی اسبان است.

گویند وی به‌یثرب آمد و به‌جایی که هم اکنون منزل شاه نام دارد فرودآمد و بسیار کس از یهودان بکشت از آنرو که مردم اوس و خزرج از آنها شکایت کرده بودند که حسن جوار ندارند و هم او پسر خویش حسان‌را بهسوی سندفرستاد و شمر ذوالجناح را بهسمرقند فرستاد وبگفت تابرای‌وصول بهچین سبقت جوشوند

و شمر به‌سمرقند گذشت و آنجا ببود تا شهر را بگشود و مردان بکشت و اسیر و غنیمت گرفت و سوی چین رفت و در آنجا به حسان رسید و بعضی اهل یمن پندارند که آنها در چین بمردند و بعضی دیگر با مال و غنیمت سوی تبع باز گشتند.

و از جمله حوادث ایام ملوك‌الطوایف حکایت جوانانی بود که به‌غار پناه بردند.

سخن از اصحاب کهف:

اصحاف کهف جوانانی بودند که به‌پروردگارشان ایمان‌داشتند چنانکه‌خدای عزوجل وصف ایشان را درقرآن مجیدآورده و به‌پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم فرموده: «ام‌حسبت ان اصحاب‌الکهف والرقیم‌کانوا من‌آیاتنا عجبا[1].»

یعنی: مگر پنداشته‌ای از جمله آیه‌های ما اهل غار و رقیم شگفت انگیز بوده‌اند.

و رقیم مکتوبی بود که قوم اصحاب‌کهف در لوحی نوشتند وخبر وحکایت آنها را باز نمودند و بر در غار پناهگاهشان آویختند یا برکوهی‌که سوی آن رفته بودند حك‌کردند یابرلوحی نوشتند و در صندوقی‌نهادند وآنرا پیش‌جوانان‌پناهندهٔ غار نهادند.

جوانان غار، چنانکه ابن عباس گفته هفت کس بودند و هشتمیشان سگشان بود.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که‌گفت خدا عزوجل‌فرموده: «وجز اندکی‌آنها را ندانند» ومن از آن اندکم، هفت‌کس بودند.

---

۱ ــ کهف، ۹

گوید: نام یکیشان که غذامی‌خرید یمنیح‌بود وخدا عزوجل دربارهٔ اوفرموده که وقتی ازخواب دراز بیدار شدندگفتند: «فابعثوا احدکم‌بورقکم هذه الی المدینة فلینظر ایها ازکی طعاما فلیأتکم برزق منه[1].»

یعنی: یکیتان را با این پولتان به شهر بفرستید تا بنگرد طعام‌کدام یکیشان پاکیزه‌تراست وخوردنی‌ای ازآنجا برای شما بیارد.

ولی در روایت ابن‌اسحاق هست‌که نام وی یملیخا بود.

و هم ابن‌اسحاق گوید که شمار جوانان هشت بود و مطابق گفتهٔ او سگشان نهمینشان‌بود و هم او درباره نام جوانان گوید: بزرگترشان‌که بادشاه از جانب همه سخن‌کرد مکسملینا نام‌داشت و دیگری محسملینا وسومی یملیخا وچهارمی مرطوس و پنجمی‌کسوطولش و ششمی بیرونس وهفتمی رسمونس‌وهشتمی بطونس ونهمی قالوس بود وهمه جوان بودند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که بعضیشان چندان جوان بودند که دندانهایشان چون نقره سپید بود وازجمله رومیانی بودند که پرستش بتان می کردند و خدا به‌ـ اسلام هدایتشان فرمود و به‌قول جمعی از علمای سلف شریعتشان شریعت عیسی علیه‌السلام بود.

از ابن‌قیس ملاءی روایت‌کرده‌اند که اصحاب‌کهف و رقیم بردین عیسی‌بن مریم صلی‌الله علیه وسلم بودند و پیرو اسلام بودند و پادشاهشان کافر بود.

بعضیها پنداشته‌اندکه‌کار و حکایت آنها و رفتنشان به‌غار پیش از مسیح علیه‌السلام بود و مسیح حکایت آنها را با قوم خویش بگفت و خدا عزوجل پس از عروج مسیح در فاصلهٔ میان وی و محمد صلی‌الله علیه وسلم آنها را از خواب برانگیخت.

ولی علمای اسلام برآنندکه قصهٔ‌آنها ازپس مسیح بود و هیچیك از مطلعان

۱ــ کهف، ۱۸

اخبار مردم سلف خلاف ندارند که قصه در ایام ملوک‌الطوایف بود.

ودرآن روزگار پادشاهی داشتند که دقینوس نام داشت و بت‌پرست بود و خبر یافت که جوانان به‌خلاف دین ویند و به‌طلبشان برآمد که برای حفظ دین خویش از او بگریختند تا به‌کوهی رسیدند که طبق روایت مجاهد نیخلوس نام داشت.

وهب‌بن منبه دربارهٔ سبب ایمان جوانان و مخالفتشان با قوم گوید که یکی‌از حواریان عیسی پسر مریم سوی شهر اصحاب کهف رفت و خواست درآید گفتند: «بردرشهر بتی هست که هر که خواهد درآید باید آنرا سجده کند و او به‌شهر نیامد و نزدیك شهر به‌حمامی درآمد و درآنجا کار می‌کرد و مزدور صاحب حمام بود و حمام پربرکت شد و روزی او فراخ شد وگروهی از جوانان شهر دلبستهٔ او شدند که ازآسمان و زمین و آخرت به‌آنها خبر می‌داد و سرانجام به‌او ایمان آوردند و تصدیقش کردند و مانند وی شدند و حواری با صاحب حمام شرط کرده بود که شب آزاد باشم و مانع من از نماز خواندن نشوی و چنین بود تا پسرشاه با زنی بیامد و او را به‌حمام درآورد و حواری او را ملامت کرد وگفت: «تو پسر شاهی‌و با این زن به‌حمام در می‌شوی.» و پسر شاه شرمگین شد وبرفت و بار دیگر بیامد و به‌حمام درآمد وآن زن نیز باوی بود و حواری چنان‌گفت که بار اول گفته بود و ناسزا گفت وسخت ملامت کرد، اما پسر شاه اعتنا نکرد تا به‌حمام شد و زن نیز با وی بشد وهردو درحمام بمردند و به‌شاه خبر دادند که حمامی پسرت را کشت و شاه به‌طلب حواری برآمد که گریخته بود و بدو دست نیافت. و از مصاحبان وی پرسید و نام جوانان را گفتند که به‌طلب ایشان برآمد و جوانان از شهر برون شدند و به‌یکی از دوستان برخوردند که در مزرعهٔ خویش بود و دین آنها داشت و با او گفتند که در جستجوی ما هستند و او نیز باآنها برفت و سگش نیز همراه بود و شبانگاه به غار پناه بردند وگفتند شب اینجا میمانیم و چون صبح شود ببینید چه

باید کرد.

و به‌خواب رفتند و شاه و یارانش به‌تعاقب آنها برخاستند و آنهارا بیافتند که وارد غار شده بودندوچون یکیشان می‌خواست به‌غار در آید ترسان می‌شدوهیچکس نتوانست در آید و یکیشان به‌شاه گفت: «اگر بر آنها دست یابی مـی‌خواهی آنهارا بکشی؟»

شاه گفت: «آری.»

گفت: «درغار را بگیر وبگذار ازگرسنگی وتشنگی بمیرند.»

شاه چنین کرد. وازآن پس که در غار را گرفتند روزگارها گذشت و چنان شد که چوپانی به‌نزدیك غار در باران گیر افتاد و گفت: «چه میشد اگر در غـار را می‌گشودم وگوسفندان خویش را به‌درون آن می‌بردم.» وهمچنان بکوشید تا روزنی گشود و به‌درون رفت وصبحگاه روز بعد خدا خفتگانرا جان داد و یکی را باپول فرستادند که غذایی برایشان بخرد و چون به‌در شهر رسید چیزهـای شگفت دید، و سرانجام پیش مردی رفت وگفت: «این درهمهارا بگیر وخوردنی بمن ده.»

مردگفت: «این درهمهارا ازکجا آورده‌ای؟»

گفت : «من و یـارانم شب بـرون شدیم و شب بخفتیم و صبحگـاه مـرا فرستاده‌اند .»

گفت: «این درهمها به‌روزگار فلان شاه بود چگونه به‌دست تو رسیده.»

واورا پیش شاه برد که مردی پارسا بود و پرسید: «این درهمها را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «دیروز من و یارانم بیرون‌شدیم و شب درآمد به‌فلان غار رفتیم آنگاه به‌من گفتند که غذایی برایشان بخرم.»

شاه گفت: «یاران تو کجا هستند؟»

گفت: «درغار.»

گوید: وباوی برفتندتا به‌در غار رسیدند واوگفت: «بگذارید پیش‌تر ازشما به نزد یارانم شوم.»

و اورا بدیدند که چون نزدیك آنها شد به‌خواب رفت وآنها نیز به‌خواب شدند وهر که می‌خواست وارد غار شود ترسان می‌شد و نتوانستند نزدیك آنهاشوند و کلیسایی به‌نزدیك آنها ساختند که درآن نماز می‌کردند.

از عکرمه روایت‌کرده‌اند که اصحاب کهف فرزندان پادشاه روم بودندوخدا اسلام را نصیب آنها کرد و با دین خویش سرخوش بودند و از قوم خود گوشه گرفتند و به‌غار شدند وخدا به‌خوابشان برد وروزگاری دراز بماندند تاقومشان‌هلاك شدند و قومی مسلمان به‌جای آنها آمد که شاهشان مسلمان بود و در بارهٔ روح و جسم اختلاف داشتند یکی می‌گفت: «روح و جسم‌باهم برانگیخته شود.» دیگری می‌گفت روح برانگیخته شود و جسم را زمین بخورد و چیزی نماند.» و شاه از اختلافشان ناخشنود بود وخرقه پوشید وبرخاکستر نشست وخدا عزوجل‌را بخواند وگفت: «پروردگارا اختلاف اینان را می‌نگری‌کسی را برانگیز که برای آنها بیان کند.» و خدا اصحاب کهف رابرانگیخت و یکیشانرا فرستادند که غذایی برایشان بخرد و او به‌بازار رفت وکسان را نشناخت اما راهها را میدانست و ایمان را در شهر رایج دید ونهانی برفت تاپیش مردی رسیدکه خواست ازاو غذایی‌بخرد وچون پول را بدید شگفتی‌کرد وگفت :«پنداشتم بچه شتر است.»

جوان‌گفت: «مگر فلان پادشاه شما نیست؟»

گفت: «نه پادشاه مافلان است؟» و همچنان سخن‌کردند تا او رابه‌نزد شاه‌برد که از او پرسش‌کرد و جوان حکایت یاران خویش را بگفت و شاه‌کس فرستادو مردم رافراهم‌آورد وگفت: «شما درکار روح و جسم اختلاف‌کردید وخداعزوجل شما را نشانی فرستاد، اینك مردی از قوم فلان.» یعنی شاهی که‌گذشته بود.

و جوان‌گفت: «مرا پیش یارانم ببرید.»

و شاه سوارشد وکسان نیز باوی سوار شدند و چون به‌در غار رسیدندجوان گفت: «بگذارید پیش یاران خودشوم.» وچون آنها رابدید خدا او را بخواب برد و آنهارا نیز به‌خواب برد وچون دیری شد و باز نیامد شاه در آمد و مردم درآمدند و پیکرها را بدیدند که جان نداشت و شاه گفت: «این آیتی است که خدا سوی‌شما فرستاده است.»

قتاده‌گوید: ابن‌عباس باحبیب‌بن مسلمه به‌غزا رفته بودند و به‌غار گذشتند که در آن استخوان بود ویکی گفت این استخوان اصحاب کهف است. ابن‌عباس گفت: «سیصد سال پیش استخوانشان نابود شد.»

ابوجعفر گوید:

و ازجملهٔ پیمبران یونس‌بن متی بود

چنانکه‌گفته‌اند یونس‌از دهکده‌های موصل بود که آنرا نینوی می‌گفتند. و قوم وی بت‌پرست بودند وخدا یونس را برانگیخت تا از بت‌پرستی منعشان‌کند و وادارشان‌کند تا از کفر توبه کنند و به‌توحید گرایند.

وحکایت وی و قومش چنان بود که خدا عزوجل درکتاب خویش آورده و فرموده: «فلولاکانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الاقوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب‌الخزی فی‌الحیوة‌الدنیا ومتعناهم الی‌حین[1].»

یعنی: هیچ دهکده‌ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایمانش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان‌آوردند ودر زندگی دنیا عذاب‌خفت‌را از آنهابرداشتیم وتا مدتی بهره‌ورشان‌کردیم.

و نیز فرمود: «وذالنون اذ ذهب مغاضبا فظن ان‌لن نقدر علیه‌فنادی فی‌الظلمات

۱ـ یونس: ۹۸

ان لااله الا انت سبحانك انی کنت من الظالمین، فاستجبناله ونجیناه من الغم و کذلك ننجی المؤمنین[۱].»

یعنی: و ذوالنون را یاد کن آندم که خشمناك برفت وگمانداشت براوسخت نخواهیم گرفت. پس، از ظلمات ندا داد که خدایی جز تو نیست تسبیح تو گویم که من از ستمگران بوده‌ام، پس اجابتش کردیم و از تنگنا نجـاتش دادیم و مؤمنان را نیز چنین نجات می‌دهیم.

علمای سلف امت پیمبر ما محمد صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ خشمگین رفتن یونس که پنداشته‌بود باوی سخت نخواهند گرفت و اینکه چه‌وقت بود اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند قصه پیش از دعوت قوم وابلاغ رسالت بود زیرا وقتی عذاب خدا به قوم وی نزدیك شد فرمان یافت پیش آنها رود و از قوت عذاب خبرشان دهد تا سوی خـدا باز آیند و او مهلت خـواست و خدا مهلت نـداد و از شتاب خـدا خشمگین شد .

ذکر گویندهٔ این سخن:

از شهربن حوشب روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه‌السلام پیش یونس آمد و گفت: «سوی مردم نینوی رو و بیمشان ده که عذاب نزدیك است» یونس گفت: «تا چهار پایی بجویم.»

جبرئیل گفت: «کار عاجل‌تر ازاین است.»

یونس گفت: «پاپوشی بجویم.»

وجبرئیل گفت: «کار عاجلتر ازاین است.»

و یونس خشمگین شد و سوی کشتی رفت و برآن نشست و کشتی بماند و

۱ ـ انبیاء ۸۷ـ۸۸

پیش و پس نرفت. گوید: و قـرعه زدند و به‌نام او شد و ماهی بیامد و دم تکـان می‌داد و ندا آمد که ای ماهی ما یونس را روزی تو نکردیم بلکه‌ترا حرز ونمازگاه وی کردیم.

وماهی اورا ببلعید وازآنجا ببرد تا از ابله گذشت سپس او را ببرد تا از دجله گذشت وباز اورا ببرد تا درنینوی انداخت.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که رسالت یونس پس ازآن بود که ماهی او را بینداخت.

بعضی دیگر گفته‌اند حـادثه پس ازآن بود که قوم خویش را دعوت کـرد و رسالت خویش بگزاشت ولی نزول عذاب را به‌وقتی معین وعده داد و چـون توبه آوردند و به‌اطاعت خدای بازگشتند ازآنها جداشد و چون عذاب خدا بیامد وآنها را احاطه کرد و چنانکه خدا عزوجل در تنزیل عزیزآورده عذاب ازآنها برداشت‌و یونس از سلامت قوم‌ورفع عذابی که وعده داده بودخبر یافت‌خشمگین شد وگفت: «وعده‌ای که به‌قوم‌دادم دروغ شد.» وخشمگین از پروردگار برفت ونخواست‌سوی قوم بازگردد که دروغ وی را دیده بودند.

ذکر گویندهٔ این سخن:

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌خدای‌تبارك وتعالی‌یونس را به‌اهل دهکده‌اش برانگیخت و دعوت وی را ردکردند و ایمان نیاوردند.

وخدا بدو وحی کرد که به‌روز فلان وفلان عذاب فرستم ازمیان قوم برون‌شو واو قضیه را به‌قوم خویش خبر داد.

گفتند: مراقب او باشید اگر ازمیان شما برون شد عذاب آمدنی است.

وچون شبی که وعدهٔ عذاب به‌صبحگاه آن بود بیامد، قوم ازدنبال وی به‌راه

افتادند و از شهر درآمدند و برتپه‌ای رفتند و چهارپایان را از فرزند جدا کردند و به‌پیشگاه خدا تضرع کردند و بخشش طلبیدند و یونس‌در انتظار خبر دهکده‌ومردم آنجا بود که یکی براوگذرکرد و ازاو پرسید: «مردم شهر چه کردند؟»

گفت: «وقتی پیمبرشان برفت صدق وعده وی بدانستند و از شهر سوی تپه‌ای رفتند وهمه فرزندان را ازمادر جداکردند و تضرع کردند و سوی خدا باز گشتند و توبهٔ آنها پذیرفته شد و عذاب‌نیامد.»

گوید: یونس خشمگین شد وگفت: «بخدا هرگزسوی آنها بازنروم که دروغگو شده‌ام، من به‌آنها وعدهٔ عذاب دادم ونیامد.» وخشمگین ازپروردگاربه‌راه خویش رفت و شیطان وی را بلغزانید.

از ربیع روایت‌کرده‌اندکه به‌روزگار عمربن خطاب، یکی که قرآن را از بر داشت، از قوم یونس سخن‌آوردکه یونس بیمشان داد و تکذیب وی‌کردند وبه آنها خبر دادکه عذاب به‌آنها می‌رسد و ازآنها جدا شد و چون قوم این بدیدند و عذاب‌آنها را احاطه‌کرد از مساکن خویش‌برون شدند و به‌جایی بلندرفتند وتضرع کردند و خدارا از روی اخلاص بخواندندکه عذاب ازآنها بردارد و پیمبرشان را بازآرد وخدای عذاب ازآنها برداشت.

تنها قوم یونس بودند که عذاب آنها را احاطه کرد و سپس برداشته شد، و چون یونس این بدید با خدا عتاب‌کرد و خشمگین برفت و پنداشت که با او سخت نخواهندگرفت وبه‌کشتی نشست و طوفان بدان رسید وگفتند این ازگناه یکی ازکشتی نشینان است.

یونس بدانست‌که گناهکار اوست وگفت: «این ازگناه من است، مرا به دریا افکنید.» اما نپذیرفتند وقرعه‌کردند و اوگنهکار درآمد وگفت: «به‌شما گفتم که این ازگناه من‌است.» ونخواستند اورا به‌دریا افکنند تابارديگرقرعه‌کردند واو گناهکار درآمدوگفت: «به‌شما گفتم که‌این ازگناه من است.» ونخواستند اورابه‌دریا

افکنند تا بارسوم قرعه کردند واوگناهکار درآمد وچون اینبدید خویشتن را بهدریا افکند واین بههنگام شب بود وماهی اورا ببلعید.

ویونس که گناه خویش رادانستهبود و درتاریکی ندا داد: خدایی جزتو نیست تسبیح تو گـویم که من از ستمگران بودهام و از پیش عمل نکو داشته بود و خدا دربارهٔ وی فرمود:

«فلولا انه کـان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء و هوسقیم[1].»

یعنی: اگر از جملهٔ تسبیح گویان نبود، در شکم نهنگ تا روزی که مردمان زنده شوند میماند، پس اورا بهصحرا افکندیم وبیمار بود.

وچونبهساحل افکنده شد خدا درخت کدوئی براوبررویانید وچنانکه گفتهاند درخت کدو براو شیر افشاند تا نیروی وی بازگشت و روزی نزدیك درخت رفت وآنرا خشکیده یافت وغمین شد وبگریست و ملامت شنید وبهاوگفته شد: «بـرای درختی غمین شدی وبگریستی وبریکصدهزار کس یا بیشتر غمین نشدی وخواستی همه را هلاك کنی.»

آنگاه خدا ویرا ازگمرهی برکنارکرد و بهصف پارسایان برد و فرمان داد تا سوی قوم خویش رود وبگوید که خدا توبهٔ آنهارا پذیرفت واوسوی قومروانشد و بهچوپانی رسید واز قوم یونس وحال آنها پرسید و چوپانگفت: «نیکند وانتظار بازگشت پیمبر خویش دارند.»

یونس گفت: «بهآنها بگو که من یونس را دیدهام.»

گفت: «اینسخن بیشاهد نتوانمگفت.»

یونس، بزی ازگلهٔ اورا نشان داد و گفت: «این شهـادت دهد که یونس را دیدهای.»

۱ـ صافات، ۱۴۱ تا ۱۴۳

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این مکان شهادت دهدکه تو یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «و این درخت شهادت دهدکه تو یونس را دیده‌ای.»

چوپان به‌نزدقوم رفت وگفت‌که یونس‌را دیده وتکذیب او کردند وخواستند آزارش کنند وچوپان‌گفت: «شتاب میاریدتاصبح درآید.» وچون‌صبح درآمدآنهارا به‌مکانی بردکه‌یونس راآنجا دیده بود و ازآن سخن خواست ومکان به‌قوم خبرداد که وی یونس را دیده واز بز پرسید وآن نیز خبردادکه یونس را دیده و ازدرخت سخن خواستند وبه‌آنها خبردادکه یونس را دیده پس ازآن یونس پیش قوم‌آمد و خدا عزوجل در این باب فرمود:

«و ارسلناه الی مأة الف اویزیدون فآمنوافمتعناهم الی حین[1].»

یعنی: و اورا به‌صدهزار یا بیشتر فرستادیم، پس ایمان آوردند و تا مدتی برخوردارشان کردیم.

از ابن‌مسعود روایت‌کرده‌اند و این روایت در بیت‌المال گفت‌که یونس‌به‌قوم خویش وعده عذاب داد وگفت: «تا سه روزعذاب بیاید» و قوم مادر ازفرزند ببریدند و بیرون شدند و به‌درگاه خدا بنالیدند و استغفار کردند، و یونس در انتظار عذاب بود و چیزی ندید و دروغگو درآمد که سخنش راست نشده بود و خشمگین برفت و درظلمات ندا داد، واین ظلمت شکم ماهی وظلمت شب وظلمت دریا بود.

از ابوهریره روایت‌کرده‌اندکه پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود وقتی خدا خواست یونس را در شکم ماهی بزندان‌کند به‌ماهی وحی‌کرد که او را بگیراما گوشت وی را مخراش واستخوانش را مشکن. وماهی یونس را بگرفت ودر دریا

۱ـ یونس ۹۸

به‌مکان خویش برد و چون به‌عمق دریا رفت یونس صدایی شنید و با خویش گفت: «این چیست؟»

و خدا به‌او که درشکم ماهی بود وحی کرد که این تسبیح جنبندگان دریاست گویدو اونیز در شکم ماهی تسبیح گفت و چون فرشتگان تسبیح او بشنیدند. گفتند: «خدایا صدایی‌ضعیف از زمینی غریب می‌شنویم.»

خدا عزوجل فرمود:

«این بندهٔ من یونس است‌که نافرمانی من کرده و او را به‌دریا درشکم ماهی به‌زندان کرده‌ام.»

گفتند: «همان بندهٔ‌پارساست که هرشب‌و روز، کار نیکی از او سوی تو بالا می‌آمد؟»

خدا عزوجل فرمود «آری.»

و فرشتگان شفاعت وی‌کردند و خدا بفرمود تا ماهی او را به‌ساحل افکندو چنانکه خدای فرمود بیمار بود و بیماری‌وی‌آن بودکه‌ماهی وی راچون طفل‌نوزاد افکنده بود وگوشت واستخوانش نرم بود.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که ماهی وی را ببرد و به ساحل دریا افکندکه چون طفل نوزاد بود وچیزی از اوکم نشده بود.

ازابوهریره روایت‌کرده‌اندکه ماهی یونس‌را به‌ساحل افکند و خدا درخت کدویی براو برویانیدکه هرروز صبح اورا شیر داد تاقوت گرفت.

و از حوادث ایام ملوك الطوایف این بـود که خدای سه‌رسول فرستاد

و خدا عزوجل در تنزیل ازآنها سخن‌آورد وفرمود:

«و اضرب لهم مثلا اصحاب‌القریة اذجائها المرسلون اذ ارسلنـا الیهم اثنین فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون[۱].»

یعنی: برای ایشان مردم آن دهکده را مثل بزن، وقتی فـرستادگان سویشان آمدند وقتی دوتن سویشان فرستادیم و تکذیبشان کردند و به‌سومی نیرویشان دادیم و گفتند: ما پیغام‌آوران شمائیم.

گذشتگان دربارهٔ ایشان اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند سه کسی که خدای دراین آیه یادشان کرده وحکایتشان‌راآورده پیمبران و رسولانی بودند که سوی یکی از شاهان روم فرستاده شدند واو انطیخس بود و شهری که شاه درآن بـود و خدا رسولان را بدانجا فرستاد انطاکیه بود.

ذکر گویندهٔ این سخن

از وهب‌بن‌منبه یمنی و هم از ابن‌اسحاق‌روایت کرده‌اند که مردی درانطاکیه بودکه حبیب نام داشت و حریر می‌بافت و مردی بیمار بودکه جذام در اوافتاده‌بود و بریکی از درهای دورافتادهٔ شهر جا داشت و مؤمنی بخشنده بود وچنانکه‌گفته‌اند شبانگاه حاصل کسب‌خویش را دونیمه می کرد یك نیمه را برای روزی‌عیال‌خویش می‌گرفت ونیم دیگر را صدقه می‌داد وچون دل پاك و فطرت استوار داشت بیماری وضعف وکار را به‌چیزی نمیشمرد.

و درشهرفرعونی بود به‌نام انطیخس پسرانطیخس پسرانطیخس که‌بت‌پرست بود ومشرك بود و خدا رسولان سه‌گانه را برانگیخت که صادق و صـدوق و شلوم نام داشتند، دوتن ازآنها را سوی فرعون ومردم شهر فرستاد که تکذیبشان کردند و سومی را فرستاد.

۱ـ یس: ۱۳ و ۱۴

بعضی دیگر گفته‌اند از حواریان عیسی پسر مریم بودند ورسولان خدا نبودند بلکه رسولان عیسی پسر مریم بودند ولی چون عیسی به‌فرمان خدا آنهارا فرستاده بود رسولان خدا نیز بودند که فرمود چون دوتن را فرستادیم و تکذیبشان کردند و به‌سومی تأییدشان کردیم.

ذکر گویندهٔ این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که عیسی پسرمریم دوتن از حواریان راسوی انطاکیه فرستاد که از شهرهای روم بود و آنها را تکذیب کردند و سومی را فرستاد و گفتند مارا سوی شما فرستاده‌اند تا آخر آیه..

ابن‌اسحاق گوید: چون رسولان، شاه را دعوت کردند و فرمان خدا را اعلام کردند و رسالت خویش وانمودند و از دین‌قوم عیب گرفتند قالوا: «انا تطیرنابکم لئن لم‌تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم، قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل‌انتم قوم مسرفون[۱].»

یعنی: گفتند ما به‌شما شگون بد زده‌ایم اگر بس‌نکنید سنگسارتان می‌کنیم و عذابی الم انگیز از ما به‌شما می‌رسد. گفتند هرجا نامتان به‌میان آید بخت بدتان همراهتان است که شما گروهی افراط کارید.

وچون شاه وقوم وی بر کشتن رسولان هم‌سخن شدند و حبیب که بردردور-افتادهٔ شهر بود خبر یافت بیامد و خدارابه‌یادشان آورد وبه‌پیروی رسولان‌دعوتشان کرد وگفت: «یاقوم اتبعوا المرسلین. اتبعوا من لایسئلکم اجرا و هم مهتدون[۲]»

یعنی: ای‌قوم پیرو این رسولان شوید کسانی راکه مزدی ازشما نمی‌خواهند و خودشان هدایت یافته‌اند پیروی کنید.

---

۱ ــ یس ۱۸ و ۱۹ ۲ــ ۲۰ و ۲۱

از قتاده روایت کرده‌اند که چون حبیب به‌نزد رسولان رسید گفت: «آیابرای این کار مزدی می‌خواهید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ای قوم پیرو رسولان شوید، پیرو کسانی شوید که هدایت یافته‌اند و ازشما مزد هدایت نمی‌خواهند.»

ابن اسحاق‌گوید: آنگاه حبیب با بت‌پرستی‌قوم مخالفت آورد ودین خویش وعبادت پروردگار را عیان‌کرد واعلام‌کرد که فقط خدا سود وزیان تواند رساند و گفت: «ومالـی لااعبد الذی فطرنی و الیه ترجعـون. ءاتخذ من دونه آلهة ان یردن الرحمان‌بضر لاتغن عنی شفاعتهم شیئا ولاینقذون. انی اذالفی‌ضلال مبین، انی آمنت بربکم فاسمعون[۱].»

یعنی: مرا چه شده که خدایی راکه ایجادم کـرده و به‌سوی وی باز میروید عبادت نکنم، آیا جز او خدایانی بگیرم که اگر خدای رحمـان گزندی برای من خواهد شفاعتشان‌کاری برایم نسازد و خلاصم نکنند،که در این صـورت من در ضلالتی آشکارم، (ای پیغمبران) من به‌پروردگارتان ایمان دارم (ایمان آوردن) مرا بشنوید.»

یعنی به‌پروردگار شما که کافر او شده‌اند ایمان دارم وسخن‌من بشنوید. پس همگی همدل براو تاختندو او را بکشتند که زبون و بیمار بود وکسی نبود که ازاو دفاع کند.

ابن‌مسعودگوید: وی را چندان لگدمال‌کردند که نایش ازدبر درآمد وخدای عزوجل گفت: «ببهشت درآی» و زنده به‌بهشت درآمد که آنجا روزی خورد وخدا بیماری وغم ورنج دنیا از وی‌ببرد وچون به‌رحمت و بهشت وکرم خدا رسیدگفت: «یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی وجعلنی من‌المکرمین[۲].»

---

۱ – یس ۲۲ تا ۲۵

۲ – یس ۲۶ و ۲۷

یعنی: ای‌کاش قوم من بدانند، که پروردگارم مرا آمرزیده و از نـواختگانم کرده است. وخدا به‌خاطر وی‌چنان خشم‌آورد و قوم‌را عذاب کرد که چیزی از آنها به‌جایْ نماند. او عزوجل فرماید: «وما انزلنا علی قومه من‌بعده من جند من‌السماء و ماکنا منزلین. ان‌کانت الاّ صیحة واحدة فاذاهم خامدون[1].

یعنی: ازپی آن سپاهی ازآسمان سوی ایشان نازل نکردیم که ما (سپاه) نازل کن نبودیم، بجزیك صیحه نبود وآنوقت همگیشان بیحرکت شدند.

و خدا ، شاه و مردم انطاکیه را هلاك کرد و نابود شدند و کس از ایشان نماند .

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که رسولی که قصهٔ او به‌یس هست حبیب نـام داشت و خوره دراو افتاده بود.

وهم از ابومخلد روایت‌کرده‌اند که نام وی حبیب پسر مزی بود.

و شمشون نیز در ایام ملوك الطوایف بود

وی دریکی از شهرهای روم بود، و خدا وی را هدایت کرده بود، و قـوم وی بت‌پرست بودند. وحکایت وی با قوم چنان‌بود که در روایت وهب‌بن منبهٔیمنی آمده که شمشون مردی مسلم بود، و مادرش اورا نذر کـرده بود، و از شهری بود که مردمش‌کافر و بت‌پرست بودند و مقر وی درچند میلی شهر بود، وبه‌تنهایی به‌ـ غزای قوم می‌رفت و در راه خدا باآنها جهاد می‌کرد و حوائج‌خویش برمی‌گرفت و می‌کشت و اسیر و مال می‌برد ونیروی بسیار داشت و به‌آهن و بند بسته نمی‌شد و قوم تاب وی نداشتند وعاقبت گفتند به‌کمك زنش به‌اودست توانیم یافت وپیش

۱ــ یس ۲۸

زن وی رفتند و مزدی برای او نهادند.

زن گفت: «من او را برای شما می‌بندم.»

و ریسمانی محکم‌بدو دادندو گفتند: «وقتی بخفت دست وی را به‌گردن ببند تا بیاییم و اورا بگیریم.»

وچون شمشون بخفت زن دست وی را باریسمان به‌گردن بست وچون‌بیدار شد ریسمان را با دست خـویش بکشیدکه از گـردنش بیفتاد و به‌زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن‌گفت: «خواستم قوت تو را بیازمایم‌که هرگز چون تو ندیده‌ام.»

وکس پیش‌قوم فرستاد وگفت: «وی را با ریسمان بستم اما سودی نداشت.»

وغلی آهنین فرستادند وگفتند: «وقتی بخفت غل را به‌گردن اوبنه.» وچـون شمشون بخفت زن غل‌آهنین را به‌گردن وی نهاد و محکم‌کرد.

و چون شمشون بیدار شد غل را بکشید واز دست وی بیفتاد و به‌زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن‌گفت: «خواستم قوت تورا بیابم‌که هرگز چون تو دردنیا ندیده‌ام، آیـا درجهان چیزی نیست‌که برتو چیره شود.»

گفت: «فقط یك‌چیز هست.»

گفت: «و آن چیست؟»

گفت: «باتو نگویم.»

وزن همچنان اصرار کرد. وشمشون‌که موی بسیار داشت به‌وی‌گفت: «مادرم مرا نذر کرده وچیزی بجز مویم مرا نبندد و برمن چیره نشود.»

وچون شمشون بخفت زن دست او را باموی سرش به‌گـردن بست‌که بسته ماند وکس پیش قوم فرستادکه بیامدند واورا بگرفتند وبینی‌اش‌ببریدند وچشمانش را کورکردند و برای دیدن مردم پیش مناره‌ای بداشتند و مناره‌ای ستوندار بود و

شاه بالای آن رفته بود که رفتار قوم را با شمشون ببیند.

وچون اعضای شمشون را ناقص کردند و او را بپاداشتند، از خدا خواست که وی برابر آنها تسلط دهد و فرمان یافت که دوستون از مناره را که شاه وهمراهان بر آن بودند بگیرد و سوی خود بکشد و ستونها را بکشید و خداوند چشم او را باز داد و زخم از تن وی ببرد و مناره با شاه و هر که بر آن بود بیفتاد و همگی هلاك شدند.

سخن ازحکایت جرجیس

جرجیس چنانکه گفته‌اند بنده‌ای پارسا بود از مردم فلسطین و باقیماندهٔ حواریان مسیح را دیده بود و تجارتی داشت و با حاصل تجارت خویش به‌مردم محتاج نبود ومازادآنرا به‌مستمندان بذل می‌کرد و یکبارسوی پادشاه موصل رفت.

ابن‌اسحاق گوید داذانه به‌موصل بود و پادشاهی همه شام داشت و جباری گردنکش بود و جز خدای تعالی کس تاب وی نداشت و جرجیس مردی پارسا و مؤمن از مردم فلسطین بود و ایمان خویش نهان داشته بود و ازآنجمله مردم پارسا بود که ایمان خویش نهان می‌داشتند و باقیماندهٔ حواریان عیسی را دیده بودند و از آنها تعلیم گرفته بودند.

و جرجیس مال و تجارت بسیار داشت و صدقه فراوان می‌داد وگاه می‌شد که همه مال‌خویش رابه‌صدقه می‌داد وچیزی‌نمی‌ماند وبینوا می‌شد، آنگاه‌می‌کوشید و چند برابر مال رفته به‌دست مـی‌آورد، و کار وی با مال چنین بود که کسب مال برای صدقه می‌کرد، وگرنه بینوایی را از توانگری دوستتر داشت واز فرمانروایی مشرکان آشفته دل بود و بیم داشت وی را به‌سبب دینش بیازارند یاازدینش بگردانند

وبه آهنگ شاه موصل برون شد و مالی همراه برد که بدو هدیه کند تاشاهان دیگر را بر او تسلط ندهد.

وقتی به نزد شاه رسید وی در انجمن بود و بزرگان و شاهان قـومش پیش وی بودند و آتشی افروخته بود و لوازم شکنجه برای مخالفان فـراهم بود، وگفته بود تا بت وی را که افلوق نام داشت بپادارند و مردم بر آن بگذرند و هرکه بر آن سجده نبرد در آتشش افکنند و شکنجه بینند. و چون جرجیس این بدید خدا بغض شاه را در دل وی افکند و اندیشید که با وی جهاد کند، و مالی را که همراه داشت به‌مردم بخش کرد و چیزی از آن نماند که نمی‌خواست به کمك مال جهاد کرده باشد، و دوست داشت این کار را به‌جان کـرده باشد، و خشمگین پیش شاه آمد و گفت: «بدان که تو بندهٔ مملوکی و کاری برای خویشتن یا برای دیگری نتوانی و بالای تو پروردگـاری هست که ترا آفریده و روزی داده واوست که ترا بمیراند و زنده کند وزیان دهد و سود رساند و تو یکی از مخلوق کر وگنگ او را که سخن نکند و نبیند وسود و زیان ندارد ودر قبال خدا کاری برای تو نتواند باطلا و نقره آراستهـ ای که فتنهٔ مردم کنی و به‌جای خدا پرستش کرده‌ای و مردم را به‌عبـادت آن واداز کرده‌ای و آنرا پروردگار نامیده‌ای.» واز اینگونه سخنان در تعظیم خدای و بیان حال بت که درخور پرستش نیست با شاه گفت.

شاه پرسید که او کیست و از کجاست؟

جرجیس پاسخ داد که من بنده خدا و فرزند بندهٔ او و فرزند کنیز اویم و بـه پیشگاه وی از همه بندگان زبونتر و فقیرترم، از خـاکم آفریده‌اند و بـه خاك باز خواهم رفت.

شاه گفت که برای چه آمده و خیال او چیست؟

و او شاه را به عبادت خدا عزوجل و ترك بت پرستی خواند.

شاه نیز جرجیس را به بت پرستی خواند وگفت: «اگر پروردگار تـو کـه

پنداری شاه شاهان است چنان بود که‌گویی می‌باید اثروی بر تو دیده شود چنانکه اثر من برشاهان قوم دیده می‌شود.

جرجیس به‌پاسخ وی به تعظیم خدا برداخت و گفت: «طرقبلینا را که بزرگ قوم تست و نعمت از تو یافته باالیاس وآن نعمت که‌از خدا یافته قیاس نتوانی کرد، الیاس درآغاز انسانی بود که غذا می‌خواست و به‌بازار می‌رفت و ازکرم خدای بال درآورد ونور پوشید و انسان ـفرشتهٔ آسمانی ـزمینی شد که با فرشتگان پرواز می‌کند. ومجلیطیس را باآن نعمت که از تو یافته و بزرگ قوم توشده با مسیح پسر مریم و نعمتی که خدای بدو داده چگونه برابر توانی کرد که‌او را برهمه جهانیان برتری داد، و او و مادرش راآیت عبرت‌آموزان کرد.»

آنگاه ازکار مسیح وآن‌کرامت که خدا به وی داده سخن‌آورد و گفت: «چگونه مادری راکه خدای برای‌کلمهٔ خویش برگزید و درون وی را برای روح خویش پاکیزه‌کرد وسالار کنیزان خویش‌کرد، با ازبیل که از تو نعمت یافته، قیاس توانی‌کرد که ازبیل از پیروان تو بود وبردین توبود و خدا وی را به‌خود وا گذاشت‌تاسگان به خانهٔ او هجوم برد وگوشت و خونش بخورد و شغالان وگرگان اعضایش را بدرید.»

شاه‌گفت: «تو ازچیزهایی سخن می‌کنی که‌ماندانیم، این دومرد راکه ازآنها سخن‌آوردی به نزد مابیار تا ببینیم و ازکارشان عبرت‌گیریم که چیزی چنین در بشر نباشد.»

جرجیس‌گفت: «انکار تو از آنجاست که خدا را نشناسی و این دو مرد را نتوانی دید و پیش تو نیایند مگر به عمل آنهاگرایی و منزلت ایشان یابی.»

شاه‌گفت: «اینك دروغگویی تو عیان شد که چیزها گفتی که اثبات‌کردن نتوانستی.»

آنگاه شاه جرجیس را مخیر کرد که با شکنجه شود یا بر افلوق سجده برد

و پاداش بیند.

جرجیس گفت: «اگر اقلون آسمان را برافراشته (و چیزها از قدرت خدای برشمرد) سخن صواب آورده‌ای و نیکخواهی کرده‌ای وگرنه نجس و ملعونی وگم باش.»

و چون شاه شنید که جرجیس ناسزای او و خدایان او می‌گوید، ازگفتاروی سخت خشمگین شد و بگفت تاداری بیاوردند و برای شکنجهٔ وی نصب کردند و شانه‌های آهنین برآن نهادندکه پیکروی را بدرید وگوشت و پوست و عروقش پاره‌پاره شد و سرکه و خردل برآن ریختند.

و چون دیدکه جرجیس با این شکنجه نمرد بگفت‌تاشش میخ آهنین بیاوردند و سرخ کردندکه مانند آتش شد و در سراوفرو بردندکه‌مخش روان شد.

و چون دیدکه از این شکنجه نمرد بگفت تا حوضی مسین آوردند و زیرآن آتش افروختند تا سرخ شد و بگفت تا جرجیس را درآن نهند وببندند و همچنان ببود تا خنك شد.

وچون دیدکه از این شکنجه نمرد وی را پیش خواند وگفت: «مگر از این شکنجه صدمه ندیدی؟»

جرجیس گفت: «مگرنگفتم که‌ترا خدایی هست که ازتو، به تونزدیکتر است.»

شاه گفت: «چرا به‌من گفتی.»

جرجیس گفت: «همو بودکه مرا برتحمل شکنجهٔ تو صبوری داد که حجت برتو تمام کند.»

و چون شاه این‌سخن بشنید وحشت کرد و برپادشاهی و جان خویش بیمناك شد وعزم کرد وی را برای همیشه به‌زندان کند. کسان‌شاه گفتند اگر او را درزندان رها کنی که بامردم سخن کند بیم هست که آنهارا بخلاف تو بکشاند بگو درزندان شکنجه‌اش کنند که از سخن باکسان بازماند.

شاه بگفت تاوی را در زندان به‌رو در انداختند و چهارمیخ آهنین برچهار دست و پایش کوفتند که به‌هردست و هرپا میخی بود، آنگاه بگفت تا ستونی از مرمر بیاورند و برپشت وی نهند. هفت کس ستون را حمل می‌کردند و نتوانستند، چهارده کس به‌حمل آن پرداختند و نتوانستند و سرانجام هیجده کس آنرا بیاوردند وتمام روز جرجیس میخکوب و زیر ستون بود وچون عرق کرد فرشته‌ای سوی‌وی آمد (ونخستین‌بار بود که از فرشته کمك‌دیدو وحی سوی وی آمد) و سنگ از او برداشت و میخها را از دست و پایش درآورد و غذا وآب خورانید و مژده رساند ودل داد وصبحگاهان وی‌را از زندان درآورد وگفت پیش دشمن خود رو وچنانکه باید در راه خدا با وی جهادکن که خدا به‌تو می‌گوید: «خوشدل و صبور باش که هفت‌سال ترا ببلای این دشمن دهم که شکنجه دهد وچهاربار بکشد و ترا جان‌دهم وچون بار چهارم شود جان ترا بپذیرم وپاداش کامل دهم.»

و ناگهان کسان جرجیس را بدیدند که برسرشان ایستاده و آنهارا سوی خدا می‌خواند.

شاه گفت: «تو جرجیسی؟»

گفت: «آری.»

پرسید:«کی ترا از زندان درآورد؟»

گفت: «آنکه قدرت وی بالای قدرت تواست.»

وچون‌شاه این سخن بشنید، از خشم لبریز شد وبگفت تا اقسام شکنجه‌بیارند و چیزی وانگذارند . و چون جرجیس آنهمه ابزار شکنجه راکه برای او فراهم کرده بودند بدید، بترسید و بنالید آنگاه خویشتن را به‌صدای بلند به‌ملامت‌گرفت چنانکه دیگران توانستند شنید. و چون از ملامت خویش فراغت یافت وی‌را میان دو دارکشیدند و شمشیری برسرش نهادند و فشار دادند تا میان دو پایش رسید و دونیمه شدآنگاه هرنیمه را بگرفتند و پاره پاره‌کردند. شاه هفت شیر درنده داشت

که درچاهی بود و از وسایل شکنجه بود و پیکر جرجیس را پیش شیران افکندند که سوی‌آن شد تا بخورد، اما خدای عزوجل به‌شیران فرمان داد وسرفرود آورد و به‌خضوع آمد و برپنجه ایستاد واز رنج باك نداشت. و جرجیس یك‌روز مرده‌بود، واین نخستین مرگ وی بود. وچون شب درآمدخدا پاره‌های تن وی‌را فراهم‌آورد وپیکر کامل شد، آنگاه جان وی‌را باز داد و فرشته‌ای بفرستاد که وی‌را از چاه در آورد وغذا وآب خورانید و مژده رسانید و دل داد.

وصبحگاهان فرشته‌ندا داد: «ای جرجیس.»

جرجیس گفت: «اینك حاضرم.»

فرشته گفت: «بدان‌که قدرت خالق آدم از خاك ، ترا از قعر چـاه در آورد سوی دشمن خـویش شو و چنانکه بـاید در راه خدا با وی جهـاد کن و چـون صابران بمیر.

و قوم در اطراف بت خویش عیدی داشتند و خوشدل بودند و جرجیس را مرده پنداشتند که ناگهان جرجیس سررسید وچون او را بدیدند گفتند: «این همانند جرجیس است.»

و بعضی دیگر گفتند: «گویی خود اوست.»

شاه گفت: «جرجیس نهان نماند، خود جرجیس است، آرامش ونترسی او را ببینید.»

جرجیس گفت: «براستی خودم هستم، چه مردم بدی‌بودید که مـرا کشتید و پاره‌پاره کردید و خدا که همه نیکی است واز شما مهربانتر است مرا زنده کردوجانم را بازداد، سوی این پروردگار بزرگ‌آیید که این آیتها را به‌شما نمود.»

و چون این سخنان بگفت، گفتند: «جادوگری است‌که دستان و چشمان شما در برابر وی جادو شده.» وهمه جادوگران دیار خویش را فراهم آوردند و چون بیامدند شاه به سالارشان گفت: «از جادوهای بزرگ خـویش چیزی بمن بنما که

خوشدل شوم.»

سالار جادوگران گفت: «بگوگاونری بیارند.» و چون بیاوردند دریك گوش آن بدمیدکه دونیمه شد، آنگاه درگوش دیگر دمیدکه دو گاو شد، آنگاه بگفت تـا بذری بیاوردند و بیفشاند وبرویید و برسید ودروکرد وبکوفت وباد داد وآردکرد وخمیرکرد ونان‌کرد و بخورد، و این‌همه به‌یك ساعت بود.

شاه بدوگفت: «آیا توانی که جرجیس را جانوری کنی.»

سالار جادوگران‌گفت: «چه جانوری کنم؟»

شاه‌گفت: «سگش کن.»

جادوگر گفت: «بگو ظرف آبی بیارند.»

وچون‌آبرا بیاوردند درآن دمید وگفت بدو بگوکه این آب را بنوشد.

جرجیس آب را تا به‌آخر بنوشید و چون فراغت یافت جادوگر بدوگفت: «چونی؟»

جرجیس‌گفت: «بسیار نیك، تشنه بودم وخدا لطف‌کرد ومرا بدین‌نوشیدنی برضد شما قوت داد.»

وچون‌جادوگر اینسخن بشنید گفت: «ای پادشاه، اگربامردی چون‌خویشتن روبرو بودم‌براو چیره می‌شدم، امابا جبار آسمان و زمین روبرویی، پادشاهـی که کسی تاب وی‌نیارد.»

و چنان بودکه زنی مستمند از جرجیس وعجایب اعمـال وی خبر یافت و بیامد و جرجیس درکمال بلیه بود و بدوگفت: «ای‌جرجیس من زنی مستمندم ومال ومعاشی نداشتم بجزگاوی‌که باآن‌کشت می‌کردم وبمرد. آمدم‌که برمن رحم آری و از خدا بخواهی که‌گاو مرا زنده‌کند.»

جرجیس عصایی بدو داد وگفت: «برو وگاو رابااین‌عصا بزن و بگـو به‌اذن خدا زنده شو.»

زن گفت: «ای جرجیس گاو من روزها پیش مرده و درندگانش پراکنده کرده واز جای من تا نزد تو روزها راه است.»

جرجیس گفت: «اگر یك دندان گاورا بیابی و با عصا بزنی به اذن خدا ازجای برخیزد.»

زن به جـای مردن گاو رفت و یك دندان و موی دم آنرا بیافت و چنانکه جرجیس گفته بود باهم به یکجا نهاد و با عصایی که بدو داده بود بزد و کلماتی را که جرجیس باو یاد داده بود بگفت و گاو زنده شد و زن آنرا به کار گرفت و خبر به قوم رسید.

و چون ساحر آن سخنان با شاه بگفت یکی از بزرگان قوم که پس ازشاه از همه والاتر بود گفت: «ای قوم بشنوید چه می گویم.»

گفتند: «بگو.»

گفت: «شما این مرد را جادوگر گرفته اید و پنداشته اید که دست و چشم شمارا جادو کرده و به شما وانمود کرده که شکنجه اش می دهید اما آزار شما بدو نمی رسد و به شما وانموده که وی را کشته اید امانمرده، آیا هرگز جادوگری دیده اید که بتواند مرگ را ازخویش براند یا مرده ای را زنده کند.!» آنگاه کار جرجیس را دربارهٔ گاو بگفت و برضد آنها سخن آورد.

گفتند: «از سخن تو چنان می نماید که گوش بدو داده ای.»

گفت: «از وقتی که اعمال وی را دیده ام پیوسته ارکار او بشگفتم.»

گفتند: «در دل تو اثر کرده.»

گفت: «بدو ایمان آورده ام و از بتان شما بیزارم.»

و شاه و یارانش با خنجرهـا بدو حمله بردند و زبـانش ببریدند و چیزی نگذشت که بمرد و گفتند طاعون گرفته بود و پیش از آنکه سخن کند درگذشت و چون مردم از مرگ وی خبر یافتند وحشت کردند و کار وی را نهان داشتند وچون

جرجیس چنین دید پیش مردم رفت و کار وی‌را علنی کرد وسخنان وی را بازگفت و چهارهزار کس پیرو سخنان او شدند و او خود مرده بود، می‌گفتند راست‌گفت و خوش‌گفت خدایش بیامرزد.

وشاه آنها را بگرفت و به‌بند کرد و شکنجه‌های گونه‌گـون داد و بکشت و اعضاء برید تا همه را نابود کرد و چون از کارشان فراغت یافت روی به‌جـرجیس کرد وگفت: «چرا خدای خویش‌را نخوانی که یاران تو را زنده کند که اینان به‌گفتهٔ تو کشته شدند.»

جرجیس‌گفت: «وقتی آنها را به‌تو واگذاشتند پاداششان دادند.»

یکی از بزرگان قوم بنام مجلیطیس گفت: «ای‌جرجیس پنداشته‌ای که‌خدای تو مخلوق را آفریده ودوباره آنها را زنده خواهد کرد، من از تو چیزی می‌خواهم که اگر خدایت انجام دهد به‌تو ایمان آرم و تصدیقت کنم وزحمت قـوم را از تو بردارم، اینك چنانکه می‌بینی، چهارده کرسی زیر پای داریم وخوانی درمیان‌داریم که‌کاسه‌هـا و قابها برآن هست که همه را از چـوب خشك ساخته‌اند که از درختان گونه‌گون آمده، از پروردگارت بخواه که این ظرفها و کرسی‌ها و این خوان را به صورتی که اول آفرید بازبرد تا سبز شود و هریك از چوبها را به‌رنگ برگ و گل‌و میوه بشناسیم.»

جرجیس‌گفت: «کاری خواستی که برای من و تو گران است اما برای خدا آسان است.»

و خدای خویش را بخواند وازجای برنخاسته بودند که همه کرسیها وظرفها سبز شد، چوب نهان شد و پوست‌آورد و شاخه‌ها نمودار شد و چـون این بدیدند مجلیطیس راکه آن تقاضا کرده بود برجرجیس گماشتند و اوگفت: «این جادوگررا چنان شکنجه کنم که حیلهٔ او ناچیز شود». و پیکرگاوی بزرگ و تو خالی از مس بساخت وآن را از نفت و سرب و گوگرد و زرنیخ پر کرد و جرجیس را به‌درون

آن جای داد و زیرپیکر آتش کرد تا سرخ شد و هرچه درآن بود ذوب شد و درهم آمیخت و جرجیس در آن میان بمرد و چون جـان بداد خدا عزوجل بادی سخت فرستاد که آسمان را از ابری سیاه و ظلمانی پر کرد که رعد و برق و صاعقه پیاپی داشت و توفانی فرستاد که دیارشان را پراز دود و ظلمت کرد که مـابین آسمـان و زمین سیـاه و ظلمانی شد و روزهـا با حیـرت وظلمت بسر کردند و شب از روز ندانستند.

و خدا عزوجل میکائیل را فرستاد و پیکری را که جرجیس در آن بود بر- داشت و چنان بزمین کوفت که از شدت آن مردم شام به‌وحشت افتادند و همگی‌در یك لحظه آن را بشنیدند و از شدت هول بروی در افتادند و پیکر درهم شکست و جرجیس زنده از آن درآمد و چون بایستاد و با قوم سخن گفت ظلمت برخاست و مابین آسمان و زمین روشن شد و قوم به‌خود آمدند و یکـی‌شان که طرقبلینـا نام داشت گفت: «ای جرجیس میدانیم که این عجـایب از عمل تو یا از عمل پروردگار تو است.» اگر عمل پروردگار تو است از او بخواه تامردگان ما را زنده کند که در این قبرها که می‌بینی مردگان داریم که بعضی‌شان را می‌شناسیم و بعضی ازآنهاپیش ار روزگار ما مرده‌اند، خدایت را بخوان تا زنده‌شان کند و چنان شوند که بوده‌اند و آنها را که می‌شناخته‌ایم‌به‌بینیم و آن‌ها را که‌نمی‌شناسیم قصه خویش بامابگویند.»

جرجیس بدو گفت: «میدانی که خدا باشما چنین مدارا کند و این‌همه‌عجایب وانماید تا حجت خویش کامل کند و مستحق خشم وی شوید.»

آنگاه بگفت تا قبرها رابکنندند که استخوان و خاك درآن بود. سپس بدعـا پرداخت و هنـوز کسان از جـای نرفته بودند که هفده کس، نه‌مرد و پنج زن و سه کودك را بدیدند و یکیشان پیری فرتوت بود و جرجیس بدو گفت: «ای پیر نـام تو چیست.»

گفت: «نام من یوبیل است.»

گفت: «کی مرده‌ای.»

گفت «درفلان و فلان وقت» و بدانستندکه چهارصد سال پیش مرده بود و چون‌شاه ویاران وی این بدیدندگفتند: «همه‌اقسام شکنجه به‌او داده‌اید مگرگرسنگی و تشنگی.»

و این شکنجه را نیز به‌او دادند ووی را به‌خانهٔ پیرزنی فرتوت و فقیربردند و پیرزن پسری کور و شل داشت ووی را در خانه بداشتندکه غذا و آب ازجایی‌به او نمی‌رسید.

و چون جرجیس گرسنه شد به‌پیرزن گفت: «غذا و آب پیش تو یافت می‌شود؟»

زن گفت: «نه، به‌حق کسی که بدو قسم می‌خورید از فلان وفلان‌وقت‌خوردنی نداشته‌ایم اینك بیرون شوم وچیزی برای تو بجویم.»

جرجیس بدو گفت: «خدا را می‌شناسی؟»

«زن گفت: نه.»

ر جرجیس وی را سوی خدا خواند وزن تصدیق او کرد و برفت تاچیزی بجوید و ستونی از چوب خشك در خانه بودکه چوبهای خانه برآن تکیه داشت و جرجیس به‌دعا پرداخت و چیزی نگذشت که ستون خشك سبز شد و همه بارهای خوردنی بیاورد حتی لوبیا و لبا.

ابوجعفر گوید لباگیاهی است که در شام روید و دانهٔ آن را بخورند.

و از ستون شاخی برآمد و برخانه و اطراف سایه انداخت. جرجیس هرچه خواست‌به‌فراوانی‌بخورد وچون‌زن‌بیامدودیدکه‌پس‌ازرفتن اودرخانه‌اش‌چه رخ‌داده گفت: «به کسی که در خانهٔ‌گرسنگی خوردنی به‌توداد ایمان دارم، از این پروردگار بزرگ بخواه که پسر مرا شفا دهد.»

جرجیس گفت: «پسر را نزدیك من آر.»

و چون پسر را نزدیك آورد آب دهان به‌چشم وی انداخت که بینا شد و در گوش وی دمید که شنوا شد.

پیرزن گفت: «خدایت رحمت کند زبان و پای او را نیز بگشای.»

جرجیس گفت: «بگذار بماند که روزی بزرگ دارد.»

وشاه بگردش شهر برون آمده‌بود وچون درخت را بدید به‌یاران خویش گفت: «درختی این جامی‌بینم که نبود.»

گفتند: «این‌درخت ازعمل جادوگری روییده که می‌خواستی شکنجهٔ گرسنگی به‌او دهی و اینك از آن سیر بخورده و زن فقیر را سیر کرده و پسر او را شفا داده است.»

شاه بگفت تاخانه را ویران کنند و درخت را ببرند وچون خواستند درخت را ببرند خدا را چنان‌که بوده بود بخشکانید و آن را بگذاشتند وبگفت تاجرجیس را برو درافکندند و چهار میخ براو کوفتند و چرخی بیاوردند وبارسنگین زدند و زیر چرخ خنجرها وکاردها نهادند وچهل‌گاو به‌چرخ بستند که به‌یك حرکت آن را بکشید و جرجیس زیر آن سه پاره شد. آنگاه بگفت تا یك پاره را به‌آتش بسوختند وچون خاکسترشد کسان فرستاد تا خاکستر را به‌دریا ریختند و ازجای خویش نرفته بودند که صدایی از آسمان شنیدند که ای دریا خدایت فرمان می‌دهد که هرچه ازاین پیکر پاك در تو هست محفوظ داری که می‌خواهم آن را چنان‌که بود بازپس آرم.

آنگاه خدا بادها را بفرستاد که خاکستر را از دریا برآورد و فراهم کرد و چنان شد که پیش‌از پراکندن به‌دریا بوده بود و خاکستر پراکنان از جای خود نرفته‌بودند که خاکستر به‌جنبش آمد و جرجیس غبارآلوداز آن درآمد که سرخویش را می‌تکانید.

خاکستر پراکنان بازگشتند و جرجیس نیز باآنها بازگشت وچون به‌نزد شاه

رسیدند حکایت صدایی را که سبب احیـای جـرجیس شده بود و بادی که او را فراهم آورده بود باوی بگفتند.

شاه گفت: «ای جرجیس به کاری که مایهٔ خیر من و تو بباشد رضا می‌دهـی؟ اگر مردم نگویند که تو مرا مغلوب کرده‌ای به‌تو ایمـان می‌آرم و پیرو تو می‌شوم. یکبار به‌افلون سجده کن یا گـوسفندی برای آن قـربان کن و من آن کنم که خرسند شوی.»

چـون جرجیس ایـن سخن از وی بشنید چنین اندیشید که وقتی شاه او را پیش بت می‌فرسند آن را نابود کند بااین امید که چـون بت نابود شود وشاه ازآن امید ببرد ایمان بیارد و با شاه خدعه کرد وگفت: «چنین باشد اگر خواهی مراپیش بت خویش بفرست تا او راسجده کنم یاگوسفندی قربان کنم.»

شاه از سخن وی خرسند شد و برخاست و دست و پای وی ببوسید وگفت: «ازتو می‌خواهم که این روز را درخانهٔ من بسربری واین شب را درخانه من به‌صبح رسانی و بربستر من بخـوابی و استراحت کنی و رنج شکنجه از تو برود و مردم حرمت تو را پیش من ببینند.»

شاه خـانهٔ خویش را برای جرجیس خالی کرد و همهٔ ساکنان آن را برون برد وجرجیس درآن بماند تا شب دررسید و بپاخـاست و نماز کرد و زبور خواند وصوتی خوش داشت. و چون زن شاه صوت وی بشنید سوی وی شد و ناگهـان جرجیس او را دید که پشت سرش بود وبا وی میگریست و جرجیس او را به‌ایمان خواند که ایمان آورد و بفرمود با ایمان خویش را نهان دارد و چون صبح شدوی را سوی بتخانه بردند که سجدهٔ بتان کند و به‌پیرزنی که جرجیس درخانهٔ وی‌زندانی شده‌بود گفتند: «می‌دانی که پس‌از تو جرجیس فریفته شد وبه‌دنیا گرایید و شاه او را به‌طمع پادشاهی انداخت ووی را به‌بتخانهٔ خویش روان کرده که سجدهٔ بتان کند.»

پیرزن با جمع برون شد و پسر خـویش را بـردوش داشت و جرجیس را

به‌ملامت گرفت و مردم از او مشغول بودند.

وقتی جرجیس به‌بتخـانه درآمد و مردم نیز باوی درآمدند پیرزن را دیدکه پسر خویش را به‌دوش داشت و از همه به‌او نزدیك‌تر بـود وپسر پیرزن را به‌نام خواندکه زبان‌گشود و پاسخ وی بداد و ازآن پیش هرگز سخن نکرده بود. آنگاه از دوش مادر به‌زیر آمد و برپاهای خویش‌که سالم شده بود راه رفتن‌گرفت و پیش ازآن هرگز به‌پای خویش راه نرفته بود.

و چون پیش روی جرجیس ایستاد بدو گفت: «برو و این بتـان را بنزد من بخوان.»

درآن هنگام‌بتان بر کرسی‌های طلا بود وهفتاد ویك بت‌بودکه قوم، خورشید وماه را نیز باآنان پرستش می‌کردند.

پسرگفت: «به‌بتان چه‌گویم؟»

جرجیس‌گفت: «به‌آنان بگو که‌جرجیس به‌حق خالقتان قسمتان‌می‌دهد که‌پیش وی شوید.»

وچـون پسر این سخن بابتان بگفت همگـی روان شدند و سـوی جرجیس غلتیدند و چون پیش وی رسیدند زمین را بپای بکوفت و بتان باکرسی‌ها به‌زمین فرو شد و ابلیس از شکم یکی از بتان درآمد وبگریخت‌که بیم داشت به‌زمین فرو شود.

وچون از پیش جرجیس‌گذشت موی پیشانی وی را بگرفت‌که به‌سروگردن مطیع شد و جرجیس بدوگفت: «ای جان ناپاك وای مخلوق ملعون چرا خـویشتن را هلاك‌می‌کنی ومردم راباخویشتن به‌هلاکت می‌دهی ونیك‌می‌دانی که‌سرانجام تو و سپاهت جهنم است.»

ابلیس‌گفت: «اگر مخیرم‌کنندکه همه چیزها راکه زیرخورشید هست‌وظلمت و شب برآن‌درآید برگیرم یایکی از بنی‌آدم را حتی یك لحظه به‌ضلالت افکنم‌آن

لحظهٔ ضلالت را اختیار کنم که لذت من از آن همسنگ لذتهای همه مخلوق باشد. ای جرجیس مگر ندانی که خداوند همه فرشتگان را بهسجدهٔ پدر تو آدم واداشت و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و همه فرشتگان مقرب و همه ساکنان سموات سجدهٔ او کردند اما من نکردم و گفتم این مخلوق را سجده نکنم که من از او بهترم.»

و چون شیطان این سخن بگفت جرجیس او را رها کرد و از آن روز ابلیس بهشکم بتی نرفته و پس‌از آن نیز نرود مبادا بهزمین فرو شود.

شاه گفت: «ای جرجیس مرا فریب دادی و خدایان مرا هلاك کردی.»

جرجیس گفت: «اینکار را از روی قصد کردم تا عبرت‌گیری و بدانی که اگر بتان‌چنان‌که تو می‌گویی خدا بود خویش را از من‌محفوظ توانست داشت. چگونه بهخدایانی تکیه داری که خویش را ازمن که مخلوقی ضعیفم و وابستهٔ خدای‌خویشم محفوظ نتوانست داشت.»

گوید: و چون جرجیس این سخنان بگفت زن شاه‌با قوم سخن کرد و ایمان خویش عیان کرد و از دین آنها جدایی گرفت و اعمال جرجیس را باعبرت‌ها که آورده بود برشمرد و گفت: «جز این چیزی نمانده که این‌مرد دعا کند و زمین شمارا فرو برد وهمگی هلاك شوید، چنانکه بتان شما هلاك شد. ای قوم از خدا بترسید و جانهای خویش را به‌خطر مدهید.»

شاه بدو گفت: «وای برتو. اسکندره چه زود این جادوگر ترا به یك شب گمراه کرد و من هفت سال از اوبرحمت بودم و بامن برنیامد.»

زن گفت: «مگر نبینی که چسان خداوی را برتو ظفرمی‌دهد و درهمه‌جاحجت و فیروزی وی آشکار می‌شود.»

شاه بگفت تا وی را برداری که جرجیس را آویخته بودند بیاویزند و شانه‌های آهنین را برتن او بکار اندازند و چون رنج شکنجه بدو رسیدگفت: «ای جرجیس‌از خدایت بخواه که رنج مرا سبك کند که از شکنجه برنجم.»

جرجیس گفت: «بالای سرخویش بنگر.» و چون بنگریست بخندید.

جرجیس گفت: «خندهٔ تو از چیست؟»

گفت: «دوفرشته بالای سرخویش مـی‌بینم که تاجـی از زیور بهشت همراه دارند ومنتظر جان منند که در آید و او را به‌این تاج بیارایند و سوی بهشت برند.»

و چون خدا جان وی را بگرفت جرجیس به‌دعا پرداخت وگفت: «خدایاتو مرا به‌این‌بلیه کرامت‌بخشیدی تافضیلت شهیدانم دهی. خدایا روزهای‌آخرمن رسیده که وعده داده‌ای ازبلیه دنیاآسوده‌ام کنی، خدایا ازتو می‌خواهم که جان‌من بگیری و ازاینجا نروم تا سطوت و عذاب خویش براین قوم‌گردنکش فرودآری و دل مرا خنك کنی ودیده‌ام روشن کنی که‌بمن ستم‌کردند و شکنجه‌ام دادند و از تومی‌خواهم که پس‌از من هردعـوتگری ببلا و شکنجـه مبتلا شود و مرا یادکند و ترا بنام من بخواند بلیه از او برداری و رحمش‌آری واجابت‌کنی و مرا شفیع وی‌کنی.»

وچون جرجیس این دعا بسربرد، خـداوند برآن قوم آتش بارید و چـون بسوختند سوی وی حمله بردند و با شمشیر بزدند که از شدت سـوزش، خشمگین بودند و چنین شد تا خدای مرگ چهارم را به‌او عطاکند. و چون شهر با هرچه‌در آن بود بسوخت و خـاکستر شد خـدا آن را از روی زمین برداشت و بالا برد و وارونه کردکه زیر و زبر شد و روزگاری دراز چنان بودکه از زیرآن دودی عفن برون می‌شدکه هرکه آن را می‌بویید بیمار می‌شد و بیماری‌های گونه‌گون بود وبا هم مانند نبود.

و همه‌کسان‌که مؤمن جرجیس شدند و باوی‌کشته شدند سی و چهـار هزار کس بودند و زن شاه‌که خدایش بیامرزاد ازآنجمله بود.

سخن از
ملوك پارسیان

اکنون‌که حوادث معتبری‌راکه ازدوران ملوك‌الطوایف تا به‌روزگار اردشیر

میان پارسیان وبنی‌اسرائیل وروم و عرب بود یاد کردیم‌برسر سخن از ملوك‌پارسیان و سالهای پادشاهی‌شان باز می‌رویم که سیاق تاریخ را به کمال بریم.

و چون از هنگام پادشاهی اسکندر به‌سرزمین بابل به‌قول نصاری و اهل کتب قدیم پانصد و بیست وسه سال و به‌قول مجوس دویست و شصت وشش‌سال گذشت.

اردشیرشاه پسر بابك با پارسیان قیام کرد

و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابك پسر ملك خیر پسر ساسان کوچك پسر بابك پسر ساسان پسربابك پسر مهومن پسر ساسان پسر بهمن شاه پسراسفندیار پسربشتاسب پسر کیوجی پسر کیمنش.

و بقولی اردشیر پسر بابك پسر ساسان پسر بابك پسر زرار پسر بهافرید پسر ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسربشتاسب پسر لهراسب بود.

اردشیر میخواست انتقام خون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار را بگیرد که با اسکندر به‌پیکار بود و حاجبانش او را بکشتند و پادشاهی را به اهلش بازبرد و رسم ونیاکان سلف‌خویش راکه‌پیش‌از اوملوك‌الطوایف‌بوده‌بودند پس‌آرد و شاهی ازآن‌یك سالار و یك شاه شود.

گویند که اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر تولد یافت به‌نام طیروده که از روستای خیر از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و جنگاوربود و دلیری و جنگاوری او چنان بود که یکتنه با هشتاد کس از دلیران و پیکار جویان اصطخر بجنگید و مغلوبشان کرد و زن وی از نژادگروهی از شاهان فارس بود که آنها را با زرنگیان می‌گفتند و نامش رامبهشت بود و جمال و کمال داشت. ساسان سرپرست آتشکده اصطخر بود که آن را آتشکده آناهید می‌گفتند و به‌شکار و

سوارکاری دلبسته‌بود و چون رامبهشت بابك را بیاورد موی وی بیش ازیك‌وجب دراز بود و چون به‌کمال رسید پس‌از پدر به‌کار مردم پرداخت واردشیر رابیاورد وشاهی اصطخر بابکی از بازرنگیان بود که به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد جوزهر نام‌داشت و بگفتهٔ دیگری نام وی جـزهر بود و خـواجه‌ای داشت تیری نام‌که او را ارکبد دارابگرد کرده بود و چون اردشیر هفتساله شد پدر، او را به بیضابه نزد جزهر برد و پیش وی بداشت و از او خواست‌که اردشیر را به‌تیری بسپارد که مربی وی‌باشد وپس‌از وی ارکبد شود و جزهرپذیرفت و فرمانی نوشت واو را سوی تیری‌فرستاد که به‌خوشدلی پذیرفت و پسرخواندهٔ خویش‌کرد.

وچون تیری بمردکار به‌اردشیر رسید و از عهده برآمد و جمعی ازمنجمان وپیش‌گویان اززایچهٔ خوب وی خبردادند وگفتند که پادشاه ولایتها می‌شودواردـ شیر فروتنی میکرد و پیوسته خبر شایع‌تر می‌شد و شبی به‌خواب دیدکه فـرشته‌ای بالای سرش نشسته بود وگفت‌که خدا پادشاهی ولایتهـا بدو خواهد داد و آمادهٔ این‌کار باشد. و چون بیدار شد خوشدلی‌کرد و خویشتن را نیرومندتر و دلیرتر از پیش یافت ونخستین‌کار وی این بودکه سوی‌چوپانان رفت‌که محلی بود درولایت دارابگرد و شاهی راکه آنجا بود و فاسین نام داشت بکشت.

آنگاه سوی محلی دیگر به‌نام‌کونس رفت وشاهی راکه آنجا بودومنوچهر نام داشت بکشت‌سپس سوی محلی به‌نام لرویر رفت و دارا شاه آنجا را بکشت و براین جاها پادشاهانی از جانب خویش‌گماشت و حکایت وکار خویش را با پدر بنوشت و بدوگفت به جزهرکه در بیضا بود حمله برد. و بابك چنین‌کرد و جزهر را بکشت و تاج وی بگرفت و به‌اردوان پهلوی پادشاه جبال و نواحی مجاور نامه نوشت و تضرع‌کرد و اجازه خواست تاج جزهر را برسر شاپور پسر خـویش نهد و اردوان پاسخی سخت داد واعلام‌کردکه او و اردشیرپسرش درکشتن شاهان‌خطا کرده‌اند.

و بابك اعتنا نکرد و شاپور پسر بابك تاج برسر نهاد و به‌جای پدر شاه شد و به‌اردشیر نوشت که سوی وی آید.

امااردشیر نپذیرفت و شاپور از رفتار وی به‌خشم آمد و سپاهی فراهم‌آورد و سوی وی رفت تاپیکار کند.

چون اردشیر خبر وی بشنید سوی اصطخر شد و درآنجا تعدادی‌ازبرادران خویش را بدید که بعضی‌شان به‌سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و تاج و تخت پادشاهی را بیاوردند و همه مطیع اردشیر شدندکه تاج برسر نهاد و بر تخت نشست وکار خویش را با قدرت آغاز کرد و کسان را به‌مرتبت‌ها نهاد ویکی را به‌نام ابرسام پسر رحفر وزیر کرد و اختیار داد وکارها را به‌دست او سپرد ویکی را به نام فاهر موبدان موبد کرد و خبریافت که برادرانش باگروهی ازکسانش سر کشتن وی دارند و بسیار کس از آنها بکشت.

پس‌ازآن مردم دارابگرد بشوریدند وسوی آنجا بازگشت و شهر رابگشود وگروهی از مردم آنجا بکشت.

آنگاه سوی کرمان‌شد که پادشاهی به‌نام بلاش‌آنجا بود و با او جنگی‌سخت کرد و اردشیر خود بجنگید و بـلاش را بکشت و شهر را به‌تصرف آورد و پسر خویش را که او نیز اردشیر نام داشت به‌شاهی آنجاگماشت.

بر کنارهٔ دریای فارس شاهی بود به‌نام ابتنبود که کسان تعظیم و پرستش او می‌کردند و اردشیر به‌سوی او رفت و او رابکشت و با شمشیر خویش دونیمه‌کرد و اطرافیان وی را بکشت و از سردابه‌های آنجاگنج‌ها بدست‌آورد.

آنگاه ازاردشیرخره به‌مهرك پادشاه ابرساس وجمعی شاهان امثال وی نوشت که به‌اطاعت وی آیندکه نپذیرفتند و سوی آنها شد و مهرك را بکشت آنگاه‌سوی محل‌گور شد و به‌بنیادآن پرداخت و قصر طـربال و آتشکده آنجـا را بنیاد کرد و همچنان ببود تا فرستادهٔ اردوان بیامد و نامه‌ای بیاورد.

اردشیر کسان را فراهم‌آورد و نامه را بخواند ومضمون‌آن چنین بود که‌ای کرد تربیت شده در خیمهٔ کردان، ازحد خود برون رفته‌ای و مرگ خویش را پیش خوانده‌ای. کی بتو اجازه داد که تاج برسر نهی و ولایت بگیری و پادشاهان وکسان باطاعت آری؟ کی بتو گفت که در بیابان شهری بنیاد کنی ـ مقصود گور بود ـ اگر اجازه بنیان شهر بتو دهیم باید در بیابانی بسازی که ده فرسخ دراز باشد و نام آن را رام اردشیر کنی. و هم بدو نوشته بود که شاه اهواز را سوی او فرستاده که بند نهد و همراه ببرد.

اردشیر بپاسخ نوشت تاجی را که بسر نهادم و ولایت‌ها که بگشودم خدای به‌من عطا کرد و کمك کرد تا جباران و شاهان را بکشم. اما شهری که باید بسازم و رام اردشیر نام کنم امیدوارم که تو را دستگیر کنم و سرت را با گنجینه‌هایت را بآتشکده اردشیر خره فرستم.

آنگاه اردشیر آهنگ استخر کرد و ابرسام را در اردشیرخره نهاد و چیزی نگذشت که نامهٔ ابرسام رسید که شاه اهواز آمده ومغلوب‌برفته. سپس سوی‌اصفهان شد و شاذشاپور‌شاه آنجا را اسیر گرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد و آهنگ پیکار نیروفر شاه اهواز کرد وازرامهرمز سوی ارگان و سساروطاشان شد سپس به‌سرق رفت و از آنجا با جمعی از یاران خویش برنشست و برکنار دجیل فرود آمد و شهر را بگرفت و شهر سوق الاهواز را بنیاد کرد و با غنیمت فراوان سوی فارس بازگشت.

و باردیگر از فارس ازراه جره وکازرون عزیمت اهواز کرد و از اهوازسوی میسان شد و پادشاه آنجا را که بندو نام داشت بکشت وکرخ نیسان را بنیاد کرد.

و باز به‌فارس برگشت و نامه به‌اردوان نوشت که جایی برای پیکار معین کند و اردوان پاسخ داد که درآخر مهرماه در صحرای هرمزگان با تو روبرو شوم.

و اردشیر پیش‌از او برفت و در صحرا جاگرفت و خندق زد و چشمه‌ای را

که آنجا بود به‌تصرف آورد واردوان بیامد وقوم برای پیکار صف کشیدند وشاپور پسر اردشیر به‌مقابلهٔ اردوان رفت‌و در میانه پیکار شد و دربنداز دبیر اردوان‌بدست شاپور کشته‌شد واردشیر سوی اردوان شد و او رابکشت وبسیار کس از کسان وی کشته شد و باقیمانده‌گریزان شدند. گویند اردشیر پیاده شد و سراردوان را لگدمال کرد و آنروز اردشیر را شاهنشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت و آنجا را بگشود و جبل و آذربیجان و ارمینیه و موصل را نیز به‌جنگ تصرف کرد . سپس از موصل سوی سورستان رفت که همان‌سواد بود وآنرا به‌تصرف آورد وبر کنار دجله روبروی‌شهر طهسبون که درشرق مداین بود درجهت غرب شهری بساخت وآنرا «به‌اردشیر» نام کرد و آنرا ولایتی کرد و بهرسیر و رومقان و نهر درقیط وکوثی و نهرجوبر را بدان پیوست و عاملان بر آن گماشت.

آنگاه از سواد سوی اصطخر رفت و از آنجا سوی سیستان وگرگان رفت واز آنجاآهنگ‌ابرشهرومرو کرد واز آنجاسوی‌بلخ وخوارزم‌رفت که مجاورخراسان بود و از آنجا سوی مرو بازگشت وجمعی را بکشت وسرشان را به‌آتشکدهٔ آناهید فرستاد آنگاه از مرو سوی فارس رفت و در شهرگور مقرگرفت و فرستادگان شاه کوشان و شاه طوران و شاه مکران به‌اطاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر ازگور سوی بحرین رفت و سنطرق شاه آنجا را محاصره کرد و او به‌ناچار خویشتن را ازحصار شهر بیفکند و ساحل جان بداد. آنگاه سوی مداین‌رفت و آنجا بماند وتاج به‌پسر خویش شاپور داد.

گوید به دهکدهٔ لار از روستای کوجران، از روستاهای ساحل اردشیر خره ملکه‌ای بود که تعظیم و پرستش او می کردند و مال وگنجینه و سپاه فراوان داشت‌و اردشیر شهر وی را محاصره کرد و اورا بکشت ومال وگنجینهٔ بسیار به دست آورد.

گویند:اردشیر هشت شهربنیان کرد که از جمله شهر: رام اردشیر و شهرریو-

اردشیرو شهر اردشیرخره که همان‌گور باشد به‌فارس بود و هرمز اردشیر که همان سوق‌الاهواز باشد به اهواز بود و شهر به‌اردشیر در غرب مداین و استاباذ اردشیر که همان کرخ میسان باشد به سواد بود و فسا اردشیر که همان شهر خط باشد به بحرین بود و بوذاردشیر که همان حزه باشد به‌موصل بود.

گویند: اردشیر هنگام ظهور به‌ملوك‌الطوایف نامه‌های‌بلیغ نوشت وبا آنها سخن‌کرد و به‌اطاعت خواند و در اواخر روزگارخویش بجانشین‌خویش‌وصیت‌کرد وهمچنان پسندیده روش وپیروز بود وهرگزسپاه وی نشکست و پرچم او وا نماند، ولایتها پدید آورد و شهرها بنیان‌کرد و مراتب نهاد و آبادی بسیار کرد. و مدت پادشاهی وی از وقتی که اردوان را بکشت تا وقتی بمرد چهارده سال بود.

و به‌قولی مدت پادشاهی وی چهارده سال و ده ماه بود.

ازهشام کلبی روایت کرده‌اند که اردشیر با سپاه پارسیان به‌عراق آمد که پادشاهی آنجا را بگیرد و بابا پادشاه ارمانیان بود واردوان پادشاه اردوانیان بود.

هشام‌گوید: ارمانیان نبطیان سواد بودندواردوانیان‌نبطیان شام بودند.

گوید: این‌دو شاه که برسرپادشاهی باهمدیگر به‌پیکار بودند برپیکار اردشیر همدل شدند، یکروز این ویکروزآن پیکار می‌کرد وروزی‌که نوبت بابابود اردشیر پیکار نمی‌کرد و روزی‌که نوبت اردوان بود او به‌پیکار نمی‌آمد و چون اردشیر این بدید با بابا صلح کرد که از جنگ دست بدارد و او را با اردوان واگذارد و اردشیر بابا را با ملکش واگذارد، و اردشیر برای جنگ اردوان فراغت بال یافت وچیزی نگذشت که او را بکشت و برملك وی تسلط یافت وبابا نیز مطیع وی شد، و اردشیر پادشاهی عراق را به‌چنگ آورد و شاهان آنجا به‌اطاعت وی آمدندوهمه مخالفان را مقهورکرد و همه را به‌پیروی از ارادهٔ خویش واداشت.

وچون اردشیرپادشاهی عراق را به‌چنگ آورد، بسیاری ازتنوخیان‌نخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی‌کنند و آنها که از قبایل قضاعه بودند و با مالك‌و

عمرو پسران فهم و مالك‌بن زهیر و دیگران آمده بودند سوی شام رفتند و به‌قبایل قضاعه که آنجا بودند ملحق شدند.

و چنان بود که عربانی که در قوم خویش حادثه‌ای میاوردند یابه‌تنگی‌معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌شدند وبه‌حیره مقر می‌گرفتند و اینان سه‌گروه بودند: گروهی تنوخیان بودندکه درغرب فرات مابین حیره وانبار در سایبانها و خیمه‌های موبین وپشمین جای می‌گرفتند، گروه دیگر عبادیان بودند که در حیره ماندند و در آنجا بنا ساختند وگروه سوم احلاف بودند که به‌مردم‌حیره پیوستند و باآنهااقامت گرفتند و از تنوخیان وعبادیان نبودند ومطیع اردشیر شدند وحیره وانبار به‌روزگار بخت‌نصر بنیان شده بود، اما حیره بی‌سکنه شدکه پس از مرگ بخت‌نصر مردمش از آنجا سوی انبار رفتند و انبار پانصد و پنجاه و چند سال آباد بود تا وقتی که به روزگار عمروبن عدی حیره آبادی گرفت که عمرو در آنجا مقر کرده بود و حیره پانصد و سی و چند سال آباد بود تاکوفه بنیاد شد و مسلمانان آنجا مقر گرفتند و همه پادشاهی عمروبن عدی یکصد و هشت سال بود: پنجاه و نه سال به‌روزگار اردوان و ملوك‌الطوایف و بیست و سه سال به‌روزگار ملوك پارسیان، که چهارده سال و چند ماه در ایام اردشیر پسر بابك بود و هشت سال و دوماه در ایام شاپور پسر اردشیر بود.

سخن از شاه پارسیان پس‌از اردشیر پسر بابك

و چون اردشیر پسر بابك بمرد، پسرش شاپور به‌پادشاهی رسید وچنان بود که وقتی اردشیر پسر بابك پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوك‌الطوایف از آنها بودند بسیار بکشت و نابودشان کرد، واین به‌سبب سوگند ساسان بزرگ‌پسر اردشیر

پسر بهمن پسر اسفندیار جد اردشیر بابك بود که اگر روزی به‌پادشاهی رسید از نسل اشك پسر خره یکی را باقی نگذارد و این را بر اعقاب خویش نیز مقرر داشت، و وصیت کرد که اگر به‌پادشاهی رسیدند یك تن از آنها را باقی نگذارند، و نخستین کس که از فرزندان وی پادشاهی یافت اردشیر بابك بود که به‌سبب وصیت جد خویش ساسان همه را از زن ومرد بکشت چنانکه گویند یکی از آنها نماند.

و چنان شد که اردشیر در دارالملك دختری یافت و فریفتهٔ جمال وی شد واز نسب وی پرسید و او دختر شاه مقتول بود اما گفت خادم یکی از زنان شاه بوده واردشیر ازو پرسد که دوشیزه‌ای یازن؟

دختر پاسخ داد: «دوشیزه‌ام.»

اردشیر باوی درآمیخت و او را خاص خویش کرد که از اردشیر بارگرفت و چون به‌سبب‌بارداری، خویشتن را در امان دانست بدو گفت که از نسل اشك است و اردشیر از او بیزار شد و هرجند پسر سام را بخواست که پیری فرتوت بود و بدو گفت که زن مقر شده که از نسل اشك است وما باید به‌نذر پدرمان ساسان وفا کنیم، اگرچه جای وی، دردل من چنانست که دانسته‌ای اورا ببر وبکش.

پیر او را برای کشتن برد و زن گفت که بار دارد وقابلگان بیاورد و گفتند که بار دارد و اورا در سردابی نهاد و مردی خویش ببرید ودر حقه‌ای نهاد و مهرزد و پیش شاه بازگشت وشاه پرسید: «چه کردی؟»

هرجند پاسخ داد که او را درشکم زمین جای دادم، وحقه‌را به‌شاه‌داد و گفت که به‌انگشتر خویش مهربرنهد و به‌خزینه سپارد.

شاه چنان کرد و زن پیش پیر ببود تا بار نهاد و پیر نخواست پسر شاه را خودسرانه نام گذارد و نخواست به‌هنگام کودکی‌شاه را ازاوخبردار کندتا به‌بلوغ‌رسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام ولادت زایچهٔ کودك بگرفت وطالع وی بشناخت و بدانست

که به‌شاهی می‌رسد ونامی عام براو نهاد که صفت ونام باشد و چون شاه از فرزند خبر یابد برگزیدن تواند ونامش شاهپور کرد ونخستین کس بود که این نام یافت و عرب اورا شابور سپاه خواند.

بعضی‌ها گفته‌اند وی را اشه‌پور نام کرد و اشه شاهی بود که مادر کودك از نسل وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به سربرد و فرزند نیاورد، و روزی پیرامین که کودك به‌نزد وی بود برشاه درآمد و وی‌را غمین یافت وگفت: «غم شاه ازچه باشد؟»

اردشیر گفت: «چگونه غمین نباشم که به‌مشرق و مغرب شمشیرزده‌ام تا مقصد خویش یافته‌ام و پادشاهی پدرانم برمن راست شده و بی‌فرزند باشم و بی‌دنباله بمیرم.»

پیرگفت: «ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر درازدهد که ترا پیش من فرزندی نکو وگرانقدر هست، اینك حقه‌ای راکه به‌تو سپردم و به‌انگشتر خویش مهرنهادی بخواه تا نشان‌آن به‌تو وانمایم.»

اردشیر حقه را بخواست ونقش انگشتر خویش‌بدید وآنرا بگشودومردانگی پیررا درآن دید با نامه‌ای که چون دختر اشك‌را بیازمودیم که از شاه شاهان اردشیر باردار بود ومارا به‌کشتن وی فرمان داده بود ونابودکردن‌کشت شاه را روا ندیدیم و دختر اشك‌را به‌شکم زمین سپردیم چنانکه شاه فرموده بود و خویشتن را به مقام برائت‌آوردیم تابد اندیشی بدگفتن نیارد ونگهبان کشت‌شایسته شدیم تا به‌ساعت‌فلان ازسال فلان به‌اهل خویش پیوست.

آنگاه اردشیر بدو فرمان دادکه پسر را با یکصد و به‌قولی یکهزار پسر به‌قامت و ادب و پوشش وی بیارد و پیر چنان‌کرد و چون اردشیر بنگریست از آن میان پسر خویش را خوش داشت و به‌دل پذیرفت بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته باشد.

آنگاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چوگانها بگیرند و با گوی بازی کنند و اردشیر در ایوان بر تخت بود و گوی به ایوان افتاد و پسران جرئت نکردند به ایوان شوند بجز شاپور که بشد و اردشیر اقدام و جرئت وی را با آن مهر و پذیرفتن دل که به هنگام نخستین دیدار یافته بود نشانهٔ فرزندی او گرفت.

آنگاه اردشیر بدو گفت: «نام تو چیست؟»

پسر گفت: «شاه پور نام دارم.»

و اردشیر کلمهٔ شاه پور را بر زبان راند.

و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج بدو داد و جانشین خویش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاپور پادشاه شود در زندگی پدر، عقل و فضل و دانش و دلیری و بلاغت و رأفت و نیکدلی وی را بیازمودند.

وقتی شاپور تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم شدند و برای وی عمر دراز خواستند و از فضایل پدرش بسیار سخن کردند و شاپور با آنها گفت که به نزد وی چیزی خوشتر از یاد پدر نیست و وعده‌های نکو داد.

آنگاه بفرمود تا از مال خزینه‌ها به سران و سپاهیان و حاجتمندان دادند و به عاملان ولایتها نوشت تا آنها نیز چنین کنند و کرم و احسان وی به نزدیك و دور و شریف و حقیر و خاص و عام رسید و معاششان به شد.

آنگاه عاملان برگزید و بر کار آنها و کار رعیت، نظارت دقیق داشت و روش نیك وی عیان شد و آوازه‌اش بلندی گرفت و از همه شاهان برتر شد.

گویند: شاپور به سال یازدهم پادشاهی خویش سوی نصیبین رفت که سپاه روم آنجا بود و مدتی شهر را محاصره کرد. آنگاه از سوی خراسان خبرها آمد که باید آنجا می‌شد و آهنگ خراسان کرد و کار آنجا را سامان داد، آنگاه سوی نصیبین بازگشت.

گویند: حصار شهر فرو ریخت وشکافی پدیدآمد که شاپوراز آنجا در آمد و بکشت و اسیر گرفت و مال بسیار که از قیصر آنجا بود به‌دست آورد.

سپس از نصیبین سوی شام و دیار روم رفت و بسیاری از شهرهای آنجارا بگشود. گویند: ازجمله شهرها که گشود قالوقیه وقذوقیه (کیلکیه و پادوکیه) بود و در انطاکیه الریانوس پادشاه روم را محاصره کرد وبه‌اسیری گرفت وباگروهی بسیار ببرد و به‌جندی شاپور مقر داد.

گویند: وی الریانوس رابه‌ساختن بند شوشتر واداشت و بگفت تا پهنای آنرا هزار ذراع کند و رومی، بند را به‌کمك جماعتی که از روم آورد بساخت و پس از فراغت ازبنا آزادی خویش را از شاپور بخواست.

گویند: مال بسیار از اوگرفت وبینیش را ببرید و آزادش کرد و به‌قولی او را بکشت.

در مقابل تکریت، مابین دجله و فرات شهری بـه نام حضر بود و یکـی از جرمقیان به‌نام ساطرون آنجا بود و همو بود که ابو داود ایادی دربارهٔ وی‌گـوید: «مرگ رابینم که ازحضربرساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرودآمده.» وعرب وی را ضیزن نام دادند.

گـویند : ضیزن از مردم باجرمی بود و به‌گفتهٔ هشام‌کلبی از عـرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن پسر معاویه پسر عبید پسر اجرام پسر عمرو پسر نخع پسرسلیح پسر حلوان، پسر عمران، پسر الحاف، پسر قضاعه. ومادر ضیزن از قـوم تزیدبن حلوان بود وجیهله نام داشت وضیزن به‌نام مادر شهره بود.

به پندار ابن‌کلبی ضیزن پادشاه سرزمین جزیره بود و از بنی عبیدبن اجرام وقبایل قضاعه مردم بیشمار باوی بود و پادشاهی وی تا شام‌گسترده بود.

وچنان شدکه ضیزن به‌هنگامی که شاپور پسر اردشیر سوی خراسان رفته‌بود به‌گوشه‌ای از سواد دست‌اندازی کرد وچون شاپور بیامد وازماجرا خبریافت سوی

وی رفت و برقلعهٔ وی اردو زد وضیزن حصاری شد.

به‌پندار ابن‌کلبی شاپور چهارسال محاصرهٔ وی‌را ادامه داد و قلعه را ویران نتوانست‌کرد و به‌ضیزن دست نیافت، اما چنانکه در شعر اعشی هست محاصره دوسال بود.

و چنان شدکه دختر ضیزن‌که نضیره نام داشت، و از زیباترین زنان‌روزگار خویش بود، آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد و رسم بودکه زنان را به‌هنگام‌آزار برون‌می‌کردند. وشاپورچنانکه گفته‌اندسخت نکوروی‌بود و همدیگر را بدیدند و عشق در میانه آمد ودختر به‌شاپور نوشت: چه پاداشم دهی اگر راهی بنمایم‌که حصار شهر را ویران‌کنی وپدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ‌داد: «هرچه خواهی، وترا بانوی حرم‌کنم وخاص‌خویش‌کنم.»

دخترگفت: «کبوتری سبز وطوقدار بگیر وپای‌آنرا باخون ماهانه دوشیزه‌ای کبود چشم بنویس و رهـا کن‌که بردیوار شهرنشیند و فرو ریزد.» و این طلسم شهر بودکه جز باآن ویران نمی‌شد.

شاپور چنان‌کرد و آماده شد و دخترگفت: «من نگهبانان را شراب می‌دهم، و چون مست افتادند آنها را بکش و به‌شهر درآی، و چون حصار فروریخت شهر را به‌جنگ بگشود و ضیزن را بکشت و قبایل قضاعه که با وی بودند نابود شدند وکسی از آنها نماند که نام توان برد و بعضی قبایل بنی حلوان نیز نابود شدند و نماندند.»

شاپور شهر را بـه ویرانـی داد و نضیره دختر ضیزن را ببرد و در عین‌التمر عروس خودکرد.

گویند: نضیره همه شب از خشونت بستر بنالید و بستر وی‌حـریر پرشده از ابریشم بود. و شاپور بنگریست‌که بی‌آرامی وی از چیست و برگ موردی دیدکه به‌شکم وی چسبیده بود و آنرا خراشیده بود. گوید: و پوست وی چندان‌نرم بـود

که مخش از زیرآن نمایان بود، و شاپور بدوگفت: «پدرت ترا ازچه غذا داد؟»

گفت: «ازکره ومغز و شیرهٔ نخل نورس وشراب صافی.»

شاپورگفت: «با پدرت که چنین غذایت داد چه‌کردی که بامن کنی؟» وبگفت تا یکی براسبی‌سرکش نشست و گیسوان زن را به‌دم‌آن بست واسب را بتاخت و پیکروی پاره‌پاره شد.

شاعـران درگفته‌های خویش ازضیزن بسیار یادکردند وعدی‌بن زید دراشعار خویش وی را منظور داردکه مضمون‌آن چنین است:

«وصاحب حضرکه آنرا بنیان‌کرد»

«و دجله و خابور خراجگزار وی بود.»

«حضر را از مرمر بساخت و باگچ بیاراست»

«و پرندگان دراوج آن آشیان‌گرفت»

«حوادث روزگار او را وانگذاشت»

«و ملك وی فناشد و بردر اوکس نماند.»

گـویند: شاپور در میسان ، شاد شاپور را بنیان نهاد که‌آنرا به نبطی دیما گویند .

وظهور مانی، زندیق به‌روزگار شاپور بود.

گویند: وقتی شاپور به‌محل جندی‌شاپور رفت‌که بنیان نهد پیری بیل نـام‌را آنجا یافت و از او پرسید: «آیا روا باشدکه اینجا شهری بنیان شود؟»

بیل بدوگفت: «اگر در این سن‌که دارم نوشتن توانم‌آموخت روا باشدکه در اینجا شهری بنیان شود»

شاپورگفت: «هردوکارکه پنداری نشود، بشود» و شهر را رسم کرد و بیل را به‌آموزگاری سپرد و مقررکردکه به‌یك سال وی را نوشتن وحساب‌کردن‌آموزد و معلم با وی بماند و سر و ریش او را بتراشیدکه خاطـرش بدان مشغول نباشد و

در تعلیم وی بکوشید و پس از مدتی او را پیش شاپور آورد که تعلیم یافته بود و ماهر بود و شاپور شمار و ثبت مخارج شهر را به‌وی سپرد و آن نـاحیه را ولایت کرد و بها زندیوشاپور نامید که معنی آن «به‌از انطاکیه» باشد، و شهر شاپور نیزنام یافت و همانست که جندیشاپور خوانند و مردم اهواز آنجا را به‌نام سرپرست بنا، بیل گویند.

و چون مرگ شاپور در رسید پادشاهی به‌پسر خویش هرمز داد و پیمانی نهاد و بگفت تا بدان کار کند.

در مـدت پادشاهی شاپور اختلاف کرده‌اند: بعضی‌هـا گفته‌اند سی سال و پانزده روز بود، و بعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی وی سی و یك‌سال و ششماه و نوزده روز بود.

و پس از شاپور
پسرش هرمز
پادشاه شد

هـرمز را جسور لقب دادند، به‌تن و خلقت و صورت چون اردشیر بـود اما به‌رأی و تدبیر چون او نبود و به‌دلیری وجسارت و پایه‌ردی مانند نداشت.

گویند: مادرش از دختران مهرك‌شاه بـود که اردشیر او را در اردشیر خـره بکشت ومنجمان به‌اردشیر گفته بودند که یکی از نسل وی‌پادشاه خواهد شد واردشیر باقیماندگان وی را دنبال کرد و همه را بکشت و مادر هرمز از میانه جست و دارای عقل و جمال و کمال و ثبات بود و سوی بادیه رفت و به‌چوپانی پناه برد. روزی شاپور به‌آهنگ شکار برون شد و به‌جستجوی شکار مسافت بسیار برفت وتشنه شد و خیمه‌هایی را که مادر هرمز آنجا بود بدید و سوی آن شد و چوپانان غایب‌بودند و آب خواست وآن زن آب بدو داد و جمالی بیمانند و اندامـی شگفت انگیز و

چهـره‌ای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپانان بیامدند و شاپور در بـارهٔ آن زن بپرسید و یکیشان وی را دختر خویش خواند و شاپور خواست که او را زن‌خویش کند و چوپان پذیرفت و شاپور اورا به‌مقرخویش برد و بگفت تاپاکیزه کنند و لباس بپوشانند و بیارایند و خواست باوی درآمیزد و چون باوی به‌خلوت شد و آنچه‌مرد از زن خواهد از او خواست امتناع کرد و درکشاکش برهرمز چیره شد و وی‌را از نیروی خویش به‌شگفت‌آورد و چون این‌کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کنجکاو شد و زن بگفت که دختر مهرك است وچنان‌کرد که ازآسیب اردشیر در امان ماند و شاپور با او پیمان‌کرد که‌کارش را نهان دارد و بـا او بیامیخت و هرمز را بیاورد و کارش همچنان نهان ماند و سالها سپری شد.

و چنان شد که روزی اردشیر برنشست و سوی‌خانهٔ‌شاپور شد که می‌خواست چیزی با او بگوید و ناگهانی درآمد و چون آرام گرفت هرمز درآمد وبزرگ‌شده بود و چوگانی به‌دست داشت و باآن بازی می‌کرد و به‌دنبال‌گـوی بانگ می‌زد و چون‌اردشیر او رابدید حیرت کرد ونشانه‌های او را بدید وکیانیان درخاندان‌اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درشتی اندام و دیگر خصایص تن، نشانه‌ها داشتند. و اردشیر او را پیش خواند و ازشاپور دربارهٔوی پرسید و او به‌رسم‌اقرار به‌گناه به‌رو افتاد و پدر را از حقیقت‌کار آگاه کرد، و اردشیر خـرسند شد و بدو گفت: «پیشگویی منجمان دربارهٔ نسل مهرك که یکی‌ازآنها به‌پادشاهی میرسدمحقق شدکه نظر به‌هرمز داشته‌اندکه از نسل‌مهرك بود.» ودلش آرام گرفت و نگرانی از خاطر وی برفت.

و چون اردشیر درگذشت و پادشاهی به‌شاپور رسید هرمزرا ولایت خراسان داد و وی را آنجا فـرستاد که درکار خویش استقلال نشان داد و شاهان مجاور را سرکوب کرد و سخت جباری کرد.

و فتنه‌گران‌برای‌شاپور خبرآوردند و اورا به‌این‌توهم‌انداختند که اگرهرمزرا

بخواند نیاید و سر پادشاهی دارد و این خبرها به‌هرمز رسید.

گویند: وی به‌خلوت شد و دست خود ببرید وچیزی بر آن افکند که محفوظ ماند و آنرا در پوششی گرانقدر پیچید و در حقه‌ای نهاد و سوی شاپور فرستاد و شنیده‌های خویش را بدو نوشت و اعلام کرد که دست خویش را از آن سبب برید که تهمت از خود بردارد که رسم چنان بود که ناقص پادشاهی نکند و چون نامه و حقه به شاپور رسید دلش از حسرت پاره شد و غمگینی خویش را به‌او نوشت و اعلام کرد که اگراعضای تن خودرا یکایك ببرد هیچکس‌را برای شاهی براو نگزیند و شاهی بدو داد.

گویند: وقتی تاج برسر نهاد بزرگان براو درآمدندو برای وی دعا کردندکه پاسخ نکو داد و صدق گفتار وی بدانستند و باآنها سیرت نکو داشت و با رعیت عدالت می‌کرد و روش نیاکان داشت و ولایت را مهرمز را پدیدآورد و مدت پادشاهیش یکسال و ده روز بود.

پس از هرمز
پسرش بهرام
بپادشاهی رسید

و او پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر بابك بود.

و چنان بود که از پس مرگ عمروبن عدی‌بن نصربن ربیعه، عامل شاپور و عامل هرمز وبهرام برمرز عرب و قبایل ربیعه و مضر وقبایل صحرای‌عراق وحجاز و جزیره، پسر عمرو بود که وی را امرؤالقیس بدء می‌گفتند، و اونخستین پادشاه‌از آل نصربن ربیعه وعمال ملوك پارسیان بودکه نصرانی شد.

بگفتهٔهشام کلبی امرؤ القیس یکصدو چهارده‌سال‌پادشاهی کرد: بیست وسه‌سال و یکماه در ایام شاپور پسر اردشیر و یکسال و چند روز در ایام هرمز پسر شاپور

و سه سال و سه ماه و سه روز در ایام بهرام پسر هرمز و هیجده سال در ایام بهرام پسر بهرام .

گویند: بهرام پسر هرمز مردی بردبار بود و مردم از پادشاهی‌او خوشدل بودند و سیرت نکو داشت و درکارپادشاهی وتدبیر امور کسان برروش پدران‌بود.

گویند: مانی‌زندیق‌بهرام را به‌دین خویش می‌خواند وبهرام‌کاروی‌رابیاموزد و او را دعوتگر شیطان یافت و بگفت تا او را بکشتند و پوست بکندند و ازکاه انباشتند و بریکی از دروازهای شهر جندیشاپور بیاویختند که دروازه مانی نام گرفت و یاران و پیروان دین او را بکشت و مدت پادشاهی وی سه‌سال و سه ماه‌و سه‌روز بود.

پس از بهرام
پسرش بهرام
به‌پادشاهی رسید

او بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود.

گویند: وی درکار پادشاهی بصیر بودو چون تاج به‌سر نهاد، بزرگان قوم چنانکه برای پدرانش دعاکرده بودند برای او دعاکردند وجواب نیکوداد وسیرت نکو داشت وگفت: «اگر روزگار کمك‌کند سپاس این بداریم و اگر جزاین باشد به‌قسمت خشنود باشیم.»

دربارهٔ مدت پادشاهی وی اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند مدت پادشاهی وی هیجده سال بود و بعضی آنرا هفده‌سال گفته‌اند.

پس از آن بهرام
ملقب به‌شاهنشاه
به پادشاهی رسید

و او پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود . و چون تاج به‌سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم آمدند و برای وی برکت شاهی و عمر دراز خواستند و جواب نکو داد.

وی پیش از آنکه پادشاه شود فرمانروای سیستان بود و مدت پادشاهیش چهارسال بود.

پس از آن
نرسی
به پادشاهی رسید

او پسر بهرام بود و برادر بهرام سوم بود و چون تاج به‌سر نهاد سران و بزرگان قوم به‌نزد وی شدند ودعا گفتند و وعدهٔ نکو داد وگفت که وی را در کارها یاری کنند و با آنها روش نکو داشت، و روزی که به‌پادشاهی رسید گفت:

«ازستایش خدای برنعمتی که‌به‌ما داده باز نمانیم.»

و مدت پادشاهی وی نه‌سال بود.

پس از آن
هرمز
به پادشاهی رسید

و او پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیربود

و مردم از او ترسان بودند که از رفتار وی خشونت و سختی دیده بودند و اعلام کرد که بیم کسان از سختی وی در کار فرمانروایی بوده ولی خشونت رفتارخویش را دگرگ کرده و نرمی و رأفت آورده است. تدبیر امور با ملایمت کرد و با رعیت منصف بود و در بهبود مستمندان و آبادانی ولایت وعدالت با رعیت بکوشید.

و چون هرمز بمرد پسر نداشت و این برای مردم دشوار بود و از کار زنان وی پرسیدند و بدانستند که یکی از آنها بار دارد.

بعضیها گفته‌اند که هرمز کودکی را که درشکم‌مادر بود پادشاهی‌داد و شاپور ذوالاکتاف تولد یافت.

مدت پادشاهی هرمز به‌گفتهٔ بعضی شش سال و پنجماه بود و به‌گفتهٔ بعضی دیگر هفت‌سال و پنجماه بود.

پس از آن
شاپور ذوالاکتاف
متولد شد

او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود و پادشاهی از وصیت پدر یافت و مردم از تولد وی خوشدل شدند و خبر آنرا در آفاق پراکندند و نامه‌ها نوشتند و پیك به‌آناق و اطراف فرستادند و وزیران و دبیران کارهایی را که در ایام پدر وی داشتند ادامه دادند.

و چنین بود تا خبر فاش شد و ممالك مجاور بدانستند که پارسیان پادشاه ندارند وکودکی در گهواره دارند که ندانند سرانجام او چه خواهد شد. و ترك و روم طمع در مملکت ایشان بستند ودیار عربان از همه ممالك‌دیگر به‌قلمروپارسیان نزدیکتر بود و از همه اقوام دیگر بیشتر احتیاج داشتند که چیزی از معیشت ودیار آنها بگیرند که وضع معاششان بدو سخت بود و گروهی بسیار از آنها از دیار

عبدالقیس و بحرین و کاظمه از دریا بیامدند و در سواحل اردشیر خره و کناره‌های فارس فرودآمدند وگوسفند وکشت و مال کسان ببردند و تباهی بسیار کردند ومدتی ببودند وکسی از پارسبان به‌پیکارشان نیامد که تاج شاهی به‌کودکی داده بودند و مهابت وی بدلها نبود تا شاپور بزرگ شد.

گویند: نخستین نشان تدبیر و فهم نکوی‌وی آن بود که شبی در قصر شاهی طیسبون بود و سحرگاهان از غوغای کسان از خواب بیدار شد وگفت: «چه خبر است؟»

بدو گفتند: «این ضجه از آیندگان و روندگان است‌که برپل دجله ازدحام کرده‌اند.» بفرمود تا پل دیگر بسازند تا یکی گذرگاه آیندگان باشد و دیگری گذرگاه روندگان باشد ومردم ازدحام نکنند و مردم از هوشیاری وی خرسندشدند که با خردسالی این را بدانست و فرمان وی راکار بستند.

گویند: از آن پیش‌که خورشیدآنروز غروب‌کند پلی دیگر به‌نزدیك پلی‌که بود بساختند و مردم از خطرگذر برپل آسوده شدند.

و چنان بودکه‌کودك به‌یك روز چندان رشد می‌کردکه دیگری به‌مدتی دراز می‌کرد. و دبیران و وزیران‌کارها را براو عرضه می‌کردند و از جمله چیزهاکه براو عرضه‌کردندکار سپاهیان مرزها بودکه در مقابل دشمن بودند و خبرآمده‌بود که بیشترشان سستی گرفته‌اند وکار را برشاپور بزرگ وانمودند. اما او گفت این را چندان بزرگ نگیریدکه تدبیرآن آسان است و بگفت تا به‌این سپاهیان بنویسند که اقامت ایشان درآنجاهاکه هستند دراز شده و بسیار مدت از دوستان و یاران خویش دور مانده‌اند، هرکه خواهد پیش‌کسان خود شود، بشود و اجازه دارد. و هرکه خواهد درجای خویش بماند اینرا به‌پای‌او شناسند وآنهاکه رفتن‌را برگزینند تا به‌وقت حاجت پیش‌کسان خویش باشند و از دیار خویش دور نشوند.

و چون وزیران‌این‌سخن بشنیدند آنرا پسندیدند و گفتند: «اگر درتدبیرکار

سپاه تجربه دراز داشت اصابت رای و درستی منطق وی‌از این بیشتر نبود.»

آنگاه فرمانهای وی پیاپی به‌ولایتها و مرزها رسید وکـار یارانش استواری گرفت ودشمنان زبون شدند تاشانزده‌ساله شد و استخوانش محکم‌شد و تـوانست سلاح برگیرد و براسب نشیند و سران سپاه و یاران خویش را فراهم آورد و میان آنها به‌سخن ایستاد ونعمتها راکه خداوند به‌وسیلهٔ پدرانش به‌او وآنها داده بود یاد کرد واز خللها‌که به روزگار کودکی وی درکارها افتاده بود سخن‌آورد و گفت که برای دفاع ازحریم ملك آغاز به‌کار می‌کند و قصد داردبرای پیکار سوی‌بعضی دشمنان رود و هزار مرد جنگی باخود می‌برد.

قوم به پای خاستند و دعاکردند و سپاس داشتند و ازاو خواستندکه در مقر خویش بماند و سالاران و سپاهیان را بفرستد تازحمت رفتن از وی بس کنند امـا نپذیرفت. خواستندکه سپاه بیشتر همراه بردارد و نپذیرفت.

آنگاه هزارکس از دلیران و نخبگان سپاه برگزید و بگفت تا به‌فرمـان وی کارکنند و از عربانی‌که باآنها روبرو می‌شوندکسی را باقی نگذارند و به‌تحصیل غنیمت دل نبندند. و باآنها به‌راه افتاد و عربانی راکه به‌قلمرو پارسیان‌آمده بودند غافلگیرکرد وبسیارکس بکشت و اسیر فراوان‌گرفت و باقیمانده فراری شدند.

آنگاه با یاران خویش از دریاگذشت و به‌خط رسید و به‌دیار بحرین‌تاخت‌و مردم بکشت و فدیه نگرفت و به‌غنیمت نپرداخت.

سپس بـرفت تا به‌هجر رسید که جمعـی از عربان تمیم و بکـربن وائل و عبدالقیس آنجا بودند و به کشتار آنها پرداخت و چندان خون بریخت که چـون سیل باران روان شد و فراریان ندانستندکه در غارکوه و جزیرهٔ دریا از او در امان نخواهند بود.

آنگاه سوی دیـار عبدالقیس شد و مردم آنجا را نابود کـرد، جز آنها که بگریختند وبه ریگزار پناهنده شدند. و از آنجا سوی یمامه شد و آنجا نیزکشتاری

سخت کرد و به‌هریك از آبهای عرب گذشت آنرا کور کرد و به‌هرچاهی گذشت آنرا پر کرد.

آنگاه تا نزدیك مدینه رفت و هر که را از عربان، آنجایافت بکشت و اسیر گرفت پس از آن سوی دیاربکر و تغلب شد که به‌سرزمین شام میان مملکت‌پارسیان و قلمرو روم بود و هرکس از عربان را بدید بکشت و اسیر کرد و آبهایشان را کور کرد.

شاپور ، جمعی از بنی‌تغلب را در دارین بحرین که آنجا را هیج‌گویند ودر خط مقر داد و بنی عبدالقیس و بعضی قبایل تمیم را در هجر نشاند و بنی بکربن وایل را به‌کرمان برد که بکرابان نام گرفتند. و بنی‌حنظله را به رمیله اهواز برد و بگفت تا به‌سرزمین سواد شهری بساختند و نام آنرا بزرگ شاپور کرد که‌همان‌انبار باشد و به‌سرزمین اهواز نیز دوشهر بساخت که‌یکی‌ایرانخره شاپوربود، یعنی‌شاپور و بلادوی و به‌سریانی کرخ نام دارد و دیگری شوش‌بود واینشهر را درپهلوی دزی که تابوت دانیال پیمبر در آن بود بنیاد کرد.

و هم شاپور به‌سرزمین‌روم حمله برد و اسیربسیارگرفت و به‌شهر ایرانخره‌ـ شاپور جاداد و عربان آنرا به تخفیف شوش نامیدند . و بفرمود تا دربار جرمی شهری بساختند وآنرا خنی‌شاپور نامید وآنرا ولایتی کرد و به‌سرزمین خراسان نیز شهری بساخت و نشابور نامید وآنرا ولایتی کرد.

شاپور با قسطنطین شاه روم به‌صلح شد و همو بود که قسطنطنیه را بنیان کرد و نخستین کس از شاهان روم بود که نصرانی شد.

و چون مرگ قسطنطین در رسید ملك را میان سه‌پسر خویش تقسیم کرد و چون سه‌پسرش بمردند رومیان یکی از خاندان قسطنطین را به نام للیانوس به‌شاهی برداشتند وی به‌دین روم بود که پیش از نصرانیت بوده بود وپیش ازآنکه به‌شاهی رسد اینرا نهان داشته بود و اظهار نصرانیت می کرده بود، و چون به پادشاهی روم

رسید، دین رومی آشکار کرد و آنرا چنانکه از پیش رواج داشته بود پس آورد و بگفت تاآنرا زنده دارند و کلیساها را ویران کنند واسقفان و احبار نصاری‌رابکشند.

وهم او سپاهی از رومیان و از خزرانی که در مملکت وی بودند و از عربان فراهم آورد تا با شاپور و سپاه پارسیان پیکار کند وعربان فرصت را برای انتقام کشتاری که شاپور از مردم عرب کرده بود مناسب شمردند ویکصد وهفتادهزار کس از آنها به‌سپاه للیانوس پیوستند که آنها را با یکی ازبطریقان خویش به‌نام یوسانوس برمقدمهٔ سپاه فرستاد.

للیانوس بیامد تا به‌دیارپارسیان رسید که‌شاپور از کثرت سپاه روم و عرب و خزر که همراه داشت خبر یافت وبیمناك شد و خبرگیران فرستاد تا از شمار و حالت پیکارجوییشان خبر آرند وگفتار خبرگیران دربارهٔ للیانوس و سپاه وی مختلف شد و شاپور ناشناس باگروهی ازمعتمدان خویش برفت تا سپاه رومیان را بنگردوچون نزدیك اردوگاه یوسانوس طلیعه دارللیانوس رسید کسانی‌را از همراهان خویش به اردوگاه فرستاد تا خبر درست بگیرند و برای وی بیارند ورومیان ازکار آنها خبر یافتند و همه رابگرفتند و پیش یوسانوس بردند و هیچیك از آنها نگفتند که ازرفتن سوی اردوگاه وی چه‌منظور داشته‌اند، مگر یکیشان که قضیه را چنان‌که بود بگفت وجای شاپور را بنمود وگفت سپاهی باوی بفرستند تا شاپور را به‌آنها تسلیم کند. و یوسانوس چون این سخنان بشنید یکی ازخاصان خویش را پیش شاپور فرستاد و از ماجرا خبردارکرد ووی ازآنجاکه بود سوی اردوگاه خویش بازگشت.

عربان که در سپاه للیانوس بودند از او اجازه خواستند که با شاپور پیکار کنند و اجازه داد و آنها به شاپور حمله بردند و جمع او را پراکنده کردند و بسیارکس ازآنها بکشتند. و شاپور بابقیهٔ سپاه خویش بگریخت و للیانوس شهر طیسبون راکه مقر شاپور بود به‌تصرف آورد ومال و خزینهٔ وی که آنجا بودبه‌دست للیانوس افتاد.

شاپور به سپاهیان خویش که در آفاق بودند نامه نوشت و خبر داد که از للیانوس و عربان همراه وی چه‌دیده و بهسران سپاه فرمان داد که با سپاهیان خویش بیایند و چیزی نگذشت که ازهرسوی سپاه سوی وی‌آمد و برفت و باللیانوس پیکار کرد و شهر طیسبون را از او پس‌گرفت و للیانوس باسپاه خویش به شهربه اردشیر واطراف آن فرودآمد و فرستادگان، میان وی و شاپور برفت وآمد بود. و یک‌روز که للیانوس درجای خویش نشسته بود تیری ناشناس به‌قلب وی رسید و بمرد و سپاهیان وی از حادثه به‌وحشت افتادند و از پیشروی در دیار پارسیان نومید شدند و کار به‌شوری شد که شاه وسالار نبود و ازیوسانوس خواستند که عهده‌دار شاهی‌شود و او را به‌شاهی بردارند و او نپذیرفت و اصرارکردند و یوسانوس گفت که دین نصرانی دارد و شاه کسانی که دین دیگر دارند نمی‌شود و رومیان‌گفتند که آنها نیز بردین وی بوده‌اند و از بیم‌للیانوس آنرا نهان می‌داشته‌اند ویوسانوس باخواستشان هم‌آهنگ شد و او را به‌شاهی برداشتند و نصرانیت آشکار کردند.

وچون شاپور از مرگ للیانوس خبریافت کس پیش سران سپاه روم فرستادو گفت خدا شما را مغلوب ماکرد و ما را به‌شما تسلط داد که به‌ما ستم‌آورده بودیدو به‌دیار ما تجاوزکرده بودید و امید داریم که اینجا ازگرسنگی تلف شوید و مارا به‌پیکار شما حاجت نیفتد، اگرکسی رابه‌سالاری برداشته‌ایدوی را سوی مافرستید.

یوسانوس خواست پیش شاپور شود اما هیچکس از سران سپاه با رأی‌وی هم‌آهنگ نبود و او به‌رأی خویش‌کارکرد و باهشتادکس از بزرگان سپاه سوی شاپور آمد و تاج به‌سرداشت و شاپوراز آمدن وی خبریافت‌و پیشواز کرد وهمدیگررا حرمت‌کردند و شاپور وی را به سپاسداری ازکاری‌که‌کرده بود در آغوش‌کشید و آنروز باوی غذاخورد و تنعم‌کرد.

پس‌از آن شاپورکس پیش سرداران و سران سپاه روم فرستاد وگفت که اگر جزیوسانوس‌کسی را به‌شاهی بردارند دردیار پارسیان هلاک شوند و پادشاهی

یوسانوس آنها را ازسطوت وی‌میرهاند و از کوشش وی‌کار یوسانوس قوت‌گرفت.

آنگاه شاپور گفت که رومیان به‌دیار ما هجوم‌آورده‌اند و بسیار کس کشته‌اند و درخت و نخل که به سرزمین سواد بوده بریده‌اند و آبادانی آنجا را به‌ویرانی داده‌اند، باید بهای این ویرانی و تباهی را بدهید و یا به‌عوض آن نصیبین و ولایت آنرا به‌تصرف ما دهید که این ولایت از دیار پارسیان بوده و رومیان بر آن تسلط یافته‌اند.

یوسانوس و سران سپاه وی با آنچه که شاپور خواسته بود هم‌آهنگی کردند و نصیبین را بدو دادند و مردم آنجا خبر یافتند و از تسلط پادشاهی که دین دیگر داشت بیمناك شدند و سوی شهرهای مملکت روم کوچ کردند و شاپور خبر یافت‌و دوازده هزار خاندان از مردم اصطخر و اصبهان و ولایتهای دیگر را به نصیبین برد و آنجا مقر داد.

یوسانوس با سپاه سوی روم رفت و مدتی آنجا پادشاهی کرد وسپس بمرد.

و شاپور از عربان‌کشتار بسیار کرد و شانهٔ سران عرب را درآورد به‌همین سبب وی را ذوالأکتاف نام دادند (که اکتاف جمع کتف است که در زبان عرب‌به معنی شانه‌است.)

بعضی اهل خبر گفته‌اند که شاپور از آن پس که بسیار کس از عربان بکشت و ازحدود قلمرو پارسیان و بحرین و یمامه برونشان راند سوی شام شد وبه‌حدود روم رفت و به‌یاران خویش‌گفت سر آن دارد که به‌روم درآید و اسرارشان بجوید و اخبار شهرها و شمار سپاهشان بداند، و به‌روم درآمد و مدتی آنجا بگشت وخبر یافت که قیصر ولیمه‌ای داده و به‌همه کسان گفته تا بر سفرهٔ وی حاضر شوند و شاپور درزی خواهندگان برفت و در جمع‌حضور یافت تا قیصر را به‌بیند و وضع سفرهٔ او را بداند. و او را بشناختند و بگرفتند و قیصر گفت تا وی را در پوست گاوی‌کردند، آنگاه با سپاه خویش سوی دیار پارسیان روان‌شد و شاپور رابه‌همین

حال همراه برد و بسیار کس بکشت و شهرها و دهکده‌ها ویران کرد و نخل و درخت ببرید تا به‌شهر جندیشاپور رسید ومردم آنجا حصاری شدند ومنجنیقها نصب کرد و قسمتی از شهر را ویران کرد.

شبی نگهبانان رومی شاپور غافل ماندند و جمعی از اسیران اهواز نزدیك وی بودند و به‌آنها گفت تا از مشکهای روغن زیتون که آنجا بود بر آن پوست خشکیده بریزند و بریختند و پوست نرم شد و از آن درآمد و برفت تا به‌دروازهٔ شهر رسید و نام خویش با نگهبانان بگفت.

وچون به‌شهر درآمد مردم ازحضور وی بسیار خوشدل شدند و بانگ سپاس و تسبیح برداشتند ویاران قیصر از بانگ مردم شهر بیدار شدند. و شاپور مردم‌شهر رافراهم آورد و آماده کرد و سحرگاه بررومیان تاخت و آنها را بکشت و قیصررا اسیر کرد و اموال و زنان وی را به‌غنیمت گرفت.

آنگاه قیصر را بند آهنین نهاد و برای آباد کردن ویرانی‌ها که آورده بودبه کارگرفت و به‌قولی گفت از سرزمین روم خاك به‌مداین آرد تا ویرانیهای آنرامرمت کندوبه جای نخل و درخت‌ها که بریده‌بود زیتون بکارد، آنگاه‌پاشنهٔ وی راببرید و برخر نشاند و سوی روم فرستاد وگفت: «سزای تجاوز تو چنین است.»

پس‌از آن شاپور مدتی در مملکت خویش بماند و آنگاه به‌پیکار روم رفت و بسیار کس از مردم آنجا بکشت و اسیر فراوان گرفت و در ناحیهٔ شوش شهری بنیاد کرد وایرانشهرشاپور نامید واسیران را درآن‌جا داد. پس‌ازآن‌به‌سامان دادن‌کار عربان پرداخت و بعضی قبایل تغلب و عبدالقیس و بکربن و ایل را درکرمان و توج و اهواز سکونت داد و شهر نیشابور را با شهرهای دیگر در سند و سیستان بنیاد کرد و طبیبی از هند بیاورد و درکرخ شوش مقرداد و چون او بمرد مردم شوش وارث طب وی شدند، به همین سبب اهل آن ناحیه از همهٔ عجمان از رموز طب واقفترند.

شاپور اردشیر برادر خویش را جانشین کرد و مدت پادشاهی شاپور هفتاد و دوسال بود.

به‌روزگارشاپور امرؤالقیس بدء عامل وی برناحیهٔ مضروربیعه بمرد وشاپور پسر وی عمروبن‌امروالقیس را به‌جای اوگماشت‌که باقیماندهٔ ایام شاپور و همه دوران برادرش اردشیر پسر هرمز و بعضی ایام شاپور درکار خویش ببود و به‌گفتهٔ ابن‌کلبی همه دوران عاملی وی و شاهی عربان سی‌سال بود.

پس‌از شاپور ذوالاکتاف
اردشیر به‌شاهی
رسید:

و اوپسر هرمز پسرنرسی پسر بهرام، پسر بهرام پسر، هرمزپسر شاپور پسر اردشیر بابك بود.

و چون تاج به‌سرنهاد بزرگان قوم را بار داد و چون بیامدند برای او دعای فیروزی‌کردند و شاپور برادرش را سپاس داشتند و جواب نکو داد و سپاسداری آنها را از برادر خویش بپسندید.

و چون پادشاهی وی استقرارگرفت به‌بزرگان و سران پرداخت و بسیارکس ازآنها بکشت.

و از پس چهار سال پادشاهی مردم او را برداشتند.

پس‌از آن شاپور
پسر شاپور
به‌پادشاهی رسید

وی پسر شاپور ذوالاکتاف پسر هرمز پسر نرسی بود، و مردم خوشدلی

کردند که پادشاهی پدر بدو بازگشته بود و آنها را نیکو پذیرفت، و نامه‌ها به‌عمال خویش‌نوشت که بارعیت‌مدارا کنند وروش نکوگیرند. به‌وزیران ودبیران واطرافیان خویش نیز چنین فرمان داد و خطابه‌ای بلیغ برای آنها خواند و بارعیت به عدالت و رأفت بود که دوستی و اطاعتشان را دانسته بود و عموی مخلوعش‌اردشیر اطاعت وی کرد.

و بزرگان و سران خاندانها، طنابهای خیمهٔ وی را ببریدند و خیمه براو فرود آمد (و بمرد) ومدت پادشاهیش پنجسال بود.

پس از او برادرش
بهرام
به پادشاهی رسید

او پسر شاپور ذوالاکتاف بود و لقب کرمانشاه داشت. ازآنروز که پدرش شاپور در ایام زندگی خویش ولایت کرمان بدو داده بود، وی به‌سران سپاه نامه نوشت و به اطاعت ترغیب کرد و به پرهیزکاری و خیرخواهی شاه فرمان داد. در کرمان شهری بنیاد کرد. در کار رعیت تدبیر نکو و روش پسندیده داشت مدت پادشاهیش یازده سال بود . جمعی از جنگاوران بروی بشوریدند و یکیشان تیری بینداخت و او را بکشت.

پس از او
یزدگرد بدکار
پادشاه شد

وی پسر بهرام ملقب به‌کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود وبه‌گفتهٔ بعضی نسب‌شناسان پارسی یزدگرد بدکار برادر بهرام کرمانشاه بود و پسر وی نبود. هشام

کلبی از جمله کسانی است که این سخن گفته‌اند و این نسب آورده‌اند.

چنانکه گویند یزدگرد مردی خشن وسنگدل بود و عیوب فـراوان داشت و بزرگتر عیب وی آن بود که هوشیاری و ادب و اقسام دانش را که آموخته بود ودر آن مهـارت یافته بود آنجا که نباید به کار می‌برد و پیوسته به‌چیزهـای زیان آور متمایل بود و همه بصیرت خویش را به‌فتنه‌گری و مکاری صرف مـی کرد و به‌شر دلبسته بود و فریفتهٔ اینگونه رفتار خویش بود و به‌علم و ادب کسان اعتنا نداشت. بدتر ازهمه اینکه خشن وتندخوی بود وخطای اندك ازنظر وی‌بسیار بزرگ می‌نمود ولغزش ناچیز به‌دیدهٔ وی عظیم بود.

هیچکس هرچند بنزد یزدگرد مقرب بود جرأت نداشت دربارهٔ کسی‌پیش‌وی شفاعت کند. به‌همه بدگمان بود و هیچکس را به‌چیزی امین‌نمی‌دانست و هیچکس را به‌پایمردی پاداش نمی‌داد. اگر فرومایه‌ای‌را برمی‌آورد، آنرا نیك می‌شمرد واگر کسی برای دیگری سخنی باوی می‌گفت‌می‌پرسید: «برای این‌گفتگو چه گرفته‌ای و دستمزدتوچیست؟» وکس به‌جز فرستادگان ملوك دیگر با وی سخن‌کردن نیارست و رعیت با توسل به‌سنتهای نیك ورسوم معمول سابق از سطوت وآزار وی به‌سلامت مانده بود و برضدش هماهنگی وهمدلی می‌کرد.

رأی وی‌آن بودکه هرکه خطایی‌کند وی را چندان عقوبت دهدکه به‌سیصد سال مانند آن میسر نشود.

عقوبت وی اندك نبود وچنان سخت بودکه بدتر ازآن متصور نبود. اگرخبر مـی‌یافت که یکی از خاصان وی با یکی از همکاران خویش دوستی استوار دارد، وی را ازکار برمی‌داشت.

در آغازکار نرسی را وزارت دادکه خردمند روزگار بود ودر ادب و فضل سرآمد کسان بود و او را مهرنرسی و مهرنرسه مـی‌گفتند و هزاربنده لقب دادند و رعیت امید داشت‌که خوی بدخویش واگذارد و نرسی او را به‌صلاح آرد. وچون

پادشاهی وی استقرار یافت بزرگان و سران را اهانت بسیار کرد و ضعیفان‌را بیازرد وخون بسیار ریخت وچنان سختی بود که رعیت به‌یاد نداشت.

و چون سران و بزرگان دیدندکه جور وی پیوسته فزونتر مـی‌شود فراهم شدند و از ستم وی شکـایت به‌خدا بردند و بنالیدند و بگـریستندکه زودتر از او رهاییشان دهد.

گویند: وی به‌گرگان بود و روزی در قصر بود و اسبی لخت که به‌کمالو خوبی آن کس ندیده بود بیامد و بردر بایستاد و مـردم از آن شگفتی کـردندکه چنان چیزی ندیده بودند و به‌یزدگـرد خبر دادند و بگفت تا اسب را زین نهند و لگام‌کنند وکس این‌کار نیارست و بدو گفتندکه اسب سرکش است و او به‌جایی رفت‌که اسب آنجا بود و به‌دست خویش لگام زد و نمدی برپشت آن انداختو زین کرد و تنگ بکشید و اسب تکان نخورد و چون دم را برداشت که دنبالهٔ زین را جای دهد اسب پشت بدو کرد و لگدی روی قلب او زدکه درجا بمرد و دیگـ کسی اسب را ندید.

گویند اسب شتابان برفت و کس بدان نرسید و هیچکس سبب ندانست و رعیت رهایی یافتند وگفتند این ازصنع و رأفت خدا بود.

مدت پادشاهی یزدگرد به‌گفتهٔ بعضی بیستو دوسال و پنجماه و شانزده روز بود و به‌قولی دیگر یازده‌سال و پنجماه و هیجده روز بود.

وچون عمروبن امرؤالقیس بمرد، به‌گفتهٔ هشام، شاپور عمل وی رابه‌اوس‌بن قلام داد.

گوید: وی از عمالیق بود و ازبنی عمروبن عملیق بود و جحجبابن عتیک‌بن لخم براو بشورید و خونش بریخت وهمه مدت فرمانروایی اوس پنج‌سال بـود و مرگش به‌دوران بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

و پس از وی امرؤالقیس‌بن عمرو عهده‌دار عمل وی شد و بیست و پنجسال

ببود و به روزگــار یزدگرد بدکار درگذشت و یزدگرد پسر وی نعمــان بن امرؤ القیس بن عمــرو را عاملی داد، و مــادر نعمان شقیقه دختر ابــی ربیعه‌بن ذهل‌بن شیبان بود.

نعمان چابکسوارجنگ‌حلیمه بود وصاحب خورنق بود و خورنق را از آنرو ساخته‌بود که یزدگرد بدکار پسربهرام‌کرمانشاه پسرشاپور ذوالاکتاف‌را پسر نمی‌ماند و بگفت تامحلی خوش وپاك و دور از درد وبیماری بجویند و بــرون حیره را بدو نمودند و بهرام‌گور پسر خویش را به‌نعمان داد و بگفت تا خــورنق بسازد و بهرام گور را در آن منزل دهد و وی‌را سوی بادیه‌های عرب برد.

وآنکه خورنق را بساخت مردی سنمار نام بود و چون از بنــای‌آن فراغت یافت از نیکی و کمال آن شگفتی کردند وگفت: «اگر می‌دانستم که مزد مرامی‌دهید و رفتاری شایسته بامن می کنید بنایی می‌ساختم که با خورشید بگردد.»

نعمان‌گفت: «می‌توانستی بهتر ازاین بسازی و نساختی؟»

آنگاه بگفت تاوی‌را از فراز خورنق به‌زیر انداختند.

ابوطمحان قینی دراین‌باب گوید:

«بخدا سوگند وبه‌لات وعزی،»

«که پاداش سنماربه‌او دادند.»

و سلیط‌بن‌سعدگوید:

«پسران ابوغیلان درقبال پیری»

«ونیك‌رفتاری وی»

«پاداش سنمار به‌او دادند»

و یزیدبن ایاس نهشلی‌گوید:

«خدای رفتار بدکار را»

«پاداش سنمار دهد وکامل دهد»

عبدالعزی‌بن امرؤالقیس کلبی نیز شعری در این‌باب دارد. و قصه چنان بود که وی اسبهایی به‌حارث‌بن ماریه غسانی هدیه‌کرد و پیش اورفت واسبانرا بپسندید و فریفتهٔ عبدالعزی و صحبت وی شد و شاه را پسری بود که در بنی‌حمیم بن عوف ازتیرهٔ بنی‌عبدود از قبیلهٔ کلب به‌رضاع بود و ماری اورا گزیده بود و شاه پنداشت که اورا کشته‌اند و به‌عبدالعزی گفت: «این‌قوم را پیش من آر.»

عبدالعزی گفت: «اینان مردمی آزاده‌اند و من به‌نسب و عمل بر آنها برتری ندارم.»

حارث گفت: «یا بیارشان و یا چنین وچنان کنم»

عبدالعزی گفت: « از عطای تو امیدها داشتم که عقوبت تو حایل آن شد» و دوپسر خویش شراحیل و عبدالحارث را بخواست و با آنها شعری به‌قوم خویش نوشت به‌این مضمون:

«مرا پاداش سنمار داد»

«و خدا او را سزای بد دهد»

«و سمنار را گناهی نبود»

«جز آنکه بیست‌سال بنیان بر آورد»

«و آجر و ملاط به‌کاربرد»

«وچون بنا بالا رفت»

«و مانندکوهی سربلند شد»

«وسمنار پنداشت که عطاها دارد»

«ودوستی وتقرب یافته‌است»

«گفت: این ناکس را از بالای برج بیندازید»

«وحقا این از همه عجایب عجبتربود»

«مرا نیز به‌نزد آل‌جفنه گناهی نبود»

«واو برضد کلب سوگند یاد کرد»
«که با سپاه به‌دیارشان خواهد تاخت»
«گزندت مباد ازگفتهٔ عجولانهٔ خویش درگذر»
«که پیش روی پسر جفنه»
«مردانندکه ستم ازقوم بگردانند»

هشام‌گوید: نعمان بارها به‌پیکار شام رفت وبرای مردم آنجا بلیه‌های‌فراوان پدیدآورد و اسیر و غنیمت‌گرفت و از همه شاهان با دشمن سختگیرتر بود وبیشتر از همه به‌تعاقب دشمنان می‌رفت و شاه پارسیان دوگروه همراه وی‌کرده بود که‌یکی را دوسرگفتند و از مردم تنوخ بودند ودیگری را شهباگفتند که ازمردم فارس‌بودند و این دوگروه را دوقبیله نیزگفتند و نعمان به‌کمك آن به‌شام و به‌قبایل عرب‌که با وی نزدیك نبودند حمله می‌برد.

گوید: یك‌روز بهار نعمان به‌مجلسی نشسته بود وازآنجا نجف را بابستانها و نخل و باغ ونهر در جانب مغرب بدید و فرات راکه در جانب مشرق و در دل نجف بود بدید وفریفتهٔ زیبایی و صفای نهرها شد وبه‌وزیر و ندیم خویش گفت: «هرگز چنین منظری دیده‌ای؟»

گفت: «اگر پاینده بودی.»

گفت: «پاینده‌چیست؟»

پاسخ داد: «آنچه درآخرت به‌نزد خداست.»

گفت: «آنرا به‌چه توان یافت؟»

پاسخ داد: «به ترك دنیا وعبادت خدا و طلب‌آنچه به‌نزد وی هست.»

همان شب نعمان از پادشاهی دست‌کشید و خرقه پوشید وپنهانی بگریخت و کس ندانست و صبحگاهان مردم بی‌خبر به‌در وی آمدند و چون روزهای دیگر بار نبود. و چون انتظار دراز شد او را بجستند و نیافتند و عدی‌بن زید عبادی در

این‌باب گوید:

«دربارهٔ خداوند خورنق بیندیش»
«که روزی بالا نشسته بود»
«وهدایت را بصیرتهاست»
«و ازحال خویش وملك بسیار»
«ودریای نمایان و قصر سدیر»
«خوشدل بود»
«ودلش بلرزید وگفت:»
«زندگانی که سوی مرگ رود خوش‌نباشد.»
«که پس از فیروزیو ملك وگروه،»
«درگور فرو شوند»
«و چون برگهای خشك باشند»
«که بازیچه صبا ودبور شود»

پادشاهی نعمان تا وقتی گوشه گرفت و درجهان بگشت بیست‌ونه سال بود.

ابن کلبی گوید: پانزده سال در ایام یزدگرد بود، و چهار سال در ایام بهرام گور پسر یزدگرد بود. ولی مطلعان اخبار پارسیان چنان گویند که ما گفتیم.

پس از یزدگرد پسرش بهرام‌گور پادشاه شد

وی پسر یزدگرد خشن، پسر بهرام کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

گویند: تولد وی به هرمزد روز فروردین ماه، هفت ساعت از روز برآمده بود و پدرش یزدگرد به‌هنگام تولد وی منجمان دربار را خواست و بگفت تا

زایچهٔ ویرا معین کنند و سرنوشت وی را بگویند.

منجمان درجهٔ خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به یزدگرد گفتند که خدای پادشاهی پدر به‌بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان ساکن نباشند و بهتر آنست که بیرون دیار خویش تربیت بیند و یزدگرد اندیشید که رضاع و تربیت وی را به‌عربان یا رومیان یا غیر پارسیانی که به‌دربار وی بودند واگذارد و سرانجام عربان را برای تربیت و پرستاری وی برگزید و نعمان بن منذر را خواست و او را سرپرست بهرام کرد و گرامی داشت و شاه عرب کرد و دو مرتبهٔ والا به او داد که یکی را: «رام ابزود یزدجرد» گفتند یعنی: خرسندی یزدجرد بیفزود. و دیگری را «مهشت» گفتند یعنی: بهترین برگزیده.

و بگفت تا به‌اندازهٔ منزلت واستحقاق مرتبت وی حله وخلعت دهند. وفرمان داد تا بهرام را به‌دیار عرب برد.

و منذر اورا به‌محل خویش برد وبرای رضاع وی سه‌زن خوش‌بنیه وهوشیار و تربیت شده ازبزرگزادگان برگزید که دوتن ازعرب بودند و یکی از عجم بود و بگفت تا جامه وفرش و خوردنی وآب وهرچه بایسته بود بدهند. و سه سال او را به‌نوبت شیر دادند و به‌سال چهارم ازشیر بازگرفتند.

چون بهرام پنجساله شد به‌منذر گفت: «دو ادب‌آموز دانا ومجرب بیار که مرا نوشتن و تیراندازی وقانون‌آموزند.»

منذر گفت: «هنوزخردسالی ووقت تعلیمت‌نرسیده، اینك به‌كاركودكان‌نورس مشغول باش تا به‌سنی برسی که تاب ادب آموختن بیاری و کس بیارم که هرچه خواستی به تو آموزد.»

بهرام گفت: «من خردسالم اما عقل مجرب دارم و تو سالخورده‌ای اما عقل خرد داری مگر ندانی که هرچه را از پیش بجویند به‌وقت بیابند و هرچه را به‌وقت نجویند به‌وقت نیابند، و هرچه را که نجویند هرگز نیابند، من شاهزاده‌ام و به‌اذن

خدا به‌پادشاهی رسم، و شاهان را باید که دانش نکو جویند که زینت و تکیه‌گاه پادشاهی باشد و ازآن نیروگیرند و هرچه زودتر ادب آموزانی راکه خواستم پیش من آر.»

منذر سخنان بهرام را به‌دربارشاه خبر داد و جمعی از قانون شناسان پارسی و استادان تیراندازی و چابکسواری و خط و اهل ادب، با چندتن از خرد پیشگان پارس و روم و سخنگویان عرب پیش وی آمدند که بهرام به صحبت‌آنها پرداخت و برای هریك از رشته‌ها وقتی معین کردکه صاحبان آن پیش وی‌آیند و وی را از آنچه دانند مستفید کنند.

بهرام آنچه خواسته بود بیاموخت و به اهل خرد و سخن گوش فرا داد و آنچه شنید به‌یاد گرفت، وآنچه را آموخته بود به‌خاطر جا داد، و چون به‌دوازده سالگی رسید از معلمان واهل ادب سرشد و به‌برتری‌وی مقر شدند ومعلمان‌خویش را جایزه داد و مرخص کرد و معلمان تیر و سواری را بگفت تا پیش وی بمانند تا آنچه باید ازآنها فراگیرد.

آنگاه بهرام، نعمان‌بن منذر را بخواست وگفت به عربان خبر دهد تا اسبان اصیل نر ومادۀ خویش بیارند.

نعمان به عربان خبر داد و چون منذر از رأی بهرام دربارۀ برگزیدن اسب مرکوب خویش خبر یافت بدو گفت: «عربان را به‌دوانیدن اسبانشان وادار مکن بگو اسبان خویش را عرضه کنند و هرکدام را خواهی برگزین و برای خویش نگهدار.»

بهرام‌گفت: «سخن نیك گفتی ولی من‌که به‌شرف و سیادت از همۀ مردان برترم باید اسبم نیز از همه اسبان بهتر باشد وخوبی اسب را به‌تجربه توان‌دانست، و تجربه‌ای بهتر از دوانیدن اسب نیست.»

منذر سخن وی را پذیرفت ونعمان به‌عربان فرمان داد تا اسبان خویش را

بیاوردند وبهرام و منذر برای حضور مسابقه برنشستند و اسبان از دوفرسنگی‌دویدن آغاز کرد و اسبی سرخموی پیش ازهمه بود. سپس دیگـر اسبان‌کم به‌کم بیامدکه دواسب ازپی بود و سه اسب پـراکنده بود و یکی نزدیك‌آخر بـود و منذر اسب سرخموی را به بهرام بنمود وگفت: «خداآنرا برتو مبارك‌کند.»

بهـرام بفرمـود تا اسب را بگیرند و بـه‌داشتن آن خـرسند شد و منذر را سپاس گفت.

و چنان شدکه روزی بهرام براسب سرخموی که‌منذر بدو داده بود برنشست و به‌شکار رفت وشبحی دید و تیرانداخت و آهنگ‌آن کـرد وشیری دیدکه برخری تاخته بود و پشت‌آنرا به‌دهان گرفته بودکه بدرد و بهرام تیری به‌پشت‌شیر انداخت که از شکم وی و پشت خـر درآمد و به‌زمین رسید و یك سوم آن به‌زمین رفت و این به‌حضورکسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمـود تا قصهٔ شیر و خر را تصویرکنند.

پس‌ازآن بهرام به‌منذرگفت‌که سردیدار پدر دارد وسوی پدر رفت ویزدگرد بدخوی بود و به‌فرزند اعتنا نداشت و بهرام را به‌خادمان سپرد و بهرام به‌رنج بود و چنان شدکه برادر قیصر به‌نام ثیاذوس با گروهی به‌تقاضای صلح به‌دربار یزدگرد آمد و بهرام از او خواست تا با یزدگرد سخن کندکه اجازه دهد به‌سوی منذر باز گردد وسوی دیار عرب رفت و به‌تنعم وخوشی پرداخت.

و چون یزدگرد بمرد بهرام غایب بود وگروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدندکه به‌سبب رفتار بد یزدگردکسی ازخاندان اورا به‌پادشاهی‌برندارند. گفتند: «یزدگرد پسری جز بهرام ندارد که پادشاه تواند شد و بهرام هرگز ولایتی یاکاری نداشتند وی را بدان‌توان آزمود و حال وی را توان شناخت و رسوم عجم نیاموخته و روش عربان دارد وخوی وی چون خوی آنهاست‌که میان عربان بزرگ شده‌است.»

وهمگان متفق شدند و پادشاهی را از بهرام برگرفتند و به‌یکی از خاندان اردشیر بابك دادند که خسرو نام داشت.

و خبر مرگ یزدگرد و پادشاهی خسرو به‌بهرام رسید و او به‌صحرای عراق بود و منذر را با نعمان پسر وی و جمعی از بزرگان عرب خواست و گفت: «پدرم با پارسیان، تند خوی‌و سختگیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام‌وی را دربارهٔ عربان انکار کنید» آنگاه خبرمرگ پدر را واینکه پارسیان از روی مشورت پادشاهی به‌دیگری داده‌اند باآنها بگفت.

منذرگفت: «بیمناك مباش تاتدبیری بجویم.»

آنگاه منذر ده‌هزارکس از سواران عرب آماده کرد و با پسر خویش سوی طیسبون و به‌اردشیر دوشهر پادشاهی فرستا. و بگفت تا نزدیك آنجا اردو زند و پیشتازان سوی دوشهر فرستد و اگرکسی به‌جنگ وی آمد جنگ کند و به‌جاهای مجاور حمله برد و اسیرگیرد و وی را از خونریزی منع کرد.

نعمان برفت تا نزدیك دوشهر فرودآمد و پیشتازان سوی دو شهر فرستاد و از پیکار پارسیان خودداری کرد.

بزرگان و سران خاندانها که به‌دربار بودند «جوانی» نامه‌دار یزدگرد را سوی منذر فرستادند ونامه نوشتندوکار نعمان را بدو خبر دادند.

و چون جوانی پیش منذر رسید و او نامه را بخواند بدوگفت: «برو بهرام شاه را ببین.» وکس فرستادکه‌اورا پیش بهرام‌برد وچون جوانی به‌نزد بهرام‌درآمد از جمال و رونق وی حیرت‌کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدانست‌که رفتار وی وغفلت از سجده کردن از روی حیرت بود وباوی سخن‌کرد ووعده‌های نکو داد و اورا سوی منذر فرستاد وپیغام دادکه نامه را جواب نویسد.

منذر به‌جوانی‌گفت: «دربارهٔ نامه‌ای‌که آورده بودی اندیشه‌کردم و نعمان را بهرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر پادشاهی بدو داده و او را

به‌شما داده.»

وچون جوانی سخنان منذر بشنید و مهابت و رونق بهرام‌را از خاطر گذرانید و به‌یاد آورد که همه‌کسانی که در کار برگرفتن پادشاهی از بهرام رأی زده بودند دستخوش دشمنی بوده‌اند به‌منذر گفت: «من جواب نیارم داد، ولی اگر خواهی به‌محلهٔ شاهان درای و بزرگان و سران خاندانها که آنجایند پیش تو آیند و مشورت اندازند. با آنها سخنان خوشایند بگو که هرچه‌گویی مخالفت تو نکنند.»

منذر جوانی را پس فرستاد و آماده شد و یک‌روز پس ازرفتن جوانی همراه بهرام با سی‌هزار کس از سواران و دلیران عرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون آنجا رسید بگفت تا مردم را فراهم آرند و بهرام برکرسی طلای مرصع به‌جواهر نشست و منذر به‌جانب راست وی بود و بزرگان پارسی و سران خاندانها سخن کردند و از خشونت یزدگرد پدر بهرام و بد رفتاری وی یاد کردند و گفتند که از سوء تدبیر زمین را ویران کرد و ظلم و کشتار کرد و در قلمرو خویش مردم بکشت و بسیاری کارهای زشت دیگر کرد و گفتند که پیمان کرده‌اند که شاهی ازنسل یزدگرد برگیرند و از منذر خواستند که در کار پادشاهی آنها را به‌چیزی که خوش ندارند وادار نکند.

منذر گفتار آنها را به خاطر سپرد و به‌نعمان گفت: «ترا پاسخ قوم باید داد که از من به‌این کار شایسته‌تری.»

بهرام‌گفت: «سخنگویان را دربارهٔ آنچه به یزدگرد نسبت دادند تکذیب نمی‌کنم که‌از آن واقف بوده‌ام واز رفتاروی راضی نبوده‌ام و به‌طریقت و روش‌وی نرفته‌ام و پیوسته از خدا خواسته‌ام که پادشاهی به‌من دهد تا تباهی‌ها راکه پدید آورده اصلاح‌کنم وشکافها را بپوشانم، اگر سالی ازشاهی من‌گذشت وبه‌این‌کارها که برشمردم وفا نکردم، به‌دلخواه از پادشاهی کناره می‌کنم وخدا وفرشتگان را با موبدان موبد شاهد این سخن می‌گیرم وموبدان موبد میان من و شما در این باب

داوری کند، و رضا می‌دهم که هر کس تاج و زیور شاهی از میان دو شیر درنده بردارد پادشاهی ازاو باشد.»

و چون قوم گفتار بهرام را با وعده‌ها که داده بود بشنیدند خرسند شدند و امیدوار شدند و با همدیگر گفتند: «سخنان بهرام را رد نتوانیم کرد واگر مصرباشیم که پادشاهی ازاو برگیریم بیم هلاکتمان هست که ازعربان سپاه و کمك بسیار دارد. وی‌را بیازماییم که آنچه گفت از روی اطمینان از قوت و دلیری و جرئت خویش گفت. اگر چنان باشد که گفت پادشاهی به او دهیم و اطاعت وی کنیم و اگر از ضعف و زبونی هلاك شود از هلاکت وی بری باشیم و از شر و غایلهٔ وی در امان مانیم.»

بر این سخن اتفاق کردند و پراکنده شدند و بهرام از پس آن سخنان که گفته بود بیامد و به‌مجلس روز پیش نشست و مخالفان بیامدند و باآنها گفت: «یا سخنان دیروز مرا پاسخ گویید و یا خاموش مانید واطاعت من کنید.»

قوم گفتند: «ما خسرو را بپادشاهی برگزیده‌ایم و از او جزآنچه باید ندیده‌ایم ولی رضایت می‌دهیم که چنانکه گفتی تاج و زیور شاهی را میان دو شیر نهند و تو و خسرو برسر آن کشاکش کنید وهر که تاج ازمیان‌دوشیربردارد پادشاهی بدو دهیم.»

بهرام به گفتهٔ آنها رضا داد و موبدان موبد که تاج برسر شاه می‌نهاد تاج و زیور شاهی را بیاورد و درمحلی نهاد و بسطام اسپهبد، دوشیر درندهٔ گرسنه بیاورد و یکی را به‌یك‌سوی محل تاج و دیگری را درسوی دیگر بداشت و بندرها کرد. آنگاه بهرام به‌خسرو گفت: «تاج وزیور برگیر.»

خسرو گفت: «آغاز کردن وتاج وزیورگرفتن حق تو است که پادشاهی را به ارث می‌جویی ومن برآن تسلط یافته‌ام.»

بهرام گفتار او را ناخوش نداشت که ازدلیری وقوت خویش اطمینان داشت

وگرزی برگرفت وسوی تاج و زیور شد و موبدان موبدگفت: «جانبازی تو دراین کارکه سوی آن می‌روی به‌دلخواه تو است و به رأی هیچکس از پارسیان نیست و ما به‌نزد خدا از اینکه تو خویشتن را تلف می‌کنی بری هستیم.»

بهرام گفت: «شما از این بری هستیدو گناهی برشما نیست.»

آنگاه سوی دوشیر شتافت و چون موبدان موبد اصرار وی بدید گفت: «گناهان خویش را فاش کن وازآن توبه‌کن، آنگاه اگر رفتنی باشی برو.»

و بهرام همه‌گناهان خویش‌را فاش کرد و سوی دوشیر رفت ویکی از شیران سوی وی‌آمد و چون نزدیك شد بهرام برجست و برپشت شیر نشست و دوپهلوی آنرا با زانوان خویش چنان بفشردکه‌سستی گرفت وباگرزی‌که همراه داشت به‌سر آن‌کوفتن آغازکرد. آنگاه شیر دیگر بدو حمله بردکه دوگوش آنرا بگرفت و با هردو دست بکشید و سرآنرا به‌سرشیر دیگرکه برآن نشسته بودکوفت تامغزشیران فرو ریخت وسر هردورا باگرزی‌که همراه داشت بکوفت تابکشت وخسروودیگر حاضران ناظرکار وی بودند.

آنگاه بهرام تاج وزیور برگرفت و خسرو نخستین‌کس بودکه بانگ زد و گفت: «خدا بهرام راکه یاران مطیع دارد عمر دهاد وشاهی هفت‌اقلیم زمین نصیب وی‌کناد.» وهمه حاضران بانگ زدندکه مطیع و معترف بهرام شاهیم و به پادشاهی او خوشدلیم. و دعای بسیارگفتند.

روز دیگر بزرگان و سران خاندانها و فرمانروایان ولایات و وزیران منذر را بدیدند و از او خواستندکه با بهرام سخن‌کندکه ازبدیهایشان درگذرد و ببخشد و چشم بپوشد.

منذر بابهرام سخن‌کرد وگفت‌که هرچه به‌دل دارد ببخشد، وبهرام‌پذیرفت و آنهارا امیدوارکرد.

بهرام بیست‌ساله بودکه به‌پادشاهی رسید و بگفت تا رعیت‌آسوده شوند و

آرام گیرند وهفت روز پیاپی بار داد و وعده‌های نکو داد وبه‌پرهیزکاری واطاعت خدای خواند.

و چنان شدکه بهرام پس از پادشاهی سرگرمی و تفریح را ازکارهای دیگر برتر می‌دانست چندان که عیبگویی رعیت بررفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف به‌طمع دست اندازی به‌قلمرو وی افتادند و نخستین کس که به‌اندیشهٔ ستیزه‌جویی افتاد خاقان پادشاه ترك بودکه با دویست وپنجاه‌هزار ازترکان به‌جنگ وی‌آمد و پارسیان خبر یافتندکه خاقان باسپاهی بزرگ آهنگ بلادشان دارد و بیمناك شدند و گروهی ازبزرگان صاحب رای ونظر پیش بهرام شدند وگفتند: «ای‌پادشاه، ماجرای این دشمن مانع تفریح وعیش تواست آمادهٔ دشمن باش‌که مبادا حادثه‌ای رخ دهد که دچار بدنامی و ننگ شوی.»

بهرام پاسخ دادکه پروردگار ما نیرومند است و ما دوستان اوییم.و به تفریح و لذتجویی و شکار مصرتر شد و سوی آذربیجان رفت که در آتشکدهٔ آنجا عبادت کند و از آنجا سوی ارمیبه رودکه در جنگلهای آنجا به‌شکار پردازد و در راه تفریح کند و هفت کس از بزرگان و سران خاندانها را با سیصد تن از یاران دلیر خویش همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود نرسی واگذاشت .

وچون کسان خبر یافتند که بهرام برفته و امور را به‌برادر واگذاشته به‌یقین دانستندکه عمل وی فرار ازدشمن و تسلیم ملك است و همسخن شدندکه‌گروهی را سوی خاقان فرستند وخراجگزار وی شوندکه بیم داشتند اگر اطاعت وی نکنند دیارشان را به‌غارت دهد و جنگاورانشان را نابودکند.

و خاقان خبر یافت‌که قوم اتفاق‌کرده‌اندکه اطاعت وی‌کنند و خاطرش از طرف ایشان بیاسود و بگفت تا سپاهش تاخت وتاز وویرانی نکنند.

بهرام یکی را فرستاده بود که خبر خاقان بیارد و خبرگیر بیامد و قصهٔ

خاقان و قصد وی را بگفت و بهرام با گروه همراهان خود برفت و ناگهان به‌خاقان تاخت و وی را به‌دست خویش بکشت و از سپاه وی کشتار بسیار کرد و باقیمانده فراری شدند و بهرام تعاقبشان کرد و بکشت وغنیمت و اسیر گرفت و با سپاه‌خویش سالم و غنیمت‌گرفته بازآمد.

تاج و سرپوش خاقان به‌دست بهـرام افتاد و بر ولایت او از قلمرو ترکـان تسلط یـافت و مرزبانی به‌عاملی آنجا فرستاد و تختی از نقره بـدو داد. کسان از بلاد مجاور قلمرو خاقان که به‌دست بهرام افتاده بود به‌اطاعت وخضوع پیش بهرام آمدند و ازاو خواستند که میان خویش و آنها حدی معین کند که ازآنجا تجاوز نکنند و اوحدی معین کرد و مناری بساخت و این همان منار بودکه فیروزشاه پسریزدگرد بگفت تاآنرا دربلاد ترکان پیش بردند.

آنگاه بهرام یکی از سرداران خویش را به‌ماوراءالنهر فرستاد و بفرمود تا باآنهـا پیکار کند و او جنگ انداخت و بسیار کس بکشت، تا به‌بندگـی بهرام و باجگزاری وی‌گردن نهادند.

آنگـاه بهرام سوی آذربیجان شد تا به‌مقر خویش رود که در سواد بـود و بگفت تا همه‌یاقوت سرخ وجواهر دیگرراکه برتاج خاقان‌بود در آتشکدهٔ‌آذربیجان بیاویختند.

آنگاه سوی طیسبون رفت ودر خانهٔ شاهی مقرگرفت وبه‌سپاه وعمال خویش نامه نوشت وازکشته شدن خاقان وکار سپاه وی خبرشان داد.

پس ازآن بهرام برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و بگفت تاآنجا رود ودر بلخ مقرگیرد و او را هرچه بایسته بود داد.

بهرام در اواخر روزگار خویش سوی مـاه رفت و روزی به آهنگ شکـار برنشست و به‌گورخری تاخت و در تعاقب آن دور برفت و به چاهی افتاد و غـرق شد و مادرش خبر یافت و بامال بسیار برفت و نزدیك چاه فرود آمد وبگفت تاآن

مال به کسی دهند که بهرام را از چاه درآورد واز چاه‌گل ولجن بسیار برآوردند که تپه‌های بزرگ فراهم شد اما جثهٔ بهرام به‌دست نیامد.

گویند : وقتی بهرام از پیکار ترکان سوی مملکت خویش بازگشت ، چند روز پیاپی برای اهل مملکت خطابه خواند و آنها را به اطاعت خواند و گفت سرآن دارد که برای خیر و رفاهشان کار کند و اگر از راه راست بگردند بیشتر از پدر با آنها خشونت خواهد کرد، که پدرش در آغاز کار با ملایمت و انصاف کار می‌کرد و قدر ندانستند یا قدر نشناسان در میانه بودند و چنانکه بندگان را اطاعت ملوك باید، اطاعت نکردند و او نیز به‌خشونت گرایید و ستم کرد و خون بریخت .

بازگشت بهرام از پیکار ترکان از راه آذربیجان بود وهمه یاقوت وجواهر تاج خاقان و شمشیرگوهر نشان وی را با زیور بسیار به‌آتشکده شیزداد و خاتون زن خاقان را به‌خدمت آنجا گماشت و به‌سپاسداری فیروزی که به‌دست آورده بود سه سال خراج از مردم برداشت و مال بسیار بر فقیران و مستمندان بخش کرد و بیست‌هزار هزار درم به‌خاندانها و مردم والانژاد داد، و دربارهٔ کار خاقان نامه‌ها به آفاق نوشت‌وگفت که وقتی ازآمدن خاقان خبریافت به‌تعظیم وتقدیس خداپرداخت وبراو توکل کرد و با هفت‌کس از اهل خاندانها و سیصدسوار ازنخبهٔ یاران‌خویش از راه آذربیجان وکوه قبق برفت تا به‌بیابانهای خوارزم درآمد وخدایش‌فیروزی داد و از برداشتن خراج سخن‌آورد، نامهٔ وی بلاغت‌آمیز بود.

و چنان بود که وقتی بهرام به پادشاهی رسید بگفت باقیماندهٔ خراج را به‌خراجگزاران‌ببخشند وبدو خبردادند که‌باقیمانده‌هفتادهزارهزار درهم است و بگفت تا نگیرند و یکسوم خراج آنسال را نیز ببخشند.

گویند: وقتی‌بهرام‌گور از پیکار خاقان ترك به‌طیسبون بازگشت برادرخویش نرسی‌را ولایت خراسان داد و اورا به‌بلخ مقر داد ومهر نرسی پسر برازه را وزارت

داد و به‌صف خاصان خویش آورد و بزرگفرمدار کرد و بدو گفت که سوی دیار هند می‌رود تا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به‌مملکت خویش بپیوندد و چیزی از خراج مردم خویش را سبك کند و وی را آنچه بایسته بود داد و برفت وناشناس به‌سرزمین هند درآمد ومدتی ببود و کس از مردم آنجا ازکار وی نپرسید ولی از چابکسواری و دلیری وی در جنگ درندگان و جمال و کمال‌خلقت وی به‌شگفت بودند و چنین بود تا خبر یافت که درگوشه‌ای از سرزمین آنهافیلی هست که راه بسته و بسیار کس بکشته و از یکی خواست که جای فیل را به‌وی بنماید تا آنرا بکشد و خبر به شاه رسید و او را بخواند و یکی را همراه فرستاد که خبر وی بیارد و چون بهرام و فرستادهٔ شاه به‌جنگل مقر فیل رسیدند، فرستاده بالای درختی شد که کار بهرام را ببیند و بهرام به‌جستجوی فیل رفت وبانگ زد و فیل بیامد و کف به‌دهان آورده بود و صدایی بزرگ و منظری هول انگیز داشت و چون نزدیك بهرام رسید تیری به‌آن زد که میان دو چشمش خورد و چنان فرورفت که نزدیك بود دیده نشود و باز تیرانداخت‌تا نزد فیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشید و فیل به‌زانو درآمد و همچنان ضربت به‌آن زد تا جان بداد و سر فیل را ببرید و به‌دوش کشید و برفت تا به‌راه رسید و فرستادهٔ شاه وی را می‌دید.

و چون فرستاده بازگشت حکایت با شاه بگفت که از دلیری و جرئت وی به‌شگفت‌آمد و عطای بزرگ داد و از کار وی پرسیدو بهرام‌گفت: «من از بزرگان پارسیانم و شاه پارسیان بر من خشم‌آورد و از او به‌پناه تو آمدم.»

واین شاه را دشمنی بود که با وی بر سر شاهی منازعه داشت و با سپاه فراوان سوی وی‌آمده بود و سخت بیمناك بود که از قدرت وی خبر داشت، و شاه حریف از او اطاعت و خراجگزاری می‌خواست و شاه یار بهرام سر پذیرفتن داشت، ولی بهرام وی را منع کرد وگفت که کار وی را فیصل می‌دهد. و شاه از

گفتهٔ وی آرام گرفت و بهرام مجهز برفت و چون با دشمن رو به رو شد به سواران هند گفت: «پشت سرمرا مراقبت کنید. آنگاه به دشمن هجوم برد و یکی را ضربت به سر می‌زد که تا دهانش می‌رسید و دیگری را ضربت به کمر می‌زد و به دو نیم می‌کرد، خرطوم فیل را با شمشیر قطع می‌کـرد و سوار را از زین فـرو مـی‌کشید. هندوان تیر اندازی ندانند و بیشترشان پیاده‌اند که چهارپا ندارند و بهرام به هر که تیر می‌انداخت تیر در او فرو می‌رفت.

و چون چنین دیدند فراری شدند و سر چیزی نداشتند و یار بهرام اردوگاه دشمن را به غنیمت گرفت و خوشدل بازگشت و بهرام به همراه وی بود و به پاداش، دختر خویش را زن او کرد و دیبل و مکران و سرزمین سندرا بدو داد و مکتوب نوشت و شاهد گرفت و بگفت تا این ولایت‌ها را به سرزمین عجم منضم کنند و خراج آن را به بهرام دهند و بهرام خوشدل بازگشت.

پس از آن بهرام، مهر نرسی پسر برازه را با چهل هزار سپاه سوی روم فرستاد و بگفت که آهنگ سالار قوم کند و دربارهٔ باج و دیگر چیزها کـه جز کسی مانند مهر نرسی کفایت آن نداشت سخن کند و او با گروه برفت و به قسطنطنیه درآمـد و رفتاری چشمگیر داشت، و بزرگ روم با وی صلح کرد و همه مقاصد بهرام را بـه انجام رسانید و او بازگشت.

بهرام پیوسته مهرنرسی راگرامی داشت و باشد که اسم وی را کوتاه کنند و نرسی گویند و گاهی نیز مهرنرسه گویند، و او مهرنرسی پسر برازه پسر فرخزاد پسر خورهباذ پسر سیسفاذ پسر سیسنابروه پسر کی‌اشك پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود.

و همه ملوك پارسیان مهـر نرسی را عزیز داشتند و این به سبب حسن رفتار و اصابت رأی و مردمداری وی بود.

مهرنرسی را پسران بود که نشان پدر داشتند و برای شاهان کارها کردند که به مرتبت وی نزدیك شدند و سه تن از آنها برجسته بودند یکی زراوند اد بود که مهرنرسی

وی را به‌آموختن دین وفقه واداشت وتوفیق بزرگ یافت و بهرام‌گور ویراهیربدان هیربدکرد که مقامی همانند موبدان موبد بود و دیگری ما جشنس نام داشت و به روزگار بهرام‌گور پیوسته دیوان خراج را به‌دست داشت و عنوان وی «راسترای و شانسلان» بود و نام سومی کارد بود و سالار بزرگ سپاه بود وعنوان اسطران سلان داشت واین مرتبتی بالای اسپهبذ بود و همانندار کبذ بود.

عنوان مهر نرسی بزرگفرمدار بود یعنی وزیر وزیران و سر سران.

گویند: مهرنرسی‌از دهکدهٔ‌ابروان از روستای دشتبارین از ولایت اردشیر-خره بود و درآنجا و هم در جره که از ولایت شاپور بود و به‌دشتبارین پیوسته بود بناهای بلند ساخت . از جمله آتشکده‌ای بود که چنانکه‌گویندتاکنون‌بپاست وآتش آن بجاست وآنرا مهر نرسیان‌گویند.

وهم‌او به‌نزدیك‌ابروان‌چهار دهکده گرفت ودر هرکدام‌آتشکده‌ای بساخت و یکی را خاص خویش‌کرد و «فرازمراآور خدایان» نامید که معنی‌آن «سرورمن رو بمن آر» باشد و دیگری را خاص زراوندادکرد و زراونداداں نامید و دیگری را به‌کارد دادکارداران نامید و دیگری را به‌ماجشنس داد وما جشنسفان نامید.

و هم درآن ناحیه سه باغ‌گرفت و در هر باغ دوازده هزار نخل‌کشت و در یك باغ دوازده هزار زیتون‌کشت و در یك باغ دوازده هزار سروکشت و این دهکده‌ها و باغها و آتشکده‌ها تاکنون به‌دست اعقاب اوست و چنانکه‌گویند به بهترین صورت به‌جاست.

گویند که بهرام پس از فراغت ازکار خاقان و شاه روم از راه یمن سوی دیار سودان رفت و مردم بسیار بکشت وگروهی اسیر گرفت، آنگاه به مملکت خویش باز آمد وکار هلاکت وی چنان بودکه بیاوردم.

در مدت پادشاهی بهرام اختلاف‌کرده‌اند: بعضی‌گفته‌اند مدت پادشاهی او هیجده سال و ده‌ماه وبیست روز بود وبعضی دیگرگفته‌اند مدت پادشاهی او بیست

و سه سال و دوماه و بیست روز بود.

پس از او
یزدگـرد
بپادشاهی رسید

و او پسر بهرام‌گور بود و چون تاج بر سر نهاد بزرگان و سران قوم، پیش وی شدند و دعا کردند و مبارکباد پادشاهی گفتند که پـاسخ نکو داد و از پدر ومناقب وی یاد کرد و ازرفتار وی بارعیت‌سخن آورد که برای آنها بسیار می‌نشست و بگفت که اگر رفتار وی را چون پدر نبینند باید بدانند که خلوتهای وی درصلاح اندیشی مملکت وکید با دشمنان است و اعلام‌کرد که مهر نرسی پسربرازه و وزیر پدر را وزارت داده و بارعیت روش نکو خواهد داشت و رسوم نیك بنیاد خواهد کرد و پیوسته با دشمنان به‌جنگ و بارعیت و سپاه رؤف بود

یزدگرد را دوپسر بود: یکی هرمز که ولایت سیستان داشت و دیگری فیروز نام داشت و هرمز از پس مـرگ پدر به‌پادشاهی رسید و فیروز از وی بگریخت و به‌دیار هیطالیان رفت و قصهٔ خویش و برادر را با پادشاه آنجا فرو خواند و گفت که پادشاهی حق اوست و تقاضا کرد سپاهی بدو دهدکه به کمك آنها با هرمز پیکار کند و پادشاهی پدر بگیرد.

شاه هیطالیان نپذیرفت‌تا فیروز گفت:«که‌هرمز پادشاهی ستمگر است.» و شاه هیطالیان‌گفت: «خدا ستم را نپسندد وکار ستمگران را به‌صلاح نیارد، در قلمرو شاه ستمگر انصاف جز با ستم نتوان داشت.» و سپاهی به‌کمك فیروز فرستاد و فیروز طالقان را به‌وی داد و بـاکمك سپاه او با هرمز بجنگید و وی را بکشت و سپاهش را بپراکند و برپادشاهی تسلط یافت.

و چنان بود که رومیان خراجی را که به‌بهرام می‌داده بودند به یزدگـرد پسر

بهرام‌ندادند و او مهرنرسی پسر برازه را باگروهی همانندآن‌گروه که بهرام فرستاده بود سوی‌آنها فرستاد و به‌مقصود رسید.

مدت پادشاهی یزدگرد به‌قولی هیجده سال و چهار ماه بود و به‌قولی دیگر هفت سال بود.

آنگاه فیروز به پادشاهی رسید

وی پسر یزدگرد پسر بهرام بود، و پادشاهی وی پس ازآن بود که برادر و سه تن از خاندان خویش را بکشت.

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که فیروز از خراسان سپاه آماده کرد و از مردم طخارستان و دیار مجاور آن کمك خواست و سوی برادر رفت که به‌ری بود ومادرشان یکی بود ودینك نام داشت و در مداین مقر داشت و تدبیرامور آن حدود می‌کرد. فیروز به برادر ظفر یافت و او را به‌زندان فرستاد و باکسان عدالت کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

به‌روزگار فیروز هفت سال قحطی شد و تدبیر این کار نکو کرد و هرچه در خزانه بود بخش کرد و خراج نگرفت و مردم را به‌خوبی راه برد که درآن سالها تنها یکی ازگرسنگی بمرد.

فیروز سوی قوم هیطالیان رفت که برطخارستان تسلط داشتند و در اول پادشاهی خویش تاییدآنها کرده بود به‌سبب‌آنکه وی را بر ضد برادر کمك داده بودند.

چنانکه‌گویند این قوم روش قوم لوط داشتند و فیروز روا نداشت‌آن دیار را به‌دست‌آنها واگذارد وبه جنگشان رفت که او را بکشتند وچهار پسر وچهار برادر

وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و هیطالیان بر همه خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسیان به‌نام سوخره که اهل شیراز بود سوی آنها رفت.

سوخره در میان قوم خویش معتبر بود و با پیروان خود به‌دلخواه و در راه خدا برون شد و با سالار هیطالیان رو به‌روشد و وی را از خراسان برون راند و به صلح از یکدیگر جدا شدند بشرط آنکه از اسیران اردوگاه فیروز هرچه به‌جامانده بود پس دهند.

مدت پادشاهی فیروز بیست و هفت سال بود.

به‌جز هشام دیگر اهل خبر گفته‌اند که فیروز شاهی تند خوی و مکار بود و برای خویشتن و رعیت شوم بود و بیشتر کار و گفتارش مایهٔ خسارت وی و اهل مملکت بود.

گویند در ملك وی هفت سال پیاپی قحط شد وجوی و کاریز و چشمه فروشد ودرخت و بیشه بخشکید و به‌دشت و کوه، کشت و جنگل تباه شد و پرنده و درنده بمرد وگوسفند و چهارپا گرسنه ماند و بار نتوانست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به‌گرسنگی و محنت و سختی افتادند و به‌همه رعیت نوشت و اعلام کرد که خراج و جزیه و نوبتی و بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرمود تا برای تحصیل قوت بکوشند و در نامهٔ دیگر نوشت که هر که انبار و ذخیره دارد که قوت مردم تواند شد در آرد و در آن شرکت کنند و خاص کس نباشد، و توانگر و بینوا و شریف و حقیر همانند باشند، و اعلام کرد که اگر خبر یافت که انسانی از گرسنگی بمرده مردم آن شهر یا دهکده یا محل مرگ وی را عقوبت سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعیت را چنان راه برد که هیچکس از گرسنگی نمردمگر یکی ازروستای ولایت اردشیرخره به‌نام بدیه و بزرگان پارسیان

و مردم اردشیرخره و فیروز این را حادثه‌ای عظیم شمردند. و او به خداوند بنالید که رحمت خویش از او و رعیت او دریغ ندارد و باران ببارد و خدای اجابت کرد و ولایت مانند پیش پر آب شد و درختان جان گرفت.

فیروز بگفت تا به‌ری شهری بسازند و آنرا فیروز نام کرد، و ما بین گرگان و دربند صول نیز شهری بساختند و آنرا روشن فیروز نام کرد و در آذربایجان نیز شهری بساختند و آنرا شهرام فیروز نام کرد وچون قلمرو وی احیا شد و پادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد، و از بنیان این سه شهر فراغت یافت با سپاه خویش سوی خراسان رفت و آهنگ جنگ اخشنوار شاه هیطالیان داشت و چون اخشنوار خبر یافت سخت بیمناك شد.

گویند: یکی‌از یاران‌اخشنوارجان خویش را در اختیار او نهاد و گفت: «دو دست و دو پای مرا قطع کن وبه راه فیروز بیفکن و باعیال و فرزند من نیکی کن.» مقصود وی از این کار حیله با فیروز بود و اخشنوار با وی چنان کرد و به‌راه فیروز افکندوچون فیروز براو بگذشت سبب ندانست و قصهٔ او پرسید که گفت: «اخشنوار این کار کرد ازآنرو که گفتم تاب فیروز و سپاه پارسیان نداری.»

فیروز بر او رأفت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را همراه بردارند. وآن مردبه‌فیروز گفت که از روی نیکخواهی، او وهمراهانش رابه‌راهی کوتاه‌راهبر می‌شود که‌تاکنون کس‌ازآن راه‌سوی‌شاه هیطالیان‌نرفته باشد. وفیروز فریب خورد و سپاه‌را از راهی که وی‌گفته‌بودببرد وبیابان پس از بیابان درنوردید وچون‌ازتشنگی شکایت می‌کردند می‌گفت نزدیك آبند و انتهای بیابان نزدیك است و چون‌آنها را به‌جایی رسانید که اطمینان یافت‌پس رفتن‌و پیش رفتن نتوانندکار خویش رانمایان کرد و یاران فیروز بدوگفتند: «ای پادشاه ما به‌توگفتیم که‌از این مرد حذر باید کرد و نکردی و اکنون باید پیش رویم تا به‌دشمن برخوریم.»

و برفتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز وآنها که رهایی یافته

بودند به‌دشمن رسیدند و چون بر آن حال که بودند نزدیك دشمن شدند اخشنوار را به‌صلح خواندند به‌شرط آنکه راهشان را بازگذارد تا به‌دیار خویش بازگردند و فیروز نیز پیمان کند که هرگز به‌آنها حمله نیارد و آهنگ دیارشان نکند وسپاه برای جنگشان نفرستد، و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکند.

اخشنوار بدین رضا داد و فیروز مکتوبی نوشت و مهرزد و سر خویشتن شاهد گرفت. و شاه هیطالیان راه او را بازگذاشت که بازگشت.

و چون به‌مملکت خویش رسید حمیت و تعصب وی را سوی اخشنوار کشانید و سوی او حمله برد و به‌رأی وزیران و خاصان خویش که پیمان شکنی را نمی‌پسندیدند اعتنا نکرد و به‌رأی خویش کار کرد.

از جمله کسانی که فیروز را منع کرده بودند یکی از خاصان وی بود که همیشه رأی او را بر می‌گزید و نامش مزدبوذ بود.

وچون مزد بوذ اصرار وی بدید آنچه را در میانه رفته بود درنامه‌ای بنوشت و از فیروز خواست تا مهر بر آن نهد. فیروز سوی دیار اخشنوار رفت و اخشنوار میان خویش و دیار فیروز خندقی بزرگ کنده بود، و چون فیروز به‌خندق رسید پلها زد و پرچمها بر آن نصب کرد و آنرا برای بازگشت سپاه خویش‌نشانه نهاد و سوی هیطالیان رفت.

و چون به‌اردوگاه آنها رسید اخشنوار مکتوب وی را به یادش آورد و گفت پیمان نشکند، و فیروز لجاجت کرد و با همدیگر سخنان درازگفتند و پس از آن جنگ افتاد و یاران فیروز به‌سبب پیمانی که با هیطالیان داشتند سست بودند. و اخشنوارمکتوب فیروز را برون‌آورد و بر نیزه کرد و گفت: «خدایا این مکتوب را به‌کار گیر.»

و فیروز بشکست و محل پرچمها را از یاد برد و در خندق افتاد و بمرد و اخشنوار بنهٔ فیروز و زنان و اموال و دیوانهای وی را بگرفت و سپاه پارسیان

شکستی دیدکه هرگز مانندآن ندیده بود.

و یکی از مردم ولایت اردشیر خره در سیستان بود وعلم و دلیری و جرئت بسیار داشت و نامش سوخرا بود وگروهی از چابکسواران با وی بودند و چون ازکار فیروز خبر یافت شبانگاه بسر نشست و پیوسته برفت تا نزدیك اخشنوار رسید وکس فرستاد و اعلام جنگ کرد و او را به‌نابودی تهدید کرد. و اخشنوار سپاهی بزرگ سوی او فرستاد و چون رو به‌رو شدند سوخرا سواره سوی ایشان شد و آنها را از خویشتن مطمئن یافت.

گویند: تیری سوی یکی از آنها انداخت که میان دو چشم اسبش فرو رفت چنانکه نزدیك بود تیر در سر اسب ناپدید شود و اسب بیفتاد و سوخرا سوار را زنده واگذاشت و بدو گفت پیش‌یار خود شو وآنچه را دیده‌ای با وی بگو. وآنها سوی اخشنوار رفتند و اسب را با خویش ببردند و چون نشان تیر را بدید حیران شد وکس پیش سوخرا فرستادکه هرچه خواهی بگوی.

سوخرا پاسخ داد که می‌خواهم‌که دیوان را به‌من باز دهی و اسیران راآزاد کنی و اخشنوار چنان‌کرد.

و چون دیوان به‌دست وی رسید و اسیرانآزاد شدند، فهرست گنجینه‌هایی راکه همراه فیروز بوده بود از دیوان درآورد و به‌اخشنوار نوشت‌که باز نمیگردد تاگنجینه‌ها را بگیرد.

و چون اخشنوار معلوم داشت‌که به‌جد سخن می‌کند جان خویش را بخرید و سوخرا پس ازآزادی اسیران و گرفتن دیوان و استرداد اموال وهمهٔ گنجینه‌ها که همراه فیروز بود سوی سر زمین پارسیان بازگشت و چون پیش عجمان رفت وی را بزرگ شمردند و مرتبت او به‌جایی رسید که جز شاه کسی بالاتر از او نبود.

سوخرا پسر ویسابور پسر رهان پسر نرسی پسر ویسابور پسر قارن پسر

کروان پسر ابید پسر اوبید پسر تیرویه پسر کردنك پسر ناور پسر طوس پسر نودکا پسر منشو پسر نوذر پسرمنوچهر بود.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان خبر فیروز و خبر اخشنوار را به‌همین‌گونه آورده‌اند که‌گفتیم ولی افزوده‌اند که وقتی فیروز به‌آهنگ اخشنوار برون می‌شد سوخرا را در شهر طیسبون و شهر بهرسیر که شهر شاهان بود جانشین خویش کرد.

گوید : مرتبت سوخرا ، قارن بود و با طیسبون و بهر سیر، ولایت سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام گور میان سرزمین خراسان و قلمرو ترکان مناری ساخته بود که ترکان از آن تجاوز نکنند و به‌خراسان نیایند ، و این بسبب پیمانی بود که میان دوگروه بود که به‌خراسان تجاوز نشود. و فیروز نیز با اخشنوار پیمان‌کرده بود که از منار بهرام‌گور نگذرد و به‌دیار هیطالیان در نیاید. و چون فیروز به‌منار رسید بگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که باسیصد مردمنار راپیش روی خود می‌بردند و دنبال آن می‌رفتند و می‌خواست بدینگونه به‌پیمانی‌که با اخشنوار داشت وفا کرده باشد.

و چون اخشنوار ازکار فیروز دربارهٔ منار خبر یافت کس سوی او فرستاد وگفت: «جایی‌که اسلاف تو بس‌کرده‌اند، بس‌کن‌و به‌کاری‌که دست نزده‌انددست مزن،.» ولی‌فیروز به‌گفتهٔوی اعتنا نکرد و پیکار اخشنوار را خوشایند پنداشت واو را به‌پیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی دریغ‌کرد و آنرا ناخوشایند شمرد ازآنروکه بیشتر پیکارهای ترکان خدعه و مکاری بود.

اخشنوار بگفت تا پشت اردوگاه وی خندقی با ده ذراع پهنا و بیست ذراع عمق بکندند و آنرا با چوبهای سست بپوشانید و خاك برچوبها ریخت. آنگاه با سپاه خویش راهی شد و مسافتی برفت.

و چون فیروز خبر یافت‌که اخشنوار با سپاه از اردوگاه برفته یقین‌کرد که

فراری شده‌اند وبگفت تا طبل بزنند و با سپاه خویش به‌تعاقب اخشنوار و یاران‌وی برنشست و با شتاب برفتند وگذرگاهشان از روی خندق بود، وچون به‌آنجارسیدند به‌خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و بیشتر سپاه وی در آن ریختند و همگی هلاك شدند.

اخشنوار سوی اردوگاه فیروز بازگشت و هرچه در آن بود به تصرف‌آورد و موبدان موبد را اسیرکرد و فیروز دخت دختر فیروز بازنانش به چنگ وی افتاد و بگفت تا جثهٔ فیروز را باهمهٔ‌کسانی‌که در خندق افتاده بودند درآوردند و در تابوتها نهادند.

و اخشنوار خواست با فیروزدخت درآمیزد و او اباکرد.

و چون خبر هلاك فیروز به‌دیار پارسیان رسید بلرزیدند و وحشت‌کردند و چون حقیقت خبر به‌نزد سوخرا معلوم شد آماده شد و با بیشتر سپاهیانی‌که داشت سوی دیار هیطالیان رفت و چون به‌گرگان رسید و اخشنوار ازحرکت وی به‌قصد پیکار خبر یافت آماده شد و به‌پیشواز وی آمد وکس فرستاد و از مقصد وی جویا شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرا پاسخ داد که سوخرا نام دارد و مرتبت وی قارن است و آمده تا انتقام فیروز را بگیرد.

اخشنوارکس فرستاد و گفت: «سرانجام تو درراهی‌که‌گام میزنی چون سرانجام فیروز خواهد بودکه در پیکار من ازکثرت سپاه جز هلاکت و نابودی نتیجه نبرد.» ولی سوخرا به‌گفتهٔ وی اعتنا نکرد و بگفت تاسپاه وی آماده شدند و سلاح برگرفتند و سوی اخشنوار حمله بردکه مردی دلیر و پردل بود و اخشنواراز در صلح درآمد اما سوخرا نپذیرفت مگر همه چیزها راکه از اردوگاه فیروزگرفته بود پس دهد، و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با فیروزدخت و

موبدان موبد و همهٔ بزرگان پارسیان که پیش وی اسیر بودند به‌سوخرا تسلیم کرد و او سوی دیار خویش بازگشت.

در مدت پادشاهی فیروز اختــلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند بیست و شش سال بود و بعضی دیگر گفته‌اند بیست ویکسال بود.

سخن از عمال یزدگرد برعربان و مردم یمن

از هشام‌بن‌محمد روایت کرده‌اند که‌فرزندان اشراف حمیر به‌خدمت‌ملوکشان دربودند و از جمله کسان که خدمت حسان‌بن تبع می کرد عمروبن حجر کندی‌بود که‌به‌روزگار خویش‌سالار قوم کنده‌بود و چون حسان‌بن تبع سوی جدیس می‌رفت وی را به‌قسمتی ازکارهای خویش گماشت‌وچون‌عمروبن تبع برادر خــویش‌حسان ابن‌تبع رابکشت‌وبه‌جای او پادشاه شد عمروبن حجر کندی راکه‌مردی صاحب‌رأی و شریف بود به‌خدمت‌گرفت وبرای آنکه‌عمرو را حرمت کرده باشد و باقیماندگان برادر را تحقیر کرده باشد دختر حسان‌بن‌تبع را زن او کرد و حمیریان در این‌باره سخن کردند و آنرا بلیه پنداشتند که‌هیچیك از عربان طمع زن‌گرفتن از این خاندان نداشت.

دختر حسان‌بن تبع برای عمروبن حجر، حــارث‌بن عمرو را آورد، و از پس عمروبن تبع، عبدکلال‌بن مثوب به‌پادشاهی رسید، به‌سبب آنکه فرزندان‌حسان خردسال بودند مگر تبع‌بن حســان که جن‌زده بود و عبدکلال‌بن مثوب پادشاهــی گرفت‌تاکسی برون از خاندان شاهی در پادشاهی طمع نیارد وکار ملك رابا تجربه و روش نکوپیش برد. و چنــانکه گفته‌اند وی پیرو دین نصرانیت قدیم بود و می‌-

خواست قوم وی نیز از این دین پیروی کنند و کسی که او را به نصرانیت خوانده بود مردی از طایفهٔ غسان بود که ازشام پیش وی آمده بود و حمیریان به‌مردغسانی تاختند و او را بکشتند و تبع‌بن حسان از جن‌زدگی شفا یافت و از همه کس به کار نجوم داناتر بود و از همه عالمان زمانه خردمندتر بود و از حوادث سلف و خلف بیشتر سخن می‌کرد.

و چون تبع‌بن حسان‌بن‌تبع به‌پادشاهی رسید قوم حمیر و عربان مهابت وی را در دل گرفتند ووی خواهرزادهٔ خویش حارث‌بن عمروبن حجر کندی راباسپاهی بزرگ سوی دیار معد وحیره و دیار مجاور آن گسیل داشت و او سوی نعمان‌بن امروءالقیس‌بن‌شقیقه شد و جنگ انداخت و نعمان وگروهی از خاندان وی‌رابکشت و یاران‌او را منهزم کرد و منذربن نعمان اکبر و مادرش ماءالسماء که زنی‌ازقوم نمر بود بگریختند و پادشاهی از خاندان نعمان برفت و حارث‌بن عمرو شاهی از آنها بگرفت.

ولی‌هشام‌گوید که‌پس ازنعمان پسرش منذربن نعمان‌پادشاه شد ومادر وی‌هند دختر زید مناة‌بن‌زیدالله‌بن عمروغسانی بود و مدت پادشاهی منذرچهل وچهارسال بود؛ هشت سال ونه‌ماه به‌روزگار بهرام‌گور پسریزدگرد و هیجده‌سال به‌روزگار یزدگرد پسر بهرام و هفده سال به‌روزگار فیروز پسر یزدگرد.

و پس‌ازمنذر پسروی اسودبن‌منذر به‌پادشاهی رسید ومادروی هر دخترنعمان از فرزندان هیجمانه دختر عمروبن ابی ربیعةبن ذهل‌بن شیبان بود و همو بود که بیست‌سال در اسارت پارسیان بود و مدت پادشاهی اسود بیست‌سال بود؛ ده سال‌به به‌روزگار فیروز پسر یزدگرد و چهارسال به‌روزگار بلاش پسر یزدگرد و شش سال به‌روزگار قباد پسر فیروز.

پس از فیروز
پسرش بلاش
بپادشاهی رسید

وی پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود، و برادرش قباد در کار پادشاهی باوی مخالفت کرد ومغلوب شد و سوی خاقان پادشاه ترکان گریخت و ازاو کمك خواست، و چون بلاش تاج به‌سرنهاد بزرگان و سران قوم به‌نزد وی فراهم شدند و تهنیت گفتند و خواستند که سوخرا را به‌سبب اعمالی که کرده بود پاداش دهد و بلاش وی را جزو خاصان خویش کرد وگرامی داشت و عطا داد.

بلاش روشی نکو داشت و به‌آبادانی راغب بود و از حسن تدبیر وی یکی آن بود که اگر می‌شنید که خانه‌ای خراب شده و مردمش کوچ کرده‌اند، صاحب دهکده‌ای را که خانه در آن بود عقوبت می‌کرد که چرا کمکشان نکرده تا ناچار به کوچ کردن نشوند.

وی در سواد، شهری بنیان کرد وآنرا بلاشاواذ نامید که همان شهر ساباط نزدیك مداین است.

مدت پادشاهی بلاش چهارسال بود.

پس ازآن
قباد
بپادشاهی رسید

وی قباد، پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و برضد برادرخویش بلاش کمك خواست ودر راه از حدود نیشابور گذشت و تنی چند از یاران خویش راکه‌ناشناس باوی سفر می‌کردندهمراه

داشت که زر مهر پسر سوخرا از آن جمله بود وشوق آمیزش درقباد بجنبید و شوق خویش‌را با زرمهر بگفت‌وخواست تازنی‌صاحب‌نسب برای وی‌بجویدو زرمهرچنان کرد و سوی زن صاحبخانهٔ خویش رفت که شوهرش یکی از چابکسواران بود و دختری‌دوشیزه داشت که بسیار زیبا بود و دربارهٔدختر‌باوی سخن کرد، وگفت که‌وی را پیش قباد فرستد و زن قصه با شوهر بگفت و زرمهر همچنان زن و شوهر را ترغیب کرد تا چنان کردند و دختر پیش قباد شد و نام وی نیوندخت بود و قباد همانشب‌باوی درآمیخت و انوشیروانرا بارگرفت وبگفت تا جایزهٔ نیکو بدو دهند و عطای شایسته داد.

گویند: مادر دختر وضع قباد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی نداند جز اینکه تن‌پوش وی زربفت بود و مادر بدانست که وی از ابنای ملوك است و خرسند شد.

قباد سوی خاقان رفت و چون به‌نزد وی رسید گفت که با برادر در کار پادشاهی اختلاف کرده ومغلوب شده و به‌طلب کمك آمده است.

خاقان وعدهٔ نیك داد، و قباد چهارسال پیش خاقان ببود و انجام وعده به طفره گذشت.

و چون مدت دراز شد قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست که وی‌را فرزند خویش شمارد و باشوهر خود سخن کند وانجام وعده را بخواهد، وزن‌چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت تا وی سپاهی همراه قباد بفرستاد و قباد باسپاه بیامد و چون به‌حدود نیشابور رسید از مردی که دختر را پیش وی‌آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبر آورد که پسری‌آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی‌آرند. واو بیامد و انوشیروان را همراه داشت که به‌دنبال خویش می‌کشید، و چون پیش قباد شد ازقصه پسر پرسید، وگفت که پسر فرزند اوست، و پسر به‌صورت وجمال همانند وی بود.

گویند: همانجا خبرمرگ بلاش به‌قباد رسید و پسر را مبارك گرفت و بگفت تا وی و مادرش را برمرکب زنان ملوك همراه ببرند. و چون به‌مداین رسید و کـار پادشاهی براو قرار گرفت، سوخرا را از خاصان خویش‌کرد و کارها را بدو سپرد و سپاس خدمت پسر وی را بداشت. آنگاه سپاهیان به‌اطراف فرستاد که‌دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس شهر ارگـان را بنیان کـرد و هم او شهر حلـوان را بساخت و در ولایت اردشیر خره به ناحیهٔ کارزین شهری بساخت که قباد خره نام گرفت و این بجز شهرها و دهکده‌ها و نهرها و پلها بود که ساخت و بکند.

و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و تدبیر ملك به دست سوخرابود مردم بدوگرویدند و قباد را سبك گرفتند و قباد تحمل این نکرد و بدان رضا نداد و به‌شاپور رازی که از خاندان مهران بود و اسپهبد ولایت ری بود نـوشت که با سپاه خویش بیاید و چون بیامد حکایت سوخرا را باوی در میان نهاد و فرمان خـویش دربارهٔ او بداد.

و روز دیگر شاپور پیش قباد رفت که سوخرا به‌نزد وی نشسته بود، و شاپور سوی قباد رفت وازسوخراگذشت و وی را ندیده‌گرفت. سوخرا نیزبه‌شاپوربی‌اعتنا ماند تا وقتی‌که بندی راکه همراه داشت به‌گردن وی افکند و بکشید و بیرون بـرد وبه‌زندان سپرد وگفتند: باد سوخرا کم شد و باد مهران وزید. واین مثل شد.

پس ازآن قباد بفرمود تا سوخرا را بکشتند.

و چون ده‌سال از پادشاهی قباد گذشت موبدان موبد وبزرگان قوم همسخن شدند و وی را از پادشاهی برداشتند و به‌زندان کردند که پیرو مردی به‌نام مزدك و یارانوی شده بودکه‌می‌گفتند خدا روزیها را در زمین نهاد تابندگان‌به‌مساوات تقسیم کنند و مـردم در کار آن با یکدیگر ستم‌کردند و پنداشتندکه از توانگران بـرای بینوایان می‌گیرند و از دارا به‌ندار می‌دهند وهرکه مال وزن و خواسته بیش ازآن

دارد که باید بیش از دیگران نسبت به‌آن حق ندارد.

فرو مایگان این را پسندیدند و غنیمت شمردند و همدل مزدك و یاران وی شدند و بلیهٔ مردم شدند و کارشان قوت گرفت، تا آنجا که به‌خانهٔ کسان درمی‌شدند وخانه وزن و مال می‌گرفتند که‌یارای مقاومت نبود. و قباد را به‌ترویج این روش واداشتند و به‌خلع تهدید کردند، و چیزی نگذشت که کس فرزند خویش نشناخت و فرزند، پدر خویش‌ندانست و هیچکس مالك چیزی نبود، و قباد را به‌جایی بردند که کس بدو دسترس نداشت و برادر وی را که جاماسب نام‌داشت به‌جایش‌نشاندند و به‌قباد گفتند در ایام گذشته‌گنه کرده‌ای و پاك نشوی مگر آنکه زنان خویش را همگانی کنی و خواستند وی را سر ببرند و قربان آتش کنند.

و چون زرمهر پسر سوخرا چنین دید با بزرگانی که همدست وی بودند قیام کرد و از جان گذشت و بسیار کس از مزدکیان بکشت وقباد را به‌پادشاهی پس آورد و جاماسب را برکنار کرد، پس از آن مزدکیان قباد را برضد زرمهر ترغیب کردند تاوی را بکشت.

وقباد از پادشاهان خوب پارسیان‌بود تاوقتی مزدك وی‌را به‌آن‌کارها واداشت و ولایت‌آشفته شد وکار مرزها تباهی گرفت.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان گفته‌اند که بزرگان پارسی قبادرا به‌زندان‌کردند به‌سبب آنکه پیرو مزدك شده بود و با دعوت وی همدلی داشت وبرادرش‌جاماسب پسر فیروز را به‌جای وی به‌پادشاهی برداشتند و خواهر قباد به‌زندان‌رفت وخواست پیش او شود و زندانبان مانع شد و طمع در او بست و قصد خویش باوی بگفت. خواهر قباد گفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه یافت تا به‌زندان درآید و روزی پیش قباد ببود و بگفت تا وی را در یکی از فراشها که در زندان داشت به‌پیچند و یکی از غلامان وی که نیرومند و خود دار بود آنرا برگرفت تا از زندان درآید. و چون غلام به‌زندانبان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارست گفت. و

خواهر قباداز دنبال بیامد و گفت که این بستر ایام زنانگی اوست ومی‌رود تا پاکیزه شود و بازگردد و زندانبان گفته او را باور کرد، و به‌فراش دست نزد و بدان‌نزدیك نشدکه از ناپاکی آن برحذر بود و راه غلام حامل قباد را بازکرد که وی را ببرد و خواهر به‌دنبال وی بود.

و قباد بگریخت و به‌سرزمین هیطالیان رفت که از شاه آنجا کمك خواهد و سپاه بگیرد و با مخالفان خویش که وی را از شاهی برداشته بودند بجنگد. و در راه خویش در ابرشهر پیش یکی از بزرگان منزل گرفت که دختری دوشیزه داشت و در این سفر بودکه مادر کسری انوشیروان را به‌زنی گرفت و هنگام بازگشت از سفر، انوشیروان ومادر او را همراه داشت و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و جاماسب شش سال پادشاهی کرده بود.

پس از آن‌قباد به‌پیکار روم رفت و یکی ازشهرهای جزیره راکه آمد گویند بگشود و مردم آنجا را اسیرگرفت و مابین فارس و سرزمین اهواز شهری بساخت ورام قباد نام کرد و همانست که برمقباد گویند و ارگان نیزگویند و ولایتی پدید آورد و روستاها از ولایت سرق و ولایت رامهرمز بدان پیوست.

قباد پادشاهی به‌فرزند خویش کسری داد و مکتوبی در این‌باب نوشت ومهر زد وچون بمرد کسری آنچه را قبادگفته بودکار بست.

مدت پادشاهی قباد با پادشاهی برادرش جاماسب چهل‌وسه سال بود.

سخن از حوادثی که عربان به‌روزگار قباد در ملك وی پدیدآوردند

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که وقتی حارث‌بن عدی کندی با نعمان‌بن منذربن امرؤالقیس‌بن شقیقه روبه‌رو شد و او را بکشت و منذربن‌نعمان

اکبر جان بدر برد وحارث‌بن عمرو برملك نعمان تسلط یافت، قباد پسر فیروزشاه‌ـ پارسیان به‌حارث‌بن عمرو نوشت که میان ما وپادشاهی که پیش از تو‌بود پیمانی‌بود و می‌خواهم که تورا به‌بینم.

قباد زندیقی نکوکار بود و از خونریزی بیزار بود و با دشمنان مدارا می‌کرد و به‌روزگار وی آشفته‌گویی بسیار شد ومردم باوی‌جسور بودند وحارث‌بن عمروکندی با گروهی بیامد و برپل فیوم همدیگر را بدیدند و قباد بگفت تا یك طبق خرمابیاوردند و هسته‌های آن رابرگرفت وطبق دیگر بیاوردند وخرمای باهسته در آن ریخت و پیش‌روی آنها نهادند و طبقی‌که خرمای هسته‌دار داشت نزدیك حارث بود و طبق دیگر که بی‌هسته بود نزدیك قباد بود و حارث خرما خورد و هسته بینداخت و قباد از طبق نزدیك خود میخورد و به‌حارث گفت: «چرا مانندمن نخوری.»

حارث گفت: «هستهٔ خرما را شتران و گوسفندان ما خورد» و ندانست که قباد وی را استهزاء می‌کند.

آنگاه توافق‌کردند که حارث‌بن عمرو یاران وی اسبان خویش را به‌حدود فرات آرند و ازآن تجاوز نکنند و چون حارث ضعف قباد را بدید طمع در سواد بست و به اردوگاههای خویش بگفت تا از فرات بگذرند و در سواد تاخت و تاز کنند.

قباد درمداین بود که بانگ استمدادآمد وگفت: «این زیرسرپادشاه آنهاست.» وکس پیش حارث‌بن عمرو فرستاد که گروهی از دزدان عرب به‌غارت آمده‌اند و می‌خواهد او را به‌بیند و حارث‌بیامد وقباد بدوگفت: «کاری‌کردی‌که هیچکس‌پیش از تو نکرده بود.»

حارث گفت: «من نکردم و خبر نداشتم اینان از دزدان عربند وعربان راجز به‌مال و سپاه باز نتوانم داشت.»

قباد گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: می‌خواهم چیزی از سوادتیول من کنی که از آن کمك گیرم.»

و قباد بگفت تا زیر فرات را که مجاور عربان بود بدو دهند و آن شش بخش بود و حارث بن عمرو کندی به‌تبع که به‌یمن بود نوشت که در ملك عجمان طمع بسته‌ام و شش بخش از آن گرفته‌ام سپاه فراهم کن و بیا که ملکشان بی‌دفاع است و شاه گوشت نمیخورد و خون ریختن روا نمیدارد که روش زندیقان دارد.

تبع سپاه فراهم آورد و بیامد تا در حیره و نزدیك فرات منزل گرفت و پشه اورا آزار کرد.

و به‌حارث بن عمرو بگفت تا برای وی نهری تانجف بکند و حارث بکند که همان نهر حیره است. و تبع آنجا فرود آمد و شمرذوالجناح برادرزادهٔ خویش را سوی قباد فرستاد که باوی جنگ کرد وقباد را منهزم کرد که سوی ری رفت و آنجا به‌وی رسید و خونش بریخت.

تبع، شمر را سوی خراسان روان کرد و پسر خویش حسان را سوی سغد روان کرد و گفت هر که زودتر به‌چین رسید فرمانروای آن باشد. و هریك راسپاهی بزرگ بود که گویند ششصد هزار و چهل هزار بود و برادرزادهٔ خویش یعفر را سوی روم روان کرد و یعفر برفت تا به‌قسطنطنیه رسید که مطیع وی شدند و باج دادند.

آنگاه سوی رومیه رفت که تا قسطنطنیه چهارماه‌راه بود و آنجا را محاصره کرد و سپاه وی گرسنه ماند و طاعون در ایشان افتاد و ضعیف شدند و رومیان که از حالشان واقف شدند بر آنها تاختند و همه را بکشتند و هیچکس از آنها جان به‌در نبرد.

و شمر ذوالجناح تا سمرقند برفت و آنجا را محاصره کرد و کاری نساخت و چون چنین دید برنگهبانان شهر گذر کرد و یکی از مردم آنجا را بگرفت و از حال

شهر و سپاه آن پرسید که گفت: «پادشاه شهر احمق است که کاری جز خوردن و نوشیدن ندارد و دختری دارد که به کار مردم می‌رسد.»

و شمر به‌وسیلهٔ او هدیه‌ای سوی دختر فرستاد و پیغام داد که ازسرزمین عرب بهسبب آن آمدم که آوازهٔ عقل‌ترا شنیده‌ام و می‌خواهم زن من شوی تا پسری بیارم که شاه عرب و عجم شود و من به‌طلب مال نیامده‌ام که چهار هزار صندوق طلا و نقره اینجا دارم که به‌تو می‌دهم و به‌سوی چین می‌روم اگر این سرزمین از آن من شد توزن‌منی و اگر هلاك شدم این‌مال‌ازآن تو خواهد بود.

و چون پیغام بدختر رسید گفت: «پذیرفتم مال را بفرستد.»

شمر چهار هزار صندوق سوی او فرستاد که در هر صندوق دومرد بود، و سمرقند را چهار دروازه بود که برهر دروازه چهارهزار مرد بود و صدای زنگ را نشانه نهاد و اینرا با رسولان خویش که همراه آنها فرستاده بود بگفت.

و چون به‌شهر درآمدند زنگ زده شد و برون شدند و دروازه‌ها را بگرفتند و شمر باسپاه به‌شهر درآمد و مردم بکشت و هرچه درآن بود به‌تصرف آورد.

آنگاه شمر به‌آهنگ چین روان شد و با انبوه ترکان روبه‌رو شد و آنها را بشکست و سوی چین رفت و دید که حسان‌بن تبع سه سال پیشتر به‌آنجا رسیده و چنانکه بعضی‌ها گفته اند آنجا ببودند تا بمردند و اقامتشان در چین یازده سال بود.

وآنها که پنداشته‌اند شمر و حسان‌بن تبع در چین ببودند تا بمردند گویند که تبع میان خویش وآنها منارها نهاد و چون رخدادی‌بود شبانگاه آتش‌میافروختند و به‌یك‌شب خبر می‌رسید و نشانه فیمابین این بود که اگر دوبار آتش ازطرف‌یمن افروخته شد این هلاکت یعفر است و اگر سه‌بار افروخته شد هلاکت تبع است و اگر آتش از سوی‌آنها باشد هلاکت حسان است واگر دوآتش باشد هلاکت‌هردو است وبراین نشانه بودند.

آنگاه دوآتش افروختند و هلاکت یعفر بود پس از آن سه‌آتش افروختندو هلاکت تبع بود.

ولی گفتار مورد اتفاق چنین است که شمر وحسان از همان راه که رفته‌بودند با اموال و اقسام گوهر و بوی خوش و اسیر که از چین گرفته بودند پیش تبع باز گشتند و به دیار خویش باز رفتند و تبع به‌مکه رفت و به‌دره فرود آمد و مطبخها نهاد .

مرگ تبع به‌یمن بود و پس از او هیچیك از ملوك یمن از آنجا بیرون نشد و به‌پیکار بلاد دیگر نرفت و مدت پادشاهی تبع یکصدویازده سال بود.

گوید وگفته‌اند که تبع دین یهود گرفت واین به‌وسیلهٔ احباری بود که همراه وی از یثرب سوی مکه رفته بودند وگروهی بسیار بودند.

و نیز گفته‌اند که دانش کعب‌الاحبار از باقیمانده میراث احبار یثرب بود و کعب‌الاحبار از قوم حمیر بود.

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق آنکس از تبعان که سوی مشرق رفت تبع تبان اسعد ابوکرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن عمرو ذی‌الاذعار، پدر حسان بود.

آنگاه انوشیروان بپادشاهی رسید

وی پسر قباد پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام‌گور بود. وچون به‌پادشاهی رسید به‌چهار فاذوسبان که هریك بریکسوی دیار پارسیان بودند نامه نوشت ونسخه نامه وی به‌فاذوسبان آذربیجان چنین بود: بنام خدای‌بخشنده‌مهربان از پادشاه‌کسری پسر قباد به‌سوی واری‌پسر نخیرجان فاذوسبان آذربیجان و ارمنیه وتوابع ودنباوند و طبرستان و توابع، سلام برشما، آنچه مردم به‌حق باید از آن بترسند فقدان کسی است که از فقدانش زوال نعمت آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید برای جان وحشم

و مال و عزیز، و به‌نزد ما وحشتی و فقدانی برتر از فقدان شاه شایسته نیست»

و چون شاهی کسری استقرار گرفت آیین مرد منافقی از اهل فسا را که زرادشت پسرخرگان‌نام داشت ازمیان برداشت که وی بدعتی در دین مجوس آورده بود و مردم پیرو بدعت او شده بودند و مردی از اهل مذریه به‌نام مزدك پسربامداد مردم را بدعت وی می‌خواند و از جمله چیزها که به مردم می‌گفت و رواج می‌داد و بدان ترغیب می‌کرد مساوات در مال و زن بود، می‌گفت: «این کاری است نکو که خدا خوش دارد و برآن‌ثواب نیك میدهد واگر این کارها جزو دین نبود جزو روشهای پسندیده بود.» وفرومایگان را برضد بزرگان تشویق کرد و به‌نزدوی‌سفله با شریف درآمیخت و راه غصب برای غاصب وراه ستم برای ستمگر بازشد و بدکاران فرصت اقناع هوس یافتند و به‌زنانی دست یافتند که هرگز درآنها طمع‌نمی‌توانستند بست و مردم به‌بلیه‌ای عظیم افتادند که کس نظیرآن نشنیده بود و کسری مردم را از پیروی بدعت زرادشت پسرخرگان و مزدك پسر بامداد بازداشت‌وبدعت آنها را از میان برداشت و از آن جماعت که براین روش ثبات ورزیدند وبه‌منع کسری اعتنا نکردند بسیارکس بکشت ومانیان را از میان برداشت وآیین مجوس را که هنوز هم پارسیان پیرو آنند استوارکرد.

پیش‌از پادشاهی کسری اسپهبدی مملکت که سالاری سپاه بود از آن یکی‌بود وکسری‌کار این منصب را میان چهار اسپهبد پراکنده کردکه یکی اسپهبد مشرق بودکه خراسان و توابع بود و اسپهبد مغرب و اسپهبد نیمروزکه ولایت یمن بود و اسپهبد آذربیجان و توابع که‌ولایت خور بودکه این را مایه نظم ملك‌دانست و سپاهیان را سلاح و مرکوب داد وآن ولایتها که از قلمرو پارسیان بوده بود و از تصرف قباد شاه به‌سبب‌های گونه‌گون به‌چنگ شاهان دیگر افتاده بود چون سند و بست و رخج و زابلستان و طخارستان و دهستان وکابلستان پس گرفت و از قوم بارز بسیارکس بکشت وباقیمانده را از دیارشان کوچ داد وبه‌دیگر جاهای‌مملکت

مقرداد که مطیع وی شدند و درجنگها از آنها کمك می‌گرفت و بگفت تا قوم صول را اسیر کردند و بیاوردند و همه را بکشت و هشتادکس از دلیرانشان را نگهداشت و در بهرام فیروز مسکن داد و در جنگهای خویش از آنها کمك می‌گرفت.

قوم ابخز وقوم بنجر وقوم‌بلنجر وقوم‌الان همدل شده‌بودندکه‌به‌دیار وی‌حمله برندوسوی‌ارمینیه شدندکه مردم آنرا غارت کنند و راهشان باز وآسان‌بود وکسری کارشان را ندیده‌گرفت و چون در دیار وی پراکنده شد سپاهیان فرستاد تا با آنها بجنگیدند و نابودشان کردند به‌جز ده‌هزار کس که اسیر شدند و در آذربیجان و اطراف مسکن گرفتند.

فیروز شاه در ناحیه صول و الان بنایی با سنگ ساخته بود که دیار خویش را از دستبرد اقوام مذکور مصون دارد. شاه قباد پسرفیروز پس‌از پدردرآنجا بناهای بسیار ساخت و چون کسری به‌پادشاهی رسید بگفت تا در ناحیه صول و ناحیه گرگان باسنگ تراشیده شهرها وقلعه‌ها و دیوارها وبناهای بسیار بساختند تاپناهگاه اهل ولایت باشد و اگر دشمنی حمله آورد بدان پناهنده شوند.

و چنان بود که سنجبوا خاقان که از همه ترکان قویتر و دلیرتر بود و سپاه بیشتر داشت و همو بود که با وزر شاه هیطالیان پیکار کرد و از بسیاری و دلیری هیطالیان بیم نکرد و وزر شاهشان را با بیشتر سپاهیانش بکشت و اموال وی را به غنیمت‌گرفت و دیارشان را جز آنچه کسری گرفته بود به‌تصرف آورد. و هم او قوم ابخز و بنجر و بلنجر را استمالت کرد که‌به‌اطاعت وی‌گردن نهادند وگفتند که ملوك پارسیان به‌آنها فدیه‌ای می‌داده‌اند تا به‌دیارشان حمله نبرند و سنجبوا بایکصد و ده هزار سپاهی بیامد و به‌نزدیك دیار صول رسید وکس پیش کسری فرستاد و تهدید کرد و بلندپروازی کرد و خواست که کسری مال بدو فرستد و فدیه‌ای راکه پیش‌از پادشاهی کسری به‌قوم ابخز و بنجر وبلنجر می‌داده‌اند به‌آنها دهد واگر زودنفرستد به‌دیار او حمله می‌برد و جنگ می‌اندازد وکسری به‌تهدید وی بی‌اعتنا ماند وآنچه

خواسته بود نداد که دربند صول را محکم کرده بود و راهها و دره‌ها که سنجبوا خاقان در پیش داشت استوار بود و مرزارمینیه با پنجهزار سوار و پیاده از تطاول دشمن مصون بود.

وچون سنجبوا خاقان بدانست که کسری مرز صول را استوار کرده نومیدشد و با سپاه خویش بازگشت و آن گروه دشمن که در مقابل گرگان بود به دژها که کسری ساخته بود دست‌اندازی نتوانست و غارت نبرد و چیره نشد.

کسری انوشیروان مدبرودانا وخردمند ودلیر و رؤف ودور اندیش‌ورحیم بود و چون تاج به‌سر نهاد بزرگان و سران پیش وی شدند و بسیار دعاکردندوچون سخن بسربردند کسری به‌سخن ایستاد ونعمتهای خدا را برشمرد که خلق را بیافریده و تدبیر امورشان کرده و روزی و معاش مقرر داشته و چیزی نماند که درگفتار خود نیاورد.

آنگاه از بلیهٔ مردم و تباهی کارها و محودین و فساد حال فرزند و معاش سخن آورد و گفت که نظر دارد کارها را سامان دهد و ریشهٔ تباهی را قطع کند و به معاونت خویش ترغیبشان کرد.

آنگاه بگفت تا سران مزدکیان را گردن زدند و اموالشان را میان مستمندان تقسیم کردند و بسیاری ازآنها راکه اموال کسان بگرفته بودند بکشت و اموال را به صاحبانش پس داد و بگفت تا هر مولودی که درنسب وی اختلاف بود و پدرمعلوم نبود به کسی که منتسب به‌او بود ملحق شود و چیزی از مال آن مرد بدو دهند وهر زنی که به‌زور برده‌اند مهر وی را به‌غرامت گیرند و کسانش را راضی کنند و زن‌را مخیر کنند که پیش آن مرد بماند یا زن دیگری شود مگر آنکه وی را شوهری باشد که سوی او بازگردد.

و بگفت تا هر که به‌مال دیگری زیان زده یا مظلمه‌ای کرده حق از وی‌بگیرند و ظالم را به‌اندازهٔ جرمش عقوبت دهند. و بفرمود تا دختران مردم صاحب نسب‌را

که سرپرستشان مرده بود به‌شوهران شایسته دهند و جهازشان را از بیت‌المال بداد و جوانانشان را زن از خاندانهای بزرگ داد و کابین زنان بداد و توانگرشان کرد و بگفت تا ملازم دروی باشند تا درکارها از آنها کمک گیرد. و زنان پدر خویش رامخیر کرد که بازنان وی بمانند وبرابر باشند ومقرری مانند امثال خویش گیرند یاشوهرانی همشأن خود بجویند. وبگفت تانهرها وکاریزها بکنند و مردم آبادی کوش را پیش‌بها دهند و تقویت کنند، و بگفت تا پلهای خراب دهکده‌های ویران را بهتر از آنچه بوده اصلاح کنند. به‌چابکسواران پرداخت و به‌تنگدستانشان مرکوب و لوازم دادو مقرری تعیین کرد، و آتشکده‌ها راگماشتگان نهادو راهها را امن کرد و در آن بناها و دژها نهاد، و دربرگزیدن حاکمان و عاملان و ولایتداران دقت کرد و برگزیدگان را به‌بهترین وجهی بنواخت. به‌سیرت ومکاتیب اردشیر پرداخت واز آن سرمشق گرفت.

از آن پس که سالها پادشاهی کرد وملك نظام گرفت وولایت‌ها به‌اطاعت آمد به‌سوی انطاکیه رفت که سران سپاه قیصر آنجا بودند و شهر را بگشود و بگفت تا شهر انطاکیه را به‌مسافت و تعداد منازل و راهها و هرچه درآن بود به نقشه آرند و پهلوی مداین شهری همانند آن بسازند و شهری را که نام رومیه گرفت به صورت انطاکیه بساختند و مردم انطاکیه را بیاورد و درآنجا مقرداد.

و چون از در شهر درون شدند مردم هرخانه به‌خانه‌ای شدند همانند آنچه‌در انطاکیه داشته بودند،گویی ازآن برون نشده بودند.

آنگاه آهنگ شهر هرقل کرد و آنرا بگشود، سپس اسکندریه و شهرهای دیگر را بگشود و از آن پس که قیصر اطاعت آورد و فدیه داد گروهی از سپاه خویش را به‌سرزمین روم نهاد.

و چون از آنجا بازگشت و سوی خزر رفت و انتقام خونها که از رعیت وی ریخته بودند بگرفت، آنگاه سوی عدن رفت و مجاور سرزمین حبشه جایی ازدریا را میان دوکوه باکشتیهای بزرگ و سنگ و ستونهای آهنین و زنجیرها ببست و

بزرگان آن دیار را بکشت و سوی مداین بازگشت و همه ولایت روم که این‌سوی هرقله بود با ارمینیه و همه ولایتهای حدود عدن تا دریا مطیع وی شده بود.

• در اینوقت منذربن نعمان را شاه عربان کرد و گرامی داشت آنگاه در مداین بماند و به‌تدبیر امور پرداخت.

پس‌از آن به‌خونخواهی جد خود فیروز آهنگ هیطالیـان کرد. پیش از آن انوشیروان داماد خاقان چین شده بود و پیش از رفتن نامه نوشت و قصد خویش‌با وی بگفت وبفرمود تا سوی هیطالیان آید و سوی‌آنها شد و پادشاهشان را بکشت و خاندان وی را نابودکرد و از بلخ و ماورای آن بگذشت و سپاه خویش را به فرغانه فرود آورد.

آنگاه از خراسان بازگشت و چون به مداین رسیدگروهی بیامدند و بر ضد حبشه از اوکمك خواستند و یکی از سرداران خویش را با سپاهی از مردم دیلم و اطراف بفرستادکه مسروق حبشی را در یَمن بکشتند و آنجا مقیم شدند.

انوشیروان پیوسته مظفر وفیروز بودوهمه اقوام مهابت وی را به‌دل داشتند و فرستادگانشان‌از ترك و چین و خزر وامثال آن به‌درِوی راحاضر بودند و عالمان را گرامی می‌داشت.

مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود و مولد پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم درآخر روزگار وی بود.

هشام گوید مدت پادشاهی انوشیروان چهـل و هفت سـال بود و عبدالله‌بن عبدالمطلب پدر پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم به‌سال چهل و دوم پادشاهـی وی تولد یافت.

به‌گفتهٔ هشام چون‌کار انوشیروان نیروگرفت منذربن نعمان اکبررا بخواست و حیره وپادشاهی خاندان حارث‌بن عمروملقب به‌اکل‌المرار را بدو داد. مادرمنذر، ماءالسماء ازقوم نمر بود و همچنان در پادشاهی حیره ببود تا بمرد.

گوید: انوشیروان به قوم برجان حمله برد و بازگشت و بند باب و ابواب را بساخت.

هشام گوید: از پس اسودبن منذر برادروی مندربن منذربن نعمان از جانب ملوك پارسیان شاه‌عربان شد و هفت سال پادشاهی کرد.

مادر نعمان ام‌الملك دختر عمروبن حجر خواهر حارث‌بن عمرو کندی‌بود.

پس‌از او ابویعفربن علقمةبن مالك‌بن عدی‌بن ذمیل‌بن ثوربن‌اسس‌بن‌ربی‌بن نمارةبن لخم سه‌سال پادشاه عربان بود.

پس ازاومنذربن امرؤالقیس‌البدء پادشاه شد و لقب ذو القرنین داشت و این لقب از آن‌یافت که دو رشته موی بافته داشت. مادر منذرماریه ملقب به‌ماءالسماء دخترعوف‌بن جشم‌بن هلال‌بن ربیعه‌بن زیدبن‌مناةبن عامرالضحیان‌بن سعدبن‌خزرج بن تیم‌اللهبن نمربن قاسط بود ومدت پادشاهی وی چهل‌ونه سال بود.

پس‌از او پسرش عمروبن منذر شانزده‌سال پادشاهی کرد مادر عمروهنددختر حارث‌بن عمروبن حجرآکل‌المرار بود.

گوید: هشت‌سال وهشت ماه از پادشاهی عمروبن هندگذشته بودکه پیغمبر خداصلی‌اللهعلیه و سلم تولد یافت و این به‌روزگار انوشیروان و به‌سال فیل بودکه ابرهه‌الأشرم ابویکسوم به‌خانه خدا هجوم برد.

سخن از احوال تبع در ایام قباد و انوشیروان و رفتن سپاه پارسیان به‌یمن برای پیکار حبشیان

از محمدبن اسحاق روایت‌کرده‌اندکه تبع آخرین که‌تبان اسعد ابوکرب‌بود وقتی از مشرق بازگشت راهش از مدینه بود و بار اول‌که ازآنجاگذرکرد با مردم

آنجا بدی نکرد و پسر خویش را آنجا نهاد که کشته شد و چون سوی مدینه باز آمد آهنگ ویران کردن شهر و نابود کردن مردم و بریدن نخل داشت و قوم انصار چون این بشنیدند فراهم آمدند که وی را نگذارند و سالارشان عمرو بن ظله یکی از بنی نجار بود و پس از او عمرو بن مبذول بود و برای پیکار بیرون شدند و چون تبع آنجا فرود آمد یکی از مردم مدینه از بنی عدی بن نجار که احمر نام داشت یکی از مردان تبع را در نخلستان خود دید که نخل می‌برید و او را با داس زد و بکشت و در چاهی انداخت که آنرا ذات تومان گفتند و این ماجرا تبع را کینه‌توزتر کرد و در آن اثنا که با آنها به‌جنگ بود انصاریان به‌روز باوی جنگ می‌کردند و شب آرام می‌گرفتند و او از کارشان به‌حیرت بود و می‌گفت به‌خدا اینان مردمی کریمند و دو تن از احبار یهود بنی قریظه پیش وی آمدند که دانشور و پرمایه‌بودند و شنیده بودند که آهنگ ویرانی مدینه و نابودی مردم آن دارد و گفتند: «ای شاه مکن که اگر اصرار کنی خدا ترا نگذارد و بیم داریم که به‌عقوبت آخرت گرفتار آیی.»

تبع گفت: «چرا چنین شود؟»

گفتند: «پیمبری که در آخرالزمان از قوم قریش آید اینجا هجرت کند و خانه ومقر وی باشد.»

وچون این سخنان بشنید از قصدی که دربارهٔ مدینه داشت بازگشت وازعلم آنها خبریافت و ازگفتارشان حیرت کرد و از مدینه برفت وآنها را با خویش سوی یمن برد و پیرو دینشان شد و نام آن دو حبر کعب و اسد بود و از بنی قریظه‌بودند و عموزاده بودند و عالمترین مردم روزگار خویش بودند.

گوید: تبع و یاران وی بت پرست بودند و از راه مکه سوی یمن می‌رفت و میان مکه و مدینه تنی چند از مردم هذیل پیش وی آمدند وگفتند: «ای شاه می‌خواهی که ترا به‌بیت‌المال کهن راهبر شویم که ملوك سلف از آن غافل بوده‌اند و در

آنجا مروارید و زمرد و یا قوت و طلا و نقره هست؟»

تبع گفت: «آری»

گفتند: «خانه‌ای در مکه هست که مردم آنجا به‌عبادت آن قیام‌می‌کنند و به نزد آن نماز میکنند.

هذلیان از این سخنان قصد هلاك وی داشتند که دانسته بودند که هر یك از شاهان که قصد خانه کند و بدان تجاوز کند هلاك می‌شود.

و چون دل به‌گفتهٔ آنها داد کس پیش دو حبر فرستاد و رأی آنها را بپرسید وگفتند: «این قوم قصد هلاك تو و هلاك سپاه تو دارند اگر چنان کنی که گویند، هلاك شوی وهر که با تو باشد هلاك شود.»

گفت: «پس وقتی آنجا رسم چه بایدم کرد؟»

گفتند: «وقتی آنجا رسی همان کن که مردم آنجا کنند به‌خانه طواف برو حرمت بدار و سربتراش و تواضع کن تا از آنجا بروی.»

گفت: «چرا شما چنین نکنید؟»

گفتند: «بخدا این خانهٔ پدر ما ابراهیم است و چنان است که باتو گفتیم، اما مردم آنجا به‌سبب بتانی که درخانه نهاده‌اند و خونها که به‌نزدآن ریزند مانع‌شده‌اند که مردمی ناپاك و مشرکند.»

و تبع نیکخواهی آنها و راستی گفتارشان را بدانست و هذلیان را بیاورد و دست و پایشان ببرید آنگاه برفت تا به‌مکه رسید و در خواب به‌اوگفته شد که خانه را بپوشاند و بپوشانید و چنانکه گفته‌اند تبع نخستین کس بود که خانه را بپوشاند و به‌عاملان خویش که از جرهمیان بودند سفارش کرد و بگفت تا خانه را پاك نگهدارند و خون و مرده و حایض به‌نزد آن نبرند و در و کلیدی برای خانه نهاد آنگاه با سپاه خویش و آن دوحبر به‌سوی یمن رفت وچون آنجا رسید قوم‌خویش را گفت که پیرو دین او شوند و آنها نپذیرفتند تا از آتشی که در یمن بود داوری

خواهند.

از ابراهیم‌بن محمدبن طلحه روایت کرده‌اند که چون تبع به‌یمن نزدیك شد که به‌آنجا درآید حمیریان مانع او شدند و گفتند: تو که از دین ما بریده‌ای‌نباید به یمن درآیی.»

تبع آنها را به‌دین خویش خواند وگفت: «این از دین شما بهتر است.»

گفتند: «داوری به‌آتش بریم.» و تبع پذیرفت.

چنانکه یمنیان گویند در یمن آتشی بود که وقتی اختلافی داشتند میان آنها داوری می‌کرد وظالم را می‌خورد و به مظلوم زیان نمی‌زد وچون این‌سخن باتبع بگفتند گفت: «انصاف دادید.»

قوم وی بتهای خویش را بیاوردند و دوحبر بیامدند وکتابهای خویش را به‌گردن آویخته بودند و جایی‌که آتش ازآنجا برون می‌شد بنشستند وآتش برون شد و چون سوی آنها آمد ازآن دور شدند و بیم‌کردند و مردمی‌که آنجا بودند ملامتشان‌کردند وگفتند: «صبوری کنید» و آنها صبر کردند تا آتش برسیدوبتان رابا مردم حمیر که بت آورده بودند بخورد و دوحبر باکتابها که به‌گردن داشتند برون شدند وپیشانیشان عرق‌کرده بود اما زیانی ندیده بودند وحمیریان به‌دین تبع آمدند و ریشهٔ یهودیگری در یمن ازآنجا بود.

ازابن اسحاق روایت‌کرده‌اند که دوحبروحمیریانی که باآنها برون شده‌بودند به‌دنبال آتش رفتند‌که آنرا پس برند و گفتند هرکه این را پس برد حق با او باشد وکسانی ازحمیریان بابتان خویش نزدیك شدندکه‌آتش را پس برند وآتش‌نزدیك شدکه آنها را بخورد و از آن‌دور شدند و نتوانستند پس برند و دوحبر نزدیك آتش شدند و تورات خواندن آغازکردند و آتش پس رفت تا آنرا به‌محلی که‌در آمده بود راندند و حمیریان پیرو دین آنها شدند و خانه‌ای داشتند به‌نام رئام‌که وقتی مشرك بودند تعظیم آن میکردند و آنجا قربانگاه داشتند و از آن سخن‌می‌-

شنیدند ودو حبر به تبع گفتند: «این شیطان است که فریبشان می‌دهدو باعقلشان‌بازی می‌کند، ما را به‌او واگذار، و تبع گفت: «شما دانید و او»

چنانکه مردم یمن گفته‌اند سگی سیاه از آنجا بیرون آوردند و سربریدندو خانه را ویران کردند و چنانکه شنیده‌ایم باقیماندهٔ آن در یمن هست و آثار خونی که بر آن می‌ریخته‌اند بجاست.

تبع درباب این سفر و قصدی که در بارهٔ مدینه داشت و کاری که باهذلیان کرد ورفتاری که در مکه نسبت بمخانه داشت وآنچه دو حبر دربارهٔ پیمبرصلی‌الله علیه و سلم بدوگفتند قصیده‌ای دارد بدین مضمون:

«چرا خفتن تو چون خفتن بیمار است»
«که بیماری وگویی هرگز نخفته‌ای»
«از کینه دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»
«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»
«مرا به‌مدینه منزلگاهی بود»
«که اقامت آن خوش بود و خفتن آن خوش بود»
«و در مرتفعی میان عقیق و بقیع غرقد جای داشتم»
«وقتی به‌یثرب فرود آمدیم دلهایمان برای کشتار جوش می‌زد»
«وقسم خورده بودم که اگر به‌یثرب شدم»
«درآنجا نخل و خرما وانگذارم»
«ولی حبردانشوری از قریظه سوی من آمد»
«که سالار یهود بود»
«وگفت: از این دهکده دست بدار»
«که برای پیمبر مکه محفوظ مانده»
«وی از قریش باشد و هدایتگر قوم باشد»

«واز آنها درگذشتم»
«و از بیم عقوبت روزی دراز»
«وبه‌امید عفو خدا به‌روز رستاخیز و رهایی از جهنم سوزان»
«آنها را واگذاشتم»
«و از قوم خویش»
«مردمی والانسب و دلیر را»
«که فیروزی به‌دنبالشان بود»
«آنجا گذاشتم»
«و از این‌کار از پروردگار محمد امید ثواب داشتم»
«و خبر نداشتم‌که خدای را به‌دره مکه»
«خانه‌ای پاك هست که آنرا پرستش‌کنند»
«وکسانی از هذیل پیش من آمدند»
«وگفتند که به‌مکه مالخانه‌ای‌کهن هست»
«که‌گنجهای مروارید و زمرد دارد»
«وکاری خواستم‌کردکه پروردگارم نگذاشت»
«و خداوند از ویرانی خانه جلوگیری‌کرد»
«و از امیدها‌که داشتم چشم پوشیدم»
«وآنها را عبرت بینندگان‌کردم»
«پیش از من ذوالقرنین مسلمان بود»
«وپادشاهی بودکه ملوك اطاعت وی‌می‌کردند»
«شاه مشرقها و مغربها بود»
«و از حکیم راهبر دانش می‌جست»
«و غروبگاه خورشید را بدید»

«که در چشمه‌ای فرو می‌رفت»

«وعمه‌ام بلقیس پیش از او بود»

«و پادشاهی کرد تاهدهد به نزد وی رفت»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که انصاریان گویند: تبع با گروه یهودان که در مدینه بودند کینه داشت ووقتی بمدینه آمد قصد هلاك آنها داشت و انصاریان مانع شدند تا برفت و به‌همین سبب‌در شعر خویش‌گوید:

«از کینهٔ دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

وهم از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که پیش از آن شافع‌بن‌کلیب صدفی کاهن، پیش‌تبع آمد و مدتی پیش وی بماند و چون خواست از او جدا شودتبع گفت: «از علم تو چه مانده»

شافع‌گفت: «خبرگویا وعلم درست.»

گفت: «آیا قومی را پادشاهی ای همانند پادشاهی من باشد؟»

شافع‌گفت: «نه، ولی پادشاه غسان را دنباله‌ای‌باشد.»

گفت: «آیا پادشاهی‌ای بیشتر از آن باشد؟»

شافع‌گفت: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

شافع‌گفت: «نکوی‌نکوکار که وصفش در زبور هست و امتش در کتابها برتری‌یافته‌اند، وظلم‌رابه‌نور بشکافد، احمدپیمبر است، خوشابه‌امت وی، وقتی‌بیاید یکی از بنی لوی باشد، از تیرهٔ قصی.»

تبع بفرستاد و زبور را بیاوردند، و در آن نگریست و صفت پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید.

گویند: یکی از شاهان لخم مابین تبعان حمیر پادشاهی کردو نام وی ربیعةبن

نصر بود، و پیش از پادشاهی وی تبع اول بود و او زیدبن عمروذی‌الاعاربن ابرهه ذی‌المناربن رائش‌بن قیس‌بن صیفی‌سبای اصغر بن کهف‌الظلم‌بن زیدبن سهل‌بن عمروبن‌قیس‌بن معاویه‌بن جشم‌بن وائل‌بن غوث‌بن قطن‌بن‌عریب‌بن زهیربن‌ایمن‌بن همیسع‌بن عرنجج حمیربن سبای اکبربن یعرب‌بن یشجب‌بن قحطان بود و نام سبا عبدشمس بود واو را سباگفتند ازآنروکه نخستین‌کس ازعربان بودکه اسیرگرفت و اسیر را سبی‌گویند.

و این خاندان شاهی حمیر بودکه تبعان بودند.

آنگاه از پس تبع اول زیدبن عمروشمریرعش‌ابن یا سر ینعم‌ابن عمروذی‌ـ الاذعار پسرعم وی بود، و شمریرعش همانست‌که به‌پیکار چین رفت و سمرقندرا بنیان‌کرد و حیره را بساخت و هم اوست‌که شعری بدین مضمون‌گفت:

«من شمر ابوکرب یمانیم»

«که اسب از یمن و شام آورده‌ام»

«تا سوی بندگانی روم‌که»

«ماورای چین درعثم و یام»

«تمرد ماکرده بودند»

«و در دیار به‌انصاف فرمانروایی‌کنیم»

«که هیچکس ازآن بیرون نباشد»

و این قصیده‌ای دراز است.

گوید: وپس ازشمر یرعش‌بن یاسرینعم، تبع اصغربود و او تبان اسعدابوـ کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدابن تبع اول ابن عمرو ذوالاذعار بود و همو بودکه سوی مدینه شد و دوحبر یهود را همراه خویش به‌یمن برد و بیت‌الحرام را آبادکرد و بپوشانید وآن اشعار بگفت.

و همه این تبعان پیش از پادشاهی ربیعة‌بن نصر لخمی بودند و چون ربیعه

بمرد پادشاهی همه یمن به حسان‌بن تبان اسعدبن ابـی کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن عمروذی‌الاذعار رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که ربیعة‌بن نصر خوابی دید که اورا به‌وحشت انداخت و از مردم‌مملکت‌خویش هرچه کاهن و ساحر و پیشگوی‌و منجم‌بودبیاورد وبه‌آنهاگفت: «خوابی دیده‌ام که‌از آن‌به‌وحشت افتاده‌ام‌تعبیرآنرابرای‌من بگویید.»

گفتند: «خواب خویش رابگوی تا تعبیر آن بگوییم.»

گفت: «اگر خواب را باشما بگویم، به‌تعبیری که گویید اطمینان نکنم که‌هر که تعبیر آن داند خوابرا نیز از آن پیش‌که بدو بگـویم داند.»

و چون شاه این سخن بگفت، یکی از آن گروه‌که برای تعبیر خواب فراهم آمده بودندگفت: «اگر شاه چنین خواهد به‌طلب سطیح و شق فرستدکه هیچکس‌از آنها داناتر نباشد و آنها ترا ازآنچه خواهی‌خبر دهند.» نام سطیح ربیع‌بن‌ربیعة‌بن مسعودبن مازن‌بن‌ذئب‌بن عدی بن‌مازن‌بن‌غسان بود و ویرا ذئبی نیز گفتند که‌نسب‌از ذئب‌بن‌عدی‌داشت وشق پسرصعب‌بن یشکربن‌رهم‌بن افرك‌بن‌نذیربن قیس‌بن‌عبقربن انمار بود. و چون این سخن باشاه بگفتند به طلب‌آنها فرستاد وسطیح پیش از شق بیامد و به روزگارآنهاکاهنی‌همانندشان‌نبود. وچون‌سطیح‌بیامد اورا پیش خواند و گفت: «ای سطیح خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام مرا ازآن خبربده که اگر درست گویی تعبیر آنرا نیز درست‌گویی.»

سطیح گفت: «چنین کنم، جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی برآمد و به‌سرزمین گرم افتاد وهرکه جمجه داشت ازآن بخورد.»

شاه گفت: «ای سطیح راست‌گفتی ازتعبیرآن چه‌دانی.»

گفت: «قسم به‌آنچه میان دوکشت باشدکه حبشیان به سرزمین شما درآیند و از ابین تاجرش را به‌تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای سطیح به‌جان پدرت این حادثه‌ای خشم‌آور ورنج زاست کی

رخ دهد به‌روزگار من یا پس‌از من؟»

سطیح گفت: «مدتها پس‌از تو باشد بیشتر از شصت یا هفتاد سال.»

شاه گفت: «آیا پادشاهیشان دوام یابد یا به‌سر رسد؟»

سطیح گفت: «پس ازهفتاد و چند سال به‌سر رسد و همه کشته شوند وفرار کنند.»

شاه گفت: «و قتل و هزیمتشان به‌دست کی باشد؟»

سطیح گفت: به‌دست ارم‌ذی‌یزن باشد که از عدن سوی آنها آید و هیچکس‌از آنها را در یمن نگذارد.»

شاه گفت: «آیا تسلطوی دوام یابد یا به‌سر رسد؟»

سطیح گفت: «به‌سررسد.»

شاه گفت: «کی آنرا به‌سررساند!»

سطیح گفت: «پیمبری پاکیزه که وحی از بالا بدو رسد.»

شاه گفت: «واین پیمبر کیست؟»

سطیح گفت: یکی ازفرزندان غالب‌بن فهربن مالك‌بن نضر، که پادشاهی‌قوم وی‌تاآخر روزگار بپاید.»

شاه گفت: «ای سطیح مگر روزگار را آخری هست؟»

سطیح گفت: آری روزی که اولین و آخرین فراهم آیند ونکوکاران‌نیکروز شوند و بدکاران تیره‌روز شوند.»

شاه گفت: «آنچه‌گویی درست است؟»

سطیح گفت: «آری قسم به‌شفق و تاریکی و دربزرگ وقتی به‌هم برآید که آنچه‌گفتم راست است.»

و چون سخن به‌سر رسید، شق در رسید و شاه اوراپیش‌خواند وگفت: «ای شق خوابی دیده‌ام که‌ازآن به‌وحشت افتاده‌ام، مرا ازآن خبر ده که اگردرست‌گویی

تعبیر آنرا نیز درست‌گویی» و آنچه را سطیح گفته بود نهـان داشت تا ببینند آیـا سخنان آنها متفق خواهد بود یا مختلف.

شق گفت: «بله جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی در آمد و میـان باغـی و تپه‌ای افتاد و همهٔ جنبندگان از آن بخورد.»

و چون شاه دید که سخن آنها یکی است گفت: «درست گفتـی از تعبیر آن چه دانی؟»

شق گفت: «قسم به انسانهای میان دو سنگستان سیاه که سیاهان به‌سرزمین شما در آیند و برهرکه انگشتان نرم دارد چیره شوند و از ابین تا نجران را به‌تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای شق به‌جان پدرت که این حادثه‌ای خشم‌آور و رنج‌زاست کی رخ دهد به‌روزگار من یا پس‌از من؟»

شق گفت: «مدتها پس‌از تو باشد، آنگاه بزرگی والا مقام شما را از آنها برهاند و آنها را به‌سختی زبون کند.»

شاه گفت: «این بزرگ والا کیست؟»

شق گفت: «جوانی باشد نه‌دنی و نه‌دنی پرور که از خانه ذی یزن در آید.»

شاه گفت: «آیا پادشاهی وی دوام یابد یا به‌سر رسد.»

شق گفت: «با پیمبری به‌سر رسد که میان صاحبان دین و فضیلت حق و عدالت آرد و پادشاهی قوم وی تا به‌روز فیصل بپاید»

شاه گفت: «روز فیصل چیست.»

شق گفت: «روزی که رالیان سزا بینند و از آسمـان نداها آید که زندگان و مردگان شنوند و مردمان برای وعده‌گاه فراهم شوند و هرکه پرهیزکار باشد نیکی و کامیابی بیند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

شق گفت: «آری به‌خدای آسمان وزمین و فراز ونشیبی که میان آن هست که آنچه باتوگفتم درست است و دروغ در آن نیست.»

وچون شاه ازگفتگوباآنها فراغت یافت به خاطرش آمدکه آنچه گفتند از حبشه است وپسران و خاندان خود را باآنچه بایسته بود سوی عراق فرستاد و به یکی از ملوك پارسیان که شاپور پسر فرخزاد نام داشت دربارهٔ آنها نامه نوشت که آنها را درحیره مقرداد و نعمان‌بن منذر پادشاه حیره از اعقاب ربیعة‌بن نصر بود و نسب وی به‌نزد مردم یمن چنین بود:

نعمان، پسر منذربن نعمان‌بن منذربن عمروبن عدی‌بن ربیعة‌بن نصر.

و هم ازابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی سطیح و شق باربیعه‌بن‌نصر آن سخنان بگفتند و ربیعه فرزندان و خاندان خویش را به‌عراق فرستاد قضیه در میان عربان شایع شد و همه بدانستند و چون حبشیان به‌یمن آمدندوکاری که ازآن‌سخن رفته بود رخ داد، اعشی بکری که از بنی‌قیس‌بن ثعلبه بود ضمن اشعار خویش به‌یاد آوری حکایت دو کاهن چنین گفت:

«حقاکه هیچ مژه‌داری چنان نظر نکرد»

«که ذئبی درسخنان‌مسجع خویش به‌زبان آورد.»

عربان سطیح را ذئبی گفتند از آنروکه از فرزندان ذئب‌بن عدی بود.

وچون ربیعة‌بن نصر بمرد و پادشاهی یمن بحسان‌بن تبان اسعد ابی کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن‌عمرو ذی‌الأذعار قرارگرفت ازجمله چیزهاکه کارحبشیان راپیش آورد وپادشاهی از حمیر برفت و قدرتشان منقرض شد، و هیچ چیز بی‌سببی نباشد، این بودکه حسان‌بن تبان اسعدبن کرب با مردم یمن روان شد و می‌خواست به‌سرزمین عرب و سرزمین عجم بتازد چنانکه تبعان پیش از او کرده بودند و چون به سرزمین عراق رسید حمیریان و قبایل یمن نخواستند باوی بروند و آهنك بازگشت به‌دیار خویش کردند، و باعمرو برادرحسان که در سپاه وی بود سخن کردندو گفتند:

« برادرت را بکش و ما به جای وی تـرا پادشاه خویش کنیم که ما را به دیارمان باز گردانی.»

و اوسخنشان را بپذیرفت و عمرو وحمیریان وقبایل یمن که همراه بودند به کشتن وی همسخن شدند مگرذی‌رعین حمیری که‌عمرورا منع کردوگفت : «شما خاندان شاهی مملکت مایید ، بـرادرت را مکش و کار خاندان خویش را آشفته مکن.»

اماوی نپذیرفت وذورعین که از بزرگان‌حمیربود صفحه‌ای‌برگرفت‌و در آن شعری بدین‌مضمون‌نوشت :

«کیست که بیداری رابه خواب خریداری کند»

« نیکروز آنکه آسوده تواندخفت»

« حمیریان جنایت کنند»

« وخداعذر ذی‌رعین را نپذیرد »

آنگاه صفحه رامهرزد وپیش عمرو آوردوگفت: «این مکتوب را پیش خود نگهدارکه مراحاجتی در آنهست.»

و چون‌حسان خبریافت که برادرش‌عمرووحمیریان و قبایل یمن بر کشتن وی همداستان شده‌اند خطاب به‌برادرشعری‌گفت بدین‌مضمون :

« ای عمرو درمرگ من‌شتاب مدار.»

« که پادشاهی رابی‌دسته بندی‌خواهی گرفت.»

وعمروبه کشتن برادر اصرارداشت و اورابکشت‌و باسپاه‌وی‌به‌یمن‌بازگشت ویکی ازشاعران حمیری‌شعری بدین‌مضمون‌گفت:

«خداراکی به‌روزگاران سلف»

« مقتولی‌چون حسان دیده‌است»

« قیلان ازبیم‌سپاه ، وی‌را بکشتند»

«وگفتند چه‌باك»

«مرده شما نکو باشد»

«وزنده شماسالار ماباشد»

«وهمه‌شما سالاران باشید»

وچون عمروبن‌تبان اسعدابی‌کرب به‌یمن رسیدخواب ازاوبرفت‌وبه بیخوابی دچار شد وچون به‌محنت‌افتاد از طبیبان وکاهنان و عارفان علاج‌خویش می‌پرسید ومی‌گفت: «خواب ازمن‌برفته و از بیخوابی سخت‌به‌رنجم.» و یکی از آنها گفت: «بخدا هرکه چون تو برادریا خویشاوندرا به‌ستم بکشد خواب از او برود و خدا بیخوابی را براوچیره کند.»

و چون این سخن بشنیدبه کشتن همه اشراف حمیروقبایل یمن که وی را به کشتن برادرخوانده بودند دست‌یازید وچون به‌ذی‌رعین رسیدوخواست‌او رابکشد گفت: «مرازینهاری پیش‌توهست.»

گفت: «زینهار توچیست؟»

گفت: «مکتوبی‌را که به‌توسپردم وپیش‌تونهادم‌بیار.»

مکتوب‌را بیاورد ومضمون‌آن رابخواند وذورعین‌گفت: «ترا از کشتن‌برادر منع کردم و فرمان من نبردی و چون اصرار کردی این مکتوب پیش تونهادم که حجت وعذرمن باشد که بیم‌داشتم اگر برادر رابکشی‌همین بلیه‌به تورسد که رسید وچون آهنگ کشتن آن کسانی کنی‌که کشتن برادر از توخواسته‌اند این مکتوب مایهٔ‌نجات من‌باشد.»

وعمروبن‌تبان اسعد او را رهاکرد و ازهمه اشراف‌حمیر اورا نکشت که دید وی نیکخواهی کرده‌اما نیکخواهی او رانپذیرفته است.

و عمروهنگامی‌که اشراف حمیرواهل یمن را می‌کشت‌شعری بدین مضمون گفت:

« ما خواب را به بیداری فروختیم»

« وقتی جنایت آوردند بانگ زدند که باك نیست»

« وعذر ذی‌رعین آشکار شد»

« کسانی را که مکاری کردند»

« به انتقام ابن رهم بکشتیم»

« آنها را به‌انتقام حسان‌بن‌رهم بکشتیم»

« که حسان مقتول شورشیان بود»

« بکشتیمشان و کس از آنها باقی نماند .»

« و چشمان زنان آزاده که ازغم گریان‌بود»

« ازگریستن آرام گرفت»

« زنانی که شبانگه آرام‌دلند»

« و چون فروغ شعری بر آید سیاه چشمانند»

« به‌هنگام انتساب مارا به‌وفا شناسند.»

« و هر که جنایت کند از اودوری کنیم»

« ما ازهمه کسان برتریم»

« چنانکه طلا ازنقره برتراست»

« خداوند همه مردم شده‌ایم»

« و پس‌ازدوتبع قدرت به‌دست ما افتاد»

« پس‌از داود پادشاهی ازماشد»

« وشاهان مشرق‌بندهٔ ما شدند»

« درظفار، زبورمجدرقم کردیم»

« که مردم دوشهربخوانند»

« وقتی گوینده گوید کو کو»

« مابیم که انتقام‌بگیریم»
« دل‌خویش را از مکاران خنك‌کنیم.»
« که‌مکرشان مایهٔ محنت من و مرگ آنهاشد.»
« اطاعت آنها کردم و رشادنیافتم»
« گمرهان بودند که خویش‌وزیور مرانابودکردند»
گوید: چیزی نگذشت که عمروبن‌تبان اسعد بمرد.

هشام بن کلبی گوید: این‌عمروبن‌تبع موثبان نام داشت از آنرو که بر برادر خویش تاخت و اورا بکشت و وثبه به معنی تاختن است.

ابن اسحاق گوید: کـار حمیر آشفته شد و پراکنده‌شدندویکی‌از حمیریان که از خاندان شاهی نبود و لخنیعه ینوف دوشناتر نام داشت قیام‌کردو پادشاه آنها شدونیکان قوم رابکشت و خاندانهای مملکت را بازیچه کرد و یکی از حمیریان دربارهٔ تباهی کار قوم و تفرقهٔ جمع و فنای نیکان‌شعری گوید بدین‌مضمون :

« حمیر فرزندان خویش را می‌کشد»
« و بزرگان خویش را دورمی‌کند»
« وبا دست خویش‌زبونی پدید می‌آورد»
« دنیای خویش را به‌سبك عقلی ویران می‌کند»
« و آنچه از دین خویش تباه‌می‌کند بیشتر است»
« چنین بود که نسلهای سلف»
« با ظلم‌و اسراف خویش به بدکاری افتادند»
« و خسارت دیدند.»

ولخنیعه ینوف دوشناتر با حمیریان چنین می‌کردو او مردی بدکاره بود و گویند که روش قوم لوط داشت و به‌جز کشتار وستم،وقتی می‌شنید که یکی‌ازابنای ملوك به بلوغ رسیده وی را می‌خواست و دربالا خانه‌ای که خاص‌این‌کارداشت‌با

وی می‌آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید ، آنگاه از بالاخانه به نگهبانان و سپاهیانی که آنجا بودند می‌نگریست و آنها فروتر از وی بودند و مسواکی بر-می‌گرفت و به دهان می‌زد تابدانند که از کار وی فراغت یافته است. آنگاه‌وی را را رهامی‌کرد تا برنگهبانان و برمردم بگذرد که او را رسوا کرده بود و آخرین فرزندشاهان،زرعهٔ ذونواس پسر تبان‌اسعدابن کرب بن‌ملکیکرب بن‌زیدبن‌عمروذی-الأذعار برادرحسان بود و هنگامی که حسان کشته شد زرعه کودکی خردسال‌بود و چون بزرگ شد، جوانی زیبا روی شد که نکومنظر و عاقل بود ولخنیعه‌ینوف دوشناتر او را خواست تا با وی همان کندکه پیش از اوبا ابنای‌ملوك‌می کرده‌بود. وچون فرستاده بیامد و زرعه‌بدانست که‌مقصود چیست کارد کوچکی برگرفت ودر پاپوش‌خودنهاد وبافرستاده‌برفت‌وچون دربالاخانه‌تنها شدندو ینوف‌درر‌ابست‌وباوی درآویخت‌ذونواس باکارد براوجست و چندان ضربت‌زدکه او رابکشت‌ودرروزن بالا خانه نهاد که از آنجابه نگهبانان و سپاهیان می‌نگریست‌و مسواك اورابر گرفت و دردهانش نهاد وپیش مردم رفت‌که بدوگفتند: «ذونواس تراست یا خشك؟» واو گفت «از روزن بپرسید که‌آیا ذونواس تراست ؟ »

و چون این بشنیدند برفتند و بنگریستند و سربریدهٔ لخنیعه‌ینوف‌دوشناتررا در روزن بدیدندکه ذونواس نهاده بود ومسواك به‌دهان داشت وحمیریان ونگهبانان به‌دنبال ذونواس‌برفتند تا بدورسیدند وگفتند: «روانباشدکه‌جزتو کسی‌پادشاه ما شود که مارا از این ناپاك آسوده کردی» واو را به پادشاهی برداشتند وآخرین پادشاه حمیربود و دین‌یهودگرفت‌ونام وی یوسف شد وحمیریان نیز به‌پیروی او دین یهود گرفتند و مدتی در پادشاهی ببود.

و چنان بودکه گروهی از معتقدان دین‌عیسی در نجران مقرداشتندکه پیرو انجیل بودندو اهل‌فضیلت و استقامت بودند و سالارشان در کاردین مردی بود به نام عبدالله بن‌ثامروجای دین به‌نجران‌بود که درآنروزگار خوبترین‌سرزمین‌عرب بود و مردم آنجا وسایرعربان بت‌پرست بودند و یکی از پیروان دین عیسی که

فیمیون نام داشت میان‌آنها ظهور کرد وبدین خویش خواند و پیرو آن‌شدند.

هشام‌گوید: و چون زرعهٔ ذونواس پیرودین یهود شدنام یوسف‌گرفت وهمو بود که‌درنجران گودال بکند ونصاری را بکشت.

از وهب‌بن‌منبهٔ یمنی‌روایت کرده‌اند که رواج دین‌عیسی‌در نجران‌بسبب‌یکی از پیروان آن بود که نام فیمیون داشت‌ومردی پارساو کوشاوزاهدومستجاب‌الدعوه بود و در دهکده‌ها همی‌گشت و چون در دهکده‌ای او را می‌شناختند سوی دهکدهٔ دیگر می‌رفت که اورا نشناسند و از کسب خویش روزی میخورد که بنا بود و کار گل می‌کرد و یکشنبه راگرامی می‌داشت وبه روز یکشنبه کارنمی‌کرد وسوی‌بیابان می‌شد وتاشب نمازمی‌کرد.

فیمیون در یکی از دهکده‌های شام نهان بود وبه کارخویش مشغول بود که یکی از مردم آنجا به نام صالح اورا بشناخت‌و چنان اورا دوست داشت که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته بود و هرکجا می‌رفت به دنبال وی‌بود وفیمیون از اوبی‌خبر بود تا یکبارکه به روزیکشنبه مثل‌همیشه به‌صحرا شد و صالح از دنبال او رفت و فیمیون ندانست و صالح به‌جایی نشست که او را می‌دید اما از وی نهان بود وفیمیون به نماز ایستاد و در آن اثناکه نماز می‌کرد، اژدهایی که مارهفت‌سر بود سوی‌وی آمدوچون فیمیون اورا بدید نفرین‌کرد و مار بمردوصالح‌که‌آنرادیده بود ندانست چه‌شدو برفیمیون بیمناك شد و بانگ برآورد که ای‌فیمیون‌اژدها آمد و او توجه نکرد و به‌نماز خویش پرداخت تافراغت‌یافت‌وشب‌شدوبرفت‌وبدانست که او را شناخته‌اندو صالح‌بدانست که‌فیمیون وی را دیده و با او سخن‌کرد‌که ای فیمیون! خدااندکه‌هرگزچیزی را مانند تودوست‌نداشته‌ام ومی‌خواهم که‌مصاحب‌تو شوم‌وهرکجا روی‌با تو باشم.

فیمیون‌گفت :چنانکه خواهی. کارمن اینست‌که می‌بینی اگر پنداری که تاب آن داری بیا.

وصالح ملازم وی شدو نزدیك بود مردم ده ازحال وی باخبرشوند. وچنان بود که اگر بیماری به فیمیون برمی خورد برای او دعامی کرد و شفامی یافت اما اگر می خواستند اورا به نزد بیماری ببرند نمی رفت.

و یکی ازمردم دهکده راپسری کور بود و جویای فیمیون شد، بدو گفتند: «فیمیون پیش کسی که جویای وی شود نمیرود، ولی به دستمزد برای کسان بنا می سازد.»

و آن مرد پسر را درحجرهٔ خویش نهاد و جامه براو افکندوپیش فیمیون رفت و گفت: «ای فیمیون خواهم که در خانهٔ من کار کنی» واو برفت تابه حجرهٔ مرد در آمدو گفت: «کاری که در خانه توانجام بایدداد چیست؟»

گفت: «چنان و چنین باید کرد و «جامه از روی پسر برکشید وگفت: «ای فیمیون یکی ازبندگان خدا چنین است که می بینی برای او دعا کن.»

و چون فیمیون پسر را بدید گفت: «خدایا دشمن نعمت تو بر یکی از بندگانت در آمده تا نعمت را تباه کند او را شفابده و دشمن نعمت را از او باز دار.»

پسر برخاست و عافیت یافته بود و فیمیون بدانست که او را شناخته اند و از دهکده برون شد و صالح از دنبال وی بود و در آن اثنا که در شام به راه بودند به درختی بزرگ گذشت ومردی از درخت بانگ زد: «توفیمیون هستی؟»

و او گفت: «آری.»

بانگ گفت: «پیوسته در انتظار توبودم که کی بیایی تا صدایت را شنیدم و بدانستم تویی، مروتابه کار من پردازی که هم اکنون خواهم مرد.»

گوید: و آنکس بمرد و فیمیون بدو پرداخت تابه خاکش سپرد. آنگاه برفت و صالح همراه او بود تابه سرزمین عرب رسیدند و کاروانی ازعربان بر آنها تاختند و بگرفتند و ببردندو در نجران بفروختند و مردم نجران درآنوقت بر دین

عربان بودند و نخلی‌دراز را که آنجا بود پرستش می‌کردند وهرسال‌عیدی‌داشتند و به روزعیدپارچه‌های خوب وزیور زنان برنخل می‌آویختند ویك‌روز اطراف‌آن به سُرمی‌کردند و یکی از اشراف‌آن قوم فیمیون را خرید ودیگری‌صالح راخرید و شبانگاه که‌فیمیون درخانهٔ آقای خود به‌نمازمی‌ایستاد خانه پرنور می‌شدی‌و بی‌ـ چراغ روشن بود. و آقای وی‌این‌بدید وحیرت‌کرد وازدین‌وی پرسیدوفیمیون‌وی را از دین خویش خبرداد وگفت: «شما برباطلیدواین‌نخل‌سودندهد و زیان نرساند و اگر خدای خویش را برضد آن بخوانم هلاکش کندکه خدای‌یگانه و بی‌شریك اوست.»

و آقای‌او گفت : « چنین‌کن که اگر چنین‌کردی‌به‌دین‌تودرآییم‌ودین‌خویش را رهاکنیم.»

گوید : «وفیمیون بپاخاست و وضوگرفت ودو رکعت‌نماز کردوخدارابرضد نخل بخواندو خداوند بادی بفرستاد که آنرا ازریشه بکندوبیفکند ، ومردم نجران پیرو دین او شدند و آنهارا به‌دین‌عیسی پسر مریم آورد. آنگاه بدعتهاکه‌در همه‌جا میان نصاری بود میان آنها نیز پدید آمد و رواج نصرانیت در نجران از آنجا بود .

حدیث وهب‌بن‌منبه دربارهٔ خبرمردم نجران چنین‌بود .

از محمدبن‌کعب قرظی روایت‌کرده‌اند که مردم‌نجران بت‌پرست‌بودند ودر یکی ازدهکده‌های نزدیك نجران‌ساحری بودکه به‌نوجوانان‌نجران‌سحرمی‌آموخت وچون فیمیون آنجا فرودآمد و اورابه‌نامی که‌وهب بن‌منبه گوید نخواندند و گفتند مردی اینجا فرود آمده است‌آنگاه میان نجران ودهکده‌که ساحرآنجا بود خیمه‌ای بپاکرد و مردم‌نجران نوجوانان‌خویش‌راپیش‌ساحر می‌فرستادندکه سحرشان‌آموزد و ثامرپسر خویش عبدالله را با جوانان اهل‌نجران می‌فرستاد وچون‌برصاحب خیمه می‌گذشت ازنمازوعبادت وی تعجب می‌کرد ومی‌نشست‌وبدوگوش می‌دادتامسلمان

شد وخدا را یکتا شمرد وپرستش او کرد واز اسم اعظم پرسید که تعلیم‌می‌داد اما از اونهان داشت‌وگفت: « برادرزاده تو تاب‌آن‌نداری ومن‌ازضعف توبیمناکم.» وبدو تعلیم‌نداد.

ثامر پدر عبدالله پنداشت که پسرش چون‌دیگر نوجوایان‌پیش‌ساحرمی‌رود. و چون عبدالله بدید که یار وی از تعلیم اسم اعظم‌دریغ کرد و ازضعف‌وی‌بترسید مقداری تیر فراهم آورد و هر نامی که از خدا می‌دانست بر تیری نوشت و آتشی بیفروخت و تیرهارا یکایك در آتش افکندوچون به اسم اعظم رسید و تیر آنرا بینداخت تیر برجست واز آتش برون شدونسوخت و عبدالله‌برخاست‌وآنرابرگرفت و پیش یارخویش رفت و بدوگفت که اسم اعظم‌راکه وی‌مکتوم داشته بود دانسته است .

و اوپرسید که‌چیست؟

عبدالله گفت : « چنان‌وچنان است .»

گفت : «چگونه دانستی ؟»

و عبدالله کار خویش‌را باوی بگفت.

و او گفت: «برادر زاده آنرا بیاموختی ، اما خویشتن دارباش و پندارم که نباشی.»

عبدالله بن ثامر وقتی به نجران می‌رفت به هر بیماری‌می‌رسید می‌گفت : «بندهٔ خدا اگر خدارا یکتا بدانی‌و به‌دین من درآیی از خدا می‌خواهم که ترا ازاین بلیه که داری شفا دهد.»

بیمار می‌پذیرفت و خدا را یکتا می‌شمرد و مسلمان می‌شد . و عبدالله دعا می‌کرد وشفامی‌یافت تاآنجا که درنجران هرکه بیمار بودپیش وی‌آمد و پیر ودین اوشد وعبدالله دعاکرد وشفا یافت. وخبر به‌شاه نجران رسید واورا پیش‌خواند و گفت : « مردم شهر مرا تباه کردی وبه‌خلاف دین‌من ودین پدرانم‌رفتی ومن‌اعضای

ترا میبرم.»

عبدالله گفت : « قدرت این کارنداری. »

و شاه او را سوی کوه بلند فرستاد که وی‌را ازقله بینداختندو به‌زمین رسید و آسیب ندید و سوی آبها ودریاچه‌های نجران فرستاد که هر که در آن می‌افتاد هلاك می‌شد و از آنجا بی‌آسیب برون‌آمد وچون‌شاه مغلوب‌شدعبدالله بن‌ثامربدو گفت: «بخدا مرا نتوانی کشت تاخدارا یکتا شماری وبه دین‌من درآیی‌و اگر چنین کنی برمن تسلطیابی‌و مرابکشی . »

پادشاه خدارا یکتا شمرد و مانند عبدالله بن ثامر شهادت گفت آنگاه بـا عصایی که به دست داشت زخمی نه چندان بزرگ به سروی زدو او را بکشت . و شاه نیز درجا بمرد و همه مردم نجران‌به‌دین عبدالله درآمدند ودین وی دین عیسی‌پسر مریم وشریعت انجیل بود .

آنگاه بدعتها که دردیگر مردم نصاری پدید آمد ، به آنها نیز رسید و اصل نصرانیت نجران از آنجا بود.

حدیث محمدبن کعب قرظی و بعضی مردم چنین است و خدا بهتر داند.

گوید : و ذونواس باسپاه خویش‌که ازحمیریان و قبایل یمن بود سوی آنها رفت و فراهمشان آورد و به یهود یگری خواند و مخیرشان کردکه کشته شوند یا یهودی شوندو کشته شدن را برگزیدندو گودالی بکند و مردم به آتش بسوخت و به‌شمشیر بکشت و اعضاء ببرید تا نزدیك به‌بیست هزارکس‌ازآنها را هلاك‌کرد واز آن میانه یکی به نام دوس‌ذوثعلبان بر اسب خویش جان‌به دربرد وبه ریگزار رفت و به او نرسیدند .

گوید : و ازبعضی اهل یمن شنیدم‌که آنکه جان در برد یکی ازمردم نجران بود که نامش جباربن فیض بود ، اما گفتهٔ درست به نزدمن همانست که وی دوس ذوثعلبان بود .

آنگاه ذونواس با سپاه خویش به صنعای یمن بازگشت و خدای عزوجل در باره این حکایت باپیمبرخویش فرمود:

«قتل اصحاب‌الاخدود . النارذات‌الوقود. اذهم‌علیهاقعود. و هم علی مایفعلون بالمؤمنین شهود.ومانقموا منهم‌الاان‌یؤمنوا بالله‌العزیزالحمید»[1] یعنی: «اهل آتش هیزم‌دار هلاك شدند. وقتی که برکنارهٔ گودال نشسته بودند وناظر آن شکنجه بودند که به‌مؤمنان می‌کردند وگناهی‌نداشتند جز اینکه‌به‌خدای‌نیرومندوستوده‌ایمان آورده بودند.»

از جمله کسانی که ذونواس بکشت عبدالله بن‌ثامر رئیس و سالار نصاری بود وبه‌قولی عبدالله بن‌ثامرپیش از آن‌کشته شدو پادشاهی که‌پیش‌ازذونواس‌بوده بود او رابکشت‌و عبدالله اصل این‌دین‌بودو ذونواس کسانی راکه‌پس ازاوپیرودین اوشدند بکشت .

ولی هشام بن‌محمد کلبی گوید که پادشاهی یمن پیوسته بودو کس در آن‌طمع نیارست‌تابه‌روزگارانوشیروان که‌حبشیان بردیارشان تسلط‌یافتند وسبب آمدن حبشیان چنان بود که در آن هنگام‌ذونواس حمیری پادشاه یمن‌بودو بردین یهود بود و یك یهودی به‌نام دوس ازمردم نجران پیش‌وی آمدو گفت که مردم نجران‌دوپسروی‌را به ستم کشته‌اندو از وی برضدآنها کمك‌خواست . ومردم نجران بردین‌نصاری‌بودند و ذونواس از دین‌یهود حمایت کردو به‌نجران حمله‌برد و بسیارکس‌بکشت‌و یکی ازمردم نجران برون شد وپیش شاه حبشه رفت و قصه باوی بگفت‌و انجیل را که قسمتی از آن به‌آتش سوخته‌بود بدو بنمود و شاه حبش‌گفت: «مرا مرد بسیارباشد وکشتی نباشد و به‌قیصر نویسم تاکشتیها برای من فرستد که مردان برآن‌ببرم.» وبه قیصر نامه نوشت و انجیل سوخترسوی وی‌فرستاد وقیصر کشتیهای بسیارفرستاد.»

ابن اسحاق گوید :

---

۱ ـ بروج ۴ تا ۸

به روزگار عمربن خطاب یکی ازمردم نجران ویرانه‌ای ازویرانه‌های نجران را برای کاری بکندوعبدالله بن‌ثامر را زیرخاك بیافت که نشسته‌بود ودست به زخم سرخویش داشت و آن راگرفته بود و چون دست‌وی راپس برد خون روان شد و چون دست‌وی به آنجاکه بود رهاشد خون بایستاد و انگشتری به‌دست وی‌بود که در آن نوشته‌بود: «ربی‌الله»وبه‌عمر نامه کردو قضیه‌را خبردادوعمر به‌پاسخ‌نوشت که وی را به‌حال خویش گذاریدو خاك بر او ریزید و چنان کردند.

و چون قوم مغلوب شدند دوس ذوثعلبان برون شد وپیش قیصر فرمانروای روم شد و برضد ذونواس و سپاهش از اوکمك‌خواست وقصهٔ آنها بگفت.

قیصر گفت: «دیار تو از ما دور است و سپاه‌آنجا نتوانم فرستاد امابه شاه حبشه‌که براین دین‌است‌و به‌دیارتونزدیکتر است می‌نویسم‌که ترا یاری‌کندو ازآن ستمگر که باتوو اهل دین تو چنان کرد انتقام‌بگیرد» و همراه وی‌به‌شاه حبشه نامه نوشت واز حق وی وبلیهٔ او ونصاری سخن‌آورد وگفت تا وی را یاری کند و از ستمگر انتقام بگیرد و چون دوس ذوثعلبان نامه قیصر را به نزد نجاشی شاه حبشه برد وی هفتاد هزار کس‌از حبشیان باوی فرستاد و یکی از مردم حبشه‌را امیر آنها کرد که نامش ارياط بود و بدو گفت وقتی بر آنها تسلط یافتی یك سوم مردانشان را بکش و یك سوم دیارشان را ویران کن و یك سوم زنان و فرزندانشان را اسیر کن.

ارياط با سپاه برفت و ابرهةالاشرم در سپاه وی بود و به دریا نشست‌و دوس ذوثعلبان را همراه داشت، تا به‌ساحل یمن رسیدند و ذونواس ازآمدنشان‌خبریافت و حمیریان و قبایل یمن را که اطاعت وی می‌کردند فراهم‌آورد و آنها که‌مختلف و پراکنده بودند فراهم شدند که روزگاری به سررفته بود و بلیه آمده‌بوداماجنگی نشد و اندك برخوردی با ذونواس بودکه یمنیان گریختند وارياط با سپاه خویش‌به یمن درآمد.

و چون ذونواس بلیه قوم خویش بدید بر اسب خود سوی دریا رفت و آن را بزد و به دریا شد و در آب تنگ برفت تا به جای گود رسید و در آن فرو رفت و روزگار وی به سر رسید .

و ارياط با حبشیان به یمن تاخت و یك سوم مردان بکشت و یك سوم ولایت ویران کرد و یك سوم اسیران را پیش نجاشی فرستاد و آنجا بماند و یمن را به تصرف گرفت و زبون کرد .

از جمله ویرانیها که ارياط در یمن آورد ویرانی قلعه‌های سلحین وبینون و غمدان بود که مانند نداشت و ذوجدن حمیری به یاد زبونی یمن و قلعه‌های ویران شده آن شعری گوید به این مضمون :

«آسان گیر که گریهٔ رفته را پس نیارد
وازتاسف مردگان ، خویشتن را هلاك مكن
بینون برفت و اثر از آن نماند
و از پس سلحین مردمان خانه‌ها سازند.»

اما هشام بن محمد کلبی گوید که وقتی کشتیهای قیصر به نزد نجاشی رفت حبشیان را در آن نشاند و به ساحل مندب رفتند و چون ذونواس خبر یافت به قیلان یمن نوشت و کمك خواست و گفت به جنگ حبشه و دفع آنها از یمن همسخن شوند و نپذیرفتند و گفتند که هر کس از ولایت خویش دفاع کند و چون این بدید کلید-های بسیار بساخت و بر چند شتر بار کرد و برفت تا با گروه حبشیان روبرو شد و گفت: « اینك کلید گنجینه‌های یمن را پیش شما آورده‌ام که مال و زمین از شما باشد و مرد و زن و فرزند نگهدارید.» و بزرگشان گفت: «این را به شاه بنویس» و او به نجاشی نوشت. و او فرمان داد که بپذیرند و ذونواس حبشیان را به صنعا در آورد و به بزرگشان گفت : «معتمدان خویش را بفرست تا این گنجینه‌ها بگیرند.» و یاران وی را برای گرفتن گنجینه‌ها پراکنده کرد و کلیدها را به آنها داد و از پیش نامه‌های ذونواس به

هرگوشه‌رسیده بود که درولایت خویش‌همه‌گاوان سیاه‌را بکشندوحبشیان‌رابکشتند که جز اندکی نماند .

و چون نجاشی از کار ذونواس خبر یافت هفتاد هزار کس سوی او فرستاد با دوسالار که یکیشان ابرهةالاشرم بود و چون به صنعارسیدند و ذونواس دید که تاب ایشان ندارد براسب خویش نشست و به دریازد و درآن فروشد و روزگار او به سررفت و ابرهه پادشاه صنعا و ولایات یمن شد وچیزی برای نجاشی نفرستاد و بدو گفتند که ابرهه از اطاعت تو بدر شده و پندارد که به خویشتن بی نیاز تواند بود .

نجاشی سپاهی سوی ابرهه فرستادکه سالار آن‌مردی به نام ارياطبود وچون به یمن‌رسید ابرهه بدوپیغام دادکه‌من و تو از یك‌دین و دیاریم وباید اهل دیارودین خود را که همراه داریم پاس بداریم . اگر خواستی جنگ تن به‌تن‌کنیم وهرکه‌بر حریف خویش چیره شد پادشاهی از اوباشد و حبشیان درمیانه کشته نشوند. ارياط بدین رضا داد و ابرهه دل به مکاری داشت و جایی را وعده گاه‌نهادندکه‌آنجاروبه روشوند و یکی از غلامان خویش را که ارنجده نام‌داشت در گودالی نزدیك وعده‌گاه به‌کمین ارياط نهاد .

و چون روبه‌رو شدند ارياط پیشدستی کردو ابرهه را با نیزه‌کوتاه خود بزد و نیزه از سراو بگذشت و نرمی‌بینی او را بدریدو اشرم از آن‌نام‌یافت که‌شرم‌دریدن بینی باشد .

و ارنجده ازگودال برخاست و ضربتی‌به‌ارياط زدکه‌کارگرشد واورابکشت و ابرهه‌به ارنجده گفت : «هرچه خواهی‌بخواه.»

ارنجده‌گفت : « هیچ زنی‌دریمن پیش‌شوهر نرود مگرآنکه نخست پیش‌من آید.»

ابرهه گفت : «چنین باشد. »

روزگاری براین بگذشت و مردم یمن ارنجده رابکشتندوابرهه گفت: «هنگام آن رسیده که آزادگان باشید.»

و چون‌نجاشی از کشته شدن ارياط خبريافت سوگندخوردبه کاری‌نپردازد تا خون ابرهه را بریزد وخاك وی رالگدکوب کند .

و چون ابرهه از سوگندوی خبردار شد بدونوشت : « ای پادشاه ارياطبنده توبود من نیز بنده توام . او آمده بود که شاه تراخوارکند و سپاه ترا بکشد. بدو گفتم دست ازجنگ من‌بدارد تا کس سوی‌توفرستم واگرفرمودی ازمن‌چشم‌بپوشد و گرنه هرچه دارم تسلیم‌وی کنم اما به‌جنگ من اصرار کرد و با او بجنگیدم وچیره شدم . قدرت من از آن تواست. شنیده‌ام قسم خورده‌ای ازپای ننشینی تاخون من بریزی و بخاکم بتازی. اینك‌ظرفی از خون خویش و کیسه‌ای از خاك‌این سرزمین به سوی توفرستاده‌ام که به‌سوگند خویش کار کنی . ای پادشاه کرم خویش برمن تمام کن که من بنده توام وعزت من عزت‌تو است.»

و نجاشی از اوخشنود شد و او را در عملش واگذاشت.

ابن اسحاق گوید : ارياط سالها دريمن به کارپادشاهی بود . آنگاه ابـرهۀ حبشی درکار حبشیان یمن باوی به مخالفت برخاست و او جزو سپاه ارياط بود و تفرقه درحبشیان افتاد و هرگروه به یکی از آنها پیوست وآهنگ یکدیگر کردند و چون دوگروه به هم نزديك شدند ابرهه به ارياط پیغام داد: از اینکه حبشیان با هم بیاویزند و نابودشوند کاری ازپیش‌نمیبری، بیاتاجنگ‌تن به‌تن کنیم وهر که حریف‌را کشت به سپاه وی‌دست‌یابد.

ارياطپاسخ داد که انصاف دادی، بیا. وابرهه‌سوی اورفت. وی مردی کوتاه وچاق‌وگوشتالو بود وبه نصرانیت دلبسته بود. ارياطنیز بیامد که مردی‌تنومند وبلند قامت و نیك منظر بود و نیزه کوتاهی به‌دست داشت. ابرهه کنار تپه‌ای ایستاد که پشت سروی مصون باشد ویکی از غلامان وی به نام عتوده برتپه بود وچون‌نزديك

یکدیگر شدند ارياط بانیزه به سرابرهه زد و پیش سراورا نشانه گرفت و نیزه به پیشانی ابرهه رسید و ابرو و چشم و بینی و لبش بدرید و از این رو ابرهه‌اشرم‌نام گرفت و عتوده غلام ابرهه ازپشت به ارياط حمله برد و اورا کشت و سپاه وی به ابرهه پیوست و حبشیان یمن بدور او گرد آمدند .

آنگاه اشرم به‌عتوده گفت : «هرچه خواهی بخواه . اکنون‌که او راکشتی، تنها خونبهای او را به عهده داریم .»

عتوده گفت: «می‌خواهم که‌هیچ عروسی از مردم یمن پیش شوهرنرود مگر آنکه باوی در آمیزم » .

ابرهه گفت : «چنین باشد.»

آنگاه خونبهای ارياط را بداد .

آنچه ابرهه کرده بود بیخبر نجاشی بود و چون خبر یافت‌سخت خشمگین شد و گفت : « بیفرمان من برامیرم تاخت و اورا بکشت.» و سوگند یاد کرد که به خاك ابرهه پای نهدو موی پیشانی وی را ببرد . وچون خبربه‌ابرهه رسیدسربتراشید و کیسه‌ای از خاك یمن پر کرد و پیش نجاشی فرستاد و نوشت که‌ای پادشاه ارياط بنده توبود، من‌نیز بندهٔ توام . دربارهٔ کارتو اختلاف کردیم‌وهردومطیع توبودیم ولی من در کارِ حبشیان از او تواناتر و مدبرترم وچون از سوگند شاه خبر یافتم سر بتراشیدم و کیسه‌ای از خاك یمن سوی وی فرستادم تا زیر پای نهدوبسوگند خویش‌کار کرده باشد .

چون‌نامه به‌نجاشی رسید ازابرهه خشنود شد وبدونوشت که در کارخویش‌به سرزمین یمن باش تا فرمان من به‌تورسد .

و چون ابرهه دید که نجاشی از او خشنود شد و شاهی حبشیان و سرزمین یمن داد کس پیش ابومرة بن‌ذی یزن فرستاد و زن وی ریحانه را بگرفت . ابومره لقب ذوجدن داشت و ریحانه دختر علقمة بن‌مالك بن‌زیدبن کهلان بودومعدی‌کرب

را برای ابومره آورده بودو پس از ابومره پسری به‌نام مسروق و دختری به‌نام بسباسه برای ابرهه آورد .

و ابومره از ابرهه بگریخت و وی همچنان دریمن ببود و عتوده غلامش تا مدتی با مردم یمن چنان می‌کرد که خواسته بود ، آنگاه یکی از مردم حمیر و به قولی خثعم عتوده را بکشت .

ابرهه مردی عاقل و بزرگ و شریف بود و بدین نصاری پای بند بود و چون از کشته شدن عتوده خبر یافت گفت : «ای مردم یمن اکنون مردی تیزکوش درشما پیداشد که از آنچه مردان راعار باید داشت ، عاردارد. به‌خدا اگر وقتی گفتم هرچه می‌خواهد بخواهد می‌دانستم که چنان خواهد خواست هرگز نمی‌گفتم . به خدا خونبهای وی را ازشما نگیرند و در کار کشتن وی از من بدی نبینید.

گوید : و ابرهه قلیس را به‌صنعا بساخت و کلیسایی بود که درآن روزگار در همهٔ زمین‌مانند نداشت. آنگاه به‌نجاشی پادشاه حبشه نوشت که ای‌پادشاه کلیسایی برای توساخته‌ام که‌پیش از تومانند آن را برای پادشاهی نساخته‌اندو ازپای ننشینم تاحج گزاران عرب‌را به‌سوی آن بگردانم .

و چون‌عربان ازنامه ابرهه به نجاشی سخن آوردند یکی از نسی گران تیرهٔ بنی‌فقیم ازطایفهٔ بنی‌مالك خشم‌آورد و سوی‌قلیس شدودر آن کثافت کردوبرون‌شد و به‌سرزمین خودپیوست و ابرهه خبربافت وگفت: «کی این کارکرد؟»

گفتند: «یکی از دلبستگان خانهٔ مکه که عربان برآن زیارت‌می‌برند این‌کاررا کرده از آن روکه شنیده می‌خواهی حج گزاران عرب را سوی قلیس بگردانی و خشمگین شده و آمده وچنین کرده یعنی‌قلیس شایستهٔ زیارت نیست » .

و ابرهه خشمگین شد وسوگند یاد کردکه سوی‌خانه ومکه‌رود آن را ویران کند .

وتنی چند از عربان پیش ابرهه آمده بودند وکرم اومیجستند که محمدبن ـ

خزاعی ابن حزابهٔ ذکوانی سلمی باتنی چند از قوم وی و برادرش قیس‌بن خزاعی از آنجمله بودند و در آن هنگام که به در ابرهه بودند عید اوفرا رسید و از غذای خویش که تخم‌گوسفند بود برای آنها فرستاد.

وچون غذای ابرهه را برای آنها آوردند گفتند: «به خدا اگراین را بخوریم تا زنده باشیم عربان عیب ما گویند.» و محمد بن خزاعی برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت: «ای پادشاه این روز عیدماست که در آن جز دنده‌و دست نخوریم.»

ابرهه گفت: «آنچه خواهید برای شما می‌فرستم. غذای خویش‌را از روی احترام برای‌شما فرستادم که پیش‌من‌منزلتی‌دارید.»

آنگاه ابرهه محمد بن‌خزاعی را تاج داد و امیر قوم‌مضر کرد و گفت تا میان مردم بگردد و آنها رابه زیارت کلیسایی که بنیان کرده بود دعوت کند و محمدبن‌-خزاعی برفت تا به سرزمین بنی کنانه رسید و مردم تهامه از کار وی خبرداشتند که آمدنش برای‌چیست و یکی‌ازهذیل راکه‌عروة بن‌حیاض غلاصی‌نام‌داشت فرستادند که تیری بینداخت و او را بکشت و قیس‌بن خزاعی با محمد بود وچون برادر را کشته دید بگریخت وپیش ابرهه رفت و کشته شدن برادر را باوی بگفت وخشم و کینه ابرهه بیفزود و سوگند یاد کرد که به بنی کنانه حمله برد و خانه را ویران کند.

هشام بن‌محمد کلبی‌گوید: وقتی نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در عملش واگذاشت کلیسای صنعا رابساخت و بنایی عجیب‌بود که کس‌مانندآن ندیده بود و باطلا و رنگهای شگفت‌آور برآورد وبه‌قیصر نوشت و خبرداد که می‌خواهد درصنعا کلیسایی بسازد که اثر آن پایدار ماند. ودر این کاراز اوکمك خواست و نجاشی صنعتگر وموزائیك و مرمر برای اوفرستاد و چون بنابسر رفت، به نجاشی نوشت که می‌خواهم‌حج گزاران عرب را سوی‌آن‌بگردانم و عربان‌این رابشنیدند و سخت بزرگ شمردند وتاب نیاوردند و یکی ازبنی‌مالك بن‌کنانه برفت تا به‌یمن رسید و به معبد درآمد و درآن کثافت کرد و ابرهه خشمگین شد ودل به‌غزای مکه

و ویران کردن خانه نهاد و با حبشیان برون شد و فیل‌را همراه داشت و ذونفرحمیری با او روبه روشد که ابرهه با وی بجنگید و اسیرش کرد و اوگفت: «ای پادشاه من بندهٔ توام مرا نگهدار که زنده نگهداشتنم برای تو ازکشتنم بهتر است.» و ابرهه اورا زنده نگهداشت پس‌از آن نفیل‌بن‌حبیب خثعمی باوی روبه‌روشد که ابرهه‌باوی بجنگیدو یارانش رامنهزم کرد و خودش را اسیرکرد و او نیزخواست که زنده‌اش نگهدارد و ابرهه چنان کرد و او را به سرزمین عرب بلدخویش کرد.

ابن اسحاق گوید: «وقتی ابرهه آهنگ خانه کرد حبشیان را بفرمودتا آماده شدندو فیل‌رانیز همراه برد.»

گوید: عربان که شنیدند ابرهه‌سر ویرانی بیت‌الله الحرام‌دارد، این‌رافاجعه شمردند و پیکار با او را حق خویش دانستند و مردی به نام ذونفر که از بزرگان و شاهان اهل یمن بوده بود قیام کرد وقوم خویش و دیگر عربانی را که آماده قبول بودند به جنگ ابرهه و دفاع از خانه خدا خواند و با او روبه‌روشدو جنگ‌انداخت که‌شکست از یاران ذونفر بود وچون ابرهه خواست اورا بکشدگفت: «ای‌پادشاه مرا مکش که شاید همراهیم برایت سودمند باشد.

و ابرهه او را نکشت و درخمیه‌ای بداشت، که مردی برد بار بود آنگاه به راه خویش برفت وقصد کعبه داشت و چون به‌سرزمین خثعم رسید نفیل بن حبیب خثعمی با دوقبیله خثعم، شهران و ناهس، و دیگرقبایل عرب که پیرو او شده بودند سرراه بگرفت و جنگ انداخت و ابرهه او را بشکست و اسیرکرد و می‌خواست بکشد.

نفیل گفت: «ای پادشاه مرامکش که در سرزمین عرب بلدتو می‌شوم و دو دست به تومی‌دهم که قبیله شهران وناهس مطیع توباشد.»

ابـرهه او را ببخشید و رها کرد و اورا به همراه برداشت که بلدراه باشدو چون به طائف رسید مسعود بن‌معتب با تنی چند از مردم ثقیف بیامدند و گفتند:

« ای پادشاه ما بندگان مطیع توایم و سرخلاف تو نداریم وخانه‌ما خانه‌ای‌نیست که به طلب آن آمده‌ای . از خانه خویش لات را مقصود داشتند . خانه‌ای که می‌جویی درمکه‌است. مقصودشان کعبه‌بود. وماکس میفرستیم که بلدتوباشد.» و ابرهه ازآنها بگذشت و ابورغال را با وی فرستادند . ابرهه برون شد و ابورغال همراه وی بود تا به مغمس رسیدو در آنجا ابورغال بمرد و عربان به قبروی سنگ‌زدندوهمان قبراست که‌مردمان درمغمس بدان سنگ می‌زنند.

و چون‌ابرهه به مغمس فرود آمد یکی ازحبشیان را به نام اسودبن مقصودبا گروهی بفرستاد که سوی‌مکه شد و اموال مکیان را از قریش و دیگران براند و از جمله دویست شتر ازعبدالمطلب بن‌هاشم بود که در آنروزگاربزرگ‌وسالارقریش بود . قریش وکنانه و هذیل و دیگر مردم حرم خواستند با وی جنگ اندازنـد و بدانستند که تاب وی ندارندو چشم پوشیدند .

و ابرهه حناطهٔ حمیری را به مکه فرستاد و بدوگفت سالار وبزرگ شهر را بجوی‌وبدوبگوی که شاه‌می‌گوید: «من سرجنگ شما ندارم، برای‌ویران کردن‌خانه آمده‌ام و اگر به دفاع از آن به جنگ نیایید ، نیازبه خونریزی ندارم.» و اگر سر جنگ من‌ندارد او راپیش من‌آر .

و چون حناطه به‌مکه درشدپرسید که سالار وبزرگ مکه کیست؟

بدوگفتند : « عبدالمطلب‌بن‌هاشم‌بن عبدمناف‌بن‌قصی.»

و حناطه پیش وی شد و آنچه را ابرهه فرمان داده بود با وی بگفت.

عبدالمطلب گفت : « به خدا ماسرجنگ وی نداریم و تاب آن نیاریم . این بیت‌الله‌الحرام است و خانه ابراهیم خلیل است .اگر خدای از آن دفاع کند ، از خانه خویش کرده و اگر خواهد خانه را به ابرهه واگذارد که ما را نیروی دفاع نیست.»

حناطه بدوگفت : « پیش‌شاه بیاکه گفته تراپیش‌وی‌برم.»

عبدالمطلب با بعضی پسران خویش همراه وی برفت تا به اردوگاه رسید. و از ذونفر جویا شد که دوست وی بودو اورا در زندان بیافت و گفت: «در این بلیه که برما فرود آمده کاری توانی‌ساخت.»

ذونفر گفت: «کسی که به‌چنگ شاه اسیر باشد و صبح و شب انتظار برد که او را بکشندچه کاری تواند ساخت، کاری از من ساخته نیست جز آنکه فیلبان را بامن دوستی است‌و کس‌پیش او فرستم و سفارش تو کنم وحق‌تورابشمارم واز اوبخواهم‌که ازشاه برای تو اجازه خواهد وهرچه خواهی‌باوی بگویی. واگر تواند پیش وی برای‌توشفاعت نیك‌کند.»

عبدالمطلب گفت: «همین‌مرابس.»

ذونفر کس پیش انیس فرستادکه بیامد و بدوگفت: «اینك عبدالمطلب‌سالار قریش وقافله سالارمکیان، که مردم را به دشت و وحوش را درقله‌کوهها غذا می‌دهد و شاه دویست شتر از او گرفته، برای وی ازشاه اجازه‌بخواه‌وهرچه‌توانی با او کمك‌کن.»

انیس گفت: «چنین‌کنم». و با ابرهه سخن‌کردوگفت: «ای‌پادشاه اینك سالار قریش بردرتو اجازه می‌خواهد. وی‌کاروانسالارمکه‌است ومردم رابه‌دشت و وحوش را به‌قله‌کوههاخوراکی می‌دهد او را اجازه‌بده‌تاحاجت‌خویش‌باتوبگوید و با وی نیکی کن.»

گوید: ابرهه اجازه داد و عبدالمطلب مردی تنومند ونکومنظر بود و چون ابرهه وی را بدید بزرگ داشت ونخواست وی‌را پایین بنشاند و خوش نداشت‌که حبشیان عبدالمطلب را باوی برتخت شاهی‌ببینند. به این‌سبب از تخت‌فرودآمد و برفرش نشست‌و وی را پهلوی خویش‌نشانید آنگاه به‌ترجمان خویش‌گفت: «بدو بگوی حاجت توچیست؟»

عبدالمطلب گفت: «حاجت من آن است که شاه دویست شتر مراکه‌گرفته

بدهد . »

و چون این سخن با وی بگفت ابرهه با ترجمان گفت : « بدو بگو وقتی ترا دیدم فریفته‌ات شدم ولی چون سخن کردی از تو بیزار شدم. دربارهٔ دویست شتر که از تو گرفته‌ام سخن می‌کنی اما خانه‌ای را که دین تو ودین پدران تواست و من برای ویران کردنش آمده‌ام رها می‌کنی و دربارهٔ آن سخن نمیکنی.»

عبدالمطلب بدو گفت : «من خداوند شترانم وخانه‌را نیز خداوندی هست که از آن بازدارد . »

ابرهه گفت : «مرا از خانه باز نتواند داشت .»

عبدالمطلب گفت: « تودانی و او، شتران مرا بده.»

چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند عبدالمطلب با عمروبن نفاثه‌بن عدی بن دئل بن‌بکربن عبدمناة بن کنانه که در آن روزگار سالار بنی کشنانه بود و با خویلد بن واثله‌هذلی سالار هذیل پیش ابرهه رفتند و به ابرهه گفتند که یك سوم اموال تهامه را بگیرد و بازگردد و خانه را ویران نکند و اونپذیرفت و خدابهتر داند.

ابرهه شتران عبدالمطلب را که گرفته بود پس داد و چون باز گشتند عبدالمطلب به نزد قریش باز آمد و قضیه را با آنها بگفت و بفرمود تا از مکه درآیند و به‌قله کوهها و دره ها پناه‌برند که از آسیب سپاه ابرهه در امان مانند.

آنگاه عبدالمطلب به پاخاست و حلقه در کعبه را بگرفت و کسانی از قریش باوی بایستادند و خدا را بخواندند و از او برضد ابرهه و سپاه وی کمك خواستند .

عبدالمطلب همچنانکه حلقه در کعبه را به دست گرفته بود شعری بدین مضمون خواند:

« پروددگارا جز توامیدی ندارم.»

« پروردگارا، قرق خویش‌را از آنها مصون دار.»

« که دشمن‌خانه‌دشمن تو نیزهست.»
« مگذار که‌اقامتگاه ترا ویران‌کنند.»

پس‌از آن عبدالمطلب حلقهٔ درکعبه را رها کردو با قرشیان به قله‌کوهها رفتند و پناهنده شدند و در انتظار بودندکه ابرهه وقتی به مکه در آید چه خواهد کرد .

صبحگاهان ابرهه آمادهٔ دخول مکه شد وفیل خود را مهیا کرد و سپاه بیاراست و نام فیل محمود بود . ابرهه مصمم بود خانه را ویران‌کند و سوی یمن باز گردد .

وچون فیل‌را سوی مکه بداشتند نفیل‌بن حبیب خثعمی بیامد و پهلوی‌آن ایستاد وگوش فیل را بگرفت وگفت: « محمودبخواب ورشیدانه‌به‌آنجاکه‌آمده‌ای بازگردکه درشهرمحرم خدای هستی» .آنگاه‌گوش فیل را بگذاشت وفیل بخفت و نفیل‌بن حبیب دوان‌برفت تابه‌بالای‌کوه رسید .

و فیل‌را بزدندکه برخیزد و برنخاست و باتبرزین به‌سرش‌زدند مگربرخیزد و برنخاست . با چوب به جاهای نرم شکم آن فرو کردند و بدریدند مگر برخیزد وبرنخاست‌و آن راسوی‌یمن‌بداشتندکه‌برخاست و دوان برفت و سوی شام بداشتند وچنان‌کرد و سوی مشرق بداشتند و چنان‌کرد و سوی مکه بداشتند و بخفت .

و خداوند پرنده‌ای از دریا به حبشیان فرستادکه چون پرستو بود و باهر پرنده سه‌سنگ بود یکی در منقار و دو درپاها ،همانند نخودوعدس که‌به‌هرکه‌رسید هلاك‌کرد. اما به‌همه نرسید و فراری برفتند و راهی را که‌آمده بودند می‌جستند و جویای نفیل بن‌حبیب بودندکه راه‌یمن‌را به‌آنهابنمایدونفیل‌چون عذاب خدا را که برآنها فرودآمده بودبدید شعری‌بدین‌مضمون گفت :

« به خدا سوگندکه راه فرار نیست.»
« واشرم مغلوب، غالب نشود.»

حبشیان در راهها مـی‌ریختند و در آبگاهها هلاك می‌شدند. سنگ به‌ابرهه رسیده بود . وی را همراه بـردند و انگشتانش یکایـك افتادن گرفت و چـون انگشتی می‌افتاد مدتی چرك و خون از آن روان بـود و چون به صنعـا رسید مانند جوجـهٔ مرغ شده بود و چنـانکه گویند سینه‌اش شکافت و دلش برون افتـاد و بمرد .

گویند : نجاشی ابوصحم ارياط را با چهار هزار کس سوی یمن فرستاد که بر آن تسلط یافت‌وشاهان را عطا داد ومستمندان را زبون‌کرد ویکی ازحبشیان به‌نام ابرهه‌الاشرم ابویکسوم قیام کرد و کسان را به‌اطاعت خویش‌خواند که پذیرفتند و ارياط را بکشت وبریمن تسلط یافت ودیدکه مردم درموسم حج برای رفـتن سوی بیت‌الله‌الحرام آماده می‌شوند وگفت: «مردم کجا می‌روند ».

گفتند : «به زیارت‌خانه خدامی‌روندکه درمکه‌است».

گفت: «خانه خدا ازچیست؟».

گفتند : «از سنگ».

گفت : «پوشش آن‌ازچیست؟».

گفتند : «ازحله‌ها که از اینجابرند».

گفت : « به‌مسیح سوگندکه خانه‌ای بهتر از آن برای‌کسان میسازم».

و خانه‌ای از مرمرسپیدو سرخ و زرد و سیاه بساخت و باطلاونقره‌بیاراست وگوهر به‌دورآن نهاد وبردرهای‌آن ورق ومیخ‌طلازد و میان‌آن جواهرنهادویاقوتی سرخ وبزرگ درآن نهادو پرده بیاویخت وعود بسوخت و دیوارهارا بامشك‌بیالود چندان‌که سیاه شد وگوهرها نهان شد وبگفت تامردم خانه رازیارت‌کنند و بسیاری از قبایل عرب سالها زیارت کـردند و کسان درآنجا به‌عبادت مقیم شدند ومناسك بگزاشتند .

وچنان‌بودکه نفیل‌خثعمی برای خانه‌قصدی ناخوشایند داشت ویکی‌ازشبهاکه

کس را بیدارندید برخاست و کثافت آورد و قبله کلیسا را بیالود ومردارفراهم آورد و در آن افکند و ابرهه خبریافت وسخت خشمگین شد وگفت : «عربان به حمایت خانه خویش این کار کردند به خدا آن را سنگ به سنگ ویران می کنم.»

و به‌نجاشی نامه نوشت وقصه را خبرداد وازاو خواست که محمود فیل خود را بفرستد وآن فیلی بود که در همه زمین به تنومندی و بـزرگی وقوت آن نبود. نجاشی فیل‌را بفرستاد وچون فیل‌برسیدابرهه بامردم برفت وشاه‌حمیرونفیل‌بن‌حبیب خثعمی نیز باوی‌بودند و چون نزدیك‌قوم شد بگفت تایاران وی‌چهار پایان‌مردم را غارت کنند وشتران عبدالمطلب را بگرفتند و نفیل دوست عبدالمطلب بود که با او دربارهٔ‌شتران خویش‌سخن کردو نفیل با ابرهه سخن کرد وگفت : « ای شاه! سالار عرب که ازهمه والاتراست وشرف قدیم دارد وکسان را براسب برد ومال بخشد و پیوسته‌اطعام کند پیش تو آمده.»

نفیل عبدالمطلب را پیش ابرهه برد که بدوگفت: «چه‌می‌خواهی؟»

عبدالمطلب گفت : «می‌خواهم که شتران مرا پس دهی.»

ابرهه‌گفت :آنچه دربارهٔ تو شنیدم فریب بود ، پنداشتم دربارهٔ خانه که مایهٔ شرف شماست با من سخن خواهی کرد .

عبدالمطلب‌گفت: «شتران مرا بده واین‌تو واین‌خانه که خانه خدایی هست که آنرا حفظ میکند.»

ابرهه بگفت تاشتران وی را بدادند وآنرا علامت زد وخاص قربان‌کرد ودر حرم رهاکرد تا چیزی از آن را بگیرند و پروردگار حرم به‌خشم آید.

آنگاه عبدالمطلب به‌حرا بالا رفت وعمروبن‌عائذبن‌عمران‌بن مخزوم ومطعم بن عدی و ابومسعود ثقفی نیز همراه وی بودند و عبدالمطلب شعری بدین مضمون خواند :

«خدایا هرکسی بار خویش را حفظ می کند.»

« تو نیز جای خویش را حفظ کن.»
« که صلیب آنها و نیرویشان بر نیروی توغالب‌نشود.»
« اگر قبلهٔ مارا به آنهاواگذاری خوددانی . »

گوید : پرندگان از دریا بیامد که همه پرستو بود و باهرپرنده سه سنگ بود دو پای و یکی در منقار و سنگها را بر آنها بینداخت و به هر که رسید وی را در هم شکست یا جای سنگ قرحه شد ، و این نخستین باربود که آبله‌ودرختان‌تلخ پدیدآمد.»

سنگها حبشیان را بکشت وخداوند سیلی‌خروشان بفرستاد که همه را ببرد و به دریا ریخت.

گوید : ابرهه و باقیماندهٔ قوم بگریختند و اعضای ابرهه‌یکایك افتادن‌گرفت و فیل نجاشی، محمود، بخفت وبه‌حرم‌درنیامدو آسیب ندیدامافیل‌دیگر به‌حرم‌درآمد وسنگ خورد. گویندسیزده‌فیل بود.

آنگاه عبدالمطلب از حرا فرودآمد و دو تن از حبشیان بیامدند و سر او را بوسیدند وگفتند: «توبهتردانستی.»

از مغیره‌بن‌اخنس روایت‌کرده‌اند که اول بار درآن سال حصبه وآبله به سرزمین‌عرب دیده شد و اول‌بار بود که درخت‌تلخ آنجا دیده شد .

ابن اسحاق گوید : چون ابرهه هلاك شد پسر وی یکسوم بن ابرهه پادشاه حبشیان شد و حمیرو قبایل یمن زبون شدند و حبشیان برآنها چیره شدند و زنانشان را بگرفتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به ترجمانی‌میان‌خودشان‌وعربان واداشتند .

گویدو چون خداحبشیان را از مکه بگردانید وآن عذاب به‌آنها رسید عربان به تعظیم قریش پرداختند و گفتند : « اهل خدا بودند که خدا شر دشمن از آنها برداشت.»

گوید : و چون یکسوم پسر ابرهه بمرد پادشاهی حبشیان یمن به برادرش مسروق بن‌ابرهه رسید و بلیهٔ مردم یمن درازشد و تسلط‌حبشیان بریمن‌ازوقتی‌ارباط آنجا درآمد تا وقتی پارسیان‌مسروق را بکشتند وحبشیان‌را برون راندندهفتادو دو سال بود که چهار پادشاه پیاپی بودند: ارباط، پس از او ابرهه، پس ازآن یکسوم بن‌ابرهه، پس از آن مسروق بن‌ابرهه.

آنگاه سیف‌بن‌ذی‌یزن حمیری که کنیهٔ ابومره داشت‌برون شد وپیش قیصر پادشاه روم رفت‌وخواست تاحبشیان را برون‌کند و ولایت‌بگیردو پادشاهی یمن‌را به هر کس از رومیان که خواهد دهد ، ولی شاه روم نپذیرفت و سیف‌بن ذی‌یزن منظور خویش را پیش او نیافت و به حیره رفت که نعمان بن منذر از جانب کسری عامل آنجا و قسمتی ازسرزمین عراق بود و بلیه وذلت قوم خویش‌راباوی بگفت .

نعمان بدوگفت: «من‌هرسال پیش‌کسری میروم پیش‌من باش تاوقت رفتنم در رسد و ترا همراه خویش ببرم.» و او پیش نعمان بماند تا وقتی که سوی کسری می‌رفت و با وی برفت .

و چون نعمان پیش کسری رسید و از کار خویش فراغت یافت از سیف بن‌ذی‌یزن و مقصود وی سخن آورد و خواست که بدو اجازه دهد و کسری پذیرفت .

وچنان بودکه‌کسری در ایوان خویش‌می‌نشست‌که تاج‌در آن بود ، و تاج چون ظرفی بزرگ بودکه‌یاقوت وزمرد ومروارید وطلاونقره‌در آن به‌کار رفته بود و با زنجیرطلا به‌طاق آویخته بودکه گردن وی تحمل آن‌نداشت و تاج‌به جامه ها پوشیده بود وچون کسری به‌جای خود می‌نشست سررا داخل‌تاج‌می‌کردوچون‌قرار می‌گرفت جامه‌ازتاج برمی‌گرفتندوهرکه اورا می‌دیدوازپیش‌ندیده‌بود ازهیبت وی به‌خاك می‌افتاد .

وچون سیف‌بن‌ذی‌یزن به‌نزد کسری شدبه‌خاك افتادو گفت: «ای‌پادشاه! بیگانه بردیار ماچیره‌شده .»

کسری گفت: «کدام بیگانه ، حبشه‌یاسند ؟»

گفت: «حبشه و آمده‌ام که‌مرا برضد آنها یاری دهی واز دیارمن‌بیرون کنی و پادشاهی آنجا ازتو باشد.»

کسری گفت : «سرزمین توازسرزمین‌مادور است وزمینی‌کم‌حاصل است که بزوشتردارد و مارا بدان نیازنباشد و سپاه پارسیان رابه‌سرزمین عرب که بدان نیاز ندارم درگیرنکنم.»

آنگاه بفرمودتا ده هزار درم بدو جایزه دهند و جامهٔ نکو پوشانید و چـون سیف بن‌ذی‌یزن برون شد درمهارابر کسان‌می‌پراکندوزن و کودکانوغلامانو کنیزان می‌ربودند .

و به‌کسری‌گفتند که این عرب که به اوعطیه دادی درمهای خویش بر مردم می‌پراکند وغلامان و کودکان و کنیزان می‌ربایند.

کسری گفت : « این مردی درخور اعتنا است ، وی‌را پیش‌من‌آرید . »

و چون بیامدبدوگفت : «عطای‌شاه رابه مردم‌پراکندی ؟»

گفت : «مرا به‌عطیهٔ شاه چه‌حاجت که‌کوههای سرزمینم طلا و نقره است.»

می‌خواست شاه را بدان راغب کند که بی‌اعتنایی او را دیده بود ، و افزود : « من پیش‌شاه آمدم که ستم ازمن‌برگیرد و زبونی ازمن بردارد.»

کسری‌گفت: « باش تا درکارتو بنگرم.»

و سیف‌بن‌ذی‌یزن به‌نزدکسری‌ببود .

آنگاه کسری مرزبانان و صاحبنظران را که در امورخویش با آنها مشورت می‌کرد فراهم آورد وگفت: «درکار این‌مردچه گویید ؟»

یکی ازآنهاگفت: « ای‌پادشاه درزندانهای تومردانند که بایدکشته شوندآنها

را باوی بفرست، اگر هلاك‌شوند همان‌باشد که‌خواسته‌ای‌واگربردیار وی‌تسلط یافتند ملکی به‌ملك‌خویش افزوده‌ای » .

کسری‌گفت : «رای‌درست همین است، شمارمردان‌زندانی رامعلوم‌دارید».

و چون‌شمار کردند هشتصدمردزندانی بود .

کسری‌گفت : « ببینید بهتر از همه‌زندانیان به‌نسب و خاندان کیست و او را سالارشان کنید » .

وهرز ازهمه زندانیان‌به‌نسب وخاندان برتربود ومردی‌سالخورده بودو اورابا سیف فرستاد وسالاری بدو دادوکسان را برهشت‌کشتی نشاند به‌هرکشتی صد مردبا آنچه به دریا بایسته بود و برفتند و چون به دل دریا شدند دوکشتی باهرکه در آن بود فروشد وشش کشتی با ششصد مرد به‌ساحل‌یمن وسرزمین‌عدن رسید که وهرزو سیف‌بن‌ذی‌یزن از آنجمله بودند .

و چون به سرزمین یمن قرار گرفتند وهرزبه‌سیف گفت : « چه‌داری؟»

سیف گفت : «هرچه خواهی، مرد عربی واسب عربی ومردان خویش را با مردان توهمراه می‌کنم تا باهم بمیریم یا باهم‌ظفر یابیم »

وهرز گفت: «انصاف دادی ونکو گفتی» .

سیف از قوم خویش هر چه توانست فراهم آورد و مسروق بن ابرهه خبر یافت و سپاهیان حبشی خویش را فراهم‌کرد و سوی آنها روان شد و چون دوسپاه نزدیك همدیگر شد و کسان روبه‌روی یکدیگر فرود آمدند ، وهرزپسر خویش را که نوزاد نام داشت با سواری چند بفرستاد و گفت: « با آنها جنگی بکن تا ببینیم جنگیدنشان چگونه است .»

نوزاد برفت و جنگ انداخت و به‌جایی افتاد که برون شدن نتوانست ووی را بکشتند، و این‌کینه وهرز را بیفزود و به جنگشان مصرترشد ، و چون سپاه برای جنگ ایستاد وهرزگفت: « شاه آنها را به‌من بنمایید.»

گفتند: «آن مرد راکه برفیل نشسته و تاج به سردارد وبرپیشانی او یا قوتی سرخ هست می‌بینی ؟»

وهرز گفت: «آری.»

گفتند: «شاهشان همانست.»

گفت: «بگذارید باشد.»

و مدتی بایستادند، آنگاه وهرز گفت: «اکنون برچه‌نشسته؟»

گفتند: «براسب نشسته.»

گفت: «بگذارید باشد.»

و مدتی دیگر بایستادند آنگاه وهرز گفت: «اکنون برچه‌نشسته ؟»

گفتند: «براستر نشسته.»

گفت: «بچه خر! زبون شد وملکش به‌زبونی افتاد، گوش‌به‌من‌دارید اکنون تیری سوی اورها می‌کنم، اگر دیدید یاران وی ایستادند و حرکت‌نکردند حرکت نکنید، بدانید که‌تیرمن به‌نشانه‌نرسیده، واگردیدید به دور اوگرد آمدندتیرمن بدو رسیده و حمله آغاز کنید.»

آنگاه کمان به زه‌کرد و چنانکه گفته‌اند از بس سخت بودکس آنرازه نتوانست کرد و بگفت تا ابروهای وی را ببستند آنگاه تیری به کمان نهادوسخت بکشید و رها کرد که به‌یاقوت پیشانی مسروق خورد ودرسروی فروشد و از پشت سر بدر آمد و از مرکب بیفتاد وحبشیان براو گرد آمدند و پارسیان حمله بردند و هزیمت درحبشیان افتاد و بسیار کس‌کشته شد و باقیمانده به‌هرسو گریختند.

ووهرز آهنگ صنعاکرد و چون به‌درشهررسید گفت: «هرگز پرچم من افتاده به‌درون نشود دروازه را ویران کنید.» و دروازهٔ صنعارا ویران کردند وبا پرچم افراشته درآمد که پرچم را روبه‌روی اومی‌بردند.

وچونوهرزبریمن‌تسلط یافت وحبشیان‌را ازآنجا برون‌راند به‌کسری‌نوشت:

« یمن را به تصرف آوردم و حبشیان را برون کردم . » ومال بسیار فرستادو کسری بدو نوشت که سیف‌بن‌ذی یزن را پادشاه یمن کندو برسیف باج‌و خراجی معین کرد که هرسال بفرستند و به‌وهرزنوشت بازگردد وسیف‌پادشاه یمن‌شدکه پدرش‌ذویزن از پادشاهان یمن‌بوده بود .

حدیث ابن‌اسحاق دربارهٔ حمیریان وحبشیان وپادشاهان و سپاهی کـه کسری سوی‌یمن فرستاد چنین بود .

هشام‌بن‌محمد کلبی در بارهٔ شاهی یکسوم ومسروق پسران ابرهه‌گوید : قصه چنان‌بودکه ابومره‌فیاض ذویزن از اشراف یمن‌بود و ریحانه دختر ذوجدن زن وی بود وپسری آورد و نام وی را معدیکرب کرد . ریحانه زنی صاحب جمال بود و ابرهة الأشرم اورا از ابومره بگرفت و زن خویش کرد، و ابومره ازیمن برون شد و پیش‌یکی از شاهان بنی منذر رفت که‌گویا عمروبن هند بود و از اوخواست که نامه‌ای به کسری نویسد وقدر وشرف وی‌را یاد کند و بگویدکه‌به‌چه‌مقصود سوی او می‌رود .

عمروگفت : « شتاب مکن که من هرسال پیش شاه می‌روم، واکنون وقت‌آن می‌رسد.»

و ابومره پیش‌وی بماند و باوی‌سوی‌کسری رفت، وعمروبن‌هندپیش‌کسری شد وشرف وحال ذویزین بگفت وبرای وی اجازه خواست وذویزن درآمد وعمر برای او جا خالی کرد وکسری از رفتار وی قدر و شرف ذویزن بدانست و او را بنواخت وملاطفت کرد وگفت: « به‌چه‌کار آمده‌ای؟»

ذویزن گفت : « ای پادشاه سیاهان بردیار ما تسلط یافته‌اند و کارهای زشت کرده‌اند که به‌حضورشاه یادآن نیارم کرد ، وشایسته فضل وکرم شاه و بزرگی او درمیان شاهان چنان بودکه بی‌کمك خواهی‌ما ، یاریمان کـند ، چه‌رسد کـه‌امیدوار آمده‌ایم وامید می‌داریم‌که خدا به‌کمك شاه دشمن مارا بشکند و براوفیروزمان‌کند

وانتقام ما را بگیرد. اگرشاه خواهد انتظار مارا برآرد وامید مارا محقق کند سپاهی با من فرستد که دشمن از دیار ما برانند و آنرا بەملك خویش بیفزاید که سرزمین ما حاصلخیز و برکت بسیار دارد و چون دیگر ولایت شاه از دیار عربان نیست.»

کسری گفت: «میدانم که دیار تو چنین است، کدام سیاهان برشما تسلط یافته‌اند، حبشه یا سند؟»

ذویزن گفت: «حبشه.»

انوشیروان گفت: «میخواهم که انتظار ترا برآرم اما راه سپاه تادیار تودشوار است وخوش ندارم که سپاه خویش بەخطر افکنم، دربارهٔ آنچه خواستی نظر می‌کنم و خوش آمده‌ای.»

آنگاه بگفت تا وی را منزل دهند و حرمت کنند و همچنان پیش کسری ببود تا بمرد.

وچنان بود که ذویزن قصیده‌ای به‌حمیری‌سرود و کسری را ستایش کردوچون برای وی‌ترجمه کردند آنرا پسندید.

گوید: ریحانه دختر ذوجدن برای ابرهة‌الاشرم پسری‌آورد که نـام وی را مسروق‌کرد ومعدی کرب پسرذویزن بزرگ شد وباور نداشت که ابرهه پدر او باشد وپیش مادر رفت و پرسید: «پدر من کیست؟»

مادرش گفت: «اشرم.»

گفت: «به‌خدا چنین نیست که اگر پدر من بود فلانی به‌من ناسزا نمی‌گفت.»

مادر بدو گفت که ابومره فیاض پدرتواست. وقصهٔ وی را بگفت وسخنان او درجان پسر اثر کرد ومدتی همچنان ببود تا اشرم‌بمرد ویکسـوم پسروی نیزبمرد، آنگاه پسرذویزن سوی‌پادشاه روم‌رفت از آنرو که کسری درباری پدرش سستی کرده بود ولی به نزد پادشاه روم نیز مقصود خـوش را نیافت که همکیش حبشیان بود و حمایت آنها می‌کرد وبه‌این‌سبب سوی کسری رفت و روزی که برنشسته بود در راه

وی ایستادو بانگ زد : « ای‌پادشاه مرامیراثی‌پیش توهست.»

و چون شاه از سواری بازآمد او رابخواست وگفت: « کیستی ومیراث تو چیست ؟ »

گفت : «من‌پسرذویزن، آن‌پیریمنی‌ام که وعدهٔ کمك‌به‌اودادی و به‌درتو مرد و آنوعده‌حق من‌و میراث منست که‌بایدازعهدهٔ آن برآیی. »

کسری رقت کرد و بگفت تا مالی بدو دهند . و پسر برون شد و در هم می‌پراکند و مردم می‌ربودند و کسری‌بدو پیغام‌داد : «این کار برای‌چه‌می کنی ؟»

پسرپاسخ داد: «به‌طلب‌مال پیش‌تو نیامدم ، به‌طلب‌سپاه آمدم.»

کسری پیغام‌داد: «باش‌تادر کار توبنگرم.»

پس از آن کسری در کارفرستادن سپاه همراه پسرذویزن با وزیران خویش مشورت کرد .

موبدان گفت: « ای‌پادشاه، این‌غلام راحقی‌هست که اینجا آمده‌وپدرش‌به‌در شاه مرده و بدو وعده داده‌ای، در زندانهای‌شاه مردان دلیر وشجاع‌هستند که با وی توانی‌فرستاد که اگر ظفریابند از آن شاه باشد ، و اگر هلاك شوند ازشرشان آسوده‌ای ومردم مملکت نیزآسوده‌اند و این‌ازصواب‌دورنباشد.»

کسری گفت : « رای‌درست همین‌است .»

و بفرمود تا اینگونه مردان راکه به‌زندان بودندشمار کردندو هشتصدکس بودند که فرماندهیشان را به‌یکی‌ازچابکسواران خویش‌داد که وهرزنام داشت و کسری‌ویرا باهزار سوار برابر می‌گرفت‌و مجهزشان کرد وبگفت تاآنهارابرهشت کشتی نشاندند که درهر کشتی صدکس بودو دو کشتی ازهشت کشتی فرو رفت و شش کشتی به سلامت ماند که به ساحل حضرموت فرود آمدند ومسروق‌با یکصد هزار از حبش و حمیروعربان سوی آنها آمد و بسیار کس‌به‌پسرذویزن پیوست ، و وهرز برساحل دریاجای گرفت وپشت به‌دریاداد .

وچون مسروق کمی آنهارا بدید طمع درایشان بست و کس پیش وهرزفرستاد که با این جمع اندك چرا آمدی؟ سپاه من چندانست که می بینی و خویشتن و یارانت را بهخطر افکندهای ، اگرخواهی اجازه دهم که به دیار خویش بازگردی و با تو در نیاویزم و هیچکس از تو و یارانت ، از من و یارانـم بدی نبیند و اگر خواهی همیندم با توجنگ اندازم، واگرخواهی مهلت دهم تادرکارخویش بنگری و بایارانت مشورت کنی ؟

و هرز کار رابزرگ دید و بدانست که سپاهش طاقت دشمن نیارندوبهمسروق پیغام داد که میان من و خویشتن وقتی معین کن وعهدوپیمان کن که باهمدیگر پیکار نکنیم تامدت به سررود و درکار خویش بنگریم.

مسروق چنان کرد وهرکدام در اردوگاه خویش بماندند . وچـون ده روز از مدت پیمان گذشت پسر وهرزبراسب خویش نشست وتانزدیك سپاه حبشیان برفت و اسبش او را به اردوگاه انداخت کهخونش بریختند و وهرزندانسته بود، وچون از کشته شدن پسرخبر یافت کس پیش مسروق فرستاد کهمیان من وشماهمان بود کهدانید پس چرا پسر مراکشتید ؟

مسروق پاسخ داد که پسر تو به ما هجوم آورد و به اردوگاه ما در آمـد و تنی چند از سبك خردان ما براو تاختند و خونش بریختند،ومن به کشتن او راضی نبودم .

وهرز بهفرستاده گفت : « او پسرمن نبود بلکه زنازاده بود ، اگرپسرمن بود صبرمی کرد و خیانت نمی کرد تامدتی که میان ماهست بگذرد . » آنگاه بگفت تا جثهٔ پسر را برزمینی نهادند که آنرا توانست دیدو سوگند یاد کرد کهشراب ننوشد و روغن بهسرنمالد تا مدت مقررمیان او وحبشیان سپری شودوچون یك روزبه مدت مانده بود بگفت تا کشتی هارا که باآن آمده بودند به آتش سوختند و بفرمود تا هرجامه که داشتند بسوزند و جز آنچه بهتن دارند چیزی وانگذارند.

آنگاه بگفت تاهرچه توشه داشتند بیاوردند و به‌یاران خویش گفت :
«از این‌توشه بخورید.» و بخوردند وچون سیرشدند دستور داد تاباقیمانده رابه‌دریا ریختند.

آنگاه به سخن ایستاد وگفت : « کشتی‌هارا سوختم تا بدانیدکه هرگزسوی دیارتان راه ندارید و جامه‌هایتان راسوختم تا اگر فیروزی از حبشیان بود ، جامه های شمااز آن‌آنها شود وتوشهٔ شمارا به دریاریختم تابدانید که حتی برای یك‌روز توشه‌ندارید اگرمردمی‌هستیدکه پابه پای من جنگ‌کنیدوثبات‌ورزید بامن بگویید و اگر جنگ کردن‌نخواهید براین شمشیر خویش افتم تا از پشتم‌درآیدکه هرگز خویشتن را تسلیم آنها نکنم ، به‌بینیدوقتی من‌که سالارشمایم باخودچنین‌کنم‌کارشما چه خواهدشد .»

گفتند : « همراه توجنگ می‌کنیم تاهمه بمیریم یافیروزشویم .»

صبحگاه روزی که مدت به سر رسیده بود ، و هرز یاران خویش را بیاراست وپشت به‌دریا داد وقوم را به پایمردی ترغیب کرد و گفت: «یکی از دوبهره خواهید داشت : یا بردشمن پیروز می‌شوید، یا نیکنام میمیرید.» وبفرمود تاکمانها را به‌زه‌کنند و گفت: «چون فرمان‌تیراندازی دادم، یکباره بابنجکان « پنجگان؟ »تیر بیندازید.» ومردم یمن از آن‌پیش تیرندیده بودند.

و مسروق باگروهی که‌دوسوی آن پیدانبود بیامد وبرفیل‌نشسته‌بود و تاج به سرداشت وبرپیشانی وی یاقوتی سرخ بود به درشتی تخم‌مرغ‌ومانعی‌درراه‌فیروزی نمی‌دید .

و چنان بودکه چشم وهرز خوب نمی‌دید و گفت : « بزرگشان را به من بنمایید.»

گفتند : «همانست که سوار فیل است.»

کمی بعد مسروق فرود آمد و براسبی نشست وبا وهرز بگفتندکه براسب

نشست و او گفت ابروان مرا بردارید که ازبسیاری سن ابروانش بریدگان افتاده بود وابروان وی را باسربندی بالا نگهداشتند.

آنگاه تیری برآورد و به دل کمان نهاد وگفت: «مسروق را نشانه کنید» و نشانه کردند و کمان را بر نشانه گرفت و فرمان تیراندازی داد و کمان خویش را بکشید و تیر را رها کرد و تیر برفت، گفتی بچه آهویی تیزتك بود و به‌پیشانی مسروق خورد که از مرکب بیفتاد و درآن تیراندازی بسیار کس از سپاه دشمن کشته شد وچون سالار خویش را به‌خاك افتاده دیدند صفشان بشکست ومنهزم شدند و وهرز بگفت تا هماندم جثهٔ پسررا به خاك کنند و جثهٔ مسروق را به جای آن افکنند و از اردوگاه حبشیان چندان غنیمت گرفت که به شمار نبود و چابکسواران پارسی از حبشیان و حمیریان و عربان پنجاه و شصت اسیر می‌گرفتند وآنها را به صف می‌بردند و مقاومت نبود.

وهرزگفت: «از حمیریان وعربان دست بدارید و به‌سیاهان پردازید ویکی از آنها را باقی نگذارید.» یکی ازعربان برشترخویش بگریخت ویك‌شب وروزآنرا بدوانید و درکیسهٔ خود تیری دید و گفت: «مادر به خطا این همه راه آمدی؟» و پنداشت که تیربه دنبال او بود.

آنگاه وهرزبه‌صنعا در آمدو برد یاریمن تسلط یافت و عاملان خویش رابه ولایات فرستاد. ابوامیة بن‌ابی‌الصلت‌ثقفی‌را دربارهٔ پسرذویزین وکاروی و وهرز و پارسیان شعری هست به این مضمون:

«بایدکسی چون پسرذویزن انتقام بجوید.»

«که سالها درکار دشمنان به‌دریاسر کرد.»

«وقتی زبون شده بودند سوی هرقل رفت وکاری نساخت.»

«آنگاه ازپس هفت سال سوی کسری رفت.»

«وراهی دراز پیمود.»

« آنگاه آزاد مردان را بیاورد.»

« حقاکه درزمین بسیار دور رفت»

« هیچکس برای وی چون‌کسری شهنشاه شاهان نبود»

« یا همانند وهرز که‌بەروزجنگ تاخت‌آورد.»

« خدای نیك‌بدارد آن گروه را که بیامدند»

« و درمیان کسان نظیرشان را نخواهی یافت»

«که سالاران و دلیران ونکومنظران و مرز بانانند»

« شیرانند که دربیشگان بچه پرورند»

« چندان تیراندازند که گویی ابرهاست »

«که انبوه و شتابان سوی هدف رود»

« شیران را سوی سگان سیاه فرستادی »

« و باقیماندگانشان در زمین پراکنده شدند »

« بنوش و تاج برسر توخوش باد »

« و بالای قصرغمدان تکیه زن »

« که خانه اقامت تواست»

« و مشك بیندای که دشمن زبون شد »

« و درخانۀخویش‌چم‌وخم داشته باش»

« فضائل اینست نه دو کاسۀ چوبین شیر»

« که با آب‌درآمیخته و همانند پیشاب شده باشد .»

ابن‌اسحاق گوید : چون و هرزپیش‌کسری بازگشت وسیف‌را پادشاهی یمن داد وی‌به حبشیان تاخت‌وکشتن آغاز کردو شکم‌زنان می‌شکافت تا بچگان بکشد و همه را نابود کرد جزاندکی که‌آنهارا بندۀخویش کردو از آنهادوندگان‌گرفت‌که با نیزه‌های کوتاه پیشاپیش‌وی بدوند و مدتی‌نه‌چندان دراز براین حال ببود و یك‌روز

که درمیان تیزدوان بود وی رابا نیزه‌ها بزدند وبکشتند ویکی‌از حبشیان با آنها قیام کرد و در یمن کشتار کرد و تباهی آورد و چــون خبر به کسری رسید وهــرز را بــا چهار هــزار کس سوی آنها فرستاد و بدوگفت که هرچه سیاه و دورگه در یمن هست، کوچك یا بزرگ، بکشدو هر که موی‌مجعددارد و نسب‌به‌سیاهان می‌برد زنده نماند .

وهرز برفت‌و به یمن در آمدوچنان کردکه کسری فرموده بــود ، وهرچــه حبشی آنجا بود بکشت و ماجرا رابه‌کسری نوشت و کسری‌وی را عامل‌یمن‌کردو آنجا بودو خراج برای‌کسری می‌گرفت تابمرد وپس‌از وی‌کسری امارت به‌مرزبان پسروهرز داد و او نیز ببود تا بمرد و پس از او کسری امارت‌به‌بینگان پسر مرزبان پسروهرزداد و ببود تا بمرد و پس‌از اوکسری امارت بــه خرخسره پسربینــگان‌پسر مرزبان پسروهرزداد و چنان شد که کسری بروی خشم آورد و سوگند یاد کردکه مردم یمن او را بردوش بیارندو چنان کردند وچون‌به‌نزد کسری‌رسیدیکی‌ازبزرگان پارسی او را بدید و شمشیری را کــه از آن پــدر کسری بوده بود به کــمروی بست و کسری به‌سبب شمشیر از کشتن وی چشم‌پوشید و از کار برداشت و باذان رابه‌یمن‌فرستاد وعامل‌آنجابود تا خداعزوجل‌پیمبر خویش محمدصلی‌الله‌علیه وسلم را برانگیخت .

گویند: میان‌کسری انوشیروان ویخطیانوس‌شاه روم صلح‌بود امامیان‌خالدبن جبله‌که یخطیانوس وی را شاهی عربان وشام داده بود، ومنذربن نعمان‌که از طایفهٔ لخم بود و کسری پادشاهی‌مابین‌عمان وبحرین ویمامه را با طایــف وبقیهٔ حجاز و عربان مقیم‌آنجا رابه‌وی‌داده بود اختلاف افتاد و خالدبن جبله به قلمرومنذر حمله برد و ازیاران وی‌بسیار کس بکشت‌و اموال وی را به‌غنیمت‌گرفت‌ومنذرشکایت‌به کسری برد وخواست باشاه روم نامه نویسد که انصاف وی ازخالدبگیردو کسری‌به یخطیانوس‌نامه نوشت وپیمانی راکه درمیانه بود یادآوری کرد وآنچه را ازخالدبن

جبله عامل شاه روم برمنذرعامل وی‌گذشته بود خبرداد وخواست تا به خالد فرمان دهدآنچه را ازقلمرومنذر به‌غنیمت برده پس‌دهد وخون‌بهای‌عربان‌مقتول‌را بپردازد و انصاف منذررا ازخالدبگیرد و مکتوب وی‌راسبك نگیرد که پیمان صلح فیمابین را خواهد شکست ، و نامه‌ها دربارهٔانصاف‌گیری منذر مکررشد امایخطیانوس‌اعتنا نکرد .

وکسری آماده شد و بانودوچند هزارسپاهی به‌قلمرو یخطیانوس حمله‌برد و شهرداراو رها ومنبج وقنسرین وحلب وانطاکیه راکه معتبرترین شهرشام بود وشهر فامیه‌وحمص وبسیاری شهرهای دیگر مجاور این شهرهارا به‌زور تصرف‌کرد و مال ببرد وزن‌و فرزند اسیر کرد و همه مردم‌انطاکیه را به‌اسارت گرفت‌وبه‌سرزمین‌سواد برد وبگفت تامجاورشهرطیسبون شهری‌همانند شهر انطاکیه‌بساختند، چنانکه‌ازپیش بگفتم، و مردم انطاکیه را درآنجا مقرداد و همانست که آنرا رومیه خوانند و آنرا ولایتی کرد وپنج‌بخش نهاد: بخش‌نهروان بالاو بخش‌نهروان میانه وبخش‌نهروان پایین‌و بخش بادرایا وبخش باکسایا، وبرای اسیرانی که‌از انطاکیه به رومیه‌آورده بود روزی معین‌کرد ویکی‌از نصارای اهوازرا که برازنام‌داشت به‌کارشان‌گماشت و براهل حرفه شهرریاست داد واین ازروی رأفت بااسیران‌بود که‌به‌سبب همکیشی با برازانس‌گیرند .

یخطیانوس دیگر شهرهای شام و مصر را از کسری بخرید و اموال بسیار به بهای آن فرستـاد و تعهد کرد که هرسال باجی بفرستدو کسری‌به دیار روم‌حمله نبرد .

وکسری دراین‌باب مکتوبی نوشت واو وبزرگان روم مهرزدندو هرسال‌باج را می‌فرستادند .

و چنان بودکه پیش ازپادشاهی انوشیروان ، شاهان پارسی‌به‌نسبت آبادی و آبگیری ازولایتی یك‌سوم خراج می‌گرفتند و از ولایتی یـك چـهارم و از ولایتی

یك پنجم و ازولایتی یك ششم ، و باج سرانه مقدار معین‌بود . وشاه قبادپسرفیروز در اواخر پادشاهی خویش بگفت تازمین را از دشت‌وکوه مساحی کنندتاخراج آن معین باشدومساحی شدولی قباد از آن پیش‌که‌کار مساحی به سررسد بمرد .

و چون‌کسری پسرقباد به‌پادشاهی رسید بگفت‌تا کاررا به‌سربرند و نخــل و وزیتون وسرهارا شماره کنند.

سپس به دبیران خویش بگفت تاخلاصهٔ آنرا استخراج کردند، آنگاه‌بارعام داد و به دبیر خراج خویش بفرمود تا آنچه را دربارهٔ محصول زمین‌وشمارنخل و زیتون وسر به دست آمده بود برای‌آنها بخواند وبخواند .

پس‌از آن‌کسری‌گفت: « می‌خواهیم که برهرجریب نخل وزیتون و برهرسر خراجی مقرر داریم‌وبگوییم تابه سه قسمت درسال بگیرید و درخزانهٔ‌مامالی فراهم آید که اگردر یکی از مرزها یایکی ازولایات خللی‌افتاد که محتاج به‌مقابله‌یافیصل آن شدیم مال آماده باشدوحاجت به‌خراج گرفتن نباشد شمادر این‌باب چه اندیشه دارید ؟ »

هیچکس ازحاضران مشورتی نداد وکلمه‌ای‌نگفت وکسری این‌سخن را سه بارگفت ویکی از آن میان برخاست‌و گفت: « ای‌پادشاه که خدایت‌عمردهادچگونه بر تاکی که بمیرد وکشتی که بخشکد ونهری که‌فرورود و چشمه‌یاقناتی که‌آب‌آن ببرد خراج‌دایم توان نهاد ؟ »

کسری گفت : « ای‌مردشوم ازچه‌طبقه مردمی؟ »

گفت : « از دبیرانم.»

کسری گفت : « او را بادواتها بزنید تا بمیرد . »

و دبیــران بخصوص او را بــزدند که در پیش کسری از رای او بیزاری کرده باشند .

آنگاه کسری تنی چنــد از صاحبنظران نیکخواه را برگزید و بگفت تا در

مساحت زمین وشمار نخل وزیتون و تعداد سر بنگرند وچندانکه صلاح رعیت و رفاه معاش آنها اقتضا کند خراج مقرر دارند و بدو گزارش کنند و هریك از آنها رأی خویش‌را دربارهٔ مقدار خراج بگفت وهمسخن شدند که برقوت انسان وبهائم که‌گندم وجو وبرنج و تاك وسبزی و نخل و زیتون باشد خراج نهند وازهرجریب تاکستان هشت درم و از هرجریب سبزیکاری هفت درم وازهرچهار نخل‌پارسی یك درم و ازهرشش نخل معمولی یك‌درم و ازهرشش درخت زیتون نیزیك‌درم بگیرید وبر نخلستانها خراج نهادند نه بر تك‌نخلها و به‌جز این‌هفت محصول چیزهای دیگر را ندیده‌گرفتند و مردم درکارمعاش نیرو گرفتند.

وبرهمه مردم خراج سرانه نهادند بجز اهل خاندانهای بزرگ وجنگاوران و هیربدان و دبیران و آنها که به‌خدمت شاه دربودند و آنرا چند طبقه کردند دوازده درم وهشت درم و شش درم به اندازهٔ‌توانگری وتنگدستی مرد و بر کمتر ازبیست ساله وبیشتراز پنجاه ساله سرانه ننهادند.

و ترتیب خراج رابه‌کسری‌گزارش دادند که بپسندید و بگفت تا اجرا کنند وسالانه سه‌قسط بگیرندهرقسط به‌چهارماه و آنرا ابراسیار نامید یعنی کاری که‌برآن تراضی کرده‌اند .

عمربن خطاب وقتی دیار پارسیان را بگشود برهمین ترتیب‌کارکرد و بگفت تاازاهل‌ذمه بگیرند ولی برهرجریب زمین بایرنیز، مانند زمین مزروع خراجی نهاد و برهرجریب‌کشت گندم یا جویك پیمانه یادو پیمانه نهاد وروزی سپاه از آن داد ودرعراق دربارهٔ خراج زمین‌و نخل وزیتون و سرانه خلاف ترتیب کسری نکرد و آنچه راکه‌کسری ازلوازم معاش‌کسان برداشته بود برداشت.

وکسری بفرمود تا از نهاده‌های وی نسخه‌ها تهیه‌کنند ونسخه‌ای را در دیوان نهاد ونسخه‌ای به‌عمال خراج دادتا از روی آن خراج گیرند و نسخه‌ای به‌قاضیان ولایتها داد وبفرمود تا نگذارند عمال ولایت بیشتر ازآنچه درنسخهٔ دیوان بود از

کسان بگیرند .

وبگفت تا هر که را کشت و حاصل آفت رسد به اندازهٔ آفت خراج از او بردارند وهر کس از اهل سرانه که بمیرد یا از پنجاه سالگی درگذرد سرانهٔوی باطل کنند وبدو بنویسند تا عاملان را به‌مقتضای آن کار کردن فرماید ونگذارند تا عاملان از کمتر از بیست‌سالگان سرانه بگیرند .

وچنان بود که کسری یکی از دبیران را که به‌شرف و مروت و کفایت نامور بود وبابك نام داشت پسرپیروان به دیوان سپاه برگماشت واوبه کسری گفت : «کار من‌راست نشود جزآنکه مانع ازپیش‌هرکار که مصلحت ملك‌باشد برخیزد» وکسری پذیرفت .

آنگاه بابك بگفت تا در جایی که سپاه را می‌دید سکویی بساختند و فرش سوسنگرد گسترد و جاجیم پشمین برآن کشید و بالشها برای تکیهٔ وی نهادندآنگاه برفرش نشست ومنادی وی درسپاه نداداد که سواران با اسب وسلاح و پیادگان با سلاح بایسته بیایند وسپاه چنانکه فرمان داده‌بودبیامد اماکسری‌را درآن میانه ندید و بگفت تا بروند .

وروز دوم منادی وی همان ندا داد وسپاه بیامد وچون کسری را درمیانه ندید گفت بروند و روز دیگر بیایند و به منادی خویش گفت تا به روز سوم ندا داد هیچکس ازسپاه و آنکه تاج وتخت دارد باز نماند که در این‌کار تساهل نیست و کسری خبریافت وتاج برنهاد و سلاح جنگاوران برگرفت وباسپاه پیش بابك شد، وسلاح سواران زره بود وساق بند و شمشیرونیزه و سپروگرز و کمربند وتبرزین و جعبه‌ای با دو کمان وسی تیر و دو زه پیچیده وآویخته ازپشت خود .

وکسری باسلاح‌تمام پیش‌بابك شد بجز دوزه آویخته وبابك‌نام وی‌را رقم‌نزد وگفت: «ای‌پادشاه به‌جای داد ایستاده‌ای که تساهل نباشد ، از اقسام سلاح آنچه باید بیار.»

و کسری دو زه را بیاورد و بیاویخت، و منادی بانگ برداشت و گفت: «دلیر وسالار دلیران چهارهزاردرم ویك‌درم»ونام وی‌را رقم‌زدوکسری‌برفت و بابك شاه را ازجنگاورانی که حضوری از همه بیشتر داشتند یك درم بیشتر میداد.

و چون بابك ازمجلس خویش‌برخاست پیش‌کسری شدوگفت: «ای‌پادشاه خشونتی که امروز با تو کردم از آنروبود که‌کاری که‌به من سپرده‌ای انجام‌شود و آنچه شاه خواهدصورت پذیرد.»

کسری گفت: « هرچه برای صلاح رعیت و نظم امور باشد بر ما گران نباشد. »

وچنان شدکه‌کسری با یکی از اهل‌یمن که سیفان بن‌معد یکرب وبه‌قولی سیف بن‌ذی‌یزن‌نام داشت سپاهی‌سوی یمن فرستاد که‌هرچه سیاه آنجابود‌بکشتند و بریمن تسلط‌یافتند.

و چون دیار یمن به اطاعت کسری‌درآمدیکی‌از سرداران خویش راباسپاهی فراوان سوی سرندیب هند فرستاد که سرزمین گوهر بود و باشاه آنجا پیکار کرد و وی را بکشت و آنجا را به تصرف آورد و مال و جواهر بسیاربرای کسری بیاورد.

و چنان بود که به دیار پارسیان شغال نبود و به روزگار کسری‌انوشیروان‌از دیار ترك به‌آنجا افتاد و کسری خبریافت‌و آشفته‌شد و موبدان موبد را بخواست و گفت: « شنیده‌ایم که این‌درندگان به‌دیار ما افتاده و مردم از آن‌بترسیده‌اندوترسشان مایهٔ‌عجب‌ما شده که‌جانوری‌ناچیز است.»

موبد موبدان گفت: «ای پادشاه که خدایت عمردهاد از خردمندان شنیده‌ام که به دیاری که ستم برداد چیره شود، دشمن به مردم آن هجوم برد و چیزهای ناخوشایند بر آنها افتد و بیم دارم که این درندگان از آن سبب به دیار تو افتاده باشد. »

در همان اوان به کسری خبر آمد که گروهی از جوانان ترك به اقصای دیار او هجوم آورده‌اند و به وزیران و عاملان خویش بفرمود تا در کارهای خویش از عدل به در نروند و در هیچ مورد به خلاف آن کار نکنند و خداوند به سبب آن داد که خواست دشمن از دیار وی بگردانید و به جنگ و تکلف حاجت نیفتاد.

کسری فرزندان ادب آموخته داشت و ازپس خویش پادشاهی به هرمز داد که مادرش دختر خاتون و خاقان بود که او را معتدل و درست پیمان شناخته بود و امید داشت ملك‌نگه دارد و تدبیر امور ملك ورعیت تواند کرد.

مولد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به روزگار کسری انوشیروان بود به‌سالی که ابرهةالاشرم ابویکسوم با حبشیان سوی مکه آمد وفیل آورد و سرویران کردن بیت‌الله‌الحرام داشت و این‌سال چهل‌ودوم‌پادشاهی کسری بود و جنگ جبله‌که از حوادث معروف عرب‌بود درهمین‌سال رخ‌داد.

سخن از تولد رسول خدا صلی‌الله‌علیه وسلم:

مخرمه گوید: «من و پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم هر دو به عام‌الفیل تولد یافتیم.»

عثمان بن‌عفان از قباث بن‌اشم پرسید: «تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم؟»

و او پاسخ داد که پیمبر خدای از من بزرگتر بود و من از او زودتر تولد یافتم من یکسال پس از تولد وی، فضلهٔ فیل را دیدم که سبز بود و امیةبن‌عبد شمس را دیدم که پیری فرتوت بود و غلامش او را می‌کشید و پسروی

گفت : «ای قباث تو بهتردانی که چه‌می‌گویی.»

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به سال بیست و چهارم پادشاهی کسری انوشیروان تولد یافت و پیمبر خدا صلی‌الله وسلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت .

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم در عام‌الفیل تولد یافت .

ابی‌حویرث گوید شنیدم که عبدالملك مروان به‌قباث‌بن‌اشم گفت: «ای‌قباث تو بزرگتری یا پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم؟»

قباث گفت : «پیمبر خدا از من بزرگتر بود و من از او سالمندترم، پیمبر صلی‌الله‌وسلم به‌سال فیل تولد یافت ومن‌ومادرم برفضلهٔ فیل‌ایستاده‌بودیم که‌سبزرنگ بود ومن به‌عقل آمده بودم.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم در عام‌الفیل به روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول تولد یافت ، وتولد وی در خانه‌ای بود که به خانهٔ ابن‌یوسف شهره شد ، گویند پیمبر خدا آنرا به عقیل‌بن‌ابی‌طالب بخشیده بود و درتصرف عقیل بود تا بمرد ، و پسران وی خانه را به محمد بن یوسف برادر حجاج فروختند و او خانهٔ خویش را که به نام خانهٔ ابن‌یوسف شهره شد بساخت و خانه تولدگاه پیمبر را در آن انداخت و خیزران آنرا جدا کردومسجدی کرد که درآن نماز می‌کردند .

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که کسان پنداشته‌اند و خدا بهتر داند که آمنه دختر وهب مادر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم می‌گفته بود که وقتی پیمبر خدا را بارگرفته بود ، بدو ندا رسید : مولود توسالار این امت شود وچون به‌زمین افتاد بگو : «وی را از شر حسودان به‌خدای یگانه می‌سپارم.» آنگاه نامش محمد

کن و چون بار گرفت نوری از او درآمد که در آن قصرهای بصرای شام را دید، وچون بار بنهاد کس پیش جدوی عبدالمطلب فرستاد که پسری آورده‌ای بیا او را ببین، و بیامد و طفل را بدید، و آمنه آنچه را هنگام بارداری دیده بود وندایی را که شنیده بودو نامی که برای کودك تعیین‌شده بود باوی بگفت.

عثمان بن‌ابی‌العاص گوید: «مادرم هنگام بار نهادن آمنه‌دختر وهب مادر پیمبر خدا حضور داشته بود و می‌گفت: «خانه‌همه‌نور بودو ستارگان چنان‌نزدیك‌شده بود که پنداشتم‌روی من‌خواهد افتاد.»»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که عبدالمطلب مولود را بگرفت‌و پیش‌هبل برد که دردل کعبه بود و آنجا بایستاد و خدارا بخواند وعطای وی را سپاس گفت آنگاه پیش آمنه برگشت وطفل را به‌او داد وبه جستجوی دایه برآمد وزنی‌ازبنی سعدبن بکررا که حلیمه دختر ابوذویب بود بیافت، و ابوذویب عبدالله‌بن حارث بن‌شجنة‌بن جابربن رزام بن‌ناصرة بن‌قصیة بن‌سعد بن‌بکربن هوازن بن‌منصور بن‌عکرمة‌بن خصفة بن‌قیس بن‌عیلان بن‌مضر بودونام‌شوهر حلیمه‌حارث‌بن‌عبدالعزی بن‌رفاعة بن‌ملان بن‌ناصرة بن‌قصیة بن‌سعدبن بکربن‌هوازن بن منصوربن‌عکرمة‌بن خصفة بن‌قیس‌بن‌عیلان بن‌مضر بود و نام برادر شیری پیمبر عبدالله بن‌حارث و نام خواهران شیریش انیسه دختر حارث بود و جذامه دختر حارث که‌به‌نام«شیما»شهره شد وقومش اورا به این نام شناختند، گویندشیما بامادر درکار پرستاری پیمبرشریك بود.

از بره دختر ابوتجزاة روایت کرده‌اند که نخستین زنی که پیمبر خدارا شیر داد ثوبیه بود که‌ازشیر پسر خویش‌بدو داد و نام‌پسرمسروح بودواین‌چندروز پیش‌از آمدن حلیمه بود و پیش از آن نیزثوبیه حمزه‌بن‌عبدالمطلب را شیرداده‌بود،پس‌از آن نیزابوسلمة‌بن عبدالاسد مخزومی را شیرداد.

از عبدالله بن جعفربن‌ابی‌طالب روایت کرده‌اند که حلیمه سعدی دختر

ابوذویب و مادر رضاعی پیمبرخدا صلی الله علیه وسلم می گفت که ازدیار خویش در آمده بود و شوهرش نیزهمراه وی بود ویك پسر شیری داشت باگروهی از زنان بنی سعدبن بکر آمده بودند که کودکانی برای شیردادن بگیرندو این به سالی خشك بود که هیچ چیزنبود .

گوید : خرمادهٔ سپیدی داشتیم و شتری داشتیم که یك قطره شیر نداشت و شبانگاه از گریهٔ کودکم که گرسنه بود خواب نداشتیم که پستان من شیر نداشت و شتر نیزشیر نداشت ولی امید باران وگشایش داشتیم ، و باخرخویش در آمدم که کاروان نیارست رفت ازبس ضعیف ولاغربود و مایهٔ محنت آنها شده بودوچون به مکه رسیدیم درجستجوی کودکان شیرخواره بودیم، پیمبرخدا را به همه زنان عرضه کرده بودند اما کس نگرفته بود که گفته بودند وی پدر ندارد، و ما ازپدر کودکان امیدنکویی داشتیم و می گفتیم مادر وجد اوچه کاری خواهند ساخت، بدین جهت او را خوش نداشتیم ، وهمه زنانی که با من آمده بودند کودکی بگرفتندبجزمن وچون خواستیم باز گردیم به شوهرم گفتم : « خوش نباشد که من با یارانم باز گردم و کودکی نگرفته باشم بخدا می روم و این یتیم را می گیرم . »

شوهرم گفت : « بگیر شاید خدا به وسیلهٔ اومارا برکت دهد . »

گوید: وبرفتم و وی را بگرفتم ازآنرو که کودك دیگرنیافته بودم و چون اورا بگرفتم و بجای خویش باز گشتم و او را در بغل گرفتم پستانم پرشیرشد که اوبخورد تا سیرشد برادرش نیز بخورد تا سیرشد و بخفتند و اوپیش از آن خواب نداشت و شوهرم شتررا بدید که شیرآورده بود و از آن بدوشید وبنوشیدومن نیزبنوشیدم و هردو سیرشدیم وشبمان خوش شد.

گوید: و صبحگاهان شوهرم به من گفت: «حلیمه می دانی که کودك مبارکی گرفته ای . »

گفتم : « امیدوارم چنین باشد . »

گوید : «برون شدیم و برخر خویش نشستیم و کودك را با خودبرداشتیم . بخداچنان شد که‌کاروان از ماواماند و هیچکدام از خران آنها پیش‌از خرمن‌نبود، چنانکه یارانم می‌گفتند: «ای دختر ابی‌ذویب باش تا باهم برویم‌مگرهمین‌خر نبود که بر آن آمدی.»

و من می‌گفتم : «بخدا همان است .»

و آنها می‌گفتند: «خوب چیزی شده.»

گوید : به دیار بنی سعد شدیم وزمینی از آن خشك‌تر ندانستم اماچون بازگشتیم گوسفندانم که شبانگاه از چرا می‌آمد سیروپرشیر بود و می‌دوشیدیم و می‌نوشیدیم اما هیچکس شیر نمی‌دوشید و در پستانها یك قطره شیر نبود . کسان قوم ما به چوپانان خویش می‌گفتند گوسفندان را به‌جایی برید که چوپان دختر ابوذویب می‌برد ، اما گوسفندان آنها گرسنه بازمی‌آمد و یك قطره شیر نداشت و گوسفندان من پرشیر بود و پیوسته در برکت خدای بودیم تا دوسال برفت واو را از شیر برگرفتم و هیچ کودك دیگر چون او رشد نداشت که‌به دوسالگی‌طفلی‌درشت اندام بود .

واورا پیش‌مادرش بردیم وخوش‌داشتیم که بازهم پیش‌ما بماند ازبس‌برکت که از او دیده بودیم و بامادرش سخن کردیم‌وگفتیم: «چه شوداگرپسرم را پیش‌من گذاری تا بزرگ شود که از وبای مکه براو بیم دارم» وچندان بگفتیم تا وی را باما فرستاد و چندماه پس از آنکه بازگشته بودیم یك‌روز با برادرش پشت خیمه‌ها بود که برادرش دوان بیامد وبه من و پدرش گفت : «دومرد سفیدپوش آمدند وبرادر قرشی مرابینداختند و شکمش را بشکافتند و بکاویدند.»

گوید : من و پدرش بدویدیم و او را دیدیم که ایستاده بود و رنگش پریده بود وبدوگفتیم: «پسرم قصه چه بود؟»

گفت: «دومرد سپیدجامه بیامدند ومرا بیفکندند وشکمم‌را بشکافتند وچیزی

در آن می‌جستند که‌ندانستم چه‌بود. »

گوید : و ماسوی خیمه‌های خویش باز رفتیم و پدرش به من گفت: « حلیمه بیم دارم پسر مجذوب شده باشد پیش از آنکه بدتر شود وی را به‌کسانش‌بده .»

گوید : واو را ببردیم که به‌مادرش دهیم‌واو گفت : «تو که خوش‌داشتی‌پیش توبماند چرا اورا بیاوردی؟»

گفتم : « خدا پسرم رابه رشدرسانید و من‌کار خویش‌بکردم وازحوادث براو بیم‌داشتم و اوراپیش‌تو آوردم چنانکه خواستی . »

گفت : «قصه‌این‌نیست ، راست بگو.»

گوید : و همچنان اصرار کرد تاقصه را نقل‌کردم و گفتم : « از شیطان براو قصهٔ وی بیمناك شدم.»

گفت : « بخدا شیطان بدوراه ندارد و پسرم چیزی میشود، می‌خواهی که را باتوبگویم ؟»

گفتم :« آری‌بگوی.»

گفت : « وقتی اورا بارگرفتم نوری از من در آمد که قصرهای‌بصرای‌شام را برای من‌نمایان کرد ، بخدا حملی سبکترو آسانتر از اونداشتم ، و چون‌وی را بنهادم دست به‌زمین‌نهادو سربه‌آسمان برداشت او را پیش من‌گذارو آسوده خاطر برو . »

شدادبن اوس گوید : روزی پیش پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم نشسته بودیم که پیری‌فرتوت ازبنی عامربیامدکه سالار قوم‌خویش‌بود وبرعصا تکیه‌داشت‌وپیش پیمبر بایستاد و وی رابه‌جدش منسوب داشت وگفت : «پسرعبدالمطلب، شنیده‌ام پنداشته‌ای پیمبر خدایی وترا باهمان دین فرستاده که ابراهیم‌و موسی‌وعیسی‌ودیگر پیمبران را فرستاده بود ، حقا بزرگ سخن آوردی‌که پیمبران و خلیفگان از دو خاندان بنی‌اسرائیل بودند اما تو از این‌قومی که‌سنگ وبت می‌پرستیده‌اند ترا با

پیمبری چکار ؟ ولی هرسخنی را حقیقتی هست ، حقیقت گفتار و آغاز کارخویش‌با من بگوی .»

پیمبر خدای از سئوال وی در عجب شد و گفت : « ای برادر بنی‌عامری این قصه که‌پرسیدی دراز است ونشستن باید ، بیابنشین .»

مرد بنشست وپاها جفت کردو بخفت چنانکه شتر خسبد .

و پیمبر باوی سخن کردو گفت : « ای برادر عامری ! حقیقت گفتارو آغاز کار من چنانست که من دعوت پدرم ابراهیمم و بشا ت عیسی پسر مریمم ونخستین فرزند مادرم بودم و چون مرا بارگرفت از سنگینی‌من به‌یاران خویش‌شکایت کرد، آنگاه مادرم به خواب دید که نوری درشکم دارد و چشم من‌از پی‌نور بودونور پیش دیدهٔ من بودتامشرقها ومغربهای زمین برای من روشن‌شد، پس ازآن مادرم مرابنهاد و بزرگ شدم وچون بزرگ شدم‌بتان قریش‌را دشمن داشتم و ازشعربیزاربودم ودر بنی‌لیث‌بن‌بکرشیرخوردم ویك روزکه از کسان خویش‌به سویی بودم ودر دل‌دره‌ای باکودکان‌همسال سبدبازی می‌کر یم سه‌کس بیامدند ویك طشت طلا همراه داشتند که پراز برف بود و مرا از میان همراهانم بگرفتند و آنها گریزان برفتندتا به‌لب دره رسیدند و به آن سه‌کس گفتند: «از این پسرچه می‌خواهید که او از مانیست، پسر سالار قریش است و پدر ندارد و به شیرخواری اینجا افتاده و شمارا ازکشتن او سود نباشد اگر می‌خواهید او را بکشید یکی از مارا بگیرید و به جای او بکشید و این پسر را بگذارید که پدر ندارد و چون کودکان دیدند که آن کسان جوابشان نمی‌دهند شتابان سوی قبیله رفتند تا خبر دهندو کمك‌بخواهند .

و یکی ازسه‌کس‌بیامد و مرا به ملایمت به‌زمین افکند آنگادسینهٔمراتانزدیك تهیگاه بشکافت و من اورا همی دیدم اما دردی نداشتم ، آنگاه احشای شکم مرا برون‌آورد وبا آن برف بشستو پاکیزه کرد و به جانهاد ، پس‌از آن‌یکی‌دیگرشان برخاست و بدوگفت : « پس‌برو» و او را از من دور کرد و دست‌به درونم برد و

دلم را در آورد و من او را همی نگریستم و دل را بشکافت وخونی سیاه از آن‌برـ آورد و بینداخت و به دست راست خویش پرداخت ، گویی چیزی‌از آنمی‌گرفت و انگشتری از نور به دست وی بود که بیننده راخیره‌می‌کرد و دل مـرا با آنمهرزد که پراز نورشد وروزگاری دراز خنکی مهررا دردل خویش می‌یافتم، آنگاه سومی به رفیق خویش گفت : «پس‌برو» و دست خویش را ازسینه تاتهیگاه من کشید و به اذن خدای تعالی شکاف التیام یافت، پس‌از آن‌دست مـرا بگرفت‌وبه ملایمت بـه پاداشت و به آنکس که دل‌مرا شکافته بود گفت:« اورا با ده‌تن از امتش‌وزن‌کن» ووزن کردند و من‌بیشتر بودم گفت : « او را باصد تن از امتش وزن کن » و وزن کردند ومن بیشتر بودم باز گفت : « اورا بـا هزار کس از امـتش وزن‌کن» ووزن کردند و بیشتربودم‌گفت: «بس‌کنید که اگر او رابا همه امتش وزن‌کشیدبیشترباشد.»

آنگاه مرا درآغوش گرفتند و سروپیشانیم ببوسیدند و گفتند : «ای محبوب بیم مدار که اگر دانی چه نیکیها برای تو خواهند ، خوشدل شوی.»

گوید ودرآن حال بودیم که قوم همگی بیامدند ومادر شیریـم‌پیش‌قوم‌بود و بانگ می‌زد : «پسر ناتوانم.»

و آنها مرا بگرفتند و ببوسیدند وگفتند: «چه خوش با توآن‌که توباشی»

آنگاه مادرم گفت : « پسر تنهای من.»

وآنها مرا بگرفتند و سرو پیشانیم بـبوسیدند وگفتند : «چه خوش تنها کـه تو باشی و تنها نباشی که خدا و فرشتگان وی ومؤمنان زمین با تواند.»

ومادرم‌بانگ‌زد: «ای‌یتیم‌من ازمیان‌یارانت ترا ناتوان‌دیدند وخواستندبکشند.»

وآنها مرا بگرفتند و به‌سینه چسبانیدند و سروپیشانی ببوسیدنـد و گـفتند : «چه خوش یتیم که توباشی که‌پیش خدا حرمت بزرگ داری،ندانی که چه‌نیکیهابرای تو خواهند.»

آنگاه مرا به‌لب دره آوردند وچون مادر شیریم مرا بدیدگفت : «پسرم، ترا

زنده می‌بینم؟»و بیامدو مرابه‌بغل گرفت ، قسم به خدائی که‌جان من به‌فرمان‌اوست من دربغل مادرم بودم و دستم به دست یکی از آنها بود و پنداشتم قوم آنهارا دیده‌اند اماندیده بودند و یکیشان می‌گفت: «این پسرمجذوب شده یاجنی‌شده او را پیش‌کاهن خویش بریم تا ببیند و علاج کند.

گفتم: «ای‌فلانی من‌ازآنچه‌می‌گویی به‌دورم عقلم‌خلل ندارد، دلم‌عیب ندارد و بیمار نیم.»

و پدرم و شوهر دایه‌ام گفت : «مگرنمی‌بینید که سخن او خردمندانه است امیدوارم که پسرم آسیب ندیده باشد.» وهمسخن شدند که مرا پیش‌کاهن‌برندوچون پیش وی‌شدیم وقصهٔ مرا با اوبگفتند گفت : «خاموش‌باشیدتا ازپسر بشنویم که‌وی کارخویش رانیکترداند . »

و از من بپرسیدوقصهٔ خویش را آغاز تا انجام بگفتم وچون‌بشنیدبرجست و مرا به بر کشید وبانگ زد : «وای‌برقوم عرب ، وای‌برقوم عرب ، این‌پسررابکشید و مرا نیز با او بکشید ، به‌لات‌و عزی سوگند که اگراو را بگذارید ، دینتان را دگر کندو عقل شما وپدرانتان را یاوه شمارد و باشما اختلاف کندو دینی‌بیارد که هرگز مانند آن نشنیده باشید . »

ومادرم بیامد ومرا ازبراوبگرفت‌و گفت : «توازپسرمن‌خرف‌تروديوانه‌تری، اگر می‌دانستم که چنین‌سخن می‌کنی هرگز او را پیش‌تونمی‌آوردم کسی‌بجوی که ترا بکشد که مااین‌پسررا نخواهیم کشت!»

پس‌از آن مرا پیش کسانم‌بردندو از آنچه بامن کرده بودند بیمناك بودم‌و نشان‌شکاف از سینه تاتهیگاه من به‌جا بود. ای‌برادر عامری‌حقیقت‌گفتار من‌چنین است .»

مردبنی عامری گفت : «به خدایی که جز او خدایی نیست کار توبرحق‌است اینك به‌پرسشهای من‌پاسخ‌گوی . »

و چنان بود که پیش از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم به پرسنده میگفت: «هرچه می‌خواهی بپرس» و به مرد عامری این سخن را به لهجهٔ بنی عامر گفت .

مرد عامری‌گفت : « ای پسر عبدالمطلب به من بگوی دانش من ازچه فزون شود؟»

پیمبر خدا فرمود : «ازآموختن.»

مرد عامری گفت : «نشان دانش چیست؟»

پیمبر خدا فرمود : «پرسیدن.»

مرد عامری گفت: «بدی از چه فزون شود؟»

پیمبر فرمود: «از لجاجت.»

عامری گفت : «به من بگوی آیا نیکی پس از بدکاری سود دهد؟»

پیمبرفرمود «آری ، توبه‌گناه را بشوید واعمال نیك اعمال‌بد را محو کند و چون بنده به هنگام گشادگی پروردگار خویش‌را بخواند به هنگام بلیه‌وی را یاری کند.»

عامری گفت : «ای پسرعبدالمطلب این چگونه باشد؟»

پیمبر فرمود : « چنین باشد که خدای عزوجل گوید بعزت و جلالم سوگند که دوامنیت به بندهٔ خویش ندهم‌و دوبیم براوفراهم‌نکنم ، اگربه دنیا از من بترسد روزی که بندگان خویش را در قلمروقدس فراهم آرم از من‌درامان‌باشد. «وامنیت وی پاینده‌باشد و آنرا چون امنیت‌کسان محونکنم، واگربه دنیا از من ایمن بماند، روزی‌که بندگان خویش را برای موعد معین فراهم‌آرم از من بیمناك باشد وبیم وی پاینده باشد.»

عامری گفت : «ای پسرعبدالمطلب ، کسان را به چه خوانی؟»

پیمبر فرمود : « به پرستش خدای یگانهٔ بی انباز خوانم و اینکه چیزی را

همسنگ خدا ندانی ولات‌وعزی را انکار کنی‌وکتابهاو رسولان راکه از پیش خدا آمده‌اند بشناسی و پنج نماز چنانکه باید بگزاری و هرسال یکماه روزه بداری و زکات مال خویش بدهی که خداترا بدان پاکیزه دارد ومالت را نکوکند واگر بتوانی حج خانه کنی‌و ازجنابت غسل‌کنی‌و به‌مرگ وحشرپس ازمرگ و بهشت و جهنم مؤمن باشی. »

عامری گفت: «ای پسرعبدالمطلب اگرچنین کنم پاداش چه‌دارم؟»

پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم فرمود: «بهشتهای جاویدکه جویهادر آن روان است و جاودانه درآن باشندو این پاداش‌نیکان است.»

عامری گفت: «ای‌پسرعبدالمطلب، آیا ازدنیا نیزچیزی هست‌که آسودگی معاش را دوست‌دارم؟»

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «آری‌فیروزی و تسلط‌بربلاد. »

و عامری بپذیرفت و پیرودین شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی‌عبدالله بن‌عبدالمطلب پدر پیمبر خدای بمرد، مادر پیمبر، آمنه دخترو‌هب بن‌عبدمناف بن‌زهره باردار وی‌بود.

ولی‌هشام گوید: پیمبرخدای بیست‌وهشتماهه بود که پدرش‌عبدالله بمرد.

محمدبن عمرواقدی گوید: یاران ما در این اختلاف ندارند که عبدالله‌بن عبدالمطلب با کاروان قریش ازشام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا ببود تادرگذشت و درخانهٔ نابغه درخانهٔ کوچك‌به‌خاك‌رفت‌وچون‌به‌خانه‌درآیی‌گور وی به‌سمت‌چپ‌باشد.

از محمدبن عمروبن‌حزم انصاری روایت کرده‌اند که وقتی آمنه مادر پیمبر خدای بمرد وی شش‌ساله بود. مرگ آمنه درابواء میان مکه ومدینه بود، پیمبررا به مدینه برده‌بودتا خالگان‌خویش‌را که‌ازبنی‌عدی بن نجار بودندببیندوهنگام‌بازگشت به‌مکه درگذشت.

از عثمان بن صفوان روایت کرده‌اند کـه گـور آمنه درمکه به‌شعب ابی‌ذر است .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب بمرد پیمبرخدای هشت ساله بود .

بعضی‌ها نیز گـفته‌اند که پیمبر خـدای به هنگام مرگ عبدالمطلب دهسالـه بود .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم‌ازپس‌مرگ عبدالمطلب به نزد ابوطالب بود و فرزندان وی قی‌به‌چشمان داشتنداماپیمبرپاکیزه‌و روغن‌زده بود .

اکنون از خاتمه کارکسری انوشیروان پسر قباد سخن می‌کنیم :

از هانی‌مخزومی روایت کرده‌اند، و او یکصدوپنجاه‌سال‌زیسته‌بود، که‌به‌شب تولد پیمبر خدا ایوان کسری بلرزید و چهارده کـنگرهٔ آن بیفتاد و آتش‌پارسیـان خاموشی گرفت‌و هزارسال بود که خاموشی‌ندیده بود و دریاچهٔ ساوه فـرورفت و موبدان به‌خواب دید که‌شتران درشت‌اندام که اسبان‌تازی‌رامی کشیدازدجله‌گذشت‌و در دیارپارسیان پراکنده شد .

صبحگاهان کسری از آنچه دیده بود بیمناك بـود و صبوری کـرد و دلیری نمود . آنگاه چنان دید که ماجرا را از وزیران ومرزبانان خویش‌نهان ندارد وتاج برگرفت و به‌تخت نشست و آنها را فراهم آورد وچون فراهـم آمدنـد ، قصه را به آنها خبر، داد دراین اثنا از خاموشی آتش خبر آمد وغم‌برغمش‌افزود وموبدان گفت : « خداشاه رانیك‌بدارد ، من‌نیزشب‌پیش‌خوابی‌دیدم‌و خواب شتران را باوی بگفت . »

کسری‌گفت : «ای‌موبدان این‌چه‌باشد؟» که موبدان را از همه‌کس به اینگونه چیزها داناتر می‌دانست .

موبدان گفت : «چیزی از سوی عربان باشد.»

وکسری نامه‌ای بدین‌مضمون نوشت: « ازکسری شاه شاهان به‌نعمان بن‌منذر، اما بعد مرد دانایی را بفرست که آنچه می‌خواهم ازاو بپرسم.»

ونعمان، عبدالمسیح بن‌عمروبن حیان‌بن بقیله‌غسانی را بفرستاد وچون پیش کسری‌آمد به‌وگفت : «آنچه را از تو می‌پرسم پاسخ توانی داد؟»

عبدالمسیح گفت : « شاه با من بگوید اگر دانم بگویم و گرنه بگویم کی داند.»

وکسری‌آنچه را دیده بود با وی بگفت.

عبدالمسیح گفت: «دایی من این داندکه در مرتفعات شام مقر دارد و نامش سطیح است.»

کسری گفت : «پیش او شو و آنچه را با تو گفتم از او بپرس و پاسخ به من آر.»

عبدالمسیح برنشست وپیش سطیح رفت‌که نزدیك مرگ بود و سلام کرد و درود گفت وسطیح جواب نیارست وعبدالمسیح شعری خواند که خلاصهٔ مضمون آن‌چنین بود:

«دانای بزرگ یمن کرباشد یا شنوا»

«اینك پیرطایفهٔ سنن پیش تو آمده»

«که فرستادهٔ سالار عجم است»

و چون سطیح سخن وی‌بشنید سربرداشت وگفت : « عبدالمسیح ، برشتری آمدی و سوی سطیح آمدی اما سوی ضریح آمدی، شاه بنی‌ساسان ترا فرستاده ، برای لرزش ایوان فرستاده ، برای خاموشی نیران فرستاده ، برای خواب موبدان فرستاده ، شتران تنومند دیده که اسبان تازی می‌کشیده ودجله را درنوردیده وبه‌همه دیاروی‌رسیده، ای‌عبدالمسیح وقتی‌تلاوه(ت) بسیارشودوصاحب هزاوه(عصا)بیایدو

درهٔ سماوه روان شود و دریـاچهٔ ساوه فرورود و آتش پارسیان خاموش شود، شام شام سطیح نباشد و از ایشان به شمار کنگره‌ها شاه و ملکه آید، ودرچه آمدنی باشد بیاید.»

این بگفت و درجا بمرد وعبدالمسیح به‌جای خویش بازآمد وشعری‌بخواند که خلاصهٔ مضمون آن چنین بود:

«شتاب کن که تو مرد والاهمت مجربی.»

«و از تغییر و تفریق بیم مدار.»

«اگر ملك بنی‌ساسان برود.»

«روزگار پیوسته دگرگون می‌شود.»

«بسا روزگارا که چنان بودند.»

«که شیران شکارافکن از صولتشان بیمناك بود.»

«مهران صاحب قصر و برادرانش،»

«وهرمزان و شاپور و شاپور،»

«ازآنها بودند.»

«مردم دوستدار فرازند.»

«و هرکه به‌نشیب افتد حقیر و متروك ماند.»

«و خیر وشر به‌هم پیوسته است.»

«که دنبال خیرشوند و از شر دوری کنند.»

و چون عبدالمسیح پیش کسری باز رفت و سخنان سطیح را با وی بگفت، کسری گفت: تا «وقتی که چهارده کس از ما پادشاهی کند بسیار حادثه ها رخ داده باشد.»

گوید: وبه‌چهارسال ده‌کس ازآنها به‌پادشاهی رسید وباقی تا به‌روزگارعثمان پادشاهی کردند.

از هشام‌بن‌محمدکلبی روایت کرده‌اندکه وهرز اموال وتحفه‌ها را از یمن سوی کسری فرستاد وچون به‌دیار تمیم رسید صعصعة‌بن ناجیة‌بن عقال مجاشعی بنی تمیم را دعوت کرد که بر کاروان تازند اما نپذیرفتند، وچون به دیار بنی‌یربوع رسیدآنها را دعوت کرد و جرئت نیاوردند و او گفت: «ای بنی‌یربوع می‌بینم‌که این‌کاروان به‌دیار بکربن وائل‌گذر کند وبر آن بتازند و ازآن برای جنگ شما کمک گیرند.»

وچون بنی‌یربوع این‌سخنان بشنیدندکاروان را غارت‌کردند ویکی ازمردم بنی‌سلیط‌که نطف نام داشت خورجینی به‌دست‌آوردکه جواهر درآن بود و این سخن مثل شدکه گنج نطف بکف آورد. و صعصعه سبدی به دست‌آوردکه در آن شمش نقره بود ومردم‌کاروان به‌یمامه شدند وپیش هوذة‌بن علی حنفی رفتندکه جامه پوشید وتوشه‌داد وباآنها برفت تا به‌نزد کسری‌شد.

هوذه جمال‌وفصاحتی‌داشت و کسری فریفتهٔ‌اوشد ورفتار وی‌را بامردم‌کاروان به خاطرآورد ورشتهٔ مرواریدی بخواست وبه‌سراو بست وقبای‌دیبا پوشانید وجامه های بسیارداد از اینرو وی را هوذهٔ تاجدار گفتند.

کسری بدوگفت: «اینان‌که چنان‌کردند از قوم تواند؟»

هوذه گفت: «نی.»

گفت: «میان شما صلح هست؟»

پاسخ داد: «میان مامرگ هست.»

گفت: «به‌مقصود رسیدی» ودر دل‌گرفت‌که سپاه سوی بنی‌تمیم فرستد بدو گفتند: «دیارشان بسیارسخت‌است وهمه‌صحراهاو بیابانهاست‌که راه‌آن‌نتوان‌یافت و آب از چاههاست وبیم هست‌که چاهها راکور کنند وسپاه هلاک‌شود.» ومصلحت‌آن دیدندکه به‌عامل خویش دربحرین نامه‌نویسد وعامل بحرین‌آزاد فروز پسرجشنس بودکه عربان اورا مکعبر مینامیدند ازآنروکه دست‌وپا می‌برید وسوگندیادکرده‌بود

که از بنی‌تمیم کسی باقی نگذارد.

کسری به آزادفروز نامه نوشت وپیك فرستاد و هوذه را بخواست وباز کرم کرد و صله داد و گفت: «بافرستادهٔ من برو ودل من ودل خویش را خنك کن.»

هوذه بافرستاده برفتند تاپیش معکبر رسیدند ونزدیك وقت خوشه‌چینی بود و بنی تمیم در آن هنگام برای آذوقه‌گرفتن و خوشه‌چیدن به هجر می‌شدند و منادی مکعبر ندا داد که هر کس از بنی‌تمیم اینجا باشد بیاید که شاه فرموده توشه و خوراکی به آنها پخش کنند . وهمه بیامدند و آنها را به‌مشقر درآورد ، مشقر دژی بود که درمقابل آن دژی دیگر به نام صفا بود ومیان دو دژ نهری بود که آنرا محلم می‌گفتند .

بنیانگزار مشقر بسك پسرماهیوذان بود که یکی‌از چابکسواران کسری بود و وی را برای بنیان دژ فرستاده بود و چون کار آغاز شد بدو گفتند که عملگان در اینجا نمانند مگر آنکه زنانی باآنها باشند اگر چنین کنی بنیان تو به‌سررسد وبمانند تا از آن فراغت یابند . و او از حدود سواد و اهواز زنان بدکاره به‌آنجا برد و مشکهای شراب از سرزمین فارس از راه دریا بیاورد ، وآن قوم آمیزش وتوالد کردند وبیشترمردم هجر ازآنها بود وبه عربی سخن کردند و نام‌عبدالقیس گرفتند و چون اسلام‌بیامد بامردم‌عبدالقیس گفتند: «شمار ولوازم وتمکن‌فراوان‌مارامی‌دانیدما را جزو خویش بشمارید وبه ما زن دهید.»

گفتند : «نه به همین حال که هستید باشید که برادران و بستگان مایید.»

یکی از عبدالقیس گفت : « ای‌گروه عبدالقیس فرمان من برید وآنها را به خویشتن ملحق کنید که چنین کسانی را ازدست نباید داد.»

یکی ازقوم عبدالقیس گفت : «شرم‌نداری که به‌ما می‌گویی کسانی راکه اصل ونسبشان را می‌دانی به‌خویش ملحق کنیم.»

گفت : «اگرچنین نکنید عربان دیگر آنها را به خویشتن ملحق می کنند.»

گفت : «از این کار غم نخوریم.»

و این قوم میان عربان پراکنده شدند و گروهی از آنها نیز با عبدالقیس بماندند و به آنها انتساب یافتند و عبدالقیس انکارشان نکردند .

وچون مکعبر بنی‌تمیم را به دژ مشقر درآورد ، مردانشان را بکشت و پسران را بگذاشت درآن روز قعنب ریاحی کشته شد که چابکسوار بنی‌یربوع بود و دوتن از مردان قبیلهٔ شن که نیابت ملوك داشتند اورا بکشتند و پسران را درکشتی‌ها به‌دیار پارسیان فرستاد وبسیارکس ازآنها را اخته کردند.

هبیرةبن جدیرعدوی‌گوید: از آن پس که اصطخرگشوده شد تنی‌چند ازآنها سوی ما بازآمدند که یکیشان خیاط بود .

درآنروز عبیدبن وهب‌که یکی از بنی‌تمیم بود به‌زنجیر در هجوم برد وآنرا ببرید و بیرون شد و شعری‌گفت‌که مضمون آن چنین بود :

«هند را به یادآوردم وهنگام یادآوری او نبود.»

«وقتی به یادآوردم که میان من و او ماهها راه بود.»

«حجازی والانسب که کسان وی،»

«برتپه‌های خریف مقرگرفته‌اند»

«آیا قوم من خبریافته‌اندکه من به‌روز درمشقر»

«از شرف خویش حمایت کردم»

«و با شمشیر ضربتی به مانع در زدم»

«که هردر بسته ازآن باز می‌شد.»

هوذه‌بن علی آنروز دربارهٔ یکصد کس از اسیـران بنی تمیم با مکعبرسخن کردکه به‌روزعید فصح نصاری‌آنها را به‌وی‌بخشید و رهاکرد واعشی‌را دراین‌باب شعری‌هست بدین‌مضمون:

«مردم تمیم را از روز معامله پرس»

«وقتی اسیر بودند وهمگی زبون بودند،»

«در دل مشقر در زمین تاریك»

«واز پس سختی به‌جایی راه نداشتند.»

«شاه گفت : یکصد تن ازآنها را رها کن،»

«ویکصد تن را از اسارت‌آزاد کرد،»

«وهمگی ازبند رهایی‌یافتند»

«وبه‌روز فصح‌آنها را وسیلهٔ تقرب‌کرد.»

«وبه‌سبب کار خویش از خداوند امید داشت»

«ولی وقتی سخنگوی‌آنها سخن‌کند،»

«این نعمت را به‌یاد نیارند.»

گوید: چون مرگ وهرز در رسید، واین در اواخر پادشاهی انوشیروان بود، کمان خویش را با تیری بخواست وگفت: «مرا بنشانید و او را بنشانیدند» و تیری بینداخت وگفت: «بنگرید هرکجا تیرافتاد گور من‌آنجا کنید.»

و تیرپشت دیرافتاد وهمان‌کلیساست‌که نزدیك نعم‌است واکنون مقبره وهرز نام دارد.

وچون‌کسری از مرگ وهرز خبریافت یکی ازچابکسواران خویش را سوی یمن فرستادکه زین نام‌داشت. وی جباری افراطگربود وکسری اورا ازکاربرداشت و مروزان را به جایش گماشت و دریمن ببود و فرزندآورد و فـرزند وی بـزرگ شد . آنگاه کسری انوشیروان درگـذشت و مدت پادشاهی وی چهل و هشت سال بود .

پس ازآن هرمز
پسر کسری
به پادشاهی رسید

مادر هرمز دخترخاقان بزرگ بود.

از هشام‌بن محمدکلبی روایت کرده‌اند که هرمز پسر کسری از ادب بهرهٔ بسیار داشت ومی‌خواست باضعیفان ومستمندان نیکی کندو مؤونه براشراف نهدکه دشمن اوشدند، و اونیزدشمن اشراف مملکت‌بود ومستمندان اورا دعاکردند وسپاس پدرش گفتند و وعده‌های نیك به‌آنها داد. پیوسته می‌کوشید تابارعیت عدالت‌کند و بابزرگان سختی کند به سبب آن تطاول‌که با مستمندان می‌کردند. عدالت‌وی تابه آنجا رسیدکه به‌ییلاق سوی ماه می‌رفت وبگفت تا در سپاه ندادهندکه ازکشتزارها دوری‌کنید، به‌دهقانان خسارت نزنید و اسبان خویش را از تباه‌کردن‌کشت بدارید. وکس به مراقبت‌گماشت تاهرکه از فرمان‌وی تجاوزکند عقوبت شود وخسرو پسر وی درسپاه بود و یکی ازاسبان وی درکشتزاری برکنار راه چرید وآنرا تباه‌کرد و اسب را بگرفتند وپیش آن‌کس بردندکه هرمز به کار عقوبت تباهکاران برگماشته بود و اونتوانست فرمان هرمز را دربارهٔ خسروباهمراهان وی به‌کاربندد وقصهٔ اسب و تباهکاری آنرا با هرمز بگفت و او فرمان داد تا دوگوش‌اسب را ببرند و دم‌آنرا بکنند و ازخسروغرامت‌گیرند، وچون‌آنکس از پیش هرمز درآمدکه فرمان وی را دربارهٔ خسرو به‌کاربندد، خسروگروهی ازبزرگان را فرستاد تا از او بخواهندکه از این کارچشم بپوشد و اونپذیرفت. از او خواستندکه در انجام فرمان هرمز تاخیر کندتا با اوسخن‌کنند. و اوچنان‌کرد وکسان پیش‌هرمز شدند وگفتند: «اسبی‌که در کشتزار تباهی کرده چموش بوده و لخت بوده که به کشتزار شده و همانده آنرا گرفته‌اند.» و ازهرمز خواستندکه ازگوش ودم بریدن اسب چشم بپوشدکه این‌برای خسرو فال خوش نباشد.

هرمز سخن آنها را نپذیرفت و بگفت تا اسب را گوش ببرند و دم بکنند و از خسرو نیز مانند دیگر کسان غرامت گیرند.

وهم او روزی در آغاز رسیدن انگور برنشست و آهنگ بیرون مداین کرد وراه وی از بستانها و تاکستانها بود. یکی از چابکسواران شاه که باوی برنشسته بود در تاکستانی نظر کرد و غوره بدید و چند خوشه از آن برگرفت و به غلام خویش داد و گفت: «به خانه ببرو باگوشت بپز و آبگوشتی بساز که در این اوان سودمند افتد.»

ونگهبان تاکستان بیامد و او را بگرفت وبانگ برداشت ومرد از بیم عقوبت هرمز کمربند طلانشان خویش را به عوض غوره‌ای که از تاکستان گرفته بود بدوداد وخویشتن را بخرید واز نگهبان منت برد که کمربند بگرفت و او را رها کرد.

گویند: هرمز پیوسته فیروز بود وهرچه می‌خواست بدان دست می‌یافت، مردی خردمند و مکار و بدنیت بود و از خالگان ترك خویش خوی گرفته بود وبزرگانرا خفیف داشت و از دانشوران و بزرگان وخاندانها سیزده هزار کس وششصد کس بکشت و پیوسته در اندیشهٔ همدلی باسفلگان و صلاح کارایشان بود وبسیارکس از بزرگان را به زندان کرد و ازکاربینداخت و تنزل مرتبت دادو سپاه را سامان داد و چابکسواران را برکنار کرد. و بسیارکس از اطرافیان را دل باوی بدشد که خدا می‌خواست کارشان دگر شود و ملکشان برود وهرچیزی را سببی باید وچنان شد که هیربدان برضد نصاری مقالتی بدو فرستادند وزیر آن نوشت: «چنانکه تخت ما به دوپایهٔ پیشین قوام نگیرد و دوپایه پسین نیز باید، پادشاهی ما نیز باتباه کردن نصاری و پیروان دینهای دیگر که به دیارما جای دارند استوار نشود ازستم بانصاری دست بدارید وبه کارهای نیك پردازید تا نصاری و اهل دینهای دیگر ببینند و شما را سپاس کنند و به دینتان راغب شوند.»

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که ترکان برضد هرمز برخاستند و به قولی دیگرشابه پادشاه بزرگ ترکان به سال یازدهم پادشاهی‌وی با سیصد هزارسپاه تا بادغیس وهرات پیش‌آمد وشاه روم باهشتصدهزار سپاه ازمرزها درآمد وآهنگ او داشت وشاه خزر با سپاهی بزرك به باب و ابواب رسید و تباهی کرد و ویرانی آورد و دوتن ازعربان بنام عباس‌احول وعمروبن ازرق باجمعی انبوه ازمردم عرب برساحل فرات فرودآمدند وبرمردم سواد حمله بردند و دشمنان هرمزجری شدند و به‌قلمرو وی هجوم‌آوردند وتاخت وتازشان چنان‌شدکه دیار پارسیان را غربالی پر سوراخ نامیدند وگفتند دشمنان دیار پارسیان را چنان دربرگرفته‌اند که زه دوسوی کمان را ببرگیرد وشابه شاه ترکان کس پیش هرمز وبزرگان پارسی فرستاد وآمدن خویش‌را باشاه خبردادوگفت: «پلهارا مرمت‌کنید تاسوی‌دیار شماگذرکنم وبرهرنهر و رودکه در راه من به دیار روم باشد وپل برآن نباشد، پل بزنیدکه خواهم از دیار شما سوی دیار روم شوم.»

و هرمزسخت بیمناك شد و به‌مشورت پرداخت و همگان‌گفتندکه بایدآهنگ شاه ترکان‌کند و او، بهرام جشنس راکه از مردم ری بود وبه نام چوبین شهره بود بادوازده هزار مـردکه بهرام از سالخـوردگـان نه جـوانان برگـزید سوی ترکان فرستاد.

گویند: درآن هنگام همه دیوانیان را که به دسترس داشت برشمرد که هفتاد هزارکس بودند و بهرام با سپاه شتابان برفت تا از هرات و بادغیس گذشت وشابه ندانست تانزدیك وی اردو زد ونامه‌ها وجنگها درمیان رفت وبهرام تیری‌بینداخت و شابه را بکشت.

گویند: در ملك عجم سه تیر نامی بود یکی تیر ارششیاطیر میـان منوچهر و فراسیات بود و دیگری تیر سوخرا برضد ترکـان بود و دیگری همین تیر بهرام بود.

وچون شابه کشته‌شد بهرام اردوی وی‌را غارت کرد ودرجای او مقر گرفت و برموذه پسر شابه که همانند پدر بود بیامد و با بهرام بجنگید و هزیمت یافت و در قلعه‌ای حصاری شد و بهرام همچنان بکوشید تا تسلیم شد و او را اسیر کرد و پیش هرمز فرستاد واز قلعهٔ وی گنجهای فراوان به‌غنیمت گرفت .

گویند: ازغنائم جنگ از مال و جواهر وآبگینه وسلاح وکالای دیگر دویست و پنجاه هزار بارشتر برای هرمز فرستاد و هرمز بهرام را از آن همه غنیمت سپاس گفت و بهرام ازسطوت هرمز نگران شد وسپاه وی نیز نگران بودند و هرمزرا از پادشاهی برداشتند وآهنگ مداین کردند و از کار وی خشمگین بودند و می‌گفتند: «پسرش پرویز برای پادشاهی بهتراز اوست.» و حاضران در هرمز نیز به‌کمك آنها برخاستند و پرویز از بیم پدر فراری شد و به‌آذربیجان رفت و تنی چنداز مرزبانان واسپهبدان بر اوفراهم شدند وباوی بیعت کردند ، و بزرگان و سران قوم درمداین قیام کردند، بندی و بسطام خالگان پرویز نیزدرآن میان بودند و هرمزرا از پادشاهی برداشتند و میل به چشمانش کشیدند و رها کردند ازآنروکه کشتن وی را خوش نداشتند .

و چون پرویز خبر یافت با یاران خویش از آذربیجان شتابان به دارالملك آمد و زودتراز بهرام‌آنجا رسید وپادشاهی را قبضه‌کرد وبا بهرام درافتاد وبرساحل رود نهروان با او روبه‌رو شد و درمیانه گفتگوها رفت وپرویز به بهرام‌گفت که اورا امان‌می‌دهد ومرتبت فزون‌می‌کند وولایت اورا بیشترمی‌کند.

امـا بهرام نپذیرفت وجنگها درمیانه رفت وپرویـز به ناچار ازپس جنـگها و شبیخونهـا که با هدیگرداشتند فـراری شد و به‌کمك خواهی سوی پادشاه روم رفت .

گویند: جمعی از دلیران همراه بهرام بودند واز جمله سه تـن از سران ترك بودند کـه در چابکسواری و دلیری کس همانندشان نبود . و روز پس از شبیخون

پرویز مردم را به پیکار بهرام خواند و سستی کردند و دلیران ترك آهنگ پرویز کردند و پرویز سوی آنها رفت وهرسه‌تن رایکی پس از دیگری به دست خویش بکشت واز نبردگاه برفت و چون سستی و ضعف یاران خویش بدید آهنگ طیسبون کرد وپیش پدررفت و کاریاران خویش‌را باوی بگفت ورای‌خواست که گفت: «به‌سوی موریق‌پادشاه روم شود و ازاوکمك بخواهد..»

و پرویز زن وفرزند را به‌جایی برد که ازدست اندازی بهرام درامان باشند و باگروهی اندك برفت که بندی وبسطام وکردی برادر بهرام چوبین نیز درآن میان بودند وچون‌به انطاکیه رسیدبه‌موریق‌نامه نوشت وشاه روم وی را پذیرفت ودختر خویش مریم راکه بسیار عزیز بود زن او کرد.

همه مدت پادشاهی هرمز پسر کسری به قولی یازده سال و نه‌ماه و ده روز بود اما بگفتهٔ هشام بن‌محمد کلبی مدت‌پادشاهی‌وی دوازده سال‌بود.

پس از آن‌خسروپرویز
پسر هرمز
به پادشاهی‌رسید

وی از همه ملوك پارسیان به دلیری و تدبیر و دور اندیشی سر بود، و چنانکه گویند هیچ پادشاهی به قدرت و فیروزی و فراهم آوردن مال و گنج و یاری بخت چون او نبود به همین جهت اورا پرویز گفتند که‌به‌معنی فیروز است.

گویند: بهرام چوبین حیله کرد و هرمزپنداشت پرویز سرآن دارد که به‌جای او شاه شود و پرویز ازبیم پدر نهانی سوی‌آذربیجان رفت وکارخویش عیان کرد و جمعی ازسپهبدان و دیگر کسان بروی‌فراهم آمدند وبیعت کردند که‌یاری‌او کنندولی او کاری نکرد.

گویند: وقتی اذین‌جشنس که برای جنگ بهرام چوبین رفته بود کشته شد سپاهش پراکنده شدند و سوی مداین باز آمدند و بهرام چوبین به دنبالشان بود و کار هرمز آشفته شد، دختر آذین جشنس که با پرویز دوستی داشت بدو نوشت که کار هرمز به سبب حادثهٔ اذین جشنس سستی گرفته و بزرگان قوم به خلع وی همداستان شده‌اند و اگرچوبین زودتر از او به مد این‌رسد بر آنجا تسلط می‌یابد.

و چون‌نامه به پرویز رسید هرچه‌توانست ازمردم ارمینیه و آذربیجان فراهم آورد و سوی مداین رفت و سران‌وبزرگان از آمدنش خرسند شدند و به دورش فراهم‌آمدند وتاج شاهی به سرنهاد و به‌تخت نشست و گفت: «روش‌ما نکوکاری و خیرخواهی است، جد ما کسری پسرقباد به‌جای پدر شما بود وپدرما هرمزبرای شما داوری‌عدالت‌پیشه بود، شمانیزراه اطاعت پیش‌گیرید.»

و روز سوم پیش‌پدرشدودر مقابل‌او به خاك‌افتاد و گفت: «ای‌پادشاه خدایت عمردهاد، تودانی که من‌از آنچه منافقان با توگفتند بری بودم و نهان شدم و به آذربیجان رفتم ازآنرو که بیم داشتم مرا بکشی.»

هرمز گفتار او را تصدیق کرد وگفت: «ای‌پسرمرا دوحاجت هست یکی‌آنکه انتقام مرا از آنهاکه خلعم‌کردند ومیل‌کشیدند بگیری وبه‌آنها رحم نکنی، دیگر آنکه هرروزسه‌کس را مونس‌من‌کنی‌که رای صایب داشته‌باشند واجازه دهی‌پیش من‌آیند.»

پرویز فروتنی کرد و گفت: «ای پادشاه خدایت عمردهاد بهرام بی‌دین بردر است با شجاعت و نیرو و ما نمیتوانیم به‌آنهاکه باتو چنان کردند دست دراز کنیم، اگر خدایم برمنافق فیروزکند جانشین توام‌ودراختیارتو هستم.»

و بهرام خبریافت‌که خسرو آمد ومردم او را به پادشاهی برداشتند و باسپاه خویش باشتاب‌آهنگ مداین‌کرد وپرویز دیدگران براوگماشت وچون نزدیك رسید

پرویز صلاح درملایمت دیدو سلاح پوشید و بندی وبسطام وتنی چند از بـزرگان معتمد خویش را بگفت تازینت کنند و سلاح بـپوشند و با یکهزار سپاهی آهنـگ بهرام کرد ومردم برای اودعا می کردند وبندی وبسطام ودیگرسران به‌دوروی‌بودند وبرفت تا به‌ساحل رود نهروان رسید .

و چون بهرام ازآمدن وی خبریافت براسبی ابلق نشست که دلبستهٔ‌آن بود و سربرهنه بیامد وایزدجشنس باوی‌بود باسه‌تن‌از خویشاوندان‌پادشاه‌ترك که پیش‌بهرام تعهد کرده بودند پرویزرا به‌اسارت پیش وی‌آرند وبهرام برای این کار مال‌بسیار به آنها داده بود .

و چون بهرام زینت و تاج خسرورا بدیدکه درفش کابیان ، پـرچم بـزرگ پارسیان، برسرش افراشته بود وبندی وبسطام و دیگر بزرگان با وی بودند وسلاح نکو واسبان خوب داشتند غمین شد و با همراهان خویش گفت : « مادر فـلان را می‌بینید که‌گوشت وپیه‌آورده واز نوجوانی بگشته ومجرب‌شده وریش درآورده و جوان‌کامل شده وتن‌وتوش پیدا کرده»

در آن اثناکه بهرام این سخنان می‌گفت و برساحل رود نهروان ایستاده بود خسرو با یکی ازهمراهان خویش گفت: «کدامیك از اینان بهرام است.»

وبرادر بهرام که کردی نام داشت و همچنان مطیع پرویز مانده بود گـفت : «خدایت عمردهاد سوار اسب ابلق بهرام است.»

وخسرو سخن‌آغازکرد وگفت : «بهرام ! تو ستون مملکت وتکیه‌گاه رعیت مایی ودرکار ما نیك‌کوشیده‌ای و ممتحن بوده‌ای و برسرآنیم که بـه روزی میمون اسپهبدی همهٔ دیار پارسیان را به‌تودهیم.»

بهرام که به خسرو نزدیکترشده بود گفت: «اما من بـرسرآنم که بـه روزی مناسب ترا بیاویزم.»

خسرو سخت غمین شد اما اثرآن برچهره‌اش نمودار نشد و سخن در میانه

دراز شد و بهرام به‌پرویز گفت: «ای روسپی‌زاده که در چادر کردان بزرگ شده‌ای!» و سخنانی از اینگونه به‌زبان‌آورد و آنچه را پرویزگفته بود نپذیرفت و از ایرش جد بهرام سخن رفت و پرویز بدو گفت که ایرش جد وی از منوچهر اطاعت می‌کرده بود و با نهایت دل‌آزردگی از هم جدا شدند.

بهرام را خواهری بودکردیه نام که زنی کامل و شایسته بود و او را به‌زنی گرفته‌بود و کردیه بهرام‌را ازبدزبانی که با شاه کرده‌بود سرزنش کرد وازاوخواست که به‌اطاعت شاه درآید.

اما بهرام نپذیرفت و‌میان وی و خسرو شبیخونی بود و روز پس از شبیخون خسرو به‌نبردگاه آمد و چون‌آن سه ترك دلیر وی را بدیدند قصد او کردند وپرویز هرسه را به‌دست خویش بکشت و مردم را به‌پیکار ترغیب کرد و سستی آنها را بدید و مصمم شد که به‌طلب کمك پیش یکی از شاهان شود و پیش پدر رفت و با وی مشورت کرد و او گفت که سوی شاه روم شود و زنان حویش را به‌جای امنی نهاد و با گروهی اندك که بندی و بسطام و کردی برادر بهرام در آن میانه بودند براه افتاد.

و چون از مداین برون شد قوم بیم کردند که بهرام هرمز را به‌پادشاهی باز برد و از جانب وی به‌شاه روم نامه نویسد که آنها را پس بفرستد و نابود شوند و این قضیه را با پرویز بگفتند و اجازه خواستند که هرمز را تلف کنند و او جواب نداد، و بندی و بسطام و بعضی یارانشان سوی هرمز بازگشتند و او را خفه کردند و سوی خسرو بازگشتند و گفتند به‌طالع میمون حرکت کن و با شتاب برفتند تا به فرات رسیدند و از آن گذشتند و راه صحرا گرفتند و مردی به‌نام خرشیدان بلد راهشان بود و به‌دیری رسیدند و آنجا فرود آمدند و سپاه بهرام به سالاری مردی به‌نام بهرام پسر سیاوش در رسید. و چون خبر یافتند، بندی پرویز را از خواب بیدار کرد و گفت: «برای‌جان خویش‌تدبیری کن که دشمن بردراست» وخسرو گفت:

«تدبیر ندانم»

بندی گفت که جان خویش را برای نجات وی بذل می کند و بگفت تا لباس خویش به‌وی دهد و با همراهان از دیر برون شود، و چنان کردند و پیش از آنکه دشمن برسد در کوه نهان شدند. و چون بهرام پسر سیاوش بیامد، بندی که پوشش پرویز داشت از بالای دیر نمایان شد و او را به‌این پندار انداخت که پرویز است و از او خواست تا فردا مهلت دهد تا به‌صلح تسلیم وی شود و بهرام دست از او بداشت، پس از آن حیلهٔ وی بدانست و او را سوی چوبین برد که او را به‌نزد بهرام پسر سیاوش به‌زندان کرد.

گویند: بهرام چوبین به‌دارالملك مدائن در آمد و به‌تخت نشست و بزرگان و سران براو فراهم شدند و سخن کرد و ناسزای پرویز گفت و مذمت او کرد ومیان او و سران قوم مناظره‌ها رفت که هیچکس دل با او نداشت ولی بهرام به‌تخت شاهی نشست و تاج به‌سر نهاد و مردم از بیم اطاعت وی کردند.

گویند: بهرام پسرسیاوش با بندی همدل شد که چوبین را بکشد و چوبین خبر یافت و بهرام را بکشت و بندی بگریخت و به‌آذربیجان رفت.

پرویز برفت تا به‌انطاکیه رسید و از آنجا به موریق پادشاه روم نامه نوشت و جمعی از همراهان خویش را سوی او فرستاد و کمك خواست و موریق پذیرفت و دختر خویش مریم را زن او کرد و پیش او فرستاد و ثیادوس برادر خویش را با شصت هزار سپاه روانه کرد با مردی سرجس نام که تدبیر امور سپاه کند و مردی دیگر که نیروی وی برابر هزار مرد بود و شرط نهاد که پرویز باجی را که پدرانش از شاهان روم می‌گرفته بودند نخواهد.

وچون سپاه به‌نزد پرویز رسید خوشدل شد و پنج روز آسوده‌باش داد آنگاه سپاه را سان دید و سالاران معین کرد و ثیادوس و سرجس و دلیری که برابر هزار مردبودبا سپاه بودند وبا سپاه برفت تابه‌آذربیجان رسید وبه‌صحرای دنق‌فرود آمد و

نبدوید ویکی از اسبهبدان ولایت به‌نام موسیل با چهل‌هزار مرد جنگی پیش وی آمدند و مردم از فارس و اصفهان و خراسان سوی پرویز آمدن گرفتند.

و بهرام خبر یافت که پرویز به‌صحرای دنق فرود آمده و از مداین سوی او شد و جنگی سخت درمیانه رفت و دلیر رومی در جنگ کشته شد.

گویند که پرویز بیرون سپاه با چهارده کس که کردی برادر بهرام و بندی و بسطام و شاپور اندیان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمز از آنجمله بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ تن به‌تن شد.

بگفته‌گبران پرویز به‌تنگنایی رفت و بهرام به‌دنبال او شد و چون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کس نداند چه بود وی را فراز کوه برد.

گویند: منجمان گفته بودند که پرویز چهل‌وهشت سال پادشاهی خواهد کرد و پرویز با بهرام جنگ تن به‌تن کرد و نیزهٔ وی را از کفش بربود و به‌سرش زد تا بشکست و بهرام آشفته شد و بترسید و بدانست که با پرویز برنیاید و سوی خراسان شد آنگاه سوی ترکان رفت و پرویز بیست هزار هزار درم میان سپاه پخش کرد و آنها را سوی موریق فرستاد و به‌مداین باز رفت.

گویند: پرویز فرمانی برای نصاری نوشت و اجازه داد کلیساها بنیاد کنند و به جز گبران هر که خواهد به‌دین آنها درآید.

و سبب آن بود که انوشیروان با قیصر پیمان کرده بود که باجی را که از او می‌گیرد برای پارسیانی که در قلمرو روم مقر دارند خرج کند و آتشکده‌ها آنجا بسازد و قیصر نیز چنین شرطی برای نصرانیان دیار پارس نهاده بود.

بهرام در میان ترکان میزیست و به‌نزد شاه محترم بود و پرویز درکار وی حیله کرد و مردی به‌نام هرمز را با گوهری گرانقدر و چیزهای دیگر سوی ترکان فرستاد که وسیله برانگیخت و گوهر را بادیگر تحفه‌ها به‌خاتون زن شاه داد و او کس فرستاد و بهرام را بکشت.

گویند: خاقان از مرگ بهرام غمین شد و کس پیش کردیه خواهر و زن وی فرستاد و غم خویش را از حادثهٔ بهرام بگفت و ازاو خـواست که زن نطـر برادر خاقانْ شود و خاتون را بهسبب توطئه قتل بهرام طلاق داد.

گویند: کردیه پاسخ نرم داد و نطررا بازگردانید و همه سپاهیان راکه همراه برادر وی بودند از دیار ترکان برون آورد و بهحدود دیار پارسیان رسانید، و نطر ترك با دوازده هزار سپاه بهتعقیب او برخاست و کردیه نطر را بهدست خویش بکشت و بهراه ادامه داد و به کردی برادر خود نامه نوشت که ازپرویز برای وی امان گرفت و چون بهنزد پرویز رسید اورا بهزنی گرفت و بدو خوشدل شد و از آن ملامت که بهرام راکرده بود سپاس داشت.

پرویز با نیکیها و الطاف موریق بهپادشاهـی رسید و از آن پس که خسرو چهارده سال پادشاهی کرد رومیان موریق را خلع کردند و بکشتند و باقیماندگانوی را نابود کردند.

و چون خسرو خبر یافت که رومیان پیمان موریق را نگه نداشتهاند و او را کشتهاند سخت خشم آورد و پسر موربق راکه سوی وی آمده بود پناه داد و به‍ـ پادشاهی روم بازگردانید و سه تن از سرداران خویش را با سپاه فراوان همراهوی فرستاد .

یکی از سرداران رمیوزان نام داشت و او را سوی دیار شام فرستاد که آنجا را بهتصـرف آورد و به سرزمین فلسطین رسید و بهشهر بیتالمقـدس درآمد، و اسقف آنجا را باکشیشان و نصرانیان دیگر بگرفت تا چوب صلیب را بهدست آرد و چنان بود که آنرا بهصندوق طلا نهاده بودند و در بستانی بهخاك کـرده بودند و روی آن سبزی کاشته بودند و رمیوزان اصرار ورزید تا جای آنرا بنمودند که بـا دست خویش بکند وصلیب را سوی خسروفرستاد واین به‌سال بیستوچهارم پادشاهی وی بود.

سردار دیگرشاهین نام‌داشت وفاذوسبان مغرب‌بود وبرفت ومصر واسکندریه و دیار نوبه را بگرفت و کلیدهای شهر اسکندریه را به‌نزد خسرو فرستاد و این به‌سال بیست وهشتم پادشاهی وی بود.

سردار سوم فرهان نام داشت ومرتبهٔ شهربراز داشت و آهنگ قسطنطنیه کرد و برساحل خلیج فرودآمد وخیمه زد و خسرو بفرمود تا به‌خونخواهی موریق دیار روم راویران کند. کس از رومیان‌به‌اطاعت پسرموریق درنیامد، اماقوفاپادشاه‌خویش را بکشتند که بدکاره بود وخدانشناس و بی‌تدبیر، ومردی به‌نام هرقل‌را به‌پادشاهی برداشتند.

و چون هرقل دید که از سپاه پارسیان به‌دیار روم آنهمه ویرانـی وکشتار و اسارت و غارت و بیحرمتی افتاد به‌خدا بنالید وخواست تا وی ومردمش را ازسپاه پارسیان رهاکند وبه‌خواب دید که مردی تنومند با پوشش‌نکو به‌نزدیك‌وی به‌جایی بلند بود و یکی به‌نزدآنهاآمد وآن مرد را از جای بینداخت. و به هرقل‌گفت: «او را به دست تو دادم.» اما چون بیدار شد این خواب را با کس نگفت و بار دیگر به خواب دیدکه همان مرد به‌جایی بلند نشسته بود و مردی دیگر بیامد که زنجیری دراز به‌دست داشت وآنرا به گردن مرد نشسته انـداخت و بـه دست وی سپرد و گفت: «اینك خسرو را به‌تو دادم بدو حمله برکه ظفر از تو باشد و براو دست‌یابی و به آرزوی خویش برسی.»

و چون اینگونه خواب مکرر شدآنرا با بزرگان روم وصاحبان رای درمیان نهادوگفتند که برخسرو ظفر می‌یابد و باید بدو حمله برد.

هـرقل برای جنگ آماده شد و پسر خویش را به‌شهر قسطنطنیه جانشین کرد و از راهی‌که شهر براز درآن نبود سوی ارمینیه رفت و از پس یکسال در نصیبین فرودآمد وهنگامی‌که هرقل به‌نصیبین رسید شاهین فاذوسبان مغرب به‌در خسروبود که شاه باوی بددل شده بود و ازآن مرز برداشته بود و شهر براز در جای خویش

اردو زده بود که خسرو گفته بود آنجا بماند.

و چون خسرو از سقوط نصیبین خبر یافت یکی از سرداران خویش را به‌نام راهزار با دوازده هزار مرد جنگی به‌مقابلهٔ هرقل فرستاد و بفرمود تا در نینوی که ازولایت موصل و بر کنار دجله بود بماند و نگذارد رومیان از دجله بگذرند.

در آن هنگام که خسرو از کار هرقل خبر یافت درقصر پادشاهی بود وراهزار فرمان وی را کاربست و همانجا که گفته بود اردو زد وهرقل از جای دیگر از دجله گذشت و به‌نزدیك سپاهیان پارسی رسید و راهزار جاسوسان‌فرستاد و خبر آوردند که وی هفتاد هزار سپاه دارد و راهزار بدانست که او و سپاهی که همراه داردتاب مقابله با هفتاد هزار سپاه ندارند و مکرر به‌خسرو نوشت که هرقل با سپاهی آمده که وی و سپاهش تاب‌آن ندارند که جمع بسیارند وسلاح خوب‌دارند، وخسرو پیوسته پاسخ می‌داد که اگر تاب مقابله رومیان ندارند می‌توانند که از آنها بکشند و درکار اطاعت وی جانبازی کنند.

و چون پاسخهای خسرو به‌نامه‌های راهزار به این مضمون مکرر شد سپاه بیاراست و با رومیان جنگ انداخت که او را با ششهزارکس بکشتند و باقیمانده هزیمت شدند و چون خسرو ازکشته‌شدن راهزار و فیروزی هرقل خبریافت‌بلرزید و از قصر پادشاهی به‌مداین رفت و حصاری شد که تاب جنگ هرقل‌نداشت وهرقل بیامد تا نزدیك مداین رسید و خسرو برای جنگ وی‌آماده شد اما هرقل به‌سرزمین روم بازگشت.

پس از آن خسرو به‌سرداران‌سپاه‌هزیمت شده نوشت که سرداران وسپاهیانی را که در جنگ سستی کرده‌اند و به‌جای خویش نمانده‌اند بدو وانمایند تا چندان‌که باید عقوبتشان فرماید و با این نامه آنها را به‌مخالفت خویش برانگیخت که برای نجات خویش تدبیر کنند.

و هم به‌شهر براز نوشت که سوی‌وی آید ودر این کار شتاب کند و کاررومیان

را باوی بگفت.

گزیند: گفتار خدا عزوجل دربارهٔ کار پرویز پادشاه پارسیان و شاه روم بود که فرمود:

«الم، غلبت الروم فی ادنی‌الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون. فی بضع سنین، لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح‌المؤمنون. بنصرالله ینصر من یشاء و هوالعزیز الرحیم. وعدالله لایخلف‌الله وعده ولکن اکثرالناس لایعلمون»[1]

یعنی: رومیان در نزدیك این سرزمین مغلوب گشتند و هم آنها از پس مغلوب شدنشان به‌زودی در طی‌چندسال غالب می‌شوند جلوتر وبعدتر نیز همه‌کارها به‌ارادهٔ خداست، و آنروز مؤمنان از یاری خدا شادمان شوند که هرکه را خواهد یاری‌کند و همو نیرومند و رحیم‌است، وعدهٔ خداست و خدا از وعدهٔ خویش‌تخلف نکند ولی بیشتر مردم نمی‌دانند.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از عکرمه روایت‌کرده‌اند که رومیان و پارسیان به‌سرزمین نزدیك پیکار کردند و سرزمین نزدیك اذرعات بود که درآنجا روبه‌رو شدند و رومیان منهزم شدند و این خبر به‌پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم و یاران وی رسید که به‌مکه بودند و حادثه برای آنهاسخت بود که غلبه‌گبران امی‌را بررومیان‌اهل‌کتاب خوش‌نداشتند، وکافران مکه خوشدل شدند ویاران پیغمبرراشماتت‌کردند وگفتند: «شما اهل‌کتابید و نصاری نیز اهل‌کتابند و ما امیانیم و برادران پارسی ما بر برادران‌کتابی شما ظفر یافتند شما نیزاگر با ماپیکارکنید برشما ظفر می‌یابیم.» و آیات الم غلبت الروم‌تاهم غافلون نزول یافت و ابوبکر صدیق سوی‌کفار شد وگفت: «از غلبهٔ برادرانتان بر

---

۱ ــ سورهٔ روم: ۱ تا ۶

برادران ما خوشدلی مکنید بخدا سوگند که رومیان برپارسیان غلبه خواهند یافت و این گفت پیمبر ماست.»

ابی‌بن‌خلف‌جمحی برخاست و گفت: «ای ابوفضیل دروغ گفتی.»

ابوبکر گفت: «ای دشمن خدا تو دروغگوتری.»

ابی گفت: «با توبه‌مدت سه‌سال به‌ده شتر شرط می کنم اگررومیان برپارسیان ظفر یافتند من باخته‌ام و اگر ظفر ازپارسیان بود تو باخته‌ای.»

پس ازآن ابوبکر پیش پیمبر خدا شد و قضیه را بگفت.

پیمبر گفت: «من نه چنین گفتم، چندسال از سه‌تا نه باشد، شرط را بیشترکن و مدت را بیفزای.»

ابوبکر برفت و ابی را بدید که بدوگفت: «مگر پشیمان شدی؟»

ابوبکر گفت: «نه، شرط را بیشترکنیم و مدت را بیفزاییم شرط صدشتر باشد و مدت نه‌سال.»

ابی گفت: «چنین باشد.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که به‌دیار پارسیان زنی بود که جز شاهان دلیر نمی‌آورد و خسرو او را بخواست‌وگفت: «می‌خواهم که سپاهی سوی روم فرستم‌و یکی از پسران تو را سالار آن‌کنم رای تو چیست و سالاری، کدامین را دهم؟»

گوید و آن زن‌که از روباه مکارتر بود و از شاهین محتاط‌تر بود گفت: «فرخان از تیر نافذتر و شهر براز از خاره بردبارتر است ، هر کدام را خواهی سالار کن.»

خسروگفت: «بردبار را سالارمی‌کنم.» وسالاری سپاه به‌شهر براز داد و وی باسپاه‌پارسیان سوی رومیان شد و برآنها ظفر یافت و مردم‌بکشت و شهرها ویران کرد و درختان زیتون ببرید.

راوی‌گوید: این حدیث با عطای خراسانی بگفتم و اوگفت: «مگر دیار شام

را ندیده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «اگر آنجا روی شهرهای ویران شده و درختان زیتون قطع‌شده را می‌بینی.»

گوید: «پس از آن سوی شام شدم و آنچه را اوگفته بود بدیدم.»

از یحیی‌بن یعمر روایت کرده‌اندکه قیصر مردی را به‌نام قطمه با سپاهی از رومیان فرستاد و خسرو نیز شهر براز را روانه‌کرد و در اذرعات و بصری رو به‌رو شدندکه به‌سرزمین نزدیك شام است و پارسیان و رومیان پیکار کردند و پارسیان ظفر یافتند وکافران قریش خوشدل شدند ومسلمانان غمین شدند وخداوند الم‌غلبت الروم را نازل فرمود.

آنگاه‌حدیثی چون حدیث عکرمه‌آورده‌و افزوده که شهر براز همچنان‌تاخت و تازکرد وشهرهای رومیان را به‌ویرانی داد تا به‌خلیج‌رسید، پس‌ازآن خسروبمرد و رومیان خبر یافتند و شهر براز و یارانش منهزم شدند ورومیان برآنها ظفر یافتند و به‌تعقیب وکشتارشان پرداختند.

گوید: و در حدیث عکرمه هست که‌چون پارسیان بررومیان ظفر یافتندفرخان به‌شراب نشست و به‌یاران خویش‌گفت: «به‌خواب‌دیدم‌که برتخت خسرو نشسته‌ام.» و خبر به‌کسری رسید و به‌شهربراز نوشت که‌وقتی این نامه به‌تو رسد سرفرخان‌را برای من بفرست.

وشهر براز به‌پاسخ‌نوشت که ای‌پادشاه همانند فرخان‌کس نیابی‌که صولت و بانگ وی در دشمن اثر بسیار دارد و چنین نباید‌کرد.

خسرو نوشت که در مردان پارسی مانند وی بسیار است و زودتر سر اورا بفرست.

و باز شهر برازنامه نوشت و عذر انگیخت.

و خسرو خشمگین شد و پاسخ نداد و پیکی سوی پارسیان فرستاد که من شهر براز را از سالاری برداشتم و سالاری به‌فرخان دادم، آنگاه نامهٔ کوچکی به‌پیك داد و گفت: «چون فرخان به‌شاهی رسید و برادرش مطیع او شد این نامه به‌او ده.»

و چون پیك نامه‌به‌شهر برازداد و بخواندگفت: «اطاعت‌می‌کنم.» و از تخت فرو شد و فرخان برنشست و پیك نامه بدوداد وفرخان‌گفت: «شهر براز را بیارید.» و چون شهر براز را پیش بداشت‌که گردنش بزنند گفت: «شتاب مکن‌تا وصیت بنویسم».

و فرخان پذیرفت.

و شهر براز محفظه اوراق بخواست و سه‌نامه بدو نشان داد وگفت: «این‌همه دربارهٔ توبه خسرو نوشتم و تو بیك نامه می‌خواهی مرا بکشی.»

و فرخان پادشاهی به‌برادر داد و شهر براز به‌شاه روم نامه‌نوشت‌که مراکاری هست‌که با پیك نتوان‌گفت و به‌نامه نتوان نوشت به‌دیدار من‌آی و بیش از پنجاه رومی همراه میارکه من نیز با پنجاه پارسی بیایم.

و قیصر با پانصد رومی بیامد و پیشاپیش خویش دیدوران به‌راه فرستاد که بیم حیله داشت و دیدوران خبرآوردندکه به‌جز پنجاه مرد باوی نبود.

پس ازآن برای‌آنها فرش‌گستردند و درخیمه دیبا دیدارکردند وباهریکیشان کاردی بود و ترجمانی بخواستند و شهر برازگفت: «من و برادرم به‌تدبیر و دلیری شهرهای ترا به‌ویرانی دادیم و خسرو برما حسد آورد و خواست تا برادر بکشم و من نپذیرفتم وازبرادرم خواست‌که مرا بکشد وهردوان اورا از پادشاهی برداشته‌ایم و همراه تو باوی پیکار می‌کنیم.»

قیصرگفت‌کار صواب همین است.

آنگاه‌یکیشان‌به‌دیگری‌گفت: «رازمیان دوکس باشد و چون‌از دوکس‌بگذرد

فاش شود، و آن دیگری گفت: «چنین است.» و ترجمان را با کارد بکشتند و خدا خسرو را هلاك کرد و به‌روز حدیبیه خبر به‌پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم رسید و خوشدل شد.

سخن از حوادثی که هنگام زوال ملك پارسیان به‌اراده خدای رخ داد و عربان بر آن چیره شدند که خدایشان به‌سبب پیمبر، نبوت و خلافت و پادشاهی و قدرت داده بود

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که خسرو بردجله‌بندی بساخت و چندان مال بر آن خرج کرد که کس اندازهٔ آن ندانست و ایوان وی بنایی بود که کس مانند آن ندیده بود، و هنگامی که بار می‌داد تاج خویش را می‌آویخت ودر ایوان‌می‌نشست سیصدوشصت دانا از کاهن و جادوگر و منجم به‌نزد وی بود.

گوید: از آن جمله یکی از عربان بود سایب نام که مانند عربان پیشگویی می‌کرد و کمتر به‌خطا می‌رفت و باذان وی را از یمن فرستاده بود، و وقتی خسرو دل به‌چیزی مشغول داشت کاهنان و جادوگران و منجمان را فراهم می‌آورد که در این کار بنگرید که چیست؟»

و چون خدای عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم را برانگیخت صبحگاهان ایوان کسری از میان شکافته بود بی‌آنکه سنگینی‌ای بر آن افتاده باشد و بند دجله فرو ریخته بود و چون چنین بدید غمین شد و گفت طاق شاهی من بی‌سنگینی از میان بشکافت وبند دجله‌کور فرورفت، و شاه بشکست* آنگاه کاهنان و ساحران ومنجمان خویش را بخواست وسائب نیز در میانه بود وبه‌آنها گفت: «طاق شاهی من بی‌سنگینی‌ای بشکافت وبند دجله‌کور فرو رفت، و شاه بشکست، در این کار بنگرید که چیست؟»

---

*ـ این جمله درمتن به‌فارسی آمده

آن گروه برون شدند و در کار وی بنگریستند، اطراف آسمان گرفته بود و زمین تاریك می‌نمود و درعلم خویش فرومانده بودند و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن و نجوم منجم به‌کار نبود.

سایب شب تاریك را برتپه‌ای به سر کرد و بدید که از سوی حجاز برقی جست و اوج گرفت تا به‌مشرق رسید و صبحگاهان به‌زیر پای خویش نگریست و باغی سبزدید و باخود گفت: اگر آنچه می‌بینم راست‌باشد ازحجازپادشاهی درآید که به‌مشرق رسدوزمین ازاو سرسبز شود.

وچون کاهنان و منجمان فراهم شدند و قصه بگفتند و سایب نیز آنچه دیده بود بگفت، باهم‌گفتند: «به‌خدا علم شما ازکار نیفتاده مگر به‌سبب چیزی که از آسمان است و آن پیمبری است که مبعوث شده یا مبعوث شود، و این پادشاهی بگیرد وبشکند و اگر خبر زوال‌پادشاهی خسرورا باوی بگویید شما را بکشد، پس سخنی بیارید که باوی بگوییم و بلیه را تا مدتی پس‌اندازیم.»

آنگاه پیش‌کسری شدند و گفتند: «این‌کار را بدیدیم و بدانستیم که منجمان تو که طاق پادشاهی را برحساب آنها بناکرده‌ای و بند دجله کور را ساخته‌ای بنای حساب به‌طالع منحوس داشته‌اند و چون شب و روز بگشته طالع منحوس به‌جای خویش‌آمده و چیزی‌که برآن بنیان شده به‌ویرانی‌گراییده اینك ما حساب دیگر کنیم که بنیان برآن نهی و از ویرانی‌برکنار ماند.»

آنگاه‌حسابی برای او بکردند وگفتند: «بنای خویش‌برآن بنیان‌کن» و هشت ماه‌در ساختن بند دجله‌کارکرد و در این‌کار چندان‌مال خرج‌کرد که کس اندازهٔ‌آن ندانست و چون به‌سررفت گفت: «بر دیواربند نشینم؟»

گفتند: «آری.»

و بفرمود تا فرش و بساط بگسترانند وگل بیفشانند، و مرزبانان را بگفت تا فراهم‌آیند و بازیگران بیامدند و برون شد و بربند نشست و در آن حال بود که

دجـله بنا را از زیر وی ببرد و دم مرگ بود که او را بـرآوردند و چـون برآمد کاهنان و ساحران و منجمان را فراهم آورد و نزدیك یکصدتن از آنهـا را بکشت و گفت: «شما را چاق کردم و از همه مردم تقرب‌دادم ومقرری دادم که مرا بازیچه کنید».

گفتند: «ای پادشاه ما نیزخطا کردیم، چنانکه سلفان ما خطا کرده‌بودند، اینك حساب دیگر کنیم که بنای خویش به‌طالع سعدبنیان‌کنی.»

گفت: «آنچه‌گوییدبعمل آرید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «حساب کنید.»

و کاهنان ومنجمان و جادوگران حساب کردند وگفتند: «بناکن.» وهشت ماه دیگر کار کرد و چندان مال خرج کرد که کس ندانست.

وقتی‌گفتندکاربنا رابسر بردیم. گفت: «درآیم وبرآن نشینم؟»

گفتند: «آری.»

اما از نشستن بربند بیم داشت و براسبی نشست‌که از روی‌آن بگذرد و به‌ـ هنگام‌گذر، دجله او را با بند ببرد. و دم مرگ بودکه او را بگرفتند. وآن‌گروه را بخواند وگفت: «بخدا اگر راست نگویید که این دروغ‌که با من می‌گویید چیست همتان را بکشم وکت‌ها را برون‌آرم و زیرپای فیل افکنم.»

گفتند: «ای پادشاه با تو دروغ نگـوییم، وقتی بند دجلـه بشکست و طـاق ایوان بی‌سنگینی‌ای بشکافت‌فرمان دادی به‌دانش خویش‌بنگریم‌که سبب چیست و بدیدیم‌که زمین‌تاریك بود و اطراف‌آسمان گرفته بود و دانش ما ازکار ماندبود و جادوی جادوگر وکاهنی کاهن ونجوم منجم راست‌نیامد و بدانستیم‌که‌کار ازآسمان است و پیمبری مبعوث شده یا مبعـوث شود، بدین‌جهت میان ما ودانشمان حـایل

آورده‌اند و بیم داشتیم اگر ترا از زوال پادشاهی خبر دهیم ما را بکشی و ازمرگ بیزار بودیم چنانکه همه کسان بیزار باشند و چنانکه دیدی بهانه‌ای برای مهلت جستیم.»

خسرو گفت: «چرا به‌من نگفتید که درکار خویش تدبیری کنم.»

گفتند: «ترس تو مانع ما بود.»

و خسرو آنها را رها کرد و از ساختن بند چشم پوشید.

ازحسن بصری روایت کرده‌اند که یاران پیمبر ازاو پرسیدند: «ای‌پیمبر خدا حجت خدای برخسرو دربارهٔ توچیست؟»

پیمبر فرمود: «خداوند فرشته‌ای بدو فرستاد که دست از دیوارخانه وی‌برون کرد و نور از آن میدرخشید و چون این بدید بترسید و فرشته‌گفت: ای‌خسرو بیم مدار که خداپیمبری فرستاده و کتابی به‌او نازل‌کرده پیرو او شو تا دردنیا وآخرت ایمن باشی.»

خسرو گفت: «تا ببنیم»

از عبدالرحمن‌بن عوف روایت‌کرده‌اند که خداوند عزوجل فرشته‌ای سوی کسری فرستاد و او در خانه ایوان بودکه هیچکس بدان در نمی‌شد و ناگهان او را دیدکه برسرش ایستاده‌بود وعصایی به‌دست داشت واین به‌هنگام‌روز بود، درساعت خواب نیمروز.

فرشته‌گفت: «ای خسرو ایمان بیار وگرنه این عصارا بشکنم.»

و خسرو گفت: «بهل بهل» و فرشته‌ای پیش وی برفت و خسرو نگهبانسان و حاجبان خویش را بخواست و به‌آنها تعرض‌کرد وگفت: «کی این مرد را به‌نزدمن راه داد.»

گفتند: «هیچکس به‌نزد تو نیامد و ماکس ندیدیم.»

و چون‌سال دیگر بیامد درهمان ساعت فرشته به‌نزدوی‌آمد وهمان‌سخن‌گفت

که سال پیش گفته بود که ایمان بیار وگرنه این عصا را بشکنم»

خسرو گفت: «بهل بهل، بهل.» سه بار گفت و فرشته برفت

آنگاه خسرو حاجبان و نگهبانان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و چنان گفت که بار اول گفته بود.

آنها گفتند: «ما کس ندیدیم که به تو در آید.»

به سال سوم فرشته در همان ساعت بیامد و همان سخنان گفت که مسلمان شو وگرنه این عصا را بشکنم.

خسرو گفت: «بهل بهل.»

گوید: فرشته عصا را بشکست و برون شد و این زوال پادشاهی وی بود و قیام پسرش و پارسیان که او را بکشتند.

از ابوسلمة بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که فرشته به نزد خسرو شد و دو ظرف به دست داشت و گفت: «مسلمان شو، و او نپذیرفت» و دو ظرف را بشکست و برون شد و هلاکت وی رخ داد.

از عبدالرحمان بن ابی‌بکره روایت کرده‌اند که خسرو شبانگاه در ایوان مداین خفته بود و چابکسواران قصر را در میان گرفته بودند و مردی بیامد که عصایی به دست داشت و بالای سر خسرو ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی.» و این سخن را سه بار گفت و کسری به پشت افتاده بود و او را میدید و پاسخ نمی‌داد آنگاه برفت .

گوید: خسرو سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «تو این مرد را پیش من راه دادی؟»

سالار نگهبانان پاسخ داد: «من راه ندادم و از طرف ما کس در نیامد.»

گوید: و چون سال دیگر شد خسرو از حادثهٔ آن شب بیمناك بود و کس پیش سالار نگهبانان فرستاد که قصر مرا در میان گیر و کس به نزد من نشود و سالار

نگهبانان چنان کرد و چون آن ساعت درآمد همان مرد بالای سر خسرو ایستاده بود وعصایی به‌دست داشت و می‌گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی مسلمان شو که برای تو بهتر است.» وخسرو در او نگریست و پاسخ نداد و او برفت.

گوید: وخسرو سالار نگهبانان را پیش‌خواند و گفت: «مگر ترا فرمان ندادم که کس به‌نزد من نشود؟»

سالار نگهبانان گفت: «ای پادشاه بخدا از طرف ما کسی به نزد تو درنیامد، بنگر از کجا آمده؟»

گوید: و چون سال دیگر درآمد کس پیش نگهبانان و سالارشان فرستاد که امشب مرا درمیان‌گیرید و هیچ زن یا مرد درنیاید.

و چنان کردند و چون آن ساعت بیامد آن مرد بر خسرو ایستاده بود و می‌گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی، مسلمان شو که برای تو بهتر است.» این را سه‌بار گفت وخسرو بدو نگریست و پاسخ نداد.

سپس آن مرد گفت: «ای خسرو سخن مرا نپذیرفتی بخدا سوگند که ترا بشکنند چنانکه‌من این عصارا بشکنم.» آنگاه عصا را بشکست و برون شد. وخسرو نگهبانان را پیش خواند وگفت: «مگرفرمان نداده بودم که امشب از زن ومرد کس پیش من نشود؟»

نگهبانان گفتند: «از جانب ما کس به‌نزد تو نشد.»

گوید: طولی نکشید که پسرش براو تاخت و او را بکشت.

از حوادث روزگار خسرو حکایت قوم ربیعه بود و سپاهی که برای جنگ آنها فرستاد و در ذی‌قار روبه‌رو شدند.

گویند: چون پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم خبر یافت که قوم ربیعه‌سپاه‌خسرو را بشکسته‌اندگفت: «این نخستین انتقام است که عرب از عجم گرفت و به سبب من

فیروزی یافتند.» ودرمقابله دوگروه جنگ قراقربود، و جنگ انحنای ذوقار بود، و جنگ انحنای قراقربودو جنگ حبابات بود، وجنگ ذوالعجرم بود وجنگ غدوان بود، و جنگ بطحای ذوقار بود که همه در اطراف دشت ذوقار بود.

از ابوعبیده معمربن مثنی روایت‌کرده‌اند که سبب جنگ ذوقار آن بود که نعمان‌بن منذرلخمی عدی‌بن زیدعبادی را بکشت و عدی از ترجمانان خسروپرویز پسر هرمز بود.

دربارهٔ سبب این حادثه از هشام بن محمدکلبی روایت کنندکه زیدبن حمادبن زیدبن ایوب‌بن محروف بن عامربن عصیه‌بن امرؤالقیس‌بن زید مناة بن تمیم سه پسر آورد: عدی شاعر که نکومنظر و شاعر و سخنور بود و کتب عربان و پارسیان خوانده بود، و عمار و عمرو.

سه برادر یك برادر مادری داشتند که عدی پسر حنظله بود و از طایفهٔ طی بود. و عمار به‌نزد خسرو بود. و یکی از سه برادر خواستار هلاك عدی‌بن زید بود و دیگری پابند دین نصاری بود و هرسه با خسروان بودند و نان وحکومت ازآنها داشتند و تیول می‌گرفتند.

و چون منذربن منذر به‌پادشاهی رسید، پسر خویش نعمان را به‌عدی سپرد و آنها بودندکه به‌رضاع وی پرداختند و قوم بنی‌مرینا تربیت او کردند، بنی‌مرینا به حیره مقر داشتند ونسب به‌لخم می‌بردند وبزرگان بودند و منذربن منذربجز نعمان ده پسر داشت وهمه پسران وی را روشنان‌گفتند ازآنرو که نکومنظر بودند واعشی شعری بدین‌مضمون دارد:

«پسران منذر که روشنانند،»

«صبحگاهان با شمشیر درحیره روند»

و نعمان سرخ و پیس وکوتاه‌قد بود و مادرش سلمی دختر وائل‌بن عطیة ریخته‌گراز اهل فدك بود، ومادرش زن حارث‌بن حصن‌بن ضمضم‌بن‌عدی‌بن جناب

کلبی بود و قابوس‌بن منذر اکبر عموی نعمان، عدی‌بن زید و برادران وی را به‌نزد خسرو پسر هرمرد فرستاده بود که جزو دبیران وی بودند و برای‌او ترجمانی می‌کردند.

وچون منذربن منذربمرد کار فرزندان‌خویش را به‌ایاس‌بن‌قبیصه طائی‌سپرده بود و ماهی چند به‌این کار پرداخت، و خسرو مردی می‌جست که اورا پادشاه‌عربان کند و عدی‌بن‌زید را بخواست وگفت: «از بنی‌منذر کی به‌جا مانده وآیا چیزی از آنها انتظار توان داشت؟»

عدی گفت: «از این خاندان فرزندان منذر بن منذر به‌جا مانده‌اند که مردانند.»

خسروگفت: «کس پیش‌آنها می‌فرستم.» و نامه نوشت که بیامدند و آنها را پیش‌عدی‌بن‌زید فرودآورد وچنان بود که‌عدی برادران نعمان راگرامیتر می‌داشت و چنان وامی‌نمود که امیدی از او ندارد و درخلوت با یکایك آنها می‌گفت: «اگر شاه از شما پرسید که‌کار عربان را سامان توانید داد گویید: توانیم داد. مگر نعمان که با اوگفت: «اگر شاه دربارهٔ برادرانت از تو پرسیدبگو اگر به کار آنها درمانم به کار دیگران درمانده تو باشم.» درمانده‌تر باشم.»

و یکی از بنی‌مرینا بود که عدی نام داشت وپسر اوس‌بن مرینا بود ومردی شاعر و سرسخت بود و به‌اسودبن منذر می‌گفت: «می‌دانی که به‌تو امیدوارم و می‌خواهم که‌به‌خلاف عدی‌بن زید روی که او خیرخواه‌تو نیست.» امااسودبه‌گفتهٔ او اعتنا نکرد.

و چون خسرو به‌عدی‌گفت تا پسران منذر را به‌نزد وی‌آرد، آنهارا یکی‌یکی به‌نزد وی برد که باآنها سخن کرد و مردان دید که مانندشان کمتر دیده بود، وچون پرسیدآیاکار ناحیهٔ خویش را سامان توانید داد؟

گفتند: توانیم داد.

مگر نعمان که وقتی به‌نزد خسرو شد مردی حقیر دید و بدو گفت: «آیا کار عربان را سامان توانی داد؟»

نعمان پاسخ داد: «توانم داد.»

خسرو گفت: «با برادران خویش چه‌می کنی؟»

نعمان گفت: «اگر به کار آنها درمانم بکار دیگران درمانده‌تر باشم.»

وخسرو پادشاهی به‌او داد و جامه پوشانید و تاجی داد که شصت هزار درم بها داشت و به‌مروارید و طلا آراسته بود.

وچون نعمان از پیش خسرو بیامدو پادشاه شده بود عدی‌بن اوس‌مرینا به‌اسود گفت: «به‌یاد داشته‌باش که به‌خلاف رای درست رفتی.»

پس از آن عدی‌بن زید در کلیسایی غذایی بساخت و کس پیش ابن‌مرینا فرستاد که باهر که خواهی پیش من آی که مرا با تو حاجتی هست. و ابن‌مرینا با جمعی بیامد ودر کلیسا بخوردند و بنوشیدند وعدی با عدی‌بن مرینا گفت: «ای‌عدی تو شایستهٔ آنی که حق را بشناسی و کس را به‌سبب آن‌ملامت نکنی. دانم که دوست داشتی رفیق تو اسودبن منذر به‌شاهی رسد نه رفیق من نعمان، ولی مرا به کاری که مانند آن خواستی کرد ملامت مکن و به‌سبب کاری که اگر توانستی همان می کردی کینهٔ مرا به‌دل مگیر، خواهم که با من انصاف کنی که بیش از آن نکردم که می‌خواستی کرد.»

آنگاه عدی‌بن‌زید برای بیعت برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز ناسزای او نگوید و حادثه برای وی نخواهد و نیکی از او دریغ ندارد.

و چون عدی‌بن زید فراغت یافت عدی‌بن مرینا برخاست و مانند او سوگند یاد کرد که تا زنده‌باشد ناسزای او نگوید وحادثه برای اونخواهد.

و نعمان برفت و به‌حیره مقر گرفت و عدی‌بن مرینا برای عدی‌بن زید شعری خواند بدین‌مضمون:

«به‌عدی از جانب عدی بگویید»
«که اگر نیرویت سستی گرفت ناله مکن»
«پیکر ما بدون ضرورت فرسوده شد»
«اگر فیروزشوی فیروزیت مهم نیست»
«و اگر خسته شوی کس را ملامت مکن»
«وقتی حاصل کار خویش به‌بینی»
«به‌سختی پشیمان شوی.»

وهم عدی‌بن مرینا به‌اسود گفت: «اگر به‌مقصود نرسیدی انتقام خویش‌را ازاین معدی که با تو چنان کرد بگیر. به‌تو گفته بودم که از مکر معدیان غافل نتوان بودو به‌تو گفتم که فرمان وی نبری، اما به خلاف گفتهٔ من کار کردی،

اسود گفت: «اکنون چه خواهی کرد؟»

عدی‌بن مرینا گفت: «خواهم که هرچه از مال و زمین خویش به‌دست آری نزد من فرستی.»

اسود چنین کرد. و ابن‌مرینا را مال و زمین بسیار بود و هر روز هدیه‌ای از او به‌درنعمان می‌رسید وپیش نعمان عزیزشد و کار ملك بی‌مشورت وی به‌سر نمی‌برد و هروقت ازعدی‌بن‌زید پیش‌وی یاد می‌کرد ثنای‌وی می‌گفت و فضائلش برمی‌شمرد و می‌گفت: «معدی بی‌مکر و خدعه نیست.»

و چون اطرافیان نعمان منزلت ابن‌مرینا را به‌نزد وی بدیدند ملازم وی شدند و پیروی او کردند و ابن‌مرینا به‌یاران معتمد خویش می‌گفت: «وقتی من به‌حضور شاه از عدی‌بن‌زید به‌نیکی یاد کنم گویید: چنین باشد که گویی اما کس از او در امان نباشد می‌گوید که شاه، یعنی نعمان، عامل اوست واین پادشاهی او به‌نعمان داد.» و چندان گفتند تا نعمان کینهٔ اورا به‌دل گرفت.

پس از آن نامه‌ای از زبان عدی‌بن زید به‌یکی از یاران وی نوشتند و کس

فرستادند تا نامه را از راه بگرفتند و پیش نعمان بردند که بخواند و سخت به‌خشم آمد و کس پیش عدی فرستاد که ترا به‌خدا پیش من آی که سخت به‌دیدار تو مشتاقم، و او به‌در خسرو بود و اجازه خواست و خسرو اجازه داد و چون پیش نعمان رسید بی درنگ او را به‌زندان افکند و هیچکس پیش او نیارست رفت و عدی در زندان شعر می‌گفت و نخستین شعری که‌در زندان گفت به‌این مضمون بود:

«کاش از شاه خبر داشتم»

«و خبر را به‌دنبال پرسش توان یافت.»

و اشعار بسیار گفت، و چون شعری می‌گفت و نعمان می‌شنید از زندانی کردن وی پشیمان می‌شد و کس می‌فرستاد و وعده می‌داد، اما بیم داشت که اگر او را رها کند حادثه انگیزد.

و عدی شعری گفت بدین‌مضمون:

«بیدار شدم و ابری بدیدم که برقها داشت»

«که از سر کوه بالاترمی‌رفت.»

و هم او گفت: «شبی دراز وتاریك دارم» تاآخر

و نیز گفت: «شبها وروزها به‌درازا کشید» تاآخر

و چون از تضرع درماند اشعاری گفت و به‌نعمان فرستاد و از مرگ یادکرد و پادشاهان سلف‌را به‌یاد وی آورد، که چنین آغاز می‌شد:

«آیا وداع صبحگاهان باشد یا شبانگاه» که قصیده‌ای دراز بود.

گوید: ونعمان به‌آهنگ بحرین برون‌شد و یکی از غسانیان بیامد واز حیره هرچه خواست برگرفت و او را غارتگر حیره گفتند. وکاسهٔ معروف پسر نعمان را بسوخت. وعدی شعری گفت به‌این مضمون:

«آتشی برخاست که دوسوی حیره‌را بسوخت»

«و تو به‌گردش و سفر سرگرم بودی.»

وچون روزگار زندان عدی به‌درازا کشید به‌برادرخویش که به‌نزد کسری‌بود شعری نوشت بدین‌مضمون:

«به او که ازمن دورافتاده بگویید:»

«که برادرت وپارهٔ دلت‌که فریفتهٔ او بودی»

«به‌نزد شاهی به‌حق پاستم، دربندآهنین است»

«اگر به‌سرزمین خویش به‌نزد ما بیایی»

«خوابی‌کنی‌که رؤیا در آن نباشد»

و چون برادر عدی نامهٔ وی رابخواند پیش‌خسرو شد و با اوسخن‌کرد و او نامه نوشت و پیك فرستاد و نایب نعمان بدر شاه بدو نوشت که نامه سوی تو نوشتند و دشمنان عدی از بنی‌بقیله غسان پیش نعمان‌آمدند وگفتند: «هم اکنون او را بکش و او نپذیرفت.»

و فرستادهٔ شاه بیامد و برادر عدی بدو رشوه داده بود وگفته بودکه نخست پیش عدی شود و ببیند او چه می‌گوید. فرستاده به زندان پیش عدی شد و گفت: «برای رهایی تو آمده‌ام، تو چه‌گویی؟»

عدی‌گفت: «من آن‌گویم‌که تو خواهی» و وعدهٔ خوب داد وگفت: «از پیش من مرو ونامه‌به‌من ده‌تا نزد وی فرستم‌که بخدا اگراز پیش من بروی مرا میکشد.»

فرستاده‌گفت: «باید نامه را پیش شاه ببرم و به‌او دهم.»

و خبرچین نعمان برفت و بدوگفت‌که فرستادهٔ خسرو به‌نزد عدی شد واورا خواهد برد و اگر چنین‌کند هیچکس از ما، تو و دیگران را باقی نگذارد.

و نعمان دشمنان عدی را بفرستاد تا او را خفه‌کردند و به‌گور کردند و فرستاده با نامه به نزد نعمان شد و او گفت: «چنین‌کنم و منت برم» و چهار هزار مثقال با کنیزی برای وی فرستاد و گفت: «چون صبح شود به زندان شو و اورا برون آر.»

وچون صبح‌شد فرستاده برنشست و به‌زندان‌شدو نگهبانان گفتند: «عدی روزها پیش بمرد و ما از بیم شاه جرئت نداشتیم با وی بگوییم که مرگ عدی را خوش نداشت.»

فرستاده پیش نعمان بازگشت و گفت: «وقتی پیش او رفتم زنده بود.»

نعمان بدو گفت: شاه ترا پیش من فرستاد و تو زودتر از آنکه نزد من آیی پیش عدی رفتی! دروغ‌آوردی، رشوه می‌خواهی به راه خیانت میروی، و اورا بترسانید آنگاه جایزهٔ بیشتر داد و حرمت کرد و تعهد گرفت که به‌کسری بگوید عدی‌پیش از آمدن وی‌مرده بود.

فرستاده پیش خسرو بازگشت و نعمان از مرگ عدی پشیمان شد و دشمنان عدی برنعمان جسور شدندکه از آنهاسخت بیمناك شد، و یکی از روزهاکه نعمان به‌شکار رفته بود زید پسرعدی را بدیدکه همانند پدربود و گفت:

«تو کیستی؟»

زیدگفت: «من زیدبن‌عدی‌بن‌زیدم.»

و نعمان باوی سخن‌کرد وپسری دید باطبع ظریف و از دیدن وی‌خوشدل شد و مقرب خویش کرد و عطا داد و از آنچه برپدروی رفته بود عذر خواست و لوازم سفرداد و به خسرو نوشت‌که عدی به نیکخواهی و خرد یادشاه بود وبدوآن رسیدکه کس را از آن‌چاره نباشد و روزگارش به سررسید و روزیش ببرید و هیچکس چون من ازمرگ وی‌غم نخورد وچنان باشدکه چون یکی‌از دست‌شاه‌برود خدا یکی دیگر به‌جای وی آردکه خدا شاهی وشان وی را بزرگ میدارد. اینك‌پسر عدی‌بالغ شده وکم ازاونیست ومن اورا سوی‌شاه فرستادم‌که‌اگرخواهد اورابه‌جای پدر گمارد.

وچون پسرپیش خسروشد وی را به‌جای پدرنشاند وعموی‌وی را به‌کاردیگر گماشت وکارنامه‌ها که به سرزمین عرب وبه‌سوی نعمان می‌رفت باوی شد وهرسال

دو کره‌اسب‌سرخموی ازجانب عرب‌مقرری داشت با قارچ تازه وخشك‌وپنیروچرم‌و دیگر کالای عرب‌و این‌کارعدی بود که به زید رسید

و چون زیدبه‌نزد خسرو این مرتبه یافت دربارهٔ نعمان از او پرسیدکه ثنـای او گفت و سالها به‌جای پدر کارکرد وخسروفریفتهٔ او شد چنانکه گاه وبیگاه به نزد وی می‌شد.

و چنان بودکه ملوك پارسیان را وصفی از زنان بود که نوشته بود و بـه‌نزد ایشان بود و آن‌وصف رابه‌ولایتها می‌فرستادند ولی ازدیار عرب‌چیزی نمی‌جستندو نمی‌خواستند.

و خسرو به طلب زنان برآمد وزید وصف مذکور را بنوشت وپیش وی شد و دربارهٔ کار خویش سخن کرد، آنگاه گفت دیدم که شاه دربارهٔ زنانـی که باید بجویند نامه فرستاد و وصف را بخواندم و ازکارخانـدان منذر خبر دادم‌و دانم‌که پیش بندهٔ تونعمان از دختران وی و عمانش وکسانش‌بیشترازبیست زن براین‌صفت هست.

خسروگفت: «دربارهٔ آنهانامه‌نویس.»

زیدگفت: «ای پادشاه بدترین‌خوی‌عرب ونعمان آنست که خـویشتن را از عجم برتر شمارند و من خوش ندارم که دختران را نهان کند و اگربه‌خویشتن‌روم فرصت این‌کار نیاید. مرا بفرست ویکی ازنگهبانان خویش‌را که عربی داندهمراه من‌کن.»

وخسروچابك مردی همراه وی‌کرد وزیدباوی حرمت‌و ملاطفت می‌کردتابه حیره رسیـدند و پیش نعمان شدند و به تعظیم وی پـرداخت و گفـت: «شاه را بـرای‌کسان و فرزنـدان‌خود زنـان باید و ترا حرمت کرده که کس سوی تو فرستاده.»

نعمان‌گفت: «زنان چگونه باید باشند؟»

زیدگفت : وصف آنهاچنین است که با خویش آورده‌ایم ووصف از آنجا بود که منذر اکبر در جنگ حارث اکبر پسر ابوشمر غسانی کنیزی باسیری گرفته بود و هدیهٔ انوشیروان کرد ودر وصف وی چنین‌نوشت : «راست خلقت، پاکیزه رنگ ، سپیدگردن و بناگوش ، سپیدروی ، درشت ابروی ، درشت چشم ، سیاه چشم ، زیباچشم، سرخگونه، باریك‌بینی و کشیده‌ابرو،سپیدی وسیاهی دیده مشخص، کشیده چهره ، نکوقد ، سیاه گیسو ، بزرگ سر ، افتاده گوشوار، گشاده سینه ، ناربستان ، درشت بازو باساق نکو ودست ظریف و انگشتان باریك ، خوش‌شکم ، میانه باریك ، گردن باریك ، درشت کفل ، پیچیده ران، گردزانو ، سطبرساق، مچ پر، ظریف‌پای ، نرم رفتار ، ناز پرور ، ظریف‌پاشنه ، فرمانبردار ، نیکونسب ، سختی‌ندیده ، باآزرم ، موقر ، نیك‌سیرت، دل‌بسته به نسب پدر نه خاندان ، و به خاندان نه قبیله ، ادب آموخته ، بارای مردم والا ورفتار مردم محتاج، کارآزموده، کوتاه زبان ، نرم صدا که زینت خانه باشد و مایهٔ رنج دشمن اگر او را بخواهی بخواهد و اگر نخواهی بس کند، باریك بین و شرمگین و لرزان‌لب و پذیرشگر . »

وکسری این وصف را بپسندید وبگفت تا آنرابه دیوان نویسند واز شاهی‌به شاهی می‌رسید تا به‌خسروپسرهرمز رسید وزید این وصف را برای نعمان بخواند و براو سخت آمد و به زید گفت و فرستاده می‌شنید که مگر در زیبارویان سواد و دیارش‌حاجت خویش نمی‌یابید؟ و به‌جای زیبا روی‌کلمهٔ عین به‌کار برد که استعاره از زیبا روی باشد .

فرستاده اززید پرسید : «عین‌چیست ؟»

زیدگفت: « به‌معنی‌گاو است. »

وبه نعمان‌گفت: «خسرو ازاین‌طلب حرمت‌توخواست واگرمی‌دانست‌که ترا سخت‌آیدنمی‌نوشت.»

نعمان دو روز آنها را نگهداشت سپس بـه خسرو نـوشت کـه آنـکه شاه می‌خواهد به نزد من نیست و به زیدگفت: «به نزد شاه عذر شایسته‌بگوی.»

وچون به‌نزد خسرو بازگشتند زید به‌فرستاده گفت:« آنچه‌شنیدی‌باشاه‌بگوی که من‌جزسخن‌تو نگویم‌وبه خلاف تو نروم.» و چون پیش خسرو شدند زیدگفت: «اینك نامهٔ وی ، ونامه را بخواند. »

خسروگفت: «پس آنچه بمن‌گفتی چه‌بود؟»

زید گفت: «گفته بودم‌که زن به دیگران ندهند، وایـن ازتیره روزی آنـها است‌که‌گرسنگی وبرهنگی را برسیری و پـوشیدگی برگـزیده‌اند وبادسموم را از خوشیهای دیارتوبهتر دانند وآنرا زندان شمارند. از این فرستاده‌که بامن‌بودبپرس که چه‌گفت‌که من‌شاه راگرامی‌ترازآن می‌دانم‌که گفتهٔ اورابه‌زبان‌آرم»

خسرو ازفرستاده پرسید: «چه‌گفت؟»

فرستاده‌گفت که نعمان: «مگرگاوان سواد او را بس نیست که به طلب زنان ما بـر آمده است؟»

و خسروبه سختی خشمگین شد و این سخن دردل وی‌کارگرافتادولی‌گفت: «بسیار بنده‌که بدتراز این‌گوید وآنگاه توبه‌کند» واین سخن شایع شد و به نعمان رسید، و خسرو ماهها چیزی‌نگفت ونعمان انتظارمی‌بر دتا نامهٔ‌خسرو بدورسید که‌بیا که شاه را به تو نیاز است.

و چون نامه به‌نعمان رسید سلاح خویش‌برگرفت و آنچه توانست‌برداشت وبه‌کوهستان طی رفت از آنروکه فرعه‌دختر سعدبن حارثه‌بن‌لام‌زن‌وی بـودوپسرو دختری برای او آورده‌بودونیززینب دختر اوس‌بن‌حارثه زن‌وی‌بود ازاینروسوی‌قبیله طی‌رفت که او را مقر دهند و حمایت‌کنند، اما نپذیرفتند و گفتند: «اگر خویشاوند نبودی با تو پیکارمی‌کردیم چه‌لازم‌که خسرورا دشمن‌خویش کنیم.»

و هیچکس نعمان را نپذیرفت بجزبنی‌رواحة‌بن‌سعد که‌گفتند : «اگر خواهی

همراه تو میجنگیم.» که درکار مروان قرظ منتی از او به‌گردن داشتند.

ولی نعمان گفت: «نمی‌خواهم شمارا فنا کنم که تاب‌خسرو ندارید.» و نهانی به‌دشت ذوقار پیش‌قبیلهٔ بنی‌شیبان‌رفت وهانی بن مسعودبن عامربن‌عمروبن ابی‌ربیعة بن‌ذهل‌بن شیبان رابدید که سالاری‌والاقدربود وسالار ربیعه، قیس‌بن مسعود بن‌قیس بن‌خالدبن‌ذی‌الجدین بود و کسری‌ابله رابه‌تیول بدوداده بود و بدین سبب‌نخواست خانوادهٔ خویش را بدوسپارد وبدانست که هانی کسان وبرا از آنچه خویشتن را محفوظ می‌دارد حفظ خواهدکرد.

پس از آن نعمان سوی خسرو رفت و زیدبن‌عدی را برپل‌ساباط دید که بدو گفت: «نعمانك خودت رانجات بده» .

نعمان گفت: «این کارتو کردی، بخدااگرجستم‌باتو همان کنم که باپدرت کردم.»

زیدگفت: « نعمانك! بروچنان اخیه‌ای برای توبسته‌ام که اسب چموش بریدن آن نتواند. »

وچون‌خسرو خبریافت که نعمان برذراست ، بفرستاد که او رابه‌بندکردند و به زندان خانقین فرستاد و به زندان بود تا طاعون بیامد و در آنجا بمرد و مردم پنداشتند که مرگ وی به ساباط بود و این پندار از شعر اعشی آمده که‌گوید: «خداوند خورنق، در ساباط ازمرگ مصون نماند.»

ولی مرگ وی درخانقین رخ داد واین کمی‌پیش از اسلام‌بودوچیزی‌نگذشت که خداوند عزوجل پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رابرانگیخت‌وجنگ‌ذوقاربه‌سبب نعمان رخ داد.

از ابوعبیده معمربن مثنی‌روایت کرده‌اند که وقتی نعمان عدی‌رابکشت‌برادر عدی و پسرش به درخسروبودند و نامهٔ اعتذار نعمان راکه‌به‌خسرونوشته‌بودتحریف کردند که خسروبه خشم آمد و بگفت تاوی رابکشند و چون نعمان از خسروبیمناك شدمال وسلاح خویش‌را باچیزهای دیگربه‌هانی‌بن مسعودبن‌عامربن‌خصیب‌بن‌عمرو

المزدلف‌بن ابی‌ربیعة‌بن ذهل‌بن شیبان‌بن ثعلبه سپرد، از آنرو که نعمان دو دختر بدو داده بود.

و بعضیها گفته‌اند این کار باهانی‌بن‌مسعودنبود بلکه‌هانی‌بن‌قبیصة بن‌هانی بن مسعود بودو این‌به‌نزدمن معتبر است.

وچون خسرونعمان را بکشت ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی را عامل‌حیره وهمه ولایتها کرد که به‌دست‌نعمان بود.

ابوعبیده گوید : وقتی خسرواز بهرام گریخته بود برایاس بن قبیصهٔ طایی گذشت وایاس اسب و شتری بدوپیشکش کرد و خسروسپاس اوگفت ، و چنان شد که خسروبه ایاس‌نوشت که‌ترکهٔ‌نعمان کجاست واوپاسخ دادکه‌ترکه‌رابه‌طایفهٔ‌بکربن وائل سپرده بود.

و خسرو به‌ایاس‌فرمان داد که ترکهٔ نعمان رابگیردو پیش‌وی‌فرستد .

ایاس کس پیش هانی فرستاد که زره‌هایی را که نعمان به توسپرد پیش من فرست‌آنکه‌کمتر کندگوید چهارصدزره بود وآنکه بیشتر کندگوید هشتصدزره‌بود.

وهانی نخواست چیزی راکه درحمایت خویش‌گرفته بود بدهد.

گوید: وچون‌هانی اباکرد خسروخشمگین شد و گفت که‌طایفهٔ‌بکربن‌وائل را نابودخواهدکرد و هنگامی که این سخن می‌گفت نعمان بن‌زرعه تغلبی آنجا بود و نابودی بکربن‌وائل را خوش داشت وبه‌خسروگفت:« ای سرشاهان خواهی که‌گویم بکربن‌وائل را چگونه غافلگیر توان‌کرد؟»

خسرو گفت : «آری . »

نعمان گفت : « مهلتشان باید داد تاگرماشود و به‌هنگام‌گرما برآبگاه خویش ریزند که آنرا ذوقار گویند چنانکه پروانه به آتش ریزد و آنهارا چنانکه خواهی بگیرومن کارشان رافیصله می‌دهم . »

گوید:سخن نعمان راکه‌گفته بود برآبگاه‌خویش‌ریزندچنانکه پروانه‌برآتش

ریزد برای خسرو ترجمه کردند و صبر کرد تا گرماشد و مردم بکربن وائل بیامدند و در انحنای ذوقار فرود آمدند و کسری نعمان بن‌زرعه را سوی‌آنها فرستاد که یکی از سه چیزرا برگزینید : یا تسلیم شاه شوید که هرچه خواهد کند یا از این‌دیار بروید یا برای جنگ آماده باشید .

وقوم به مشورت نشستند وحنظلة بن ثعلبة بن سیار عجلی را سالار خویش کردند که وی را مبارك می‌دانستند .

حنظله گفت : «جز جنگ نبـاید که اگر تسلیم شوید شما را بکشند وزن و فرزند به اسیری برند و اگر بروید از تشنگی هلاك شوید وبنی‌تمیم سرراه بگیرندو نابودتان کنند ، پس جنگ شاه را آماده باشید.»

وشاه کس پیش ایاس فرستادو پیش هامرز تستری که‌سالار نگهبانان وی درقطقطانه بود وپیش جلابزین که سالار نگهبانان به‌بارق بود و به‌قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذوالجدین که عامل وی بردشت‌سفوان بودنوشت که‌همه پیش ایاس روید وچون‌فراهم شدیدسالاری با ایاس باشد.

و پارسیان با سپاه وفیل بیامدند و سالاری با چابکسواران بود و پیمبر خدای مبعوث شده بود وکار پارسیان سستی گرفته بود و پیمبر دربارهٔ حادثه فرمود: «اینك عرب از عجم انتقام گرفت» وآن روزبه یادگار ماند که روز پیکاربود.

و چون سپاه پارسیان نزدیك شد قیس بن مسعود شبانگاه پیش هانی رفـت و گفت: «اسلحهٔ نعمان را به قوم خویش ده که نیرو گیرند ، اگر هلاك شدند اسلحه نیزاز دست رفته باشد واگر ظفریابند به توپس دهند.» و او چنان کرد وزره وسلاح رابه‌مردان دلیرقوم داد وچون سپاه پارسی به‌بکربن‌وائل نزدیك شد هانی گفت: «ای گروه بکریان شماتاب سپاه خسرو وعربان همراهشان را ندارید، سوی بیابان‌شوید.» و مردم شتابان برفتند و حنظلة بن‌ثعلبة بن‌سیار برآشفت و گفت: « می‌خواهی ما را نجات دهی اما به هلاك می‌دهی» . ومردم راپس‌آورد و بندهودج هارابیریدکه اگر

مردم بکر آهنگ فرار کنند زنان خویش را همراه بردن نتوانند و او را « بندبر» گفتند .

حنظله به دشت ذوقار خیمه‌ای بپا کرد و قسم خورد که تاخیمه نگریزد او نگریزد . وکسانی از قوم برفتند و بیشتر باز آمدند ، وبرای یك‌نیمه‌ماه آب گرفتند وعجمان بیامدند و درانحنای دشت جنگ انداختند وعجمان از تشنگی بنالیدند و بگریختند و برای محاصرهٔ بکریان نماندند وسوی جبابات رفتند وبکریان وعجلیان پیشروان بگو، دنبالشان کردند ومردم عجل پیش رفتند و سخت بکوشیدند و سپاه عجم باآنها در آویخت وکسان گفتند: قوم عجل هلاك شد. و بکریان هجوم بردند وعجلیان‌را دیدند که پایمردانه به پیکار بودند ویکی از زنانشان شعری بدین مضون می‌خواند :

« اگر ظفر یابید به چیز خوب ما برسید»
« ای عجلیان جانم به‌فدایتان بکوشید »

و هم‌او به ترغیب کسان شعری‌می‌خواند به‌این‌مضمون:

« اگر فیروز شوید شمارا به‌برگیریم »
« وفرش دیباگستریم »
« واگر بگریزید دور شویم »
« دوری بی‌اشتیاق. »

ویك روز درجبابات بجنگیدند وعجمان تشنه بودند وسوی سیلگاه ذوقار شدند وقوم ایاد که با ایاس‌بن قبیصه‌همدست بودند ،نهانی کس‌پیش‌بکریان‌فرستادند که کدامیك را بیشتر خواهید: اینکه شبانگاه برویم، یابمانیم و وقتی عجمان با شما روبرو شدند فرار کنیم.

ایادیان گفتند : «بمانید و چون بیامدند فرار کنید و فراریشان کنید.» و صبحگاهان بکریان حمله بردند وزنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ ترغیب

می کردند . ویزیدبن حمارسکونی که هم پیمان بنی‌شیبان بود گفت: «ای گروه بنی شیبان فرمان من برید و مرا کمین آنها کنید.» وچنان کردند ،و یزید بن حماراسیر گروه شد و درمحلی ازدشت ذوقار که‌هم‌اکنون«جب» نام دارد کمین کردندودلیری نمودند .

برمیمنهٔ ایاس‌بن‌قبیصه‌هامرزبود وبرمیسرهٔ وی‌جلابزین‌بود .

و برمیمنهٔ‌هانی بن‌قبیصهٔ سالار بکر یزیدبن مسهر شیبانی بود و برمیسرهٔ وی حنظلة‌بن‌ثعلبة‌بن‌سیارعجلی بود و کسان به‌سخن کردن ورجزگفتن پرداختند وحنظلة بن‌ثعلبه شعری‌خواند که خلاصهٔ‌مضمون آن‌چنین‌بود:

« همگنانتان بیامدندوبباید کوشید »

« چرانکوشم که مردی‌دلیرم »

« و تیردرکمان همانند بازوی مرد باشد»

« یاسختتر »

« خبرهای قوم نشان می‌دهد »

«که از مردن گریزنیست»

« بنی‌شیبان ضربت بزنید و پایمردی کنید»

و هم‌حنظله شعری بدین‌مضمون خواند:

«ای قوم باپیکار خوش کنید»

« که بهترین روزاسب سواری همین‌است »

و یزید بن‌مکسربن حنظلة بن‌سیارشعری خواند که مضمون آن چنین بود :

« هرکس از شما بگریزد »

« ازحریم وهمسایه ویارخویش گریخته باشد »

« من پسر آنم که به‌فطرت خودکارمی کرد»

« وهمگان به‌روش کهن‌می‌روند»

«چه‌دور که باشند وچه‌خالص‌واصیل»

فراس گوید : در آنهنگام حنظله را ازبی‌هانی به‌سالاری قوم‌معین کردند و او سوی ماریه دختر خویش رفت که مادر ده پسربود که یکی ازآنها جابربن ابجر بود وبندهودج وی راببرید که‌بزمین افتاد و بند هودج زنان را ببرید که به زمین افتادند و دخترقرین‌شیبانی‌شعری به این‌مضمون خواند :

« ای‌بنی‌شیبان صف‌به‌صف‌پیش‌روید. »

« اگرظفریابید به‌چیز خوب‌ما دست‌یابید »

و هفتصدتن‌ازبنی شیبان آستین قباهای‌خویش را ازبازوببریدند که شمشیر آسانترتوانند زد وجنگ آغازیدند.

گوید وهامرز نداداد « مرد مرد* »

وبردبن‌حارثه یشکری‌پرسید: «چه می گوید؟»

گفتند : « هماورد می‌طلبد »

گفت : «انصاف کرد» وسوی هامرزرفت واورا بکشت.

و سویدبن‌ابی کاهل شعری‌گفت بدین‌مضمون :

«وبرید ازمابود که باگروه شما درافتاد »

« مرزبان وچابکسوار را نزدیك نکنید.»

و حنظلةبن ثعلبه نداداد، ای‌قوم نه‌ایستید که تیرها برشماریزد ومیسره بکر که حنظله‌سالارآن‌بود به‌میمنه سپاه ایاس‌حمله برد، سالارمیمنهٔ ایاس، هامرز بودکه برد اوراکشته بود ومیمنه‌بکربه‌سالاری یزیدبن‌مسهربه‌میسرهٔسپاه‌ایاس که سالارآن جلا- بزین‌بود حمله‌بردو کمین جب‌ذوقار که‌سالارآن یزیدبن‌حماربودازپس‌سپاه درآمد و به‌قلب حمله‌برد که‌ایاس‌بن‌قبیصه آنجابود وایادیان چنانکه وعده داده بودند راه فرار گرفتند وپارسیان فراری‌شدند .

---

* در متن‌این دو کلمه به‌پارسی آمده.

سلیط گوید: اسیران ما که آنروز درسپاه پارسیان بودند گفتند وقتی دو گروه روبرو شدو بکرراه فرار گرفت. گفتیم قصد آب دارند وچون سیلابگاه راطی کردند و به سوی دیگر رسیدند و از آبگاه گذشتند ، گفتیم این فرار است . واین در گرمای نیمروز بود و روزی بسیار گرم بود و گروه بنی‌عجل بیامدند و گوئی دسته‌نی بودند ویکی پس و پیش نبود و باقوم بیامیختند وهمدیگر را تشجیع کردند و حمله بـردند و ریسمانـها بینداختند که به جا افتاد و دستها بکشیدند و پس آمدند و پارسیان رامیان مسیل ذوقار بکشتند تا به راحضه رسیدند .

فراس گوید: شنیدم که به دنبال پارسیان بودند و به‌غنیمت وچیزی ننگریستند تا در ادم به نزدیك ذوقار همدیگر را بدیدند ازبنی‌عجل سی‌سوار بود از دیگر تیره های بنی‌بکر شصت‌سوار بود وحنظلة بن‌ثعلبه، جلابزین را بکشت و شاعران عرب دربارهٔ جنگ ذوقار اشعار بسیار گفتند.

سخن از عاملانی که پس از عمرو بن‌هند از جانب ملوك پارسیان برمرز عرب بودند

پیش از این پادشاهان آل‌نصر بن‌ربیعه راکه تا بـه هنگام مرگ عمرو بن‌هـند از جانب ملوك پارسیان برمرز عرب‌بودند یاد کردیم و مدت حکومت هریکیشان را بگفتیـم و اکنون نام شاهان این خاندان را تا به هنگام شاهی نعمان‌بن‌منذر بگوییم:

پس ازعمرو بن‌هند برادرش قابوس بن‌منذر به شاهی‌رسید ومادر قابوس هند دختر حارث‌بن‌عمرو بود وچهارسال پادشاهی کرد که هشت ماه به‌دوران انوشیروان بود وسه‌سال و چهارماه به دوران هرمز پسرانوشیروان بود.

پس‌از قابوس‌بن‌منذر، سهرب به‌پادشاهی‌رسید.

پس‌از اومنذرابوالنعمان بن‌منذرچهارسال پادشاهی کرد.

پس از اونعمان منذر ابوقابوس بیست و دوسال پادشاهی کرد : هفت سال و

هشت ماه به روزگار هرمز پسر انوشیروان و چهارده سال و چهارماه به روزگار خسروپرویز.

پس ازاو به روزگار خسروپرویز، ایاس‌بن قبیصهٔطایی باشرکت نخیرجان نه سال پادشاهی کرد.

به‌گفته‌ابن‌هشام یك‌سال‌وهشتماه از پادشاهی‌او گذشته‌بود که پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم‌مبعوث شد.

پس از آن آزادبه پسر ‹ا›مان پسر مهربنداد همدانی هفت سال حکومت کرد چهارده سال و هشت‌ماه به روزگار خسرو پسر هرمز وهشت ماه به روزگار شیرویه پسرخسرو و یکسال‌وهفت‌ماه به‌روزگار اردشیر پسر شیرویه و یك ماه به روزگار پوراندخت دختر خسرو.

پس‌از آن منذربن‌نعمان بن‌منذر که عربان او را غرور نامیده‌اند هشت ماه پادشاهی کرد تاوقتی که خالدبن ولید بیامدو درجنگ‌جواثا دربحرین کشته شد. وی آخرین پادشاه از خاندان ربیعه‌بود و با انقراض پادشاهی پارسیان شاهی آنها نیز به سررسید.

به‌گفتهٔ هشام همه شاهان حیره از آل نصر و عبادیان و پارسیان بیست کس بودند، ومدت پادشاهیشان پانصدوبیست ودوسال وهشت‌ماه‌بود.

اکنون ازمروزان که‌ازجانب هرمزوپسرش‌شاهی یمن‌داشت‌وکسی که پس از اوبه‌پادشاهی‌یمن‌رسید سخن می‌کنیم:

ازهشام‌بن محمد کلبی روایت‌کرده‌اند که هرمزپسر خسرو، زین را از یمن برداشت ومروزان را به‌جای وی‌گماشت‌که آنجابود تا فرزند آورد، و فرزند وی بزرگ شد، پس‌از آن مردم یکی از کوهستانهای‌یمن که‌آنرا مصانع گفتند، مخالفت وی‌کردند وخراج ندادند ومصانع کوهی درازو بلند بود وبه‌نزدیك آن کوهی دیگر بود که میان دو کوه فاصلهٔ اندك بودواما رسیدن‌به‌آنجامیسر نبودمگر ازیك راه‌که یك

مرد تنها از آن دفاع توانست کرد.

و چون مروزان دید که به آنجا راه نیست بر کوه مجاور شد که رو به روی دژ آنها بود و تنگترین جای دره را بدید که فضای باز بود و جایی مناسبتر از آنجا برای گشودن دژ نبود و به یاران خود گفت دوصف به بندند و یکباره بانگ زنند و او اسب خود را برد و باشتاب بدوانید و برجهانید و از تنگه بگذشت و بالای دز رسید و چون حمیریان کار وی را بدیدند گفتند: «این شیطان است.» و مروزان به آنها تعرض کرد و به پارسی سخن کرد و بگفت تا بازوهای همدیگر را ببندند و از دژ فرودشان آورد و گروهی از آنها را بکشت و بعضی را اسیر گرفت و قضیه را با خسرو پسر هرمز بنوشت از کار وی شگفتی کرد و بدو نوشت: هر که را خواهی جانشین خویش کن و سوی من آی.

گوید: مروزان را دو پسر بود یکی به زبان عربی دلبسته بود و راوی شعر بود و خرخسره نام داشت و دیگر چابکسواری بود که به فارسی سخن می کرد و روش دهقانان داشت و مروزان، خرخسره را بر یمن گماشت که او را از همه فرزندان بیشتر دوست داشت و به راه افتاد و در یکی از دیار عرب بمرد و وی را به صندوقی نهادند و ببردند تا پیش خسرو رسیدند و بگفت تا صندوق را در خزانه نهادند و بر آن نوشتند: فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است. و قصهٔ تنگنای کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب مآبی خرخسره خبر یافت که شعر روایت می کرد و روش عربان گرفته بود و او را برداشت و باذان را به جای وی برگماشت و او آخر کس از والیان عجم بود که سوی یمن رفت.

و خسرو از بسیاری مال و اقسام جواهر و کالا و اسب که فراهم داشت و ولایتهای دشمن که گشوده بود و آن توفیق که در کارها داشت گردنفرازی کرد و بغرور افتاد و حریص شد، در اموال مردم به دیدهٔ حسد نگریست و وصول خراج را به یکی از مردم دهکدهٔ خندق از ولایت بهرسیر سپرد که وی را فرخزاد پسر سمی گفتند که مردم را

شکنجه داد و ستم کرد واموال کسان را به ناحق گرفت که کارشان به تباهی افتاد و معاششان خلل یافت وخسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند.

و هم از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که خسرو پرویز چندان مال فراهم آورد که هیچیك از شاهان نداشته بود و سپاه وی تـا قسطنطنیه و افریقیه رسید وی زمستان به مداین بود و تابستان را ما بین مداین و همدان به سرمی کرد.

گویند: وی را دوازده هزار زن و کنیز بود وهزارفیل یکی کم وپنجاه هزار مرکوب داشت ازاسب ویابو واستر، و به‌جواهروظروف وچیزهای دیگر بسیار دل بسته بود.

دیگری گوید که درمقروی سه هزارزن بود که باآنها میخفت وبرای خدمت و نغمه‌گری وکارهای دیگر هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود و هشت هزار و پانصد اسب بـرای سواری داشت وهفتصد و شصت فیل و دوازده هزار استربنهٔ او را می‌برد.

وبفرمودتاآتشکده‌ها بسازند و دوازده‌هزار هیربدبه‌خدمت آن‌گماشت وبه‌سال هیجدهم پادشاهی بگفت تاحاصل‌خراج و دیگر منابع مال‌راشمارکنند و بدوگزارش دادندکه‌درآن سال ازخراج ودیگرمنابع مال‌چهارصدهزار هزارو بیست هزار هزار مثقال نقره به دست‌آمده‌که هموزن ششصد هزار هزار درم باشد و آنرابه خزانه‌شهر طیسبون سپردکه آنرابنیان‌نهاده وبهارحودخسرونام کرده بود. و جزاین ازسکهٔ فیروز پسریزدگرد وقباد پسرفیروز دوازده هزارکیسه داشت که درهرکیسه چهارهزار مثقال نقره بودکه مجموع آن چهل و هشت هزار هزار مثقال می‌شدکـه هموزن شصت و هشت هـزار هزار و پانصد هزار و چهارصد وبیست درم و یك نصف و یك سوم هشتم درم بود. و جواهر و جـامه و کالاهای دیگرچندان داشت کـه کسی جز خدا شمارآن ندانست.

و چنان بودکه خسرو مردم را خـوار شمرد و چیزهایی را سبك گـرفت که

پادشاه عاقل دوراندیش نگیرد و گردنفرازی و جسارت وی به‌خدا عزوجل تا آنجا رسید که زادان فروخ سالار نگهبانان در خویش را بگفت تا همه بندیان و زندانیان را بکشد وچون شمار کردند سی‌و ششهزار کس بودند، وزادان فروخ از کشتن آنها دریغ کرد و بهانه‌ها آورد تا فرمان خسرو را به‌کار نبندد.

خسرو به سببی چند دشمنی مردم مملکت را برانگیخت: یکی آنکه تحقیرشان می‌کرد و بزرگان را زبون می‌شمرد. دیگر آنکه فرخان‌زاد پسر سمی را بر آنها مسلط کرده بود. سوم آنکه فرمان داده بود همه زندانیان را بکشند، چهارم آنکه مصمم بود همه فراریان را که از مقابلهٔ هرقل و رومیان بازگشته بودند بکشد.

و چنان شد که گروهی از بزرگان سوی بابل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آنجا بودند و خسرو ادب‌آموزان گماشته بود که ادبشان آموزند و چابکسواران گماشته بود که نگذارند از آنجا بیرون شوند و شیرویه را بیاوردند که شبانگاه به‌شهر بردسیر درآمد و همه زندانیان را رها کرد و همه فراریان جنگ که خسرو قصد کشتن آنها را داشت بدو پیوستند و بانگ برداشتند: قباد شاهنشاه صبحگاهان به‌میدان خسرو شدند و نگهبانان قصر فراری شدند و خسرو فراری و ترسان به‌باغ هندوان شد که نزدیك قصر بود و به‌ماه آذر او را بگرفتند و در پایتخت به‌زندان کردند و شیرویه به‌پایتخت درآمد و بزرگان بر او فراهم شدند و پادشاهی بدو دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را از آنچه کرده بود ملامت کرد.

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که خسرو پرویز هیجده پسر داشت که شهریار بزرگتر از همه بود واو پسر خواندهٔ شیرین بود و منجمان به‌خسرو گفته بودند که یکی از پسران تو پسری بیارد که ویرانی ایوان وانقراض پادشاهی به‌دست وی باشد و نشان وی آنست که نقصی در پیکر دارد به‌این سبب پسران خویش را از

زنان بازداشته بود و مدتی گذشت که به‌زنی دسترس نداشتند وشهریار شکایت پیش شیرین برد وبه‌پیغام از شور ورغبت خویش سخن کرد و ازاو خواست که زنی به‌نزد وی‌آورد وگرنه خویشتن را خواهد کشت.

شیرین پاسخ داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در خور اعتنا نباشد و دست‌زدن تو به او خوش‌آیند نباشد.

شهریار گفت: «هرچه باشد اگر زن باشد باك نیست.»

و شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد، گویند وی دختر یکی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم‌آورده بود و به‌صف حجامتگران برده بود. و چون دختر پیش شهریار رفت با وی درآمیخت و یزدگرد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را در گوشه‌ای بداشتند تا بارنهاد وکار مولود را تا پنج سال نهان داشت، و چون خسرو به هنگام پیری باکودکان مهربان شده بود، شیرین بدو گفت: «ای شاه‌می‌خواهی که فرزند یکی از پسران خویش را باآن ناخوشایندی که دارد ببینی؟»

خسرو گفت: «باك نباشد».

شیرین بگفت تا یزدگرد را خوشبو کردند و بیاراستند و پیش خسرو برد و گفت: «این یزدگرد پسر شهریار است.»

و خسرو او را پیش خواند و ببوسید و مهربانی کرد و دل دراو بست و شبانگاه او را پیش خود نگه می‌داشت. یك روز که یزدگرد پیش خسرو بازی می‌کرد گفتهٔ منجمان را به‌یادآورد و او را بخواند و برهنه کرد و بگفت تا برود و بیاید وعیب را در تهیگاه وی بدید وسخت خشم‌آورد و اورا برگرفت که برزمین بزند و شیرین دامن وی را بگرفت و سوگند داد که یزدگرد را نکشد وگفت: «اگر چیزی دربارهٔ این‌ملك مقدر باشد جلوگیری از آن نتوان کرد.»

خسروگفت: «این‌همان شوم است که به‌من‌گفته‌اند بیر که نه‌بینمش.» و بگفت

تا اورا به‌سیستان بردند.

بعضیها گفته‌اند یزدگرد به‌هنگام شیرخوارگی درسواد بود و در دهکده‌ای به نام خمانیه بود.

و چنان شد که پارسیان برضد خسرو قیام کردند و او را بکشتند و شیرویه با آنها کمك کرد.

مدت پادشاهی وی سی‌وهشت سال بود وبه‌سال سی‌ودوم پادشاهی وی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم ازمکه به‌مدینه هجرت فرمود.

پس از او شیرویه به‌پادشاهی رسید

و نام وی قباد بود، پسر پرویز، پسر کسری انوشیروان.

گویند: وقتی شیرویه به‌پادشاهی رسید و پدر را به‌زندان کرد بزرگان پارسی پیش وی شدند وگفتند: «مارا دوشاه نباید یاکسری را بکش و ما بندگان فرمانبر تو باشیم و یا ترا برداریم ومانند پیش ازاو فرمان بریم.»

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را از پایتخت ببرند و در خانه مردی به‌نام مارسفند جای دهند و او را برتابوتی نشاندند و سر و صورت بپوشانیدند وسوی آن خانه بردند وگروهی از سپاه با وی بود ودر راه برکفشگری گذشتند که بردکان کنار راه نشسته بود و چون سواران را بدید که مردی روی بسته همراه دارند بدانست که روی بسته خسرو است وقالبی سوی او انداخت و یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید وگردن کفشگر را بزد وبه‌یاران خویش پیوست.

وچون خسرو درخانهٔمارسفند جای‌گرفت شیرویه‌به‌همه‌بزرگان وسران‌خاندانها

راکه بردر بودند فراهم‌آورد وگفت: «برسر آنیم که کس پیش پادشاه پدر خـویش فرستیم وسوء تدبیر وی را بگوییم.»

آنگاه مردی را بخواست که اسفاذ جشنس نام داشت واز مردم اردشیر خره بود وسالارگروهی از سپاهیان بود و به‌تدبیر امور ملك می‌پرداخت و گفت: «پیش پادشاه پدر ماشو و با وی بگوی که نه ما و نه‌هیچکس از رعیت ما سبب این‌بلیه که بدان دچار شدی نبوده‌ایم، این قضای خدا بودکه به‌کیفر اعمال بد به‌تـو رسیدکه پدر خویش هرمز را بکشتی و پادشاهی از او بگرفتی و میل کشیدی و دربارهٔ وی خطاهای‌بزرگ کردی، وبا ما فرزندان بدکردی که نگذاشتی‌بانیکان بنشینیم وهرچه مایهٔ خوشدلی ماتوانست بود منع کردی وبسیار کسان را به‌روزگاران‌دراز به‌زندانها بداشتی که ازنداری وتنگدستی و دوری از دیار وزن وفرزند تیره روز شدند وزنان بسیار خاص خویش‌کردی و باآنها دوستی و مهربانـی نکردی وآنهـا را ازکسان دیگرکه فرزند و نسل ازآنها توانستند داشت بداشتی و به‌نارضایی و ناخوشی‌چون زندانیان نگهداشتی، و درکار گرفتن خراج با همه رعیت بدکردی و با خشونت و سنگدلی حرمت‌کسان ببردی وآن مال‌که به‌ستم از مردم بستدی برای خویش‌فراهم آوردی و مـردم را به تباهی کشاندی و به‌بلیه و خسارت افکندی، و در مرز روم و دیگر مرزها، سپاهیان فراوان بداشتی وآنها را از خانه و خانواده دور نگه‌داشتی و با موریق شاه روم خیانت کردی و پـاس نعمت وی نـداشتی که ترا پنا داد و در کارت بکوشید و شر دشمن ازتو بگردانید ودختر خویش راکه از همه دخترانش عزیزتر بود به‌تو داد، اما حق وی نشناختی وچوب صلیب راکه از تو خـواست و ترا و مردم بلادت را بدان نیاز نبود بازپس ندادی، اگر دراین‌کار حجتی داری‌که باما و رعیت بگویی بگوی و اگرحجت نداری توبه‌کن واز خدای بخشش بخواه تا فرمان خویش رادربارهٔ تو بگوییم.»

اسفاذ جشنس پیغام شیرویه‌را به‌خاطر سپرد و سوی خسروشد تا پیغام‌بگزارد

وچون به آنجا رسید که خسرورا به‌زندان کرده بودند، جیلنوس سالارسپاهیان‌موکل اورا بدید که نشسته بود ولختی سخن کردند.

آنگاه اسفاذ جشنش از او اجازه خواست که پیش خسرو شود وپیغام شیرویه را بگزارد.

جیلنوس بیامد وپرده از مقابل خسرو برگرفت وبه‌نزد وی رفت و گفت: «خدایت عمردهاد، اسفاذجشنس بردراست و می‌گوید که شیرویه شاه وی را باپیامی پیش تو فرستاده واجازه می‌خواهد، رای تو چیست؟»

خسرو بخندید و به‌مزاح گفت: «ای اسفاذان جیلنوس گفتهٔ تو چون گفتهٔ خردمندان نیست که اگر پیامی که‌گویی از شیرویه شاه است با شاهی وی مارااجازه نیست، واگر مارااجازه و حاجب هست پس شیرویه شاه نیست واین به‌مثل‌چنانست که‌گفته‌اند: خدا خواهد و شود و شاه فرمان دهدونفاذ یابد، به‌اسفاذ جشنس اجازه بده پیام خویش بگزارد.»

وچون جیلنوس این‌گفتار بشنید ازپیش خسرو برون‌شد ودست اسفاذجشنس را بگرفت وگفت: «برخیز و به‌نزد خسرو درآی.»

واسفاذ جشنس برخاست و یکی از خادمان راکه همراه داشت بخواست و روپوش خویش را به‌او سپرد و دستمال سفید پاکیزه‌ای ازآستین درآورد وبه‌چهرهٔ خویش مالید و به‌نزد خسرو درآمد وچون اورا بدید به‌خاك‌افتاد وسجده‌برد وخسرو بدوگفت: «برخیز.» و او برخاست و دست برسینه بایستاد.

و خسرو برسه روکش دیبای خسروانی زربفت نشسته بود که بر فرش ابریشم‌کشیده بود و برسه بالش زربفت تکیه داده بود و یك گلابی زرد و کاملا گرد به‌دست داشت و چون اسفاذ جشنس را بدید چهار زانو نشست وگلابی را بر بالش نهاد که ازروی‌آن بگشت که سخت‌گرد بود و بالش سخت نرم و ازروکش‌ها به‌فرش افتاد و از فرش بگشت و برزمین افتاد و به‌خاك‌آلودو اسفاذ جشنس‌آنرا

برگرفت و به‌آستین خویش پاك کرد که پیش خسرو نهد واو اشاره کرد که گلابی‌را دور کند و گفت: «به‌یکسو بنه»

واسفاذ جشنس آنرا به‌کنار فرش برزمین نهاد و به‌جای خویش رفت و دست برسینه بایستاد.

خسرو لختی بیندیشید و آنگاه به‌تمثیل کار سخن آورد که وقتی روبه‌ادبار دارد به‌تدبیر، مقبل نشود و چون روبه‌اقبال‌دارد به‌تدبیر، مدبر نشود واین‌به‌روزگار روان باشد وچنین گفت: «کشتن و افتادن و خاك آلود شدن این گلابی که به‌نزد ما بود از پیام تو و آنچه می‌کنید وسرانجام‌کار خبر می‌دهد. گلابی که نشان خیر است از بالا به‌زیر افتاد و برفرش ما نماند و به‌زمین افتاد و دورشد و به‌خاك بیالود واین از روی فال دلیل است که شوکت شاهان به‌دست عوام افتاد وپادشاهی از ما برفت و به‌دست اخلاف ما نیز نماند و به‌کسی رسد که از مردم مملکت نباشد، اینك از پیامی که داری سخن آر.»

اسفاذ جشنس پیام شیرویه را بگفت وکلمه‌ای رانگذاشت و نسق آنرا دیگر نکرد.

خسروگفت به‌پاسخ این پیام به‌شیرویه کوتاه زندگانی بگوی که هیچ‌خردمند نباید گناه کوچك دیگری را پیش از تحقیق و یقین بگوید و بپراکند، چه رسد به‌این گناهان بزرگ که گفته‌ای و پراکنده‌ای و بما منسوب داشته‌ای، وآن که گنهکاری را توبیخ کند و ملامت گوید باید خویشتن را ازگناه و بدی برکنار داشته باشد، ای کوتاه زندگانی‌بری از دانش! اگر ما چنان بودیم که گفته‌ای روا نبود که تو بگویی و ملامت کنی، اگر عیوب خویش ندانی و از گناهان ما سخن می‌کنی به‌عیوب خویش پرداز وعیبگویی ما کوتاه کن که گفتار ناروا ترا به‌نادانی وسستی رای شهره کند. اگر این کوشش که می‌کنی تاگناهانی بما بارکنی که موجب کشتن‌شود به‌حق است وترا براین کار حجتی هست، بدان که همه داوران همکیش توخلف‌مرد کشتنی

را از پدر دورشمارند و از آمیزش و مجالست نیکان درکارهای خود برکنار دارند چه رسد به‌اینکه به‌شاهی رسد.

اما خدا را سپاس که ما خویشتن را به‌صلاح آورده‌ایم وکار ما باخدا و مردم هم‌کیشمان و با تو و همه پسرانمان چنان بوده که قصوری نکرده‌ایم وکس را برما حجت وملامت نباشد.

گرچه این حجت که آوردم و این دلیل که گفتم بی‌نقص است، باز هم از گناهانی که برمن یادکرده‌ای به‌شرح سخن آرم تا جهالت و بیخردی وکار بدخویش بدانی: آنچه دربارهٔ پدرما هرمز گفته‌ای پاسخ ما چنین است که بدکاران و فتنه‌گران هرمز را برضد ما برانگیختند تا ما را متهم داشت وکینهٔ ما را به‌دل‌گرفت و چون بد دلی وی با خویش بدانستیم از او بیمناك شدیم و از در او دوری‌گزیدیم وسوی آذبیجان شدیم و تطاول وی بالاگرفت وکار ملك آشفته شد، و چون ازکار وی‌خبر یافتیم ازآذربیجان به‌در او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به‌در رفته بود باسپاه فراوان از عاصیان درخورکشتن، به‌ما هجوم آورد وما را به‌ترك مملکت وادار کرد که به‌دیار روم شدیم و با سپاه و لوازم ازآنجا بیامدیم و با وی پیکارکردیم که بگریخت وکار هلاك وی را به‌دیار ترکان همگان دانند. و چون ملك آرام شد و کار پادشاهی ما استوار شد و به‌یاری خدا بلیات وآفات از رعیت برداشتیم باخود گفتیم بهترین دیباچهٔ و مملکت‌داری آن باشدکه انتقام‌پدر بگیریم وخون او بخواهیم و همه‌کسان راکه درکشتن وی انباز بوده‌اند بکشتیم و چون این‌کار به‌سر بردیم و مقصود حاصل‌کردیم‌به‌تدبیر امور دیگر پردازیم، از اینرو همه‌کسانی راکه درخون وی انباز بودند ودرکشتن وی‌کوشیده بودند بکشتیم.

اماکار پسران ما چنین بودکه همه پسران ما جز آنکه خدا خواسته بود تن سالم داشتند ولی نگهبانان برشماگماشتیم تا نگذارند از حد خویش تجاوزکنیدکه بیم داشتیم رعیت را به‌بلیه و خسارت افکنید، اما درکارخانه و مرکوب و همه

حوائج شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت تو چنان بود که منجمان از زایچه‌ات حکم کرده بودند که برضدما برخیزی اما نگفتیم ترا بکشند بلکه حکـایت زایچهٔ ترا مهر زدیم و به‌شیرین‌همسر خویش سپردیم و به‌این قضیه اعتمادداشتیم. فرمیشا پادشاه هند نیز به‌سال‌سی‌وششم پادشاهی ما نامه نوشته بود با فرستادگان و ازکارهای مختلف سخن کرده بود و ما و شما فرزندانمان را هدیه‌ها داده بود و به‌هریك نامه جدا فرستاده بود و هدیهٔ تو یك فیل بود ویك شمشیر ویك باز سپید و دیباچه‌ای زربفت و زیرنامهٔ تو به‌هندی نوشته بود مضمون آنرا نهان دار.

و بفرمودیم تا هدیه و نـامهٔ همه را بدهند و نامهٔ ترا به‌سبب آن زیرنـوشت نگهداشتیم و یك دبیر هندی بیاوردیم و بگفتیم تا مهر از نامه برگرفت و بخـواند که چنین بود: «خـوشدل بـاش و آسوده خـاطر که به‌ماه آذر و روز دیباذر به‌سال سی‌وهشتم پادشاهی خسرو تاجدار شوی و پادشاهی اوبگیری.» ویقین کردیم که این پادشاهی‌گرفتن مایهٔ هلاك ما باشد، اما چیزی از روزی وکمك و عطای تو نکاستیم و به‌کشتنت فرمان ندادیم و نامهٔ فرمیشا را به‌انگشتر خویش مهر زدیم و به شیرین همسر خود سپردیم و او هم اکنون زنده است با عقل و پیکر درست و اگرخواهی قضیهٔ زایچهٔ خویش و نامهٔ فرمیشا را از او بگیری و بخوانـی و پشیمانـی بری واسف خوری.

دربارهٔ زندانیان جواب ما چنین است که شاهان گذشته از روزگار کیومرث تا پادشاهی بشتاسب تدبیر پادشاهی به‌عدالت می‌کردند و از روزگار بشتاسب تا به دوران ما تدبیر امور با معدلت وپرهیزکاری بود، اگر خرد ودانش و ادب نـداری، از رجال دین که ستونهای این آیین‌اند از حال آنکه نافرمانی و خلاف شاهان کند و پیمان ایشان بشکند و مستوجب‌کشتن شود بپرس تا بگویند که چنین کسان در خور رحم و بخشش نباشند، ولی ما به‌زندانهای خویش جز آنها راکه به داوری درست

سزاوار کشتن و میل کشیدن و دست و پا و اعضا بریدن بودند، زندانی نفرمودیم و بسیار میشد که موکلان زندان و دیگر وزیران ما می‌گفتند که مردم کشتنی را زودتر باید کشت مبادا حیله آرند و قصد کشتن شاه کنند و ما که به‌حفظ نفوس دلبسته‌بودیم و از خونریزی بیزار بودیم و شتاب نداشتیم، کارشان را به‌خدا مـی‌گذاشتیم و در زندانشان می‌داشتیم و در کار عقوبتشان همین‌بس می‌کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بوییدن گل بازشان داریم و از سنت سلف در مورد منع زندانیان از لذتجویی و تنعم تجاوز نکردیم و خوردنی و آشامیدنی و دیگر چیزها که بایسته بود به‌انـدازهٔ مناسب دادیم و نگفتیـم که آنها را از زنانشان بدارند و از تـوالد منع کنند.

شنیده‌ام که می‌خواهی این منافقان تبهکـار کشتنی را از زنـدان در آری و زندانها را ویران کنی اگر چنین کنی گناه خدا و بد خویش کرده‌ای و در دین خلل آورده‌ای و خلاف سنتها و دستورها رفته‌ای که مـردم‌کشتنی را در خور رحـم و بخشش نداند.

و بدان که دشمنان ملوك هـرگز دوستدار ملـوك نباشند، و عاصیان شاهـان فرمانبردار ایشان نشوند که خردمندان گفته‌اند: عقوبت مجرمان را مؤخر مدارید که زیان عدالت باشد و خسارت ملك، اگر از رها کردن این تبهکاران منافق نافـرمان کشتنی خوشدل شوی، در تدبیر امور ملك عواقب آن ببینی و اهل دین را خسارت زنی و بلیه رسانی.

اینکه گفتی مال و کالا و جامه به‌ستم و خشونت از مملکت خویش اندوختیم نه از دیار دشمن به‌قهر و غلبه وپیکار، پاسخ ما چنین است که بهترین پاسخ سخنی که از سر نادانی گفته آید پاسخ نگفتن است ولی خاموش نمانیم که پاسخ ندادن به همانند پذیرفتن است، ما در آنچه کرده‌ایم حجت قوی داریم و عذر ما واضح‌است و پاسخ ما چنین است:

بدان ای نادان‌که ملك پادشاهان پس از خدای به‌مال و سپاه استوار ماند خاصه پادشاهی دیار پارسیان‌که دشمنان از هرسوی آنرا در میان گرفته‌اند، و برای بلعیدن‌آنچه شاه به‌دست دارد آماده‌اند و دفع ورد دشمن جزبا سپاه فراوان وسلاح و لوازم بسیار میسر نباشد و سپاه فراوان و لوازم بسیار جز به‌مال فراوان فراهم نشود و مال فراوان جز به‌کوشش وتلاش درکارگرفتن‌خراج به‌دست نیاید وفراهم کردن مال را ما بدعت نکردیم و در این‌کار پیرو نیاکان وگذشتگان خویش بودیم که‌آنها نیز چون ما به‌فراهم‌کردن و اندوختن مال پرداختند تا درکار تقویت سپاه‌از آن‌کمك گیرند، و بهرام منافق باگروهی آدمکشان همانند خویش‌که در خورکشتن بودند بر آن مال و جواهرکه در خزاین ما بود هجوم بردند و هرچه بود بپراکندند و ببردند و در بیت‌المال ما جز آن سلاحهاکه قدرت بردن و تیزکردنش نداشتند به‌جا نماند و چون پادشاهی خویش باز گرفتیم وکارمان استواری گرفت و رعیت به اطاعت آمد بلیات از آنها برداشتیم و اسپهبدان به اطراف بلاد فرستادیم و فاذوسبانان برهمه‌جا گماشتیم و مرزها را به مرزبانان و عاملان دلیر وکاربرسپردیم وآنان را به‌سپاه فراوان نیرو دادیم‌که ملوك و دشمنان مخالف ما را ازمیان‌برداشتند و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان بکشتند و اسیرگرفتندکه در حریم دیار خویش جز با ترس و بیم یا امان ما سر نتوانستند برداشت چه رسد به‌آنکه‌به دیار ما حمله برند یاکاری ناخوشایند ماکنند و هم در این سالها از غنائم دیاردشمن از طلا ونقره و اقسام جواهر و مس وپرند و حریر و استبرق ودیبا واسب و اسلحه و اسیر چندان به‌خزاین ما رسیدکه بسیاری‌آنرا همگان دانند، وچون به‌سال‌سیزدهم پادشاهیمان بفرمودیم تا نقشهای تازه‌آماده‌کنند و باآن نقره سکه زنند درگنجینه‌های ما چنانکه شمارگران‌گفتند به‌جزآنچه برای روزی سپاه بیکسو نهادن فرموده‌بودیم دویست هزارکیسهٔ نقره بود که صدهزار هزار مثقال بود و چون بدیدیم‌که مرزها استوار شده و دشمن را از ولایت و از رعیت رانده‌ایم و دهانها را که برای بلع

اموالشان بازبود بسته‌ایم و امنیتشان داده‌ایم و چهارناحیهٔ مملکت را آرام کرده‌ایم و مردم از بلیه و غارت دشمن آسوده‌اند بفرمودیم تاباقیماندهٔ خراج سالهارا بگیرند و آن طلا ونقره و جواهر و مس که از خزاین ما به‌غارت رفته پس آرنـد و همه را به‌جای خویش نهند چنانکه در آخر سال سی‌ام پادشاهی‌مان بگفتیم تا نقشهـای تازه مهیاکنند و نقره سکه زنند و درخزاین ما جزآنچه برای روزی‌سپاه جداکرده‌بودیم وآنچه از پیش به‌شمار آمده بود چهارصد هزار کیسهٔ نقره بودکه هزار هزار مثقال و ششصدهزار مثقال بود و این همه بجزآن بودکه به‌کرم خدای از اموال شاهـان روم به‌دست ما افتاده بود، درکشتیها که باد آورده بود وآنرا غنیمت بادهانام دادیم و از سال سی‌ام پادشاهیمان تا به‌سال سی و هشتمین که همین سال باشد اموال مـا فراوانتر وآبادی ولایت و امنیت رعیت و صناعت و استحکام مرزها پیوسته بیشتر می‌شد .

شنیده‌ام که از روی‌نامردی سرآن داری که‌به‌خواست اشرار یاغی کشتنی، این همه مال را بپراکنی و نابودکنی و ما به‌تو می‌گوییم که این‌گنج و مال باخطرجانها وتلاش وکوشش سخت فراهم‌آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به‌کمك آن دفع کنیم که دورکردن دشمنان به‌روزگاران، پس ازیاری خدا به‌مال و سپاه بیشتر تواند بود و سپاه جز به‌مال نیرو نگیرد ومال اگر بسیار وفراوان نباشد ثمرنکند. پس این اموال را پراکنده مکن ودست جسارت بدان مگشای که تکیه‌گـاه پادشاهی و مـایهٔ قوت و سبب دفع دشمن است.

پس ازآن اسفاذ جشنس سوی شیرویه رفت وسخنان خسرورا باوی بگفت و چیزی ازآن‌کم نکرد، و بزرگان پارسی بازآمدند و به‌شیرویه‌گفتندکه ما را دوشاه نباید یا بگوی خسرو را بکشند تابندگان و فرمانبران تو باشیم و یا تو را خلع‌کنیم و فرمانبردار خسرو شویم.

و این‌سخن در شیرویه اثرکرد وبگفت تا خسرو را بکشند وکسانی که خسرو

آزارشان کرده بود نامزد کشتن وی شدند و هر کس پیش خسرو می‌شد از او ناسزا می‌شنید و هیچکس اورا نتوانست کشت. تا جوانی به نام مهر هرمز پسر مردانشاه برای کشتن وی بیامد.

و چنان بود که مردانشاه فاذوسبان خسرو بر ولایت نیمروز بود و مطیع و نیکخواه وی بود و خسرو دوسال پیش از خلع شدن سرانجام کار خویش را از منجمان پرسید و بدو گفتند که مرگ وی ازجانب نیمروز باشد و به‌مردانشاه بدگمان شد و از او بترسید که مردی بزرگ بود و درآن ناحیه کس چون او قوت و قدرت نداشت و به‌وی نامه نوشت که بیاید وچون بیامد بهانه می‌جست تا او را بکشد اما نیافت و شرمش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگری وی را دانسته بود و بر سرآن شدکه او را نگهدارد و بگوید تادست راست وی‌را ببرند و در عوض، مال فراوان بدو بذل کند وبهانه جست و دست راست وی را ببرید.

و چنان بود که قطع دست و پا و سر در میدان شاهی بود و خسرو آن روز که فرمان داده بود دست مردانشاه را ببرندکس فرستاد تا بداند او چه می‌گوید و نظارگان چگونه سخن می‌کنند. و چون دست راست مردانشاه را ببریدندآنرا به‌دست چپ گرفت و ببوسید و به کنار خویش گرفت و اشك ریزان و نالان همی گفت: «دریغا بخشنده‌ام، دریغا تیرافکنم، دریغاخط نویسم، دریغاضربت زنم، دریغا بازی کنم، دریغا عزیزم.»

و چون فرستاده بازآمد وآنچه دیده بود وشنیده بود باخسرو بگفت رقت آورد و پشیمان شد و یکی از بزرگان را به‌نزد وی فرستاد وابراز پشیمانی کرد و پیغام دادکه هر چه بخواهد و میسر باشد می‌پذیرد و بدو می‌دهد.

و مردانشاه به‌جواب خسرو را دعا کرد وگفت: «ای پادشاه کرم ترا نیك می‌شناسم‌وسپاسگزارم وبه‌یقین می‌دانم که این کار که نابه‌دلخواه‌بامن کردی‌حکم‌قضا بود اکنون ازتو چیزی می‌خواهم قسم یادکن که دریغ نکنی و سوگند ترا یکی از

مردم متنسك بامن بگوید تاآنچه می‌خواهم بگویم.

فرستادهٔ خسرو برفت و این‌پیام باوی بگفت و او قسمهای سخت خورد که هرچه مردانشاه بخواهد ومایهٔ وهن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه‌گران برای وی برد.

و مردانشاه خواست که خسرو فرمان دهد تا گردنش را بزنند تا ننگ دست بریدگی بروی نماند. وخسرو نا به‌دلخواه بگفت تا گردنش را بزنند که نخواست قسم بشکنند.

و چون مهر هرمز پسر مردانشاه به نزد خسرو شد از نام وی و نام پدر و مرتبت وی پرسید و او به‌پاسخ گفت که مهر هرمز پسر مردانشاه فاذوسبان نیمروز است.

خسرو گفت: «تو پسر مردی شریف و کارآمدی و ما فرمانبرداری و نیك‌خواهی و کارآمدی وی را پاداش شایسته ندادیم بیا و آنچه را گفته‌اند کاربند.»

مهر هرمز با تبرزین چندضربت به‌گردن وی زد که کارگر نبود.

خسرو جستجو کرد و حرزی در بازوی خویش یافت که هر که می‌آویخت شمشیر براو کارگر نبود، و حرز را از بازو بگشود و مهر هرمز ضربتی بدوزد که هلاك شد.

و چون خبر به‌شیرویه رسید گریبان درید و بگریست و بگفت تا پیکر وی‌را برای دفن کردن ببرند و بزرگان وعامه‌کسان به‌تشییع آن قیام کردند و بفرمود تا قاتل خسرو را بکشند.

مدت پادشاهی خسرو سی‌وهشت سال بود و به ماه آذر روز ماه کشته شد.

و شیرویه هفده برادر خویش را که ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند بکشت و این کار را به‌مشورت فیروز وزیر خود و ترغیب شمطا پسرمرزین عامل خراج کرد و به بیماریها دچار شد و از دنیا خوشی ندید و مرگ وی در قصر

شاهی بود.

شیرویه برای خاندان ساسان شوم بود وچون برادران را بکشت خواهرانش توران و آزرمیدخت به‌نزد وی شدند و درشتی کردند و گفتند که حرص پادشاهی بی سرانجام ترا به کشتن پدر و همه برادرانت کشانید و گناه بزرگ کردی.

و چون این سخنان بشنید سخت بگریست و تاج از سر بیفکند وباقی عمردر غم و رنج به‌سر برد.

گویند: شیرویه هرکس از خاندان خویش راکه به‌دست آورد بکشت و به روزگار وی طاعون آمد و پارسیان بجز اندکی هلاك شدند.

مدت پادشاهی شیرویه هشت‌ماه بود.

پس ازآن اردشیر به‌پادشاهی رسید

وی پسر شیرویه پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان بود و طفلی خردسال بود و به‌قولی هفت ساله بود که بزرگان پارسی او را به‌شاهی برداشتند از آنرو که ازخاندان شاهی مردی نمانده بود ومردی به‌نام مهاذرجشنس که مرتبت‌خوانسالاری داشت سرپرست وی شد و تدبیر امور ملك چنان خوب کرد که خردسالی اردشیر نمایان نبود و شهر براز باسپاهی که خسرو بدو پیوسته بود و آنهارانیکروزان نامیده بود به‌مرز روم بود و خسرو و شیرویه در مهمات امور پیوسته با وی مشورت می‌کردند و چون بزرگان پارسی در کار پادشاهی اردشیر با وی مشورت نکردند بهانه به‌دست‌آورد وعتاب جویی کرد و سربه‌طغیان برداشت ودست به‌خونریزی زد وطمع پادشاهی کرد و می‌خواست از مقام بندگی به‌اوج پادشاهی رسد و اردشیررا تحقیر کرد که خردسال‌بود واز حد خویش برون‌شد ومی‌خواست کسان‌را به‌مشورت

در کار پادشاهی بخواند و با سپاه خویش بیامد.

و مهاذرجشنس حصار و درهای شهر طیسبون را استوار کرد و باقیماندگان خاندان شاهی را با زنانشان و همه مال و مرکوب که در خزانهٔ اردشیر بود به شهر طیسبون برد و شهربراز با ششهزار کس از سپاه پارسیان که به مرز روم بودند بیامد و کنار طیسبون اردوزد و شهررا محاصره کرد و جنگ انداخت ومنجنیقها نصب کرد و کاری نساخت. وچون شهررا نتوانست گشود از راه حیله درآمدو نیوخسروا سالار نگهبانان اردشیر ونامدارجشنس پسر آذرجشنس اسپهبد نیمروز رابفریفت تادر شهررا براو بگشودند و درآمدو گروهی از سران را بگرفت وبکشت واموالشان ببرد و زنانشان را رسوا کرد و بگفت تا اردشیر پسر شیرویه را بکشتند. و این به سال دوم پادشاهی وی به ماه بهمن به شب روزابان بود و در ایوان خسروشاه قباد.

مدت شاهی اردشیر پسر شیروبه یکسال و شش ماه بود.

پس از آن شهر براز به پادشاهی رسید

نام وی فرخان ماه اسفندار بود و از خاندان شاهی نبود و خویشتن را شاه خواند وچون به تخت شاهی نشست شکمش بگشود و چنان سخت بود که به آبریزگاه نتوانست شدن وطشتی بخواست وپیش روی تخت نهاد ودر آن براز کرد.

یکی از مردم اصطخر به نام فسفروخ پسرماخرشیذان و دوبرادر وی ازقتل اردشیرو دست اندازی شهربراز به پادشاهی به خشم آمدند و این کار را نپسندید و سوگند خوردندوپیمان کردند که او را بکشندوهرسه تن ازنگهبانان شاه بودندو رسم چنان بود که به وقت برنشستن شاه نگهبانان به صف شوند بازره وخودوسپروشمشیرو نیزه به دست، و چون شاه مقابل آنها رسید سپر به قرپوس زین گزارند و سر بر آن

نهند همانند سجود . وشهربراز چندروز پس‌ازشاهی برنشست‌وفسفروخ‌وبرادرانش نزدیك هم‌بودند و چون‌شهربرازمقابل فسفروخ رسید ضربتی بزد و برادرانش نیـز بزدند و این به اسفندارمذماه وروزدیبدین بود وشهر براز هلاك‌شدو از اسب بیفتادو ریسمانی به‌پای اوبستندو به‌هرسو کشیدند . یکی‌ازبزرگان قوم‌به‌نام‌زاذان‌فروخ پسر شهرداران ومردی به‌نام ماهیای که ادب‌آموزچابکسواران بود وبسیاری‌ازبزرگان و سران خاندانها در کشتن‌وی همدست بودند هم درکارکشتن‌قاتلان‌شیرویه‌پسراردشیر دستیاری کردند وتنی چنداز بزرگان‌رانیز کشتند وپوران‌دختر خسرورا به پادشاهی برداشتند .

همه پادشاهی شهر براز چهل‌روزبود .

پس ازآن پوران
به پادشاهی
رسید

وی دخترخسروپرویز پسرهرمز پسر کسری انوشیروان بود.

گویند: روزی‌که به‌پادشاهی رسیدگفت: «نیت خیردارم و به عدالت فرمان می‌دهم.»ومقام‌شهر براز رابه‌فسفروخ‌داد ووزارت بدوسپردوبارعیت‌روش‌نکوداشت وعدالت‌کرد وبگفت تاسکهٔ نوزنندو پلهارا آباد کنندوباقیماندهٔخراج را بـخشیدو نامه‌ها نوشت‌و نیکخواهی خویش‌را باعامهٔ ناس‌درمیان‌نهادوازحال‌کشتگان‌خاندان خودسخن آورد وگفت امیددارد خداوند به روزگاروی چندان رفاه بیارد وکارهـا چنان استوار باشد تابدانندکه کشورگیری‌ولشکرکشی وپیروزمندی و فتنه نشانی به صولت‌وشجاعت وتدبیر مردان نیست بلکه‌این‌همه ازخدای است‌وبفرمودتا اطاعت آرندو نیکخواهی‌کنند .

پوران چوب صلیب را به‌شاه روم داد وآنرا همراه جاثلیقی به‌نام ایشوعهب

پس فرستاد . مدت پادشاهی وی یکسال وچهارماه بود.

پس از آن
چشنسده
به پادشاهی رسید

وی ازپسرعمان دور پرویزبود ومدت پادشاهیش کمتراز یکماه بود .

پس از آن
آزرمیدخت
پادشاه شد

وی دختر خسروپرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود .

گویندوی از زیباترین زنان پارسی بود وچون به‌پادشاهی رسیدگفت: روش ما همانست کـه خسرو پدر نیرومند ما داشت و هرکه به خلاف ما رود خونش بریزیم .

گویند: درآن هنگام بزرگ پارسـیان فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود وکس فرستاد و خواست که آزرمیدخـت زن وی شود و او پیغام داد که روا نباشد ملکه زن کسی شود و می‌دانم که این کار برای انجام حاجت و رغبت خویش خواسته‌ای فلان‌شب پیش من آی.

فرخ هرمزچنان کرد وبه‌شب موعود برنشست وبه‌نزد وی‌شد وآزرمیدخت به سالارنگهبانان خویش گفته‌بود که به‌شب‌دیدار وی‌رابکشد وسالارنگهبانان‌فرمان‌ملکه راکاربست واورا بکشت وبگفت تاپای وی را بکشند ودر میدان پایتخت افکنند و صبحگاهان فرخ هرمز راکشته دیدند وملکه بفرمود تا پیکراورا نهان کنند وبدانستند که خطایی بزرگ کرده بود .

ورستم پسر فرخ‌هرمز همان که به‌روزگار بعدیزدگرد اورا به‌جنگ‌عربان فرستاد به‌خراسان جانشین پدر بود وچون از کشتن وی خبر یافت باسپاهی بزرگ به‌مداین آمد وچشمان آزرمیدخت رامیل کشید واورا بکشت وبه‌قولی اورا زهرداد. مدت پادشاهی آزرمیدخت ششماه بود.

پس‌از آن بزرگان قوم خسرو پسرمهرجشنس راکه از اعقاب اردشیر بود و به اهواز مقرداشت بیاوردند وبه‌شاهی برداشتند که تاج نهاد وبه‌تخت‌نشست وچندروز بعد کشته شد.

و به‌قولی پس‌از آزرمیدخت خرزاد خسرو به‌پادشاهی رسید. وی از فرزندان پرویز بود واورا در دژسنکان به‌نزدیك نصیبین یافته‌بودند وچون به‌مداین آمد روزی چند بیود آنگاه از اطاعت وی برفتند وبه‌خلاف او برخاستند .

وآنها که گفته‌اند پس از آزرمیدخت خسرو پسرمهرجشنس به پادشاهی رسید گویند پس‌از قتل وی بزرگان پارسی به‌جستجوی کسی ازخاندان شاهی بودند که او را به‌پادشاهی بردارند یا کسی که ازراه زنان نسب به‌این خاندان بردو یکی راکه به‌میسان مقیم بود وفیروز نام داشت پسرمهران جشنس واورا جشنسده نیز گفتند بیاوردند و به دلخواه به‌پادشاهی برداشتند.

مادر فیروز صهاربخت دختر یزداندار پسر کسری انوشیروان بود ، وی سری بزرگ داشت وچون تاج نهاد گفت : « این تاج چه تنگ است » و بزرگان این سخن را به‌فال بدگرفتند و پس‌از چند روز اورا بکشتند و به قولی هماندم که این سخن گفت کشته شد.

به گفته اینان از پس قتل فیروز ، یکی از بزرگان پارسی به‌نام زاذی بیامد و فرخزاد خسروا پسر خسرو را ، به‌طیسفون آورد ، زاذی به ناحیهٔ مغرب به نزدیك نصیبین درمحلی به نام دژسنگ به‌کار اسیران می‌رسیدو هنگامی که‌شیرویه‌برادران خویش را می کشت فرخزاد خسروا بدوپناه برده بود .

فرخزاد مدتی کوتاه پادشاهی کرد. آنگاه کسان به خلاف او برخاستند و از فرمان بدر رفتند و به‌قولی او را بکشتند.

مدت پادشاهی وی ششماه بود.

بعضیها گفته‌اند مردم اصطخر یزدگرد پسر شهریار خسرو را که هنگام برادرکشی شیرویه بدانجا پناه‌برده‌بود بیافتند وچون خبردارشدند که مردم مداین به خلاف فرخزاد خسروا رفته‌اند، یزدگرد را به آتشکده اردشیر بردند وتاج نهادند و به‌پادشاهی برداشتند واونوجوان‌بود. آنگاه وی‌را به‌مداین آوردند وفرخزادخسروا را ازآن پس که یکسال پادشاهی کرده‌بود به‌حیله کشتند و کارپادشاهی بریزدگرد راست آمد ولی‌پادشاهی وی‌به‌قیاس‌پدرانش‌خوابی‌وخیالی بود وتدبیرملك بابزرگان‌پارسی بودکه یزدگرد نوجوان بود و هوشیارتر و داناتراز همه وزیران وی زادی بود.

وکارمملکت پارسیان سستی گرفت ودشمنان ازهرطرف سربرداشتند و دست اندازی‌کردند و ویرانی آوردند وازپس دوسال ازپادشاهی یزدگرد و به‌قولی از پس چهارسال ، عربان به‌قلمرو وی هجوم آوردند و مدت زندگانی او تاوقتی‌کشته شد بیست‌وهشت‌سال بوذ وان‌شاءالله‌باقیمانده اخبار یزدگرد وفرزندان وی‌راضمن‌سخن ار فتوح مسلمانان بگوییم .

به‌گفته یهودان از هبوط آدم به‌زمین‌تا به‌وقت هجرت پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم چهارهزارسال وششصدسال وچهل ودوسال وچندماه‌بود وبه‌پندارآنها این به‌تورات هست .

به‌گفته نصاری این مدت پنج‌هزارسال و نهصدسال و نودو دوسال و چندماه بود وپندارندکه در تورات یونانی چنین‌آمده است .

ولی به‌گفته مجوسان پارسی این مدت چهارهزارسال وصدسال وهشتاد و دو سال ودوماه ونوزده روز بود ومدت پس از هجرت را تا به‌وقت‌کشته شدن یزدگرد که سی‌سال ودوماه وپانزده روز بود برآن افزوده‌اند واین حساب وآغاز تاریخ از

روزگار کیومرث است و کیومرث را آدم ابوالبشر دانند که همه آدمیان نسب از او دارند چنانکه در این کتاب آورده‌ام.

از پیش گفته‌ام که بعضی از مطلعان. اسلام در این باب چه گفته‌اند و اکنون گفتار بعضی دیگر را یاد می‌کنم که گویند از آدم تا نوح ده قرن بود و قرن یکصدسال است وازنوح تاابراهیم ده قرن بود وقرن یکصدسال است وازابراهیم تاموسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصدسال است.

ذکر گویندهٔ این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود وهمگان برشریعت حق بودند .

و هم ازعمرو بن واقداسلمی روایت کرده‌اند که ازآدم تانوح ده قرن بود وقرن یکصدسال است واز نوح تا ابراهیم ده قرن بود وقرن یکصدسال است واز ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصد سال است.

از سلمان نیز روایت کرده‌اند که از محمد تا عیسی علیهماالسلام ششصدسال بود .

از عوف روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی ششصد سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی پسر مریم یکهزار سال و هفتصد سال بود و میان آنها فترت پیمبران بود و یکهزار پیمبر از بنی اسرائیل مبعوث شد بجز پیمبرانی که به اقوام دیگر فرستاده شد . و از میلاد عیسی تاپیمبر ما پانصد سال و شصت و نه سال بود که در آغاز آن سه پیمبر مبعوث شد که خداوند فرماید : «اذارسلناالیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث»[1] یعنی وقتی دو تن سویشان

۱ــ یس : ۱۴

فرستادیم وتکذیبشان کردند و به‌سومی نیرویشان دادیم».

و آنکه به تأیید دو تن آمد شمعون بود و وی از حواریان بود و فترت پیمبران که خدا هیچ پیمبر نفرستاد چهارصدسال وسی وچهار سال بود وهنگامی که عیسی عروج کرد سی‌و دو ساله بود و مدت پیمبری وی سی‌ماه بود و خدا پیکر او را بالا برد و هم اکنون زنده است.

از وهب روایت کرده‌اند که از عمر دنیا پنجهزار سال و شصد سال رفته است.

عبدالله‌بن بسر گوید پیمبر صلی‌الله علیه وسلم به‌من گفت به‌یك‌قرن خواهی رسید و او یکصد سال بزیست .

این روایتهائی است که از دانشوران اسلام آورده‌اند و دراین‌مورد اختلاف بسیار هست. واقدی از گروهی از اهل حدیث روایت کرده که همه عمردنیا تا میلاد پیمبر ما چهار هزار سال و ششصد سال بود ولی از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که عمر جهان تا میلاد پیمبر خدای پنجهزار سال و پانصد سال بود و از وهب‌بن‌منبه روایت کرده‌اند که همه عمرجهان ششهزارسال است وتا به‌روزگارپیمبر پنجهزار سال وششصد سال بود. وفات وهب‌بن‌منبه به‌سال صد وچهاردهم ازهجرت بود وباقیمانده عمر جهان به گفته وی در این وقت که ما در آنیم دویست سال و پانزده سال است و این گفتار وهب با روایتی که از ابن عباس آورده‌اند مطابقت دارد .

بعضی‌ها گفته‌اند از وقت هبوط آدم تا مبعث پیمبرما ششهزار سال ویکصد و سیزده سال بود که از هبوط آدم تا طوفان دوهزار سال و دویست سال و شصت و پنجسال بود و ازطوفان تا تولد ابراهیم خلیل‌الرحمان هزارسال وشصت ونه‌سال‌بود و از تولد ابراهیم تا وقتی موسی بنی‌اسرائیل را از مصر برون برد پانصد سال و شصت وپنجسال بود و از وقت خروج بنی‌اسرائیل تا بنای بیت‌المقدس که به سال

چهارم پادشاهی سلیمان پسر داود بود ششصد سال و سی و شش سال بود از بنای بیت‌المقدس تاپادشاهی اسکندر هفتصد سال وهفده سال بود و ازپادشاهی اسکندر تا تولد عیسی پسر مریم سیصد سال و شصت‌ونه سال بود واز تولد عیسی تا مبعث محمد صلی‌الله علیه وسلم پانصدسال و یازده سال بود و ازمبعث تا هجرت وی از مکه به‌مدینه سیزده سال بود.

بعضی‌ها از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح هزار سال ودویست سال بود واز نوح تا ابراهیم هزار سال و صدسال وچهل وسه سال بود واز ابراهیم تا موسی پانصد سال و هفتاد وپنجسال بود و ازموسی‌تا داود یکصدسال وهفتادونه سال بود و از داود تا عیسی هزارسال و پنجاه وسه سال بود و از عیسی تا محمد ششصد سال بود.

و از بعضی اهل کتاب روایت کرده‌اند که از آدم تا طوفان هزار سال و دویست سال و پنجاه و شش سال بود و از طوفان تاوفات ابراهیم هزارسال‌وبیست سال بود و از وفات ابراهیم تا وقتی بنی‌اسرائیل به مصر در آمدند هفتاد وپنج سال بود و از ورود بنی اسرائیل به مصر تا خروج موسی از آنجا چهار صد سال و سی‌سال بود و از خروج موسی تابنای بیت‌المقدس پانصد سال وپنجاه سال بود و از بنای بیت‌المقدس تا پادشاهی بخت‌النصر و ویرانی بیت‌المقدس چهارصد سال و چهل و شش سال بود و از پادشاهی بخت‌النصر تا پادشاهی اسکندر چهارصد سال و شصت و سه سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به سال دویست و ششم هجرت ، هزار سال و دویست و چهل و پنجسال بود .